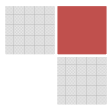


::تهيه و تنظيم توسط وبلاگ:: <<

WWW.YASAMIN-KETAB.BLOGFA.COM

PDF version by: *onlinebook*>>> www.online-book.blogfa.com



عنوان کتاب : یاسمین

نویسنده : م. مودب پور

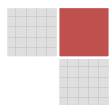
کاوه چرا اینقدر طولش دادی پسر؟

_ترم تموم شد دیگه حالا کو تا دوباره بچه ها رو ببینم . داشتم از شون خداحافظی می کردم . تو چی؟ ! چرا سرت رو انداختی پایین و رفتی؟ به خداحافظی ای، چیزی!

کاوه_ هیچ ی نگو ! من مخصوصاً رفتم به گوشه قایم شدم ! به هر کدوم از این دخترا قول دادم که مامانم رو بفرستم خواستگاری شون ! الان همه شون می خوان بهم آدرس خونه شون رو بدن!

تو همین موقع به ماشین شیک و مدل بالا پیچید جلوی ما و با سرعت رد شد» بطوری که آب و گل تو خیابون پاشید به شلوار ما. کاوه شروع کرد به داد و فریاد «کردن و مثل زن ها ناله و نفرین می کرد

_او هوووی... همشیره! حواست کجاست؟! الهی گیریکس ماشینت پاره پاره بشه! پسر نزدیک بود بزنه بهت ها ! نگاه کن ! تا زیر شلوارم خیس آب شد ! الهی



سیبک ماشینت بگنده ! نگاه کن ! حالا هر کی رد می شه می گه این پسره تو شلوارش
بی تربیتی کرده!

_ می شناسیش؟

کاوه_ همه می شناسنش ! سال اولی یه . خوشگل و پولدار ! به هیچکس محل نمی
ذاره! بجان تو بهزاد این مخصوصاً پیچید طرف ما! الهی شیشه ماشینت جر بخوره!
_ نه بابا! انگار فرمون از دستش در رفت.

کاوه گاهی با صدای بلند یه نفرین به اون ماشین می کرد ویه جمله آروم به»
«من می گفت

بشکنه ! مرده شور اون چشماي هیز « جرینگ » کاوه_ الهی لاستیک ماشینت
ماشینت رو بشوره که زیر چشمی ما رو نگاه نکنه!
_ این چرت و پرتا چیه می گی؟!

کاوه_ مرده شور ر اون رنگ ماشینت رو بیره که از همین رنگ دو تا زیر شلوار ی؛ تو
خونه دارم!

«خنده ام گرفته بود. اینا رو می گفت و بطرف ماشین دست تکون می داد»

_ پسر چرا اینطوری می کنی؟

کاوه_ شاید تو آینه مارو ببینه و برگرده!

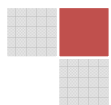
در همین موقع اون ماشین ایستاد و دنده عقب گرفت که کاوه دوباره شروع»
«کرد

_ الهی روغن سوزی ماشینت بجوم بیفته ! الهی درد و بلاي لنت ترمزت بخوره
تو کاسه سر این بهزاد!

_ لال شی! اینا چیه می گی؟!

«دیگه ماشین رسیده بود جلوی ما»

_ سلام. معذرت می خوام که بد رانندگی کردم. یه لحظه حواسم پرت شد.



کاوه _ ببخشید، پدر شما سرهنگ نیستن؟

_ نه چطور مگه؟

کاوه _ عذر می خوام، فکر می کنم پدرتون باید یا وزیر باشن یا وکیل.

_ نه، اصلاً!

کاوه _ خب الحمدلله!

:«بعد بلند گفت»

_ خانم این چه طرز رانندگی یه؟! باباتون م که کاره ای تو این مملکت نیست

که شما اینطوری رانندگی می کنین! نزدیک بود ما رو بکشی!

:«آروم زدم تو پهلوش و گفتم»

_ عذر می خوام خانم. این دوست من کمی شوخه.

_ باید ببخشید. اسم من فرنوش ستایشه طوری که نشدید؟

کاوه _ آب و گل و شل از پر پاچه مونراه افتاد خانم جون!

:«فرنوش خندید و گفت»

_ شما کاوه خان هستین . بذله گویی شما تو دانشکده معروفه . همه از شوخ

تا فرنوش اینو گفت، صدای کاوه ملایم شد و رنگ «طبعی تون تعریف می کنن

:«عوض کرد و گفت

کاوه _ من کوچیک شما هستم شما واقعاً! چه خانم فهمیده ای هستین!

_ اسم من بهزاده. اینم کاوه دوستمه.

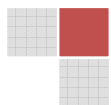
کاوه _ هر دو کنیز شماییم!

فرنوش _ بازم ازتون معذرت می خوام.

کاوه _ فدای سرتون ! اصلاً بذارین من این وسط خیابون بخوابم، شما با ماشین تون

دوسه بار از رو من رد شین ! اصلاً چه قابلی داره؟ چیزی که زیاده اینجا جون

آدمیزاده! اصلاً شما دفعه د یگر خبر بدین تشریف میارین، خودمون و دو سه تا از



بچه هاي کلاس رو بندازيم جلو ماشين تون! والله! بی تعارف می گم!

_بس کن کاوه!

ببخشید خانم. خیلی ممنون که برگشتید. خوشبختانه اتفاقی نیفتاده.

کاوه _بعله ! شلوارهامون رو می دیم خشکشویی، گور پدر جناق سیه من و پای

بهزادم کرده! خودش خوب می شه!

«فرنوش که ناراحت شده بود از من پرسید»

_پاتون مشکلی پیدا کرده؟

_خیر. خواهش می کنم شما بفرمایین.

کاوه _خیر خانم محترم . ایشون مغزشون مشکل پیدا کرده . حالا لطفاً یه دقیقه

تشریف بیارین پایین، همین جا کوروکی بکشیم ببینیم مقصر کیه!

من به کاوه چشم غره رفتم که فرنوش متوجه شد و با خنده از ماشين اومد»

:«پایین و گفت

_از آشنایی تون خوشبختم. حالتون چطوره؟

_ممنون شما چطورین؟

فرنوش _شما همین جا درس می خونین، چندین بار شما رو تو محوطه دانشکده

دیدم.

_منم همینطور. منم شما رو چند بار دیدم.

کاوه _انگار شکستن جناق سینه من باعث آشنایی شما شد! فکر کنم آگه من کشته

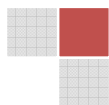
می شدم شما دو تا با هم عروسی می کردین!

فرنوش دوباره خندید و من چپ چپ به کاوه نگاه کردم که کاوه به فرنوش»

«گفت

_نگاه به چشماي این نکنین! این مادرزادي چشماش چیه!

_بس کن کاوه خان.



کاوه_ باباجون، این تصادف بزرگی یه ! حتماً باید چهار تا بزرگتر بیان وسط رو بگیرن
شاید کار بکشه به شرکت بیمه زندگی و عقد دائم و عروسی و این حرف ها!

_ کاوه!!

:«بعد رو به فرنش کردم و گفتم»

_ خواهش می کنم شما بفرمایید.

فرنش_ اجازه بدین تا منزل برسو نمتون.

کاوه_ خیلی ممنون. بهزاد جون سوار شو!

دست کاوه رو که به طرف دستگیره ماشین می رفت گرفتم و به فرنش»

«گفتم

_ خیلی ممنون. مزاحم نمی شیم. شما بفرمایید.

فرنش_ پس بازم معذرت می خوام. خداحافظ!

اینو گفت و سوار ماشین شد و رفت . کاره در حالیکه پشت سر ماشین دستش»

:«رو تکون تکون می داد گفت

_ خداحافظ بخت پسره الاغ! حیف که در روت باز نکرد!

_ منظورت منم؟

کاوه_ نه بابا! منظورم الاغه بود! شماکه ماشالله عقل کلّ ین!

_ بیا بریم. خونه کار دارم.

کاوه_ عذر می خوام، وکیل و وزیر ها ! تو خونه منتظرتون هستن؟! والله هر کسی

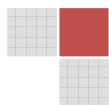
ندونه فکر می کنه الان از اینجا یه سره باید بری کارخونه بابات و بشینی پشت میز

و به رتق و فتق امور بپردازی ! مرد تقریباً حسابی ! این دختره تو دانشکده دل از همه

برده! هیچکسی رو هم تحویل نمیگیره ! حالا اومده از تو خواهش می کنه که

برسوندت خونه، تو ناز می کنی؟!!

.«همونطوری نگاش کردم»



کاوه _ شناختی؟ دمت رو تکون بده عزیزم!

_ بی تربیت!

کاوه _ خب چرا سوار نشدی؟! چرا جفتک به بخت خودت می زنی؟

_ اولاً جفتک نه و لگد! در ثانی، چون سوار ماشین نشدم به بختم لگد زدم؟

کاوه _ خب آره دیگه ! آشنایی همنظوری شروع میشه دیگه . بعدشم می رسه به عقد

و عروسی و این حرفا! دختر به این قشنگی و پولداری! دیگه چی می خوای؟

_ هیچی بابا آدم خوش خیال ! اون می خواست جایی اینک، پیچیده بود جلوی ما،

یه جورایی تلافی بکنه. اون وقت تو تا کجا پیش رفتی!

کاوه _ با منم آره؟ نگاه کور شدت رو دیدم ! نگاه اونو هم دیدم ! نخوردیم نون گندم،

بابامون که نونوایی داشته!

_ می آیی بریم یا خودم تنها برم؟

کاوه _ بریم بابا. امروز اخلاقت چیز مرغیه!

راه افتادیم. چند قدم که رفتیم، یکی از دخترهای کلاس از پشت کاوه رو صدا»

:«کرد و بعد بقیه بچه های کلاس رو هم صدا کرد و گفت

_ بدوید بچه ها! پیداش کردم! بدوید که الان در می ره!

کاوه _ مگه من کش شلوارم که در برم؟!!

:«همکلاسی مون در حالیکه می خندید، دوباره داد زد»

_ یاالله بچه ها الان فرار می کنه ها!

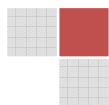
کاوه _ بابا مگه دزد گرفتی؟ چرا آبرو ریزی می کنی دختر؟!!

_ مگه قرار نبود که همه بچه ها رو آخر ترم بستنی مهمون کنی؟ داری در می

ری؟

کاوه _ به جان تو عادت کردم . از بابام این اخلاق بهم ارث رسیده . از بس بابام از

دست مأمورای مالیات فرار کرده. منم واسه م عادت شده!



بیا بریم، خودتم لوس نکن. مرده و قولش...

کاوه _ کی به شما گفته که من مردم؟ تو این دوره و زمونه مرد کجا بود؟ اگه مرد پیدا می شد که این همه دختر دم بخت ویلون و سرگردون دنبال شوهر نبودن که الهی گره کور بختشون بدست خودم واشه!

کم کم بقیه بچه های کلاس داشتن جمع می شدن . نیلوفر که خودش هم»
:«دخترپولداری بود گفت

_بیخودی بهانه نیار کاوه. تا بستنی بهمون ندی ولت نمی کنیم.

کاوه _ اولاً که من از خدا می خوام که شماها ولم نکنین و همیشه تو چنگ شما خانم ها، اسیر باشم ! ولی باور کنین ندارم. از شما چه پنهون چند وقتی که بابام ورشیکست شده. صبح می خوریم، ظهر نداریم ! ظهر می خوریم، شب نداریم! حالا حساب کن یه خونواده آبرودار چه سختی رو داره تحمل می کنه ! به خدا قسم که بعضی وقتا شده که با شورت جلو همه راه رفتم!

نیلوفر _ ا...! قسم خدا رو هم می خوره!

کاوه _ بجون تو که می خوام دنیا نباشه اگه دروغ بگم ! پریروز که رفته بودیم استخر، با یه مایو اینور اونور می رفتم!

.«بچه ها زدن زیر خنده»

شیدا _ تا این بستنی رو ندی، ولت نمی کنیم کاوه خان.

کاوه _ باشه می دم ! آخرش اینکه امشب سر بی ش ام زمین میذاریم دیگه ! اگه شما راضی می شین که من امشب گشنه سر به بالین بذارم، قبوله می دم اما می دونم که شما ها خیلی دل رحم تر از این حرفاییین!

فرزاد _ اگه بستنی رو ندی همین الان اینجا یه تحصن راه میندازیم.

کاوه _ ببینم، شما سندی، مدرکی، چیزی از من دارین که صحت گفته هاتون رو ثابت کنه؟



فرزاد _ نشون به اون نشونی که اون روزی که کتابت رو نیاورده بودی قول این بستنی رو به ما دادی.

کاوه _ برو بابا دلت خوشه! یارو سند محضری را می زنه زیرش، چه برسه به یه کلوم حرف! تازه من هیچ روزی کتاب با خودم نمی آرم دانشکده!

مریم _ خسیس بازی در نیار کاوه. چهار تا بستنی که این حرفا رو نداره.

کاوه _ من و بابام اگه از این ولخرجی ها می کردیم که پولدار نمی شدیم!

روزبه _ اصلاً فکرش رو نمی کردم که تو اینقدر گدا باشی!

کاوه _ خب تو اشتباه کردی عزیزم! اصلاً ش غل اصلی من و بابام گدایی یه! هر

وقت باهامون کار داشتی، یه تک پا سر میدون انقلاب. همین سمت چپ. همون

گوشه کنار داریم گدایی می کنیم. ده دقیقه واستی پیدامون می کنی!

«دوباره بچه ها خندیدن»

شیوا _ کاوه واقعاً خجالت نمی کشی؟

کاوه _ چرا! اوایل خجالت می کشیدیم. ننه بدبختم که چادرش را می کشید رو

صورتش! اما بعداً عادت کردیم. یعنی بابام یه شعری برامون خوند که قانع شدیم.

گفت شاعر می گه گدایی کن تا محتاج خلق نشی!

مریم _ بهزاد تو یه چیزی به این خسیس بگو!

_ چرا بهشون قول دادی؟ یاالله، باید واسه شون بستنی بخری.

کاوه _ الهی قربون اون جذبه مردونت بشم! چشم بهزاد جون. مرد به این می گن ها!

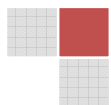
تا به آدم تحکم میکنه، دل آدم می لرزه!

بچه ها هورا کشیدن و همگی راه افتادیم طرف یه بستنی فروشی. تا رسیدیم و»

:«رفتیم تو مغازه نشستیم، کاوه از فروشنده پرسید

_ ببخشید آقا، آلاسکا دارین؟

:«فروشنده برای اینکه جوابی داده باشه گفت»



_بعله عزیزم. آلاسکا هم داریم.

کاوه _ ببخشید آقا، شما که اینقدر مهربون ید، اسکمیوهاش رو هم دارین؟

:«یارو خندید و گفت»

_ اسکیمو هم داشتیم، اما نمی دونم کجا رفتن.

کاوه _ من میدونم کجا رفتن. بگم آقا؟

فروشنده _ بگو باباجون

کاوه _ آقا اجازه! اینجا گرمشون شده رفتن تو فریزر خنک بشن!

:«صاحب مغازه و بچه ها خندیدن. صاحب مغازه گفت»

_ باور کنین بچه ها . حاضریم این مغازه و هر چی دارم بدم، اما برگردم به سن

شماها!

کاوه _ پدر، اینا رو که می بینی بعضی هاشون یه کوه غصه تو دل شون دارن ! دوره

جوونی شما با دوره جوونی ماها فرق می کرده . به نظر م از این آرزوها نکنی بهتره!

سرت کلاه می ره.

فروشنده _ راست می گی جوون. ایشالله که زندگی و دوره شما هم خوب بشه.

کاوه _ یه مثال برات میزنم . دوره شما ، اصلاً یادت می آد که هر روز، از خواب

که بلند می شدی بیای جلو پنجره و بخوای بدونی امروز هوا آلوده تر یا دیروز؟

فروشنده _ به والله، اصلاً یه همچین چیزی رو یاد ندارم ! اصلاً ما یه همچین چیزایی

رو نداشتیم. دوره ما، هوای این تهرون مثل گل پاک و تمیز بود.

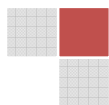
کاوه _ تازه یکی ش رو بهت گفتم!

فروشنده _ تا اونجا که من یادمه، یه ذره دود و کثافت تو این شهر نبود ! تهروون پر

گنجشک و کفتر و چلچله و طوطی و بلبل بود ! صبح تا شب با رفقا می رفتیم دنبال

الواطی!

جمعه به جمعه، یه تومن، پونزده زار می دادیم و می رفتیم سینما و اون فیلمی



رو که دو ست داشتیم می دیدیم و سر راه چهار تا سیخ جگر می گرفتیم و می

خوردیم و نوش چون زن و بچه مون می شد می چسبید به تن مون!

کاوه _ حالا دل مارو آب نکن با اون دوره جوونی ت ! چهار تا بستنی بده، خبر

مرگمون لیس بزیم بریم دنبال بدبختی و بیچارگی ها مون!

:«فروشنده زد زیر خنده و گفت»

_ همه تون مهمون خودمین ! همینکه منو یاد جوونی م انداختین یه میلیون واسه

ام ارزش داشت! چند وقتی بود که خنده رو لبام نیومده بود!

:«بچه ها براش کف زدن و هورا کشیدن که روزبه گفت»

_ بچه ها ببینین این کاوه رو! یاد بگیرین. اینطوری پولدار می شن ها!

کاوه _ یارو هنر پیشه خارجی، یه ساعت ونیم تو فیلم هزار دفعه ملق میزنه تا دوبار

مردم خنده شون بگیره یه میلیون دلار بهش پول می دن ! حلا یه ساعته دارم متصل

شما رو می خندونم، چهار تا بستنی نصیبم شده! اینم حسودی داره؟

خلاصه اون روز با بچه ها خیلی خندیدیم . آخرش کاوه به زور پول بستنی ها»

رو داد. با اینکه صاحب مغازه نمی خواست از مون پول بگیره.

وقتی از بچه ها خداحافظی کردیم، دو تایی بطرف خونه راه افتادیم.

کاوه _ بیا ! دلت خنک شد؟ ! اگه با ماشین فرنوش خانم رفته بودیم، هم من گیر این

قوم ظالم نمی افتادم و هم تا رسیده بودیم در خونه، فرنوش رو واسه ات خواستگاری

کرده بودم!

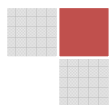
_ بابا جون، تو که زندگی منو می دونی . آخه من کجا و فرنوش خانم کجا؟

تموم زندگی م رو که بفروشم پول بنزین ماشین ش نمی شه!

از تو چه پنهون، از اولین بار که امسال تو دانشکده دیدمش، عجیب فکرم رو

بخودش مشغول کرده! واقعاً دختر قشنگیه! خیلی م سنگین و باوقاره.

ولی خب، آدم نباید زیاد به حرف دلش گوش کنه . اینطوری بهتره . آرزوی



محال نباید داشت. حتی رویای آدم هم باید در حد خود آدم باشه!

کاوه_ یعنی چی؟ مگه دست خود آدمه؟ آدم وقتی از کسی خوشش بیاد، خوشش

اومده دیگه!

_آره. اگه اون آدم، یکی مثل تو باشه، آره. امثال شماها تو یه طبقه این.

کاوه_ بجان تو اگه ما تو یه طبقه باشیم! اون خونه اش جایی دیگه س، مام خونه

مون جایی دیگه س!

_لوس نشو، دارم جدی حرف می زنم.

می خوام بگم اگه یکی مثل تو بره خواستگاری فرنش، بهش جواب نه نمیدن.

اما آدمی مثل من اصلاً نباید این چیزا حتی به فکرشم بیاد.

از اون گذشته، من اصلاً کسی رو ندارم که بره برام خواستگاری کنه!

کاوه_ اینکه چیزی نیست. تو فقط لب تر کن بقیه ش...

:«رفتم تو حرفش و گفتم»

_دیگه حرفش رو هم نزن. ول کن. بگو ببینم تعطیلی رو می خوای چیکار کنی؟

نیم ساعت بعد رسیدم خونه. تا اومدم تو اتاقم، کتاب هام رو پرت کردم یه گوشه»

و نشستم. سر مو گرفتم میون دستها و به زندگیم فکر کردم.

این کاوه طفلک هم اسیر من شده بود. خونواده ش خیلی پولدار بودن. خودش

یه ماشین مدل بالای خیلی شیکی داشت. اما به خاطر من، یا پیاده یا با اتوبوس می

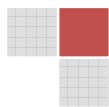
رفتیم دانشکده. یعنی من سوار ماشین ش نمی شدم. جلو بچه ها خجالت می کشیدم.

دوست نداشتم فکر کنم که بخاطر پول ش باهاش رفاقت می کنم.

پدر من، آدم فقیری بود. آدم خوب اما بد شانس! مرد زحمتکشی م بود اما

شانس نداشت. دست به طلا می زد مس می شد!

از صبح تا شب کار می کرد و جون می کند آخرش هشتتس گرو نه ش بود.



مادر من زن مهربون و زحمتکشی بود.

اونم تا کار خونه و پخت و پز بود که هیچی، این کاراش که تموم می شد، بیچاره می رفت سراغ اضافه کاری.

همیشه خدا دستش به یه چیزی بند بود . یا قلاب بافی می کرد یا بافتنی می

بافت یا هزار تا کار دیگه. مثلاً می خواست یه گوشه خرج خونه رو جور کنه.

خلاصه این پدر و مادر سخت کار می کردن که یه جور چرخ زندگی رو

بچرخونن اما چرخ زندگی ما چهارگوش بود و با بدبختی می گشت.

یه خونه نقلی و قدیمی داشتیم که اونم ارث پدر بزرگم بود و یه ماشین که

عصای دست بابام بود و سالی به دوازده ماه گوشه تعمیرگاه.

یه روز که کارد به استخون بابام رسید، کوچ کردیم . در خونه مون رو کلون

کردیم و راهی جنوب شدیم.

پدرم می گفت تا حالا هر کی رفته جنوب، بار خودش رو چند ساله بسته و

برگشته.

اون وقت ها من سال آخر دبیرستان بودم.

یه روز کله سحر از تهران حرکت کردیم و پنجاه کیلومتر از شهر دور نشده

بودیم که با یک کامیون تصادف کردیم . پدر و مادر بیچاره م نرسیده به جنوب بار

سفرشون رو بستن ! موندن تنها و بی کس با صد تا زخم تو تنم و هزار تا شکستگی تو

روحم.

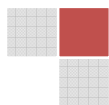
یه ماه بعد خونه رو فروختم و خسارت تصادف رو دادم . آخه ما مقصر شناخته

شدیم. بقیه پولش رو هم گذاشتم بانک و از سودش خرج زندگی رو جور کردم.

خدا نخواست که پدری خجالت زن و بچه ش رو بکشه . بیچاره بابام راحت

شد.

مادر من راحت شد. آخه اون چه زندگی ی بود که داشت؟!!



نمی دونم ما جماعت بدنیا اومدیم واسه بدبختی کشیدن و مثل تراکت ور کار کردن؟! یعنی هر خوشی و شادی و راحتی باید به ما حروم باشه؟! اگه زندگی اینه که ما می کنیم، پس این آدمها که تو اروپا و اینجور جاها هستن دارن چیکار می کنن؟ یا همین آدمای پولدار دور و بر خودمون؟ اگه زندگی، اونیه که اونا می کنن، ما داریم چیکار می کنیم؟ از صبح تا شب کار می کنیم و جون می کنیم که شاید بتونیم شیکمون رو سیر کنیم، اونم با چی؟ همیشه م به خودمون دل خوشی های الکی می دیم . اگه یکی از صد تاش م عملی می شد حرفی نبود!

یادمه که بابای خدا بیمارزم همیشه به من وعده می داد که ایشالله وضعمون خوب می شه و برات همه چیز می خرم.

بیچاره از همه چیز فقط تونست یه بار یه آنااس برامون بگیره!

یه شب که برگشت خونه، یه آنااس دستش بود . سرش رو همچین گرفته بود بالا که انگار قله اورست رو فتح کرده بود!

حیف که آنااس خوردن رو بلد نبودیم ! یعنی نفهمیدم توش رو باید بخوریم یا بیرونش رو! هر چند که هر دوش رو هم خوردیم!

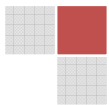
اما چه مزه ای داشت! نداشتیم یه مثقالش حروم بشه!

قدر نعمت رو امثال ما می دونن!

بگذریم.

زندگی حالای منم شده یه بقچه ! هر یه سال دو سالی جمع ش می کنم و می زنم زیر بغلم و از این اتاق و تو این محل، می کشم شون تو یه اتاق دیگه و تو یه محل دیگه.

خدا رحمتشون کنه پدر و مارم رو. نمی دونم بچه واسه چی می خواستن؟! یادمه سالیان سال آرزوی پوشیدن یه شلوار جین رو داشتم . هر بار که به بابام



می گفتم، می گفت این شلوار میخی ها به درد تو نمی خوره، مال بچه لات هاس!

خدا بیامرزش به شلوار جین می گفت شلوار میخی!

بعد از مردن شون، اولین شلواری که خریدم، یه شلوار جین بود!

تمام مدتی که داشتم شلوار رو می خریدم، همه اش با خودم کلنجا می رفتم.

همه ش فکر می کردم که وصیت پدرم رو زیر پا گذاشتم.

اصلاً نمی دونم چرا این چیزا اومده تو فکرم؟

شکر خدا که از تحصیل چیزی برام کم نداشتن . خودمم با سعی و کوشش

تونستم تو دانشگاه سراسری قبول بشم، اونم رشته پزشکی.

بلند شدم. حالا وقت زنجوره نبود.

شکر خدا که سال آخرم و زندگی م هم یه جور می گذره.

یه اتاق دارم قد یه غربیل و...

چرا باید حق پدر من دست یه عده دیگه باشه و اونام حقش رو بخورن؟

چرا باید پدر من چون پول خرید یه شلوار جین رو نداره بگه شلوار میخی مال

بچه لات هاس؟

چرا هر وقت یه اسباب بازی خوب می دیدم و دلم می خواست، مادرم باید

بگه اینا مال بچه های درس نخون و تنبله!؟ این بهانه ها واسه چی بوده؟

چرا ما نباید بلد باشیم که آناناس رو چه جور می خورن!؟

انگار باز ناشکری کردم.

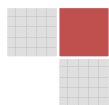
شکر خدا که تا حلال لنگ نمودم . دانشگاه سراسری ! اونم رشته پزشکی چیز

کمی نیست!

حالا که سال آخرم . توی این دنیا، هم، غیر از اسباب واثاث خونه م، یه رفیق

خوب مثل کاوه دارم و کمی پول تو حساب سپرده بانک ویه قد بلند و یه صورت ای

نسبتاً خوب و یه هوش زیاد برای درس خوندن ویه اتاق که گاراژ خونه بوده و حالا



در اجاره منه.

با این افکار ته دلم یه حال خوبی بهم دست داد و راه افتادم دنبال تهیه غذا.
امروز طبق برنامه غذایی، تخم مرغ داشتم و یه دونه سیب! نون سنگک هم تا
دلتون بخواد!

بعد از ناهار، دسر رو که خوردم چشمام سنگین شد. سرم رو که روی بالش
گذاشتم از حال رفتم.

خوبیش این بود که خواب برای مثل من آدمی، مجانی یه.
طرف های غروب بود که یکی زد به در خونه. از پنجره نگاه کردم. کاوه بود.
بیرون برف شدیدی گرفته بود. در رو وا کردم.
کاوه _ سلام، توچرت بودی؟

_ آره، ناهارم رو که خوردم خوابم گرفت.

کاوه _ امروز برنامه غذایی تخم مرغ با چی بود؟

_ تخم مرغ خالی. هر روز که همیشه صد تا چیز به برنامه غذایی اضافه کرد. یه
روز به تخم مرغ گوجه اضافی می کنم می شه املت. یه روز پنیر می ریزم توش می
شه، پیتزا، یه روز سوسیس توش خرد می کنم میشه خوراک بندری، یه روز آرد می
زنم بهش می شه خاکینه. تنوع لازمه.

دیروز سرفه م گرفت تا سرفه کردم صدای قد قد از گلو در اومد.

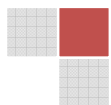
کاوه _ اگه مرغ و خروس ها بفهمن تو تخم هاشون رو خوردی، می آن در خونه
ت تحصن می کنن! بابا نسل مرغ منقرض شد از بس تو تخم مرغ خوردی!

«هر دو زدیم زیر خنده»

_ سرد شده، بذار بخاری رو روشن کنم و کتری بذارم روش و یه چایی دم کنم.

چایی دوباره دم که می خوری؟

:«اشک تو چشماي کاوه جمع شد و گفت»



کاوه_ بخدا از خودم شرم دارم بهزاد . ما زندگیمون اونطوری و تو زندگی ت اینطوری!
کاش بهم اجازه می دادی مثل یه برادر کوچکت، کمکت کنم . کاشکی م ی اومدی
خونه ما باهم زندگی می کردیم.

اینهمه اتاق خالی تو اون خونه بی استفاده افتاده . پدر و مادرم، همیشه می گن
دوستی با تو برای من بزرگترین افتخاره بهزاد . ازت خواهش می کنم دست از این
لجبازی و یه دنده گی بردار.

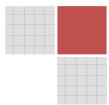
_اولاً که دشمن ت شرمسار باشه . دوماً تو برادر بزرگ منی . سوماً از پدر و
مادرت تشکر کن چهارماً انشاءالله خدا اونقدر به پدرت بده که نتونه جمع کند . پنجماً
دوستی تو هم برای من افتخاره . ششمماً اجازه بده که غرورم جریحه دار نشه. هفتماً...
کاوه_ اگم شو. مرده شور تو رو با غرورت بیره! همه رفیق دارن ما هم رفیق داریم!
_تو که می گفتی باعث افتخارتم!

کاوه_ پاشو شام با هم بریم بیرون . پسر هپاتیت مرغی می گیری از بس تخم مرغ
می خوری ها! ببینم، گاهی احساس نمی کنی که دلت می خواد تخم بذاری؟
با خنده گفتم : چرا، چند وقت هست که تا اسم خروس می آد خودمو جمع و
جور می کنم و رنگ به رنگ می شم!

کاوه_ پاشو بریم دیگه . می خوام ببرمت یه رستوران شیک و درجه یک دو تا
پرس نیمرو بخوریم . آخه می گن خرهای همدون رو شش روز هفته سنگ بارشون
می کنن جمعه ها که تعطیله آجر!

_دیوانه آدم غذایی خوب و سالم خونه رو رل می کنه می ره غذایی مونده
بیرون رو می خوره؟

اینجا من صد جور اغذیه مطمئن دارم . نون سنگک، نون تافتون، نون لواش، نون
باگت، از همه مهمتر، نون بربری ! هر کدوم رو که دوست داری بگو با تخم مرغ
بخوریم.



کاوه _ یارو اسمش منوچهر بارکش بود . رفقاش بهش گفتن بابا این چه اسمی یه تو دا ری برو عوض کن . یه سال دونگی کرد آخرش اسمش رو گذاشت بیژن بارکش! حالا حکایت تونه . تخم مرغ همون تخم مرغه س فقط قیافه اش عوض می شه و نوع نون کنارش.

_هیچی نگو که اگه همین فرزند مرغ یه خورده گرونتر بشه باید سفیده ش رو یه روز درست کنم زرده ش رو یه روز! حالا کلی خوشبختم که جدایی بین زرده و سفیده ش نیفتاده!

کاوه _ اگه اومدی که یه خبر خوب بهت می دم، اگه نه بهت نمیگم کی آدرس ترو ازم گرفته

_حتماً بچه های قدیمی دانشکده

:«کاوه پرده رو کنار زد از پنجره بیرون رو نگاه کرد و گفت»

_نه بگم باور نمی کنی. پاشو ببین برف نشست . چی می آد! تا فردا اینطوری بیاد نیم متر برف می شینه زمین! جون می ده آدم بره بیرون قدم بزنه زیر این برف. پاشو دیگه!

_اولاً که پرده رو بنداز چراغ روشنه مردم رد میشن تو اتاق معلومه . دوماً که چایی دستاول برات دم کردم . سوماً قر بونت برم قدم زدن زیر برف و تو این هوا

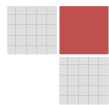
برای کسی خوبه که اگر مریض شد افتاد نازکش داشته باشد نه مثل من که نه پول دوا درمون دارم نه یکی که یه کاسه آب دستم بده! بشین پسر چایی تو بخور.

کاوه _ مگه من مردم که تو بی کس باشی؟ خدا می دونه لب تر کنی انقدر پول می ریزم تو این اتاق که تا زانوتبرسه. بعدشم، خودم پرستاریتو می کنم رفیق.

:«بلند شدم و صورتم رو بوسیدم و گفتم»

_باشه، چایی تو بخور بریم.

در سکوت چای مون رو خوردیم و بعد از پوشیدن لباس از خونه بیرون»



«رفتیم

کاوه _ سوار شو بریم.

_بازم که ارابه طلائی و مدرنتو آوردی!

کاوه _ بابا تو گفتی جلوی بچه های دانشکده سوار ماشین من نمی شی . اینجا که

دیگه کسی نیست ادا اطوار چرا در می آری؟ سوار شو دیگه!

«دو تایی سوار شدیم. ماشین کاوه یک ماشین اسپرت مدل بالا بود»

_قرار شده پیاده زیر برف راه بریم تنبل خان!

کاوه _ می ترسم سرما بخوری و پرستاری ازت بیفته گردنم.

_شازده پسر، نگفتی آدرس منو کی می خواست؟

:«کاوه خندید و گفت»

_اگه بگم باور نمی کنی . ما تو کوچه مون یه، همسایه داریم که با مادرم رفت

و آمده داره . این خانم یه دختر داره که امسال وارد دانشگاه شده . حالا کدوم

دانشکده؟ اگه گفتی؟

_کجا داری می ری؟

کاوه _ طرف خونه خودمون. جواب ندادی

_حوصله معما ندارم. خودت بگو.

کاوه _ تا حالا بهزاد کسی بهت گفته چه مصاحب خوبی هستی؟!

با خنده گفتم: بابا چه می دونم. دانشکده خودمون

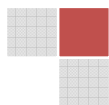
کاوه _ اتفاقاً درسته. آدرس تو رو هم همین دختر خانم خواسته

_یعنی چی؟! این خانم من رو از کجا می شناسه؟

کاوه _ بخت آدم که بلند شد، دیگه بلند شده . فکر کنم از فردا تمام دخترای

شهر در خونه تون صف بکشن برای خواستگاری از تو ! اما اگه اینطوری شد، رفاقت

رو یادت نره ها. منم ببر پیش خودت بهشون شماره بدم صف بهم بخوره.



_ شوخی نکن . جریان چیه؟ این خانم من رو از کجا می شناسه؟ چیکار داره باهام؟

کاوه _ نکته معما در همین جاست . یعنی اینکه این خانم دوست و همکلاسی فروش خانم تشریف دارن. آدرس شما رو هم احتمالاً جهت آگاهی فروش خانم می خوان. _ تو مطمئنی؟

کاوه _ به احتمال نود در صد، همینطوره.

_ یعنی چی؟! تو که آدرس رو ندادی؟

کاوه _ برای چی ندم؟ عسل که نیستی بیان انگشت بزتن دختر چهارده ساله! آدرس رو که دادم هیچی، تازه گفتم آگه پیدایش نکردید بنده حاضرم شخصاً پیام و ببرمتون دم در خونه بهزاد خان!

_ تو غلط کردی، مرتیکه اول از خودم می پرسیدی بعد این کار رو می کردی.

کاوه _ بشکنه دست بی نمک ! حالا تو دلت دارن قند آب می کنن ها ! جان کاوه دروغ می گم؟

مدتی فکر کردم . آگه به کاوه دروغ می گفتم، به خودم که نمی تونستم دروغ»
_ «بگم»

_ راستش رو بخوای، هم خوشحالم، هم غمگین . از یه طرف خوشحالم چون فروش رو خیلی دوست دارم . از یه طرف ناراحتم چون من و اون بهم نمی خوریم. ما دو نفر مال دو تا دنیای جدا از هم هستیم.

کاوه _ با یک حرکت ناگهانی ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد و زل زد به»
_ «من»

_ پسر این چه طرز رانندگیه!؟

کاوه _ می گه از آن نترس که های و هو دارد از آن بترس که سر به تو دارد . تو نبودى که صبح می گفتى فروش اتفاقى پیچیده جلوى ما و آگه می خواست مارو



سوار کنه اتفاقیه و از این جور چرت و پرت ها؟! ای مو جود خبیث! با دست پیش
می کشی با پا پس می زنی؟!!

حالا حتماً یه خرده دیگه که بگذره خبر دار می شم که خواستگاری هم رفتی!
_گم شو کاوه . خب الان خیلی وقته که تو دانشکده فرنوش رو می بینم . باور
کن که همیشه از برخورد باهانش دوری کردم . یعنی سعی خودم رو کردم که باهانش
روبرو نشم ولی خب داریم یه جا درس می خونیم و این طبیعیه که همدیگرو ببینیم.
کلوه _ ملعون تو آدم خوش قیافه م هی سر راه این طفل معصوم و استادی و دختره
رو هوایی کردی. ای اهریمن!

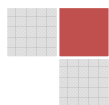
_نه به جون تو. اگه این فکر رو داشتیم امروز سوار ماشینش می شدم
کاوه _ اون هم اگه سوار نشدی می خواستی دون پپاشی طرف رو تشنه کنی! ای
صیاد ظالم! ای از خدا بی خبر!

_آقای ملون! تا یه ساعت پیش روی من قسم می خوری، حالا شدم ابلیس؟!
بخدا من یه همچین نیتی نداشتم.

کاوه با خنده: دیوونه شوخی کردم. من تو رو از خودت بهتر می شناسم.
_حالا دیگه بیش تر ناراحت شدم . وجدانم معذب شد . خدا کنه تو اشتباه کرده
باشی.

کاوه _ من اشتباه نکردم . سرنوشت کار خودش رو می کنه . به حرف تو و من نیست.
تو هم بیخودی خودت رو ناراحت می کنی. فرنوش بچه نیست. حدود بیست سالشه.
تو هم که گولش نزدی . خودش انتخابش رو کرده. تو هم عشوه شتری نیا! همه چیز
رو بسپار دست خدا.

فکر هم نکن که فردا صبح کله سحر، فرنوش و پدر مادرش یه دیگ حلیم می
گیرن می آرن در خونت . فرنوش از این جور دخترا نیست . بیخودی دلت رو صابون
نزن. احتمالاً می خواسته بدونه کجا زندگی می کنی و چه جوری.



_ خیلی کم بدبختی دارم، این هم شد قوز بالا قوز!

کاوه_ خدا چهار پنج تا از این قوزهام به من بده ! تو به این می گی قوز؟! دختره به چشم خواهری مثل یه تیکه ماه می مونه ! تعبیر از این شاعرانه تر سراغ نداشتی مجنون؟

_ ا حرکت کن بریم دیگه

کاوه_ چشم کازانو، این هم حرکت

و با سرعت حرکت کرد . تو این فکر بودم که آخر این جریان به کجا می
:«کشه که کاوه گفت

_ داری تو مغزت مرحله بعدی نقشه شیطانی تو طرح می کنی؟

نگاهش کردم و گفتم: امروز خیلی بلبل زبون شدی کاوه خان!

:«کاوه زد زیر خنده و گفت»

_ از بس امروز خوشم . دارم می بینم که کار خدا چه جوریه . صد تا پسر آرزو

دارن که یه زنی مثل فرنوش خانم نصیبشون بشه، نمی شه، اون وقت تو که از دست این دختر فرار می کنی بخت با زور داره می آد سراغت.

_ از کجا معلوم شاید این هم یه بدبختی دیگه باشه . راستی نفهمیدی خونه خود

فرنوش کجاست؟

کاوه_ تو به خونه دختر مردم چیکار داری؟ نکنه می خوای دام رو ایندفعه در خونه

شون پهن کنی؟

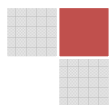
نگهدار. می خوام پیاده شم . از !« گاوه » _ خفه شی کاوه . حقیته که بهت بگم آقا

دستت امروز خسته شدم.

کاوه_ صبر کن بریم تو این کوچه نگه می دارم.

.«پیچید تو یه کوچه و اواسط کوچه، نگه داشت»

کاوه_ بفرمایید. پیاده شدید بهزاد خان!



_مرده شور اون دوستی تو ببره . اگه می گفتم یک میلیون تومن پول بده اینقدر زود گوش می کردی؟

«با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو محکم بستم»

کاوه_ خداحافظ یار وفادار ! در ضمن خ ونه لیلی که می خواستی بدونی کجاست، همین خونه بزرگ س!

«تا این رو شنیدم سریع دوباره سوار ماشین شدم»

_خدا خفه ت کنه کاوه! جداً این خونه فرنوشه؟

کاوه_ ای بابا! آوردمت در خونه لیلی، این دست مزدمه؟

_من کی گفتم بیای اینجا؟ فقط خواستم بدونم خونه شون کدوم طرفاست.

کاوه_ بده آوردمت در خونه شون؟ آره؟ بگو آخه!

_نه بد نیست. یعنی خوب هم نیست. اصلاً نمی دونم بده یا خوبه! ولم کن!

کاوه_ خدا شانس بده ! اگه ده دقیقه دیگه اینجا واستی، خود لیلی یا پدرش می آن می برنت تو خونه.

_آره جون تو. هیچکس هم نه، پدر لیلی!

کاوه_ فعلاً که خود لیلی توی بالکن واستاده و داره بنده و جنابعالی رو نظاره می کنه!

_راست می گی کاوه؟ ! حرکت کن . تو رو خدا حرکت کن برو تا متوجه ما نشده.

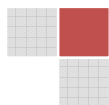
کاوه_ چرا هول ورت داشته؟ از همون اول که اومدیم بانو لیلی در بالکن تشریف داشتن!

_ای دادبیداد! خیلی بد شد. کاش از اول باهات بیرون نمی اومدم.

کاوه_ بالاخره بد شد یا خوب شد؟

_حرکت کن دیگه آقای با نمک!

کاوه_ نمی خوای پیاده شی و یه نظر همسر آینده ت رو ببینی؟



_برو دیگه!

«کاوه حرکت کرد و آخر خیابون ایستاد»

_اینجا که خیابون پانین کوچه شماس!

کاوه_ آره، اینم از بخت تو آدم خوش شانسه!

_خوش شانس؟!!

کاوه_ کجا؟ زده به کله ت؟

_نه، می خوام یه خرده قدم بزnm تو برو.

کاوه_ زیر این برف؟ تو این هوا؟ پس شام چی می شه؟ حداقل بیا برسونمت خونه!

_نه، برو تو. می خوام قدم بزnm. برو کاوه!

«کاوه پیاده شد و به طرف من اومد»

کاوه_ ناراحتت کردم بهزاد. بخدا نمی خواستم ناراحت شی.

«جلو رفتم و صورتش رو بوسیدم»

_برو رفیق، می دونم . ناراحت نیستم فقط احتیاج دارم یه خرده قدم بزnm،

خداحافظ!

صبر کردم تا کاوه سوار ماشین شد و با بی میلی رفت و من هم از کوچه ای»

که خونه فرnوش بود رد شدم و شروع به قدم زدن تو یه خیابون که دو طرفش پر

از چنار بود، کردم . برف روی شاخه درختها نشسته بود و منظره فشنگی رو درست

کرده بود . همه جا ساکت بود و بندرت ماشینی از اونجا رد می شد. هوا تاریک شده

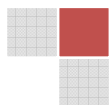
بود و با وجود چراغ های خیابون، همه جا نیمه تاریک بود . داشتم به فرnوش فکر می

کردم. به خونه شون، به خودش، به ماشینی که سوار می شد، به لباسهایی که می

پوشید، به عطر خوش بویی که استفاد ه می کرد.

فکر کنم خونه شون دو هزار متر بود . ماشینش ده دوازده میلیون قیمتش بود.

کفشی که پاش می کرد سی چهل هزار تومن می شد.



هر چی به این چیزها فکر می کردم، فریاد از من دورتر می شد. ده دقیقه ای که گذشت دیگه حتی نتونستم چهره شو در ذهنم مجسم کنم. شاید اینطوری بهتر بود. خودم هم راضی تر بودم. من و اون به هیچ تر تیبی با هم جور نبودیم. از افکار خودم خنده گرفتم. نه به دار بود و نه به بار. اصلاً چیزی اتفاق نیافتاده بود که من این فکر رو بکنم. تا قبل از امروز که با هم بصورت رسمی آشنا شدیم و تا قبل از حرف های کاوه، اصلاً در این مورد اینطوری جدی فکر نکرده بودم. در دل دوستش داشتم اما اینکه خودم رو با اون کنار هم بذارم، اصلاً. همش بخاطر تلقین این کاوه بود که این فکرها رو کردم. اصلاً یه آدرس پرسیدن که دلیل چیزی نمی شه. تازه از کجا معلوم که دختره دوستمادر کاوه آدرس من رو برای فریاد خواسته باشه؟

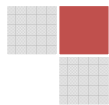
اگه هر کدوم از ما تو دنیای خودمون باشیم بهتره. من با دنیای خودم و تخم مرغ و اتاق شش متری و پیاده گز کردن، فریاد تو دنیای خودش و استیک و خونه ویلایی و ماشین آخرین مدل.

باز مثل ظهري، یه خوشحالی ته دلم حس کردم. انگار آزاد شدم. یا حداقل اینکه اینطوری فکر می کردم. یه عمر با این چیزها دلم رو خوش کرده بودم. بیشتر از اینهم از دستم بر نمی اومد.

متوجه پیرمردی شدم که یه نون سنگک زیر بغلش بود و یه عصا دستش. آروم و با احتیاط می خواست از عرض خیابون رد بشه. فکر اینکه یه روزی من هم به این حال و روز برسم تنم رو لرزوند.

حراکت کردم که بهش کمک کنم. برف روی زمین نشسته بود. ممکن بود لیز بخوره.

هنوز چند قدم به طرفش نرفته بودم که متوجه یه ماشین شدم. پیرمرد وسط خیابون رسیده بود.



ماشین ترمز کرد ولی با اینکه سرعتی نداشت در اثر لیز خوردن با پیرمرد تصادف کرد . بطرفشون دویدم . کاش زودتر به کمک اون مرد رفته بودم تا این حادثه پیش نمی اومد . بیچاره پرت شد یه طرف . برگشتم که به راننده یه چیزی بگم که خدای من! چی دیدم!؟

ماشین فرنوش بود! راننده فرنوش بود!
یه لحظه خشکم زد . بلافاصله تصمیم خودم رو گرفتم . بطرف پیرمرد بیچاره رفتم و با زحمت بغلش کردم.

_ فرنوش خانم در عقب رو باز کنید، زود باشید، عجله کنید.
فرنوش در حالی که گریه می کرد در ماشین رو باز کرد و من پیرمرد رو که «
» بیهوش شده بود داخل ماشین گذاشتم

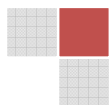
_ سوار شدید فرنوش خانم و به هیچکس هم نگید شما پشت فرمون بودید.
متوجه اید.

فرنوش فقط گریه می کرد و من رو نگاه می کرد . طاقت دیدن اشک هاشو «
» نداشتم. حرکت کردیم

_ حالا دیگه گریه نکنید . اتفاقی که نباید بیفته، افتاده . از گریه که کاری درست نمی شه . بهتره به خودتون مسلط باشید و آدرس یه بیمارستان رو که نزدیکه بمن بگید.

با اینکه خیلی وحشت زده و ناراحت بود ولی تونست خودش رو کنترل کنه و «
من رو به طرف بیمارستان ببره . به محض رسیدن، پیرمرد بدبخت رو بغل کردم و به فرنوش گفتم که ماشین رو برداره بره خونه و خودم وارد بیمارستان شدم
خوشبختانه اورژانس خلوت بود و یه دکتر و یه پرستار مشغول معاینه پیرمرد شدن
» و یه مامور به طرف من اومد

مامور_ شما ایشون رو آوردید؟



بله، باهانش تصادف کردم . متاسفانه خیابون تاریک بود ولیز . ماشین سر خورد.

مامور_ گواهینامه دارید؟

گواهینامه رو بهش دادم و سرم رو که برگردوندم دیدم فرنوش کنار در»

«ایستاده و گریه می کنه. به طرفش رفتم

مامور_ آقا خواهش می کنم از بیمارستان خارج نشید.

_چشم، همینجا هستم. بیرون نمی رم.

بطرف فرنوش رفتم . فکر نمی کردم از گریه کردن کسی اینقدر ناراحت»

!«بشم

_قرار شد دیگه گریه نکنید . یادتون باشه من را نندگی می کردم . شما اصلاً

حرف نزنید . فقط خواهش می کنم از بیرون به این شماره که می گم زنگ بزنید.

شماره کاوه س.

در حالی که معصومانه من رو نگاه می کرد از کیفش یه موبایل بیرون آورد و»

«داد دست من

_بلد نیستم با موبایل کار کنم. خودتون لطفاً شماره رو بگیرید.

«شماره رو گفتم و فرنوش گرفت. خود کاوه تلفن رو جواب داد»

_سلام کاوه. منم بهزاد.

کاوه _ سلام بهزاد خان . گردش تون تموم شد؟ اجازه دارم به خلوت تون قدم

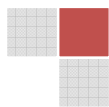
بذارم؟

_گوش کن کاوه من زدم به یه پیرمرد.

کاوه _ یه پیرمرد رو زدی؟! چرا؟! دعواتون شده؟ کجایی؟ سالمی؟

_ شلوغ نکن، چرا هولی؟ تصادف کردم. با ماشین زدم به یه پیرمرد.

کاوه _ با ماشین؟! تو گورت کجا بود که کفن ت باشه؟! شوخی می کنی؟ از کجا



زنگ می زنی؟

_ از بیمارستان . گوش کن فرنوش خانم آدرس اینجا رو بهت می ده . اگه می

تونی بیا . پیرمرده بیهوشه .

کاوه _ تو چرا خودت رو انداختی جلو؟ ! اون زده، به تو چه مربوطه؟ تو چرا گردن

گرفتی؟

آدرس رو بده ببینم . خیلی وضعت خوبه قهرمان بازی هم در می آری؟!!

_ اگه اومدی اینجا و از این حرفها زدی، نزدی ها و گرنه بهت نمی گم کجام .

کاوه _ خیلی خوب الهه بذل و بخشش! بگو آدرس رو بگه .

تلفن رو به فرنوش دادم تا آدرس بیمارستان رو به کاوه بگه . در همین موقع»

:«مامور به طرف من اومد و گفت

با کلانتری تماس گرفتم . الان می آن دنبال شما _ CCU . . مصدوم رو بردن

باید محل تصادف رو نشون بدید .

چند دقیقه بعد یه سروان داخل بیمارستان شد و از من خواست همراهش»

برم . به طرف فرنوش رفتم و بهش گفتم، همین جا منتظر باشه تا کاوه بیاد و دوباره

رفتیم . متأسفانه تصادف دقیقاً روی محل خط کشی عابر پیاده اتفاق افتاده بود که

.«راننده رو کاملاً مقصر نشون می داد . مامورا من رو به کلانتری بردن

ده دقیقه بعد کاوه پیداش شد .

کاوه _ سلام، جناب سروان اجازه هست؟

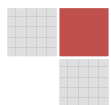
سروان _ بفرمائید . شما؟

کاوه _ من دوست قاتل هستم! یعنی ببخشید ایشون هستم

(جناب سروان خندید و گفت بیاد پیش من)

_ پسر باز چرت و پرت گفتی؟!!

کاوه _ پسر این دیگه چه مدل شه؟ چرا تو هر کاری که به تو مربوط نیست



انگشت می کنی؟!!

_ آروم باش و آهسته صحبت کن.

:«کاوه کنار نشست و آروم گفت»

_ الان بیمارستان بودم . پیرمرده هنوز بهوش نیومده . آگه اصلاً بهوش نیاد و

خواب بخواب بره چی؟

_ خدا نکنه . به امید خدا چی زیش نیست و زود خوب می شه . تصادف خیلی

جزیی بود یعنی وقتی ماشین بهش خورد اصلاً سرعت نداشت!

کاوه _ همچین آروم بود، که طرف رفته تو کما ! غیر از اون، خونریزی مغزی به

محکمی و آرومی نیست که ! ما یه فامیل داشتیم که با یه لیمو ترش کوچولو

خونریزی مغزی کرد و مرد!

_ یه لیمو ترش خورد و خونریزی مغزی کرد؟!!

کاوه _ نه بابا . زنش شوخی می کنه باهش و با یه لیمو ترش می زنه تو کله اش!

طرف بیچاوه جا بجا تموم کرد و زنش رو انداختن زندان . بیچاره زنش تو زندان

سرطان گرفت و آوردنش بیرون و بردنش بیمارستان . چند ماه شیمی درمانی کرد،

تموم موهایش ریخت و کچل شد . سرش شده بود عین کف دست من ! خلاصه یه

سالی طول کشید تا خوب شد و دوباره برش گردوندن زندان . یه شیش ماهی زندان

بود و بیچاره اونجا ایدز گرفت ! یعنی قبلش عملی شد . هروئین تزریق می کرده . گویا

سرنگ آلوده بوده، بدبخت ایدز می گیره.

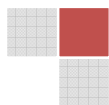
وقتی م ی فهمن ایدز گرفته، آزادش می کنن . بدبخت می آد بیرون و دو سه ما

بعد می میره!

_ خیلی ممنون از دلداري ت! اومدي اینجا اینارو بهم بگی؟!!

کاوه _ □□...! دور از جون تو! یعنی می گم ببخودی خودت رو جلو ننداز.

طرف رو خط کشی عابر پیاده بوده! می فهمی یعنی چی؟



یعنی اگه رضایت بده و بعداً بمیره، قانون ول ت نمی کنه ! می گن اعدام با اعمال شاقه داره!

_ اعدام که دیگه اعمال شاقه نداره!

کاوه _ چرا نداره؟ اگه طنابش پوسیده باشه، یه بار دارت می زنن . اون بالا که رفتی، طناب پاره می شه و می افته پائین . اون وقت با یه طناب دیگه دوباره دارت می زنن!

!«حسابی ترس ورم داشت»

_ بلند شو برو خونه تون. لازم نکرده دلداریم بدی!

کاوه _ بجان تو اینارو می گم که حواست جمع بشه

_ تو که پدر منو در آوردی!

کاوه _ دیوانه، تو تا چند وقت دیگه پزشک می شی . اگه بری زندان همه چیز خراب می شه. دارم بهت می گم، اگه طرف بمیره من همه چی رو لو می دم.
_ فعلاً که شکر خدا زنده س . تو هم شلوغش نکن.

کاوه _ ببخشید جناب سروان. من سند آوردم که ضمانت ایشون رو بکنم.

سروان _ متأسفانه رئیس کلانتری رفته و تا خودش نباشه نمی تونیم اینکارو بکنیم.
ایشون باید امشب اینجا بمونن

کاوه _ چه غلطی کردم امشب آوردمت از خونه بیرون. همه ش تقصیر منه.

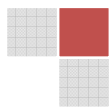
_ تقصیر تو چیه؟ اتفاق وقتی می خواد بیفته، می افته. شاید صلاحی در کاره.

حالا بگو ببینم، حال فرناوش چطور بود؟

کاوه _ خراب!

_ آخیش! طفل معصوم!

کاوه _ آخیش و کوفت کاری ! فکر خودت باش بدبخت که تو همین هفته دارت می زنن!



_فرنوش پیغامی برای من نداد؟

کاوه_ چرا، گفت بهت بگم اگه بردنت زندان حتماً ملاقاتت می آد و برات موز می آره!

_شوخی نکن جدی دارم حرف می زنم

کاوه_ گفت بهت بگم که حتماً می آد و خودش رو معرفی می کنه و می گه که راننده اون بوده

_گوش کن کاوه . اگه احیاناً فرنوش این کار رو کرد، تو باید شهادت بدی که من پشت فرمون بودم.

کاوه_ من به گور پدرم می خندم!

_همین که گفتم. باید بگی راننده من بودم

کاوه_ برو بابا تو که عقلت رو از دست دادی. بدبخت پول اونها از پارو بالا می ره! باباش نمی ذاره که اون یه ساعت تو بازداشت بمونه. تو فکر خودت باش.

:«بعد در حالیکه کلافه شده بود گفت»

_پاشم برم یه خبر بدم و بیام.

_به کی خبر بدی؟ من که کسی رو ندارم!

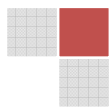
کاوه_ راست می گی ها ! کسی رو هم نداری که بهش خبر بدیم. نمی دونم چیکار کنم.

_اینقدر بیقراری نکن. امیدت به خدا باشه

کاوه_ بهزاد بذار من بگم پشت فرمون بودم . ترو اون کسی که دوست داری بذار بگم.

_بشین یار قدیمی . فکر کردی اگر این اتفاق برای تو هم می افتاد می داشتتم تو بری زندان؟

کاوه_ بخدا نمی فهمم تو دیگه کی هستی! طرف تو بیمارستان با وضع خراب افتاده و



تو یه قدمی زندانی، اون وقت آروم اینجا نشستی.

_بهت گفتم که اونقدر دوستش دارم که این کار رو بخاطرش بکنم . حالام تو

دلم دارم برای اون پیرمرد بیچاره دعا می کنم . بهتره تو هم همین کار رو بک نی. منم

نمی دارم پای فرنوش به زندان برسه حالا هر چی می خواد بشه.

«کاوه موبایلش رو در آورد و به فرنوش تلفن کرد»

کاوه_ الو فرنوش خانم، سلام، خبری نشد؟

کاوه_ بسیار خب. بله اینجاست. چشم، تلفن رو می دم بهش

کاوه_ بیا، می خواد با تو حرف بزنه.

«تلفن رو گرفتم. خیلی مضطرب بود»

_سلام فرنوش خانم. حالتون چطوره؟

فرنوش_ خوبم، شما چطورید؟ من خودم رو معرفی میکنم بهزاد خان . منتظرم پدرم

بیاد.

_دیگه این حرف رو جای نزنید . این رو جدی می گم . اینجا جای شما نیست.

اون آقا حالش چطوره؟ بهوش نی ومد؟ ازش آدرسی، شماره تلفنی چیزی گیر

نیوردید؟

«شروع به گریه می کند . « فرنوش_ هیچی همراهش نیست

_آروم باشید . چیزی نمی شه . به امید خدا حالش خوب می شه و همه چیز

درست. اگه خبری شد با ما تماس بگیری. فعلاً خداحافظی می کنم.

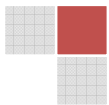
فرنوش_ بهزاد خان!

_بله بفرمائید!

فرنوش_ ممنون. بخاطر کاری که کردید اما من کار خودم رو می کنم.

_ شما هیچ کاری نمی کنید. خداحافظ.

«تلفن رو قطع کردم»



کاوه _ طفلک خیلی ترسیده. راستش منم خیلی ترسیدم.

نگاش کردم و خندیدم . حدود ساعت یازده و نیم، دوازده شب بود که فرنوش»
همراه یه مرد موقر وارد کلانتری شد و در حالی که چشمهایش برق می زد بطرف م
«اومد و سلام کرد

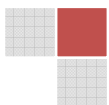
فرنوش _ سلام بهزاد خان . اون آقا بهوش اومد ! خوشبختانه چیزیش نیست.
حتی از اینکه شما را اینجا آوردن خیلی ناراحت شد . حالا اومدیم یه مامور ببریم که
ایشون رضایت بدن، خیلی خوشحالم! شما چطورید؟
کاوه _ آخ خ خ خ! جونم در اومد ! خدا رو شکر . پاشو قهرمان این دفعه رو هم
جستی.

خدا رو شکر. خوشحال شدم که حال اون آقا خوبه.
در همین موقع مردی که همراه فرنوش اومده بود بعد از صحبت با سر»
«پرست کلانتری به طرف □ من اومد و سلام کرد

_ سلام . من پدر فرنوش هستم حالتون چطوره؟
_ خوشبختم. من بهزادم. ایشون هم کاوه. حال شما چطوره؟
پدر فرنوش _ من واقعاً متاسفم که این گرفتاری برای شما پیش اومده . نمی شه
محبت و لطف شما رو با کلمات یا چیز دیگه ای جبران کنم . من دخترم رو خیلی
دوست دارم و حاضر بودم که جونم رو بدم و فرنوش پاش تو کلانتری باز نشه . شما
این کارو برای من کردید. ممنونم پسرم.
_ چیز مهمی نبوده. اغراق می فرمائید.
پدر فرنوش _ گویا شما در یک دانشکده درس می خونید. فرنوش می گفت شما سال
آخر تشریف دارید.

_ بله. سال آخر هستم. می بخشید الان باید چکار کنیم؟

پدر فرنوش _ آقای هدایت، همون کسی که فرنوش باهاشون تصادف کرده . می



خوان رضایت بدن . بسیار مرد خوب و باوقاری هستند . الان با یه مامور میریم
بیمارستان تا مسی__له حل بشه. بریم انگار با اون آقا باید بریم.

چهار نفری همراه یک مامور به طرف بیمارستان حرکت کردیم . پرسنل»
بیمارستان اجازه دادن که من همراه یه مامور به اتاق آقای هدایت برم تا ترتیب
«رضایت نامه رو بدم. وقتی آقای هدایت منو دید خندید

_سلام پدر. خوشحالم از اینکه حالتون بهتره. باید منو ببخشید. شرمنده م
هدایت_ بهت نمی آد که در و غگو باشی اما فداکار چرا ! بذار من اول این رضایت
نامه رو امضا بکنم بعد بیا بشین اینجا پیش من. ازت خیلی خوشم اومده.
صبر کردم تا کار مامور تموم شد و رفت بعدش کنارش نشستم و دستش رو»
تو دستم گرفتم و گفتم.

_ممنون پدر

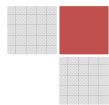
هدایت_ خیلی دوستش داری؟

«سرم رو انداختم پائین و سکوت کردم»

هدایت_ دوست داشتن که عیب نیست خجالت می کشی . آدم تا وقتی که
عاشقه زنده س.

می دونی وقتی بهوش اومدم و اون دختر خانم جوون جریان رو برام تعریف
کرد، چهره تو رو همینطور که هستی در نظرم مجسم کردم . توشبیه کسی هستی که
من خیلی دوستش داشتم . حتی کارت هم شبیه اونه . چیکار می کنی؟ خونه ت
کجاست؟

_دانشجو هستم . هیچکسی رو ندارم غیر از یه دوست که اسمش کاوه س و
الان هم پائین نشسته و خیلی دلش می خواد از شما تشکر کنه. خونه و این چیزها رو
هم ندارم . یه اتاق اجاره کردم که همین روزه ا باید تخلیه کنم. تو دنیا یه پدر و مادر
زحمتکش و فقیر داشتم که تو یه تصادف کشته شدن همین.



هدایت _ خدا رحمتشون کنه . دنیاست دیگه . خوب حالا پاشو برو، هم دوستات منتظرن هم من بهتره کمی استراحت کنم . دنیا رو چه دیدی؟ شاید حالا حالاها با هم کار داشتیم.

فعلاً شب بخیر پسرم.

_ شب بخیر پدر. باز هم ممنون.

«در اتاقش رو بستم برگشتم پائین»

کاوه _ حالش چطور بود؟

_ شکر خدا خوبه و چقدر مرد فهمیده ایه. اون آقای مامور کجاست؟

پدر فرنوش _ آژانس گرفتم، رفت.

کاوه _ خدارو شکر که همه چیز بخیر گذشت. بهتره ماها هم بریم دیگه

_ شما برید . من اینجا هستم . می خوام مطمئن بشم که حالشون خوبه . گویا

قراره فردا صبح مرخص بشه. من می مونم که ترتیب کارها رو بدم.

پدر فرنوش _ پسرم من صورت حساب بیمارستان رو پرداخت کردم . دکتر هم

گفته خطری متوجه ایشون نیست . تلفن من رو هم دارن اگه خدای نکرده اتفاقی

ببفته با من تماس می گیرن. لزومی نداره که امشب اینجا بمونی.

_ اگر اجازه بدید اینطوری راحتترم. خواهش می کنم شما بفرمائید.

خلاصه بعد از تعارف و تشکر زیاد، فرنوش و پدرش، آقای ستایش به خونه»

رفتن. موقع خداحافظی سعی کردم که از نگاه فرنوش پرهیز کنم . فقط لحظه آخری

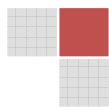
که در حال سوار شدن بود نگاهش کردم . دلم نمی خواست از من دور بشه . اما بهتر

بود که این ماجرا، همین جا تموم بشه . تا اینجاش هم زیادی پیش رفته بودم . تا

لحظه ای که چراغ قرمز پشت ماشین شون از دور معلوم بود، واستادم و نگاهشون

«کردم

کاوه _ مگه چشمای تو تلسکوپ داره که تا این فاصله رو می تونی ببینی؟!!



_برای دیدن فرنوش احتیاج به چشم ندارم. با دلم می بینمش.

کاوه_ نه بابا، انگار وضعیت خیلی خرابه . ای روباه مگار پس آدرس فرنوش رو برای

همین می خواستی . خوب دام رو دم در خونه شوئم پهن کردی ! آقای ستایش

عاشقت شده. به تو که نگاه می کرد از چشمانش همینطوری خوشحالی می ریخت!

_برای من فرقی نمی کنه چون در مورد فرنوش خیالی ندارم.

کاوه_ ظهري و عصریه، هم همین حرف رو زدی منم جوابت رو دادم . دیدی دست

تو نبود.

_هر جاش که دست من باشه جلوش رو میگیرم. حالام پاشو تو برو خونه دیر

وقته.

کاوه_ نمی شه شما هم امشب تشریف بیارید و منزل ما رو با قدوم خودتون

مزین کنید؟

_نه باید اینجا بمونم . می گیرم همین جا روی یه صندلی می خوابم . تو برو

دیگه

کاوه_ سر شبی هم به من گفتی برو که کار دست خودت دادی . می ترسم برم یه

بلای دیگه ای سر خودت یا سر یه نفر دیگه بیاری . خودت رو هم بکشی امشب

تنهات نمی دارم.

_پسر تو چرا خودت رو معذب می کنی؟

کاوه_ اما بهزاد خوب قاپ دختره رو زدیدی ها! چشم ازت بر نمی داشت.

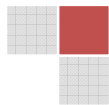
_می شه خواهش کنم دیگه از فرنوش و این حرفا جلوی من چیزی نگوی؟

کاوه_ همورونید بگیری پسر! چقدر لجبازی!

_صحبت لجبازی نیست . بین من و اون یه دنیا مشکل نشسته . اگر با فرنوش

ازدواج کنم صد تا مشکل دارم ولی اگر فراموشش کنم یه مشکل دارم. تازه، مگه می

آن دخترشون رو بدن به آدمی مثل من؟ کی اینکار رو می کنه؟



کاوه _ خدا بزرگه . آدم از یه دقیقه دیگه ش خبر نداره . حالا بفرمائید ببینم امشب رو تا صبح چه جور می سر کنیم؟ فکر نمی کنی الان فریادش و پدرش، خونه که رسیدن هیچی، تا حالا هفت تا پادشاه رو هم خواب دیده باشن؟ تو تا کی می خوای اینجا واستی و ته خیابون رو نگاه کنی؟

تازه متوجه خودم شده بودم . نگاهم هنوز به ته خیابان بود . مثل اینکه دنبال»
:«چیزی میگشتم و یا منتظر کسی بودم، کاوه شروع به خندیدن کرد و گفت

_ فراموشش میکنی هان؟

با خنده گفتم: بریم تو، هوا خیلی سرد شده، سرما می خوریم

خلاصه تا صبح، هر طوری بود سر کردیم و ساعت ده بود که آقای هدایت»
مرخص شد و با هم به طرف خونه شون حرکت کردیم و داخل ماشین با هم حرف
:«می زدیم

هدایت _ پرستار به من گفت که شما دیشب تا صبح تو سالن انتظار نشسته بودین . هم ناراحت شدم هم خوشحال . ناراحت از اینکه بهتون حتماً خیلی سخت گذشته و خوشحال از اینکه هنوز نسل آدم از بین نرفته!

فکر می کردم رضایت رو که گرفتید برید دنبال کارتون . انگار بخاطر این افکار
یه عذر خواهی بهتون بدهکارم

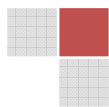
:«کاوه برگشت من رو نگاه کرد و بعد گفت»

_ حقیقتش جناب هدایت دیشب همه خیال رفتن داشتن جز بهزاد. دلش نیومد
شما رو تنها بذاره. این بود که من هم موندم.

:«هدایت نگاه قدرشناسی به من کرد و پرسید»

_ تو که وظیفه ای نداشتی پسرم. ماشین تو ام که به من زده، چرا موندی؟

_ اگه می رفتم وجدانم عذاب می داد، غیر از اون نمی دوم چ راه احساسی منو
بطرف شما می کشید. دلم راه نمی داد که برم.



هدایت _ اگه تو زندگی به ندای وجدانت گوش بدي بايد پيه خيلى چيزها رو به تنت بمالی.

كاوه _ جناب هدایت كجا برم؟

هدایت _ اگه بپیچی تو این كوچه، آخرش خونه منه . كوچه بن بسته، مثل زندگی خودم!

به چهره اش نگاه كردم . پر از چین و چروك بود كه فراز و نشیب روزهاي «گذشته شو نشون می داد. وارد كوچه شدیم وقتی به آخرش رسیدیم كاوه گفت _ جناب هدایت اشتباه نیومدیم؟ اینجا كه خونه اي نیست . این طرف و اون طرف همه ش باغه! جلومون هم كه همین طور. شاید اول كوچه منزل شماس؟ هدایت _ نه عزیزم، اشتباه نیومدیم . خونه من همین باغ س ! بیاین، بیاین بیرم تو.

من و كاوه به همدیگه نگاه كردیم . ماتمون زده بود . خونه آقاي هدایت كه» همون باغ بود چیزی حدود پنجاه متر از هر طرف كوچه دیوارش بود ! اصلاً فكرشم . نمی كردیم

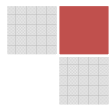
كاوه _ من فكر می كردم كه منزل شما احتمالاً یا یه خونه یه طبقه قدیمیه یا یه آپارتمان كوچولو!

این باغ چند متره؟ خیالم راحت شد بخدا . حتماً اینجا خیلی راحت هستین و مشکلی ندارین.

_ راحتی به این چیزها نیست . حتی دیوارهاي یه قصر بزرگ هم وقتی آدم غمگینه می تونه بهش فشار بیاره و آدم رو خفه كنه . وقتی آدم غصه تو دلش باشه، تمام باغهاي دنیا برایش كوچیکه.

هدایت _ بیا بریم تو خونه سوته دل كه انگار با این درد دیر آشنایی

كاوه _ بفرمائید پیاده شید شیخ اجل خواجه بهزاد!



پیاده شدیم و به طرف در بزرگ باغ رفتیم . آقای هدایت کلیدی از جیب در»
آورد و قفل در رو وا کرد و وارد باغ شدیم.

باغ خیلی بزرگ بود. اونقدر بزرگ که دیوار ته باغ دیده نمی شد و تا چشم کار می کرد درختان قدیمی و کهن سال بود . زمین پر از برگ بود که روش برف نشسته بود.

وسط باغ یه س اختمان دو طبقه بسیار قدیمی بود که تمام پنجره ها و درهاش مثل درهای صد سال پیش چوبی و با شیشه های رنگی، که زیبایی عجیبی به اون «بخشیده بود

هدایت _ این باغ حدود پنج هزار متره . تمام ایندرختها رو خودم آب می دم و بهشون می رسم سالهاست که این کارمه . پنجاه سال، صد سال، دویست سال ! دیگه شماره سالها از دستم در رفته.

کاوه _ مال خودتونه؟ اینجا تنها زندگی می کنید؟ آدم وحشت می کنه.

هدایت _ آره مال خودمه. البته تو این دنیا هیچ چیز مال هیچکس نیست.

_ من اصلاً وحشت نمی کنم بر عکس احساس می کنم که سالهاست ای نجا رو می شناسم! حتی ماهی های قرمز و سیاه بزرگ تو حوض رو هم انگار قبلاً دیدم!
کاوه _ از اینجا که حوض معلوم نیست، از کجا می دونی اصلاً توش آب باشه
چه برسه به ماهی!

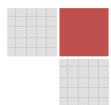
اون هم تو این یخبندون!

هدایت نگاهی عجیب به من که در یک حال عجیب بسر می برد م کرد و»

:«لبخند زنان گفت

_ زیاد عجیب نیست . بریم تو ساختمان. حوض هم اگر چه روش یخ بسته اما زیرش پره از ماهی های قرمز و سیاه خیلی بزرگه!

:«کاوه در حالی که با تعجب به من نگاه می کرد پرسید»



تو از کجا می دونستی؟

نمی دونم . همینطوری گف تم. یه همچین باغی، یه حوض بزرگ با ماهی حتماً
داره دیگه!

هدایت - بریم اینجا سرده . هر چند توی ساختمون هم دست کمی از اینجا نداره
ولی خوب هم بخاری معمولی هست هم بخاری دیواری که الان بهش می گن
شومینه. البته شومینه این ساختمون مثل خودش مال صد، صد و بیست سال پیشه!
هر چی به ساختمون نزدیکتر می شدیم بیشتر تحت تاثیر قرار می گرفتیم . رو»
کار بنا پر بود از گچبری های قشنگ . یه ایوان بزرگ با ستون های بلند داشت.
خونه پر از پنجره بود . هر جای دیوار ساختمون رو که نگاه می کردی پنجره بود با
درهای چوبی و شیشه های رنگی قدیمی . فرسودگی تو تمام ساختمون بچشم می
خورد و همین اون رو پر ابهت تر کرده بود . چیزی که بیشتر حالت رمز و راز به
:«محیط بخشیده بود سکوت اونجا بود. در همین موقع کاوه با حالت ترس گفت
_ آقای هدایت اینجا شما سگ دارین؟

هدایت _ نه عزیزم . اون که حتماً لای درختها دیدی آهونی که نسل دو□م یه
آهوی ماده س . مادرش تو همین خونه زندگی کرده و مرده، مونده این زبون بسته
تنها.

چشم آهو که به آقای هدایت افتاد، جست و خیز کنان به طرف ما اومد و»

«بدون ترس به ما نزدیک شد و شروع به بوئیدن آقای هدایت کرد

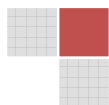
هدایت _ اسمش طلاست. بهش می آد نه؟

و مشغول نوازش کردن آهو شد آهو هم مثل یه بچه آدم، خودش رو برای»

«آقای هدایت لوس می کرد و صورتش رو به دستهای اون می مالید

کاوه _ چطور رامش کردید که از آدمها نمی ترسه؟ این زبون بسته گاز که نمی

گیره آدمو؟



هدایت _ از بچه گی بزرگش کردم . اینم مونس منه . بعضی وقتها که از تنهائی نزدیک دق کنم، طلا بدادم می رسه و آروم می کنه . خیلی چیزها رو می فهمه، مثلغم، غصه، شادی!

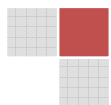
وارد خونه شدیم. طلا بیرون موند. ساختمون حالت عجیبی داشت. در اصل به» شکل مربع بود که اضلاع مربع، دور تا دور اتاق هاش بودن و وسط مربع خالی و در واقع وسط این مربع یه حیاط دیگه بود جدا از باغ که بوسیله چند پله و یک راهروی زیر زمینی به باغ وصل می شد . داخل حیاط اتاق بود. اتاقهائی که هیچکدوم از سی متر کوچکتتر نبود و اکثراً آینه کاری. توی تمام اتاقها فرشهای خیلی قشنگ و قدیمی پهن بود و توی بعضی از اتاقها رویهم رویهم فرش پهن شده بود.

آقای هدایت تمام خونه رو به ما نشون داد . واقعاً زیبا بود . تقریباً در تمام اتاقها، حداقل یک تابلوی قدیمی و گرون قیمت به دیوار نصب بود که آقای هدایت اسم نقاش و تاریخچه اون رو برامون تعریف می کرد. اتاقی که خود آقای هدایت توش زندگی می کرد یه بقول خودش پنج دری بود که یه طرفش کتا بخونه ای قدیمی بود شاید مال حدود صد سال پیش!

دور تا دور دیوار تابلوی نقاشی بود که یکی از اونها تصویر زنی بیست و هفت هشت ساله رو با آرایش و لباس سبک دوره قدیمی نشون م ی داد . بسیار زن زیبائی بود.

کاوه _ شما واقعاً اینجا تنها زندگی می کنید؟ می دونید قیمت این تابلوها و فرشها چقدره؟

هدایت _ آره . بعضی هاش اصلاً قیمت نداره ! توی اون کتابخونه کتابهایی هست که شاید قیمت هر کدوم پول یک آپارتمان باشه . همه خطی اثر آدمهای بزرگی که شاید صدها ساله که دیگه وجود ندارن.



کاوه _ اون وقت شما نمی ترسید که یه وقت خدای نکرده، دزدی چیزی بیاد و سر شما بلایی بیاره و همه چیز رو بیره؟

هدایت _ اگر کسی پیدا بشه و این لطف رو در حق من بکنه که دیگه مشکلی باقی نمی مونه ! ولی از حدود بیست سال پیش تا حالا، شما اولین کسانی یا بهتره بگم تنها کسانی هستید که وارد این ساختمان شدید . این خونه اوندر نفرین شده س که حتی دزد هم توش نمی آد!

_ چرا این حرفها رو می زنید؟ اینجا همه چیز قشنگه . قشنگ و اسرار آمیز! حیف نیست که آدم یه همچین جانی زندگی کنه و اینقدر نا امید و غمگین باشه؟
:«آقای هدایت دستی روی شونه من گذاشت و گفت»

_ اینا همه ظاهر خونه س پسرم . هر ظاهری یه باطن هم داره . حالا شما بشینید تا من این بقول امروزی ها شومینه رو روشن کنم که گرم بشیم.

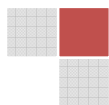
_ برای من یه چیز خیلی عجیبه . چطور وقتی ح دود بیست ساله که کسی داخل ساختمان نشده تقریباً همه جا تمیز و بدون گرد و خاکه؟ توی بیست سال باید ده سانتیمتر حداقل خاک روی هر چیزی نشسته باشه.

هدایت همون طور که هیزم تو شومینه یا بقول خودش بخاری دیواری
:«مذاشت گفت

_ فکر کردی کار من توی این خونه چیه؟ سالهاست که این وظیفه من بوده!
«من و کاوه با تعجب همدیگر و نگاه کردیم»

کاوه _ یعنی شما با این سن و سال تمام این اتاقها رو جارو گرد گیری می کنین؟!

آقای هدایت یادمه دیشب قبل از تصادف یه نون سنگ دستتون بود . اگر»
آدرس نونوانی رو بدین می رم چند تا نون می گیرم.
کاوه _ من میدونم نونوانی کجاست، میرم می گیرم.



کاوه برای گرفتن نون رفت و آقای هدایت هم مشغول درست کردن چائی»

«شد

هدایت_ آدم وقتی سالها تنها زندگی کنه مهمون نوازي هم از یادش می ره.
_ زحمت نکشین، ما با اجازه تون م رخص می شیم، البته بعد از اینکه کاوه نون گرفت و آورد.

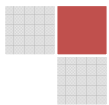
هدایت_ ترس من هم از همین بود که تو بخوای مرخص بشی! آخه می دونی هر کسی که حوصله کسی دیگه ای رو نداشته باشه، اجازه مرخصی می خواد.
_ اصلاً منظورم این نبود. فقط نمی خواستم که تو زحمت بیفتی.

هدایت_ نه، حق داری، دیشب تا صبح نخوابیدین. برید استراحت کنین ام □ ازت خواهش می کنم که منو فراموش نکنی. هر وقت بیکار شدی سری به من بزنی. می بینی که، من اینجا تنهام و مونس این طلاست. نمی خوام توقع کنم که هر روز به دیدنم بیای، هر چند که اگر اینکار رو بکنی خیلی خوشحالم کردی ولی هر وقت تونستی بیا پیشم. با هم می شینیم و حرف می زنیم. خیلی دلم می خواد برات کمی درد دل کنم. می دونی ما پیر مرد ها کمی پر حرف می شیم. روزگاره دیگه!
تا چایی حاضر شد، کاوه هم با چند تا نون برگشت و بعد از خوردن چائی، از»
«آقای هدایت خداحافظی کریم و از خونه بیرون اومدیم

کاوه_ می آیی خونه ما؟

_ نه، خسته م، می رم خونه خودم. فقط کاوه نکنه از خونه آقای هدایت و چیزهایی که اونجا دیدیم برای کسی حرف بزنی ها! حرف دهن به دهن می گرده و خبر به گوش نا اهل می رسه یه وقت می بینی خدای نکرده یه نفر به هوای چهار تا کتاب بلایی چیزی سر این پیر مرد بد بخت می آره. حالا اگه حوصله شو داری منو برسون خونه، دستت درد نکنه، دارم از خستگی می میرم.

کاوه_ نه، خیالت راحت باشه، به کسی چیزی نمی گم. تو هم بیا بریم خونه ما.



_به جان کاوه، خونه خودم راحت ترم.

خسته رسیدم خونه . بهتر دیدم کمی استراحت کنم بعد وقتی بیدار شدم فکر ناهار»
باشم پس گرفتم خوابیدم ساعت چهار بود که بیدار شدم . اول یه دوش گرفتم که
سر حال بیام.

حمام خونه توی راه پله ها بود . البته منظور از حمام یه اتاقک یک متر دو هفتاد
و پنج سانتیمتر با یک دوش بود . خلاصه بعدش به فکر ناهار افتادم که موکول شده
بود به عصر.

دو تا تخم مرغ درست کردم و با خنده خوردم . یاد حرفهای کاوه افتاده بودم.
بعد چون تلویزیون نداشتم رادیو روشن کردم و همونطور که دراز کشیده بودم گوش
می کردم، نیم ساعتی نگذشته بود که زنگ زدن . گفتم حتماً کاوه س، اما وقتی در رو
وا کردم دیدم فرنوش پشت در ایستاده و یه تیکه کاغذ که احتمالاً آدرس من بود
تو دستشه.

فرنوش_ سلام بهزاد خان. مزاحم که نشدم؟

_سلام. حالتون چطوره؟ خواهش می کنم چه مزاحمتی.

فرنوش کمی دست دست کرد . انتظار داشت که دعوتش کنم تو اتاقم که»
:«مخصوصاً نکردم بعد از لحظه ای که برای من مثل یک سال بود گفت

فرنوش_ اومده بودم ازتون تشکر کنم

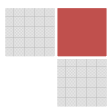
_چیز مهمی نبود.

فرنوش_ چرا، اگر خدای نکرده اتفاقی برای آقای هدایت می افتاد مسئله خیلی
پیچیده می شد.

_خدا رو شکر که همه چیز بخیر گذشت.

فرنوش_ مهمون داشتید؟

_نخیر، تنها بودم. داشتم رادیو گوش می کردم.



فرنوش_ چه خوب. برنامه های رادیو خیلی خوبه.

_به زیادم خوب نیست . اگه رادیو گوش می کنم بخاطر اینه که تلویزیون

ندارم. بقول معروف خونه نشینی بی بی از بی چادری یه!

:«کمی من من کرد و انگار روش رو سفت کرد و گفت»

فرنوش_ نمی خواهین دعوتم کنید تو خونه تون؟

.«نگاهی بهش کردم و از جلوی در کنار رفتم»

_خونه که چه عرض کنم. یه اتاق دارم اندازه یه قوطی کبریت!

پشت در کفش ها شو در آورد و اومد تو و با نگاهی کنجکاو شروع به نگاه»

.«کردن در و دیوار کرد

فرنوش_ اتاقتون خیلی قشنگه.

:«نتونستم خودم رو نگه دارم. زدم زیر خنده و بعد گفتم»

_معذرت می خوام . خیلی خنده م گرفت. تعریف خوبی بود ولی به اینجا نمی

خوره.

ببخشید کجای این اتاق قشنگه؟

رفت روی تنها صندلی که داشتم نشستم و کیفش رو کناری گذاشت و»

:«گفت

_اولاً همه جا تمیز و مرتبه . با اینکه من سر زده اومدم ولی پیداس که خیلی با

نظم هستید . بعدش هم با اینکه وسایل کم و ساده ای دارید خیلی با سلیقه اونهارو

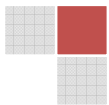
چیدید. رنگ اتاق و پرده ها هم با همدیگه هارمونی داره . روی میزتون هم شلوغ و

بهم ریخته نیست. جایی هم گرد و خاک نشسته.

_خیلی ممنون. تا حالا اینطوری بهش نگاه نکرده بودم. امیدوارم کردین.

فرنوش_ مگه نا امید بودید؟

_به. اما تا حالا این چیزهایی رو که شما گفتید تو این اتاق ندیده بودم.



فرونش_ اتاق یه چهار دیواریه . چیزهائی که درونش هست اون رو قشنگ یا زشت می کنه!

حرف دو پهلونی بود . تا این لحظه درست بهش نگاه نکرده بودم . یعنی از نگاه»
کردن به چشمانش وحشت داشتم . امروز خیلی خوشگل شده بود. چشمهای قشنگ،
قد بلند . موهای مشکی بلند صدای دلنشین، حرکات سنگین و باوقار . خلاصه با تمام
مهمات و سلاح زنانه به جنگ من اومده بود . عطر خوشبویی که استفاده کرده بود
آدم رو یاد جنگل و بهار و آبشار و این چیزها می انداخت تازه متوج□ه شدم که مدتی
«یه دارم نگاهش می کنم

_ببخشید الان چائی دم می کنم. آبجوش حاضره.

فرونش_ تمام این کتابها رو خوندید؟

_سرگرمی من کتاب خوننده.

فرونش_ با این درس های زیاد و سنگین چطوری وقت کردید اینهمه کتاب

بخونید؟ شنیدم که رتبه اول کلاس رو دارید!

_چون تنهام، کاری ام ندارم و تلویزیونی ام در کار نیست ، پس می شینم و هی
درس می خونم.

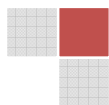
فرونش_ آدم خود ساخته ای هستید . از اون تیپ آدمها که سرنوشت رو
مغلوب می کنن.

_اینطوری هام نیست که می فرمانید وقتی سرنوشت جنگ رو شروع کنه، خواه
نا خواه باید باهش جنگید و گر نه من اصولاً اهل جنگال و این چیزها نیستم.

فرونش_ ولی بعضی هام یعنی اکثر آدمها تسلیم می شن و خودشون رو تو سختی ها
ول می دن.

_ببخشید من اینجا فنجون ندارم، باید براتون توی استکان چائی بریزم . بدتون

که نمی آد؟



«فرونش یکی از استکان ها رو برداشت و نگاه کرد و گفت»

__ عجیبه! اینجا همه چیز از تمیزی برق می زنه! خودتون ظرفها رو می شورید؟

__ در موافقی که خدمتکارها نباشند، بله!!

«هر دو زدیم زیر خنده»

__ خوب معلومه، تمام کارها مو خودم باید انجام بدم.

فرونش __ درسته، اما از یک مرد بعیده که اینقدر تمیز و مرتب و با سلیقه باشه.

توی فامیل من به تمیزی و مرتبگی معروفم اما اتاق من هم به این تمیزی و نظافت نیست.

__ آخه مادرم زن بسیار منظمی بود. شاید از مادرم اینا رو به ارث بردم

فرونش __ پدر و مادرتون فوت کردن؟

__ سالهاست. تو یه تصادف خارج از تهران.

فرونش __ هیچ فامیلی چیزی ندارید؟

__ چرا، یکی دو تا از اقوام هستند که باهاشون رابطه ندارم. چایی تون سرد

نشه!

«مدتی بدون حرف و در سکوت مشغول چای خوردن شدیم»

فرونش __ کاوه خان انگار شما رو خیلی دوست داره؟

__ دوستان همه به من لطف دارن، کاوه بیشتر.

فرونش __ شنیدم شما یکی از کلیه هاتون رو به ایشون دادید؟

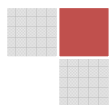
«با تعجب نگاهش کردم»

__ جالبه، پس این جنس ظریف می تونه خیلی خطرناک باشه.

فرونش __ درسته که سال اول دانشگاه با کاوه دعواتون شده؟

__ دعوا که نه. حرفمون شد. سر کلاس مرتب شوخی می کرد و نمی داشت

استاد درست درس بده، سر همین با هم حرفمون شد و همین اختلاف باعث دوستی



مون شد.

فرنوش_ از اون به بعد دیگه سر کلاس شلوع نمی کنه؟

_چرا، ولی از اون به بعد نشوندمش پیش خودم و مواظبشم

فرنوش_ شنیدم بعد از دعواتون چند وقتی دانشکده نیومده و شما رفتید سراغش

_وقتی دیدم دانشکده نمی آد از دوستاش آدرس شو گرفتم و رفتم ببینم چرا

غیبت کرده

فرنوش_ که فهمیدید وضع کلیه هاش خرابهو با تمام ثروتی که دارن نتونستن

کسی رو پیدا کنن که بتونه بهش کلیه بده و به بدنش بخوره و گروه خونی شون یکی

باشه

_ شما که همه چیز رو می دونید چرا از من می پرسید؟

فرنوش_ می خواستم از خودتو بشنوم . برام خیلی عجیبه که یه نفر قسمتی از بدنش

رو به کسی دیگه ای بده.

اونهم در مقابل هیچی!

_چه چیزی با ارزش تر از این که یک انسان بتونه به زندگیش ادامه بده؟ غیر

از اون، من دوستی پیدا کردم که با دنیا عوضش نمی کنم

فرنوش_ اینم حرفیه. راستی تعطیلات رو چکار می کنید؟

_راستش اینجا که کاری ندارم، شاید یه سری رفتم جزایر هاوانی!

:«بعد خودم خنده م گرفت و گفتم»

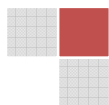
_چکار دارم بکنم، باید بتمرگم تو همین اتاق دیگه ! یه چایی دیگه براتون

بریزم؟

فرنوش_ نه خیلی ممنون، دیگه باید برم . فقط باید قول بدید که یه شب تشریف

بیارید منزل ما

_چشم، انشالله در فرصت های بعد.



فَرَنوش_ من می توئم بازم اینجا بیام.

اومدم بگم از خدامه که شما هر روز تشریف بیارید اینجا اما حرفم رو خوردم»

:«و گفتم

_ اینجا چیزی که برای شما جالب باشه، وجود نداره.

فَرَنوش_ این رو اجازه بدید که خودم تجربه کنم!!

_ هر طور میل شماست. خوشحال می شم تشریف بیارید.

.«فَرَنوش بلند شد و کیفش رو برداشت و بطرف در رفت و کفشهاشو پوشید»

فَرَنوش_ پس تا بعد خدانگهدار!

_ فَرَنوش خانم روسری تون رو بد س رتون کردید، مو هاتون از پشت اومده

بیرون.

فَرَنوش_ خیلی ممنون. مشکل موی بلند همینه.

.«روسریش رو درست کرد و بیرون رفت»

فَرَنوش_ دوباره خدانگهدار و ممنون!

_ ببخشید میوه و شیرینی توی خونه نداشتم.

فَرَنوش_ مصاحبت شما به اندازه کافی شیرین بود. خدانگهدار!

_ خدا بهمراهتون. سلام خدمت جناب ستایش برسونید.

صبر کردم تا سوار ماشین بشه. نگاهش کردم. خیلی قشنگ بود. انگار خداوند»

همه چیز رو در خلقت این دختر بحد کمال رسونده بود. وقتی توی ماشین نشست و

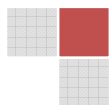
ماشین رو روشن کرد، عینکش رو زد که چقدر هم بهش می اومد. در اون لحظه

توی دلم از خدا می خواستم که پسر یه مرد پولدار بودم!

موقع حرکت برگشت و برام دست تکون داد که جوابش رو با دست دادم و

بعد سرعت حرکت کرد و رفت. وقتی به اتاق برگشتم دیگه حوصله تنهائی رو

نداشتم. انگار فَرَنوش با رفتنش، حال و حوصله و حواس و هوش و فکر من رو هم با



خودش برده بود.

چند دقیقه بعد بلند شدم که استکان ها رو بشورم . وقتی استکان فرنوش رو

دستم گرفتم دلم نیومد که بشورمش ! بردم و گذاشتمش همونطوری توی کمد

ظرفها! یادگاری کسی که هفتصد طبقه با من اختلاف داشت!!

تازه نشسته بودم که دوباره در زدند . انگار امروز در رحمت روی من باز شده

«بود». از پنجره نگاه کردم، کاوه بود

کاوه _ سلام چله نشین کوی دوستی ! کی این اتاق رو ول می کنی و وارد اجتماع

می شی؟! صبر کن ببینم! به به به به! بوی جوی مولیان آید همی!

این عطر دل انگیز که به مشام می رسه رو باد صبا داخل اتاق آورده یا مهمون

داشتی؟!

هر چند چشمم از تو آب نمی خوره ولی انگار این بوی عطر واقعی یه و منشاء

ش تو همین اتاقه ! راست بگو زود تند سریع، مقتول کجاست؟! طرف رو کجا قایم

کردی؟

_چرت و پرت هات تموم شد؟

کاوه _ نو، یعنی بیس

_فرنوش خانم اینجا بودند.

«چشمهای کاوه یه دفعه گشاد شد»

کاوه _ به به، ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم! ازت خواستگاری کرد؟

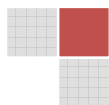
_ آره، با مامان و باباش اومده بودند و برام شال و انگشتر آورده بودن

کاوه _ تو چی گفتی؟

_رضایت ندادم. گفتم وقت شوهر کردنم نیست.

کاوه _ از بس که خری! حالا جدی برای چی اومده بودن؟

_خب اومده بود برای تشکر و این حرفها آدم بی ادب.



کاوه _ تشکرش درست، اما این حرفا، منظور کدوم حرفهاس؟!

_ خفه شی کاوه . پسر برای چی رفتی و همه چیز رو به این دختره دوست

مادرت گفتی؟ اونم رفته همه چیز رو به فرنوش گفته.

کاوه _ تنها اومده بود؟

_ آره، جواب من رو ندادی.

کاوه _ همه ش رو من نگفتم، نصفش رو من گفتم، نصفش رو مادرم

_ آخه آدم که همه چیز رو به همه کس نمی گه.

کاوه _ آخه اون دختر خانم و مادرش همه کس نیستن، یعنی غریبه نیستن. خاله

ام و دختر خاله ام ان.

_ جدی! یعنی فرنوش دوست دختر خاله تونه؟

کاوه _ آره، دختر خاله ام هم کلی از تو تعریف کرده . نگفتی فرنوش چی ها می

گفت؟

_ بابا ده دقیقه نشست و رفت و السلام، حالا چه خبر؟

کاوه _ اومدم دنبالت بریم شمال.

_ چطور یه دفعه محبتت قلنبه شده؟!

کاوه _ صحبت محبت نیست، مرده شور شمال مرده، اومدم ترو ببرم جاش کار

کنی!

_ من توی حموم خودم رو نمی توئم درست بشورم چه برسه به مرده های

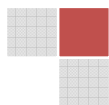
مردم!

کاوه _ پاشو کارها تو بکن بریم.

_ تو این هوا؟ به سرت زده؟

کاوه _ نه بابا باید مادرم رو ببرم ویلای شمال . هوس کرده چند روزی بره شمال.

گفتم آگه تو هم بیای، چند روزی با هم اونجا بمونیم.



_ اگه تنها می رفتی، می اومدم، اما جلوي مادرت خجالت می کشم.
کاوه_ آخه بوف کور؛ مادر و پدر من از خدا می خوان مرتب تو رو ببینند، اون وقت تو ازشون دوری می کنی؟! مرد حسابی ناسلامتی تو جون پسرشون رو نجات دادی و یه تیکه از تن تو تن پسرشونه!

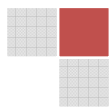
_ د! رفتی همین حرفها رو به دختر خاله ات زدی، اونم رفته به فروش گفته که امروز هی از من سوال جواب می کرد!
کاوه_ حالا می آیی بریم یا نه آدم لجباز؟

حالا کی حرکت می کنین؟ « گاوه » _ نه، نمی آم آقا
کاوه_ به درك . اگه می اومدی چند روزی می موندیم، خوش می گذشت یه بادی هم به اون کله پوکت می خورد، در هر حال نیم ساعت، یه ساعت دیگه حرکت می کنیم. خواستی بیا.

_ از تعارفت خیلی ممنون، شما تشریف ببرید، خوش بگذره.
کاوه_ راستش من هم حوصله ندارم برم، می خواستم خرت کنم با هم بریم ! حالا که نمی آیی من هم دو روزه می رم و بر می گردم . چیزی نمی خوای از اونجا برات بیارم.

_ جز سلامتی شما، خیر.
کاوه_ بهزاد، جان من، پولی چیزی لازم نداری؟
_ خیر، ممنون، دولتی سرت خزانه مملو از سکه های طلا و جواهره! شما بفرمائید.
کاوه با بی حوصله گی رفت و قرار شد دو روز دیگه برگرده، نمی دونم چرا تا دیدم «
کاوه می ره شمال و تا دو روز دیگه بر نمی گرده، احساس تنهایی کردم و دلم گرفت.
رفتم که یه کتاب بردارم و سرم رو باهاش گرم کنم که دوباره در زدند . از پنجره
«نگاه کردم. یه مرد غریبه بود! در رو وا کردم

_ بفرمائید؟



_منزل آقای بهزاد فرهنگ؟

_بله خودم هستم، بفرمائید!

_یه بسته دارید، این تلویزیون رو یه خانمی برای شما فرستادند

«توی ماشین پشت سرش، یه تلویزیون بزرگ بود»

_ببخشید، متوجه نمی شم.

_خانمی بنام ستایش این تلویزیون رو خریدند و این آدرس رو دادن که بیاریمش.

بفرمائید تحویل بگیرید، لطفاً اینجا رو امضا کنید.

_آقا خواهش می کنم این تلویزیون و برگردونید. انگار اشتباه شده.

_مگه آدرس درست نیست؟

_آدرس درسته، آدمش رو اشتباه گرفتن. ببخشید.

درو بستم و اومدم تو اتاق. خیلی بهم برخورد. از غصه و عصبانیت دلم می خواست»

گریه کنم. چرا باید زبونم بیخودی بچرخه و جلوی فرنوش بگم که تلویزیون ندارم

که برای اون سوء تفاهم بشه که من مخصوصاً این حرف رو زدم که اونم بره ب رام

تلویزیون بخره.

از خودم بدم اومد. دلم می خواست سرم رو بزنم به دیوار. این چه بدبختی که من

دارم.

دیدم نمی توئم توی خونه بمونم. لباسمو پوشیدم و زدم از خونه بیرون.

اگه من هم یه بابای پولدار داشتم. اگه من هم حساب بانکی داشتم که توش یه یک

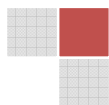
و صد تا صفر نوشته شده بود. اگه من هم یه بابای پولدار داشتم. اگه من هم یه خونه

هزار طبقه داشتم، اگه منم یه ماشین مدل 2020 داشتم، اگه من هم یه ویلا صد

هزار متری تو شمال داشتم، اگه من هم یه هلی کوپتر داشتم یعنی یه چرخ بال

داشتم، دیگه این فرنوش خانم برام تلویزیون تحفه نمی فرستاد.

تو دلم به عشق و احساسم و قلب و دل و روده و معده م و کبد و طحالم چند تا



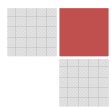
فحش دادم.

بعدش هم حواسمو دادم به چیزهای دیگه . برف آروم آروم می بارید. نم نم راه می رفتم و فقط به در و دیوار نگاه می کردم و سعی می کردم به هیچی فکر نکنم. نیم ساعتی که راه رفتم، خودم رو جلوی در خونه آقای هدایت دیدم . کمی دست دست کردم که در بزنم یا نه. هر چی فکر کردم دیدم روم نمی شه. همون پشت در نشستم.

هوا سرد بود . تو خودم کز کردم . رفتم تو فکر . سرم رو گذاشتم رو دستهام . تو خودم جمع شدم. مونده بودم چطور شد اومدم اینجا! حالا که اومدم چیکار کنم؟ هر چی می خواستم بلند شم برگردم خونه، پام پیش نمی رفت . دلم می خواست همونجا بشینم . برف روی سرم نشسته بود . دستام گزگز می کرد . نمی دونم چرا یاد روزی افتادم که پدر و مادرم کشته شده بودن و من کنار جاده نشسته بودم و به جسد پدر و مادرم که روش یه پارچه انداخته بودن نگاه می کردم . همون بغضی که اون روز داشتم، الان گلوم رو گرفته بود . آماده شده بودم برای گریه کردن . بد هم نبود. بعد از مرگ پدر و مادرم، سالها از آخرین گریه ای که کردم گذشته بود. کاش کاوه مسافرت نرفته بود . کاش حرفشو گوش می کرد م و باهانش می رفتم. خون توی رگهام داشت منجمد می شد.

چند تا سگ از اون طرف خیابون به طرف من اومدن و به فاصله یک متری که رسیدن، ایستادن و من رو نگاه کردن. یکی شون جلو اومد، من رو بو کرد و بعد رفت پیش بقیه و راهشون رو گرفتن و رفتن . انگار به بقیه گفت، برین این زندگیش از ما سگی تره!

راستم می گفتن کدوم دیوونه ای تو این برف و سوز و سرما می اومد کنار در یه خونه چمباته می زد و می نشست!



دستها مو تکون دادم که خون توش بحرکت در بیاد . نمی دونم اون موقع در دلم از خدا چی می خواستم که یکدفعه در باز شد و آقای هدایت از خونه اومد بیرون. آروم سرم رو برگردوندم و بهش سلام کردم.

هدایت_ بهزاد، تویی پسرم . اینجا چیکار می کنی؟! از کی تا حالا اینجایی که اینقدر برف روت نشسته؟! چرا در نزدی؟! دیدم این زیبون بسته طلا اومده پشت در رو بو می کنه! پاشو، پاشو بریم تو. ا داری یخ می بندی!

با سختی بلند شدم و همراه آقای هدایت وارد خونه شدیم. دستی به سر و گوش» طلا کشیدم که جلو اومده بود و منو بو می کرد . انگار این حیوون فکر من بوده ! اگر پشت در نمی اومد چیکار باید می کردم؟! هدایت_ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

_خیر، چیز مهمی نیست. ببخشید بی موقع اومدم.

هدایت_ ازت بوی غم به مشام می رسه! دنیا بهت سخت گرفته، آره؟ وارد ساختمون شدیم و آقای هدایت من رو برد جلوی شومینه که روشن بود، « نشوند. گرمای دلچسب آتیش، یخ ها مو آب کرد ! یخ دلم رو هم آب کرد ! چایی به .»موقعی هم که برام آورد، گرمی توی رگهام ریخت

_از خونه اومدم بیرون . نمی دونم چط ور یه دفعه دیدم پشت در اینجا رسیدم. خجالت کشیدم در بزنم.

هدایت_ چرا؟ خودم ازت خواسته بودم که بیای پیشم!

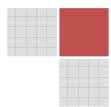
بلند شد و رفت و از جایی، برام نون و پنیر و گوجه فرنگی آورد و جلوم گذاشت.

هدایت_ بخور، ناقابله. فقط همین رو توی خونه دارم. ببخشید

_دستتون درد نکنه، همین عالیه.

:«کمی مکث کرد و گفت»

_می خوام یه چیزی بهت بگم اما می ترسم بهت بر بخوره.



شما صاحب اختیارید، جای پدر من هستین . هر چی تو دلتون هست بفرمائین.
ناراحت نمی شم

هدایت_ خواستم بگم آگه مشکلات با پول حل می شه، برو یکی از اون کتابها رو
وردار و ببر و بفروش و سرو سامونی به زندگیت بده . به درد من که نخورد، شاید
گره ای از زندگی تو وا کنه.

بر گشتم و به کتابخونه قدیمی اتاق که پر بود از کتابهای قدیمی و خطی کمیاب»
:«نگاه کردم و گفتم

_دنبال مال دنیا اینجا نیومدم . نمی دونم اصلاً برای چی اومدم اینجا! انگار یکی منو
آورد اینجا!

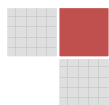
میدونم، کور شه کاسبی که مشتری شو :» هدایت دستی به سرم کشید و گفت»
شناسه!

بعد رفت جلوی یه گنجه و حدود پنج شش دقیقه استاد ! مونده بودم اونجا چیکار»
داره؟! بعد در گنجه رو باز کرد و به یه چیزی خیره شد . چند دقیقه ای هم همین
طور گذشت . بعد دست کرد و یه جعبه که روش یه بند انگشت خاک نشسته بود
در آورد. وقتی برگشت یه قطره اشک گوشه چشمش بود!

با آستینش خاک روی جعبه رو پاک کرد و از توش یه ویلن قدیمی و رنگ و رو
رفته رو بیرون آورد و گذاشت جلوش رو زمین . باز نشست و نگاهش کرد . باز
اشک از چشمش اومد! برام خیلی عجیب بود. یه فوت بهش کرد و دستی به کوشش
!«طلسم شکست»: زد و رو به ویلن گفت

بعد شروع به زدن کرد . صدای گریه ساز بلند شد ! ناله هایی این ساز کرد که غم
خودم رو فراموش کردم ! هر آرشه ای که روی سیم می کشید، صد ورق خاطره از
کتاب تلخ زندگی رو برام می خوندا!

همین که گله های ساز شروع شد، باد از زوزه افتاد ! صدای قل قل سماور خاموش



شد! چشمهام رو بسته بودم وبه این داستان گوش می کردم! از این دنیا جدا شدم و انگار روی ابرها راه می رفتم! حال خودم رو نمی فهمیدم! یه ماه گذشت، یه سال گذشت، ده سال گذشت، نمیدونم. فقط یه وقت چشمهامو باز کردم که هدایت ویلن رو گذاشته بود رو زمین. نگاهی بهش کردم و گفتم:

«دستتون درد نکنه پدر، خون گریه کرد این ساز! این پنجه ها رو باید طلا گرفت!
:»یه نگاهی به ویلن کرد و یه نگاهی به من و گفت»

«سالها بود که این ساز زندانی بود و قفل به لبهاش خورده بود! به حرمت تو
آزادش کردم!

حتماً برات خیلی عجیبه هان؟ با خودت می گی این ثروت و خونه و زندگی چیه و
این نون و پنیر چیه؟!»

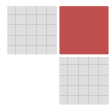
این ساز زدن چیه و این حرفا چیه؟! شاید فکر می کنی که من از اون آدمهای خسیس م که
بخودشون هم روا ندارن؟

«من هیچوقت یه همچین فکری نمی کنم. شما اگر خسیس بودین امکان نداشت که
دلتون راضی بشه که من به کتابهاتون نگاه کنم چه برسه به اینکه بخواین یکی از
اونها رو هم به من بدید.

هدایت_ بازم می گم، هر کدوم رو که دلت می خواد ور دار ببر بفروش. اینکه می
گم تعارف نیست. از ته دل می گم

«خیلی ممنون. ولی درست گفتید. متوجه این حالت روحی شما نمی شم
هدایت رفت یه گوشه نشست و تکیه شو به یه مخده داد و سیگاری روشن کرد و»
:»نگاهی به اتاق انداخت و گفت

«این اتاق تمومش آینه کاری یه اونم قدیمی. اتاق پنجاه متری هست. حالا حساب
کن که در و دیوارش چقدر مساحت داره؟! استاد آینه کار، این دیوارها رو با تیکه
های کوچیک آینه درست کرده. قطعات آینه، از بس ریز و کوچیک هستن نمی شه
شمردشون.



تیکه تیکه اینهارو کنار هم گذاشته و نقش زده تا این اتاق به این صورت در اومده.
اگر هر کدوم از این آینه های کوچیک نباشن، جاشون خالی می شه و نقش بهم می خوره، زندگی من هم مثل این اتاقه! تک تک این قطعات ریز آینه اون رو درست کردن. برای همین هم وقتی خودم رو توش نگاه می کنم، چهره م صد تیکه نشون داده می شه! مثل یه صورت زخمی!

تو این دنیا هر کدوم از ما به چیزی محکوم هستیم. تو هم انگار محکومی که سرگذشت من رو بشنوی. نمی دونم برات از کجا شروع کنم. بهتره از جایی بگم که تقریباً همه چیز رو، البته در حد سن خودم می فهمیدم.

شش سالم کمی بیشتر بود. توی یه یتیم خونه زندگی می کردم. البته تا یادم می آد چشم باز کردم و اونجا بودم.

پدر و مادرم که اصلاً یادم نیست، یعنی ندیدم شون که یادم باشه.

کسی هم نبوده که بهم بگه اونها کی بودن و چی شدن.

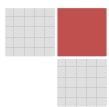
یتیم خونه یه ساختمون کهنه و درب و داغون بود که هر لحظه منتظر بودیم سقف یا دیوار یه جاش بریزه روی سرمون. یه

حیاط بزرگ داشت که دور تا دورش دیوارهای بلند بود.

یه طرف این یتیم خونه باغ خیلی خیلی بزرگی بود که وقتی توش قایم می شدیم اگر صد نفر هم دنبالمون می گشتند نمی تونستن پیدامون کنن.

من الان حدود هفتاد و خرده ای سالمه. حالا حساب کن این جریان مال چه وقتی یه؟! جلوی ساختمون ما یه کوچه خاکی بود و طرف دیگه مون یه دیوونه خونه!

تا روز بود و هوا روشن، هیچ صدائی از این دیوونه ها در نمی اومد. اما چشمت روز بد نبینه. تا هوا تاریک می شد صداهایی از اون طرف می اومد که مو به تن آدم راست می شد!



صدای ناله، صدای گریه، صدای کتک زدن، صدای زنجیری که جرینگ جرینگ بهم می خورد، صدای جیغ زنها. خلاصه

همه چیز. یتیم خونه ما یه رئیس مرد داشت که، ای، آدم بدی نبود. اما یه معاون زن داشت که از ترسش دیوونه های حیاط

بغلی هم جرأت نفس کشیدن نداشتن، چه برسه به ما بچه های قد و نیم قد!

بزرگترین ما بچه ها، یازده دوازده سالش بود که به اصطلاح گنده یتیم خونه بود و بقیه تحت امر اون. هفت هشت تا نوچه

داشت که دستوراتشو اجرا می کردن. یعنی اون دستور می داد و ما باید اجرا می کردیم و این نوچه ها هم بالا سرمون بودن.

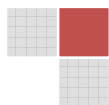
اسم این پسر اکبر بود.

قدیمی ترین یتیم این یتیم خونه بود و کارکنان اونجا هم اون رو ارشد ما حساب می کردن. این یتیم خونه هم مدرسه مون بود،

هم خونه مون بود هم گردشگاهمون بود و هم شکنجه گاهمون! اون وقتها که مثل حالا نبود نمی دونم شیرخوارگاه فلان و

بهمان و از این چیزها باشه و تلویزیون مرتب براشون جشن بگیره و مردم پول بدن و رسیدگی بهشون بشه.

ما اصلاً حق نداشتیم پا از اونجا بیرون بذاریم. هیچکس هم اونجا نمی اومد. فقط سالی چند نفر که می گفتن مأمور دولت



هستن نیم ساعت می اومدن تو دفتر می نشستن و یه چایی می خوردن و میرفتن. خلاصه فریاد رس ما اونجا فقط خدا بود.

کوچکترین بی انضباطی، جوابش شلاق بود و حبس، توی یه زیرزمین پر از موش و رطیل و عقرب که خودشون بهش می

گفتن سیاه چال! خلاصه جهنمی بود اونجا!

لعنت به پدر و مادرم نمی فرستم، چون نمی دونم چی شد که سر از اونجا در آوردم. شاید مرده بودن، شاید هم خودشون من

رو اونجا برده بودن. خدا می دونه. فقط اینطوری بگم که هر چند وقت به چند وقت دو سه نفر از اونجا مرخص می شدن.

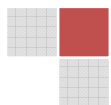
حالا یا فرار می کردن یا مریض می شدن و از این دنیا مرخص می شدن و یا اینکه زیر شکنجه اون پدر سوخته ها یه

بلانی سرشون می اومد!

غذای اونجا دیگه معرکه بود. نون خالی به عنوان صبحانه و اکثراً آبگوشت بدون گوشت برای ناهار و گاهی تخم مرغ و

شام هم نون و چایی! اونهم کاشکی اونقدر می دادن که سیر بشیم!

از لباس هم که چی برات بگم. دیگه اسمش لباس نبود. یه چیز پاره پوره به تنمون! فقط تا اونجا که یادمه، یه بار قرار بود



نمی دونم شاه بیاداونجا ازش فیلمبرداری کنن یا ملکه بیاد یا وزیر بیاد، نمی دونم کی قرار بود بیاد که همه به جنب و جوش

افتادن و کمی اونجا رنگ و بوی نظافت به خودش دید و برای ما یکی یه دست لباس نو آوردن و تنمون کردن که البته کسی

که قرار بود بیاد، نیومد و لباس ها رو ازمون گرفتن و دوباره همون گدا که بودیم، شدیم!

اینا رو... که گفتم، یه شرح حال بود از اوضاع اون یتیم خونه. صد رحمت به زندان باستیل! قرار اونجا بر این بود که هر

روز چند تا از بچه ها، مقداری از غذاشون رو نخورن و بدن به اکبر و نوچه هاش. این قانون بود اگر کسی از ماها سرپیچی می کرد، یه گوشه گیرش می انداختن و تا می خورد کتکش می زدن.

اینها که تا حالا گفتم، برای این بود که بدونی من کجا زندگی می کردم! سرگذشت اصلی از اینجا شروع می شه.

پسرم، همین طور که من حرف می زدم و تو هم گوش می دی، نون و پنیرت رو هم بخور. انشاءالله دفعه دیگه که بیای، ازت بهتر پذیرائی می کنم. نه که خودم تنهام، اینه که همین نون پنیر هم از سرم زیاده!

هر وقت هم هوس کردی خودت برای خودت چائی بریز. دیگه تعارف نکن.

چشم، فقط خواهش میکنم به خاطر من تو زحمت نیفتید که منم معذب نشم. خُب می فرمودید:

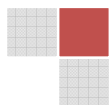
هدایت _ آره، چی می گفتم؟ حواس برام نمونده!

_ گفتید سرگذشت اصلی از اینجا شروع می شه.

«خندید و گفت»:

_ معلوم می شه حواست جمعه حرفامه،

آره، پسرم که تو باشی، داستان اصلی زندگی من، یعنی چیزی که ارزش گفتن و شنیدن داشته باشه، از اینجا شروع می شه. همونطور که گفتم هر کدوم از ما بچه ها نوبتی باید از غذای



خودمون میزدیم و به اکبر و نوچه هاش می دادیم. یه شب که نوبت من بود، یواشکی اندازه یه کف دست نون گذاشتم زیر پیرهنم که بیارم بیرون و بدم به اکبر، گویا همون موقع خانم اکرمی من رو دید. این خانم اکرمی در واقع اسمش اکرم بود که گفته بود بهش بگن خانم اکرمی! البته این زن معاون یتیم خونه نبود. کار و پست اصلی ش، سرپرست کارکنان اونجا بود که از جیک و پیک همه، بخصوص مدیر خبر داشت. خود مدیر هم ازش حساب می برد.

زن بد طینتی بود. کینه ای، بی چاک دهن، بی رحم.

اون شب به من چیزی نگفت. یعنی چیزی هم نباید می گفت. سهم خودم بود.

صبح که بلند شدیم، همه رو توی حیاط جمع کردن. مونده بودیم معطل که چیکارمون دارن! یه نیم ساعتی که منتظرمون گذاشتن، این زن سنگدل عقده ای با یه گونی که از توش یه طناب آویزون بود و یه چیزی توی گونی وول میزد اومد همه کنجکاو شده بودیم که ببینیم توی گونی چیه. چشمها همه به گونی بود و صدا از کسی در نمی اومد.

خانم اکرمی تند به صورت همه نگاه کرد و بعد نگاهش روی من ثابت شد. داشت از ترس نفسم بند می اومد. نزدیک بود که خودم رو خراب کنم!

بعد از اینکه خوب من رو با نگاهش چزوند، گفت:

«بعضی از شما بی پدر و مادرها برکت خدا رو که ما با بدبختی از دولت گدائی می کنیم حیفا و میل می کنن. انگار شکمتون گوشت نو بالا آورده.

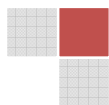
این دفعه نخواستیم اون توله سگ رو تنبیه کنم. فقط صداتون کردم که ببینید عاقبت گربه ای که بدون اجازه من نون یتیم خونه رو بخوره، چیه!»!

بعد اشاره کرد به یکی از کارگرها و اون هم گونی رو برد طرف یه درخت و طناب رو انداخت بالای یه شاخه و خانم اکرمی سر طناب رو گرفت و کشید.

تا حالا علت نگاه شوم این زن رو نفهمیده بودم. وقتی گربه زبون بسته رو دیدم که چطور از درخت با یه طناب دور گلو، آویزون بود خُرخر می کرد و روی هوا پنجول می زد، تازه جریان رو فهمیدم. گربه بیچاره قربونی یه کف دست نون شده بود که من دیشب برای اکبر آورده بودم. حیوون رو بی گناه دار زدن. فکر کرده بودن نون رو برای اون آوردم.

من گاهی با این گربه بازی می کردم. زبون بسته بی آزار بود. اونجا کسی یه لقمه نون هم بهش نمی داد داشت حالم بهم می خورد. نفرت تو چشمام موج می زد. تا اون موقع دار زدن یه موجود رو با چشم ندیده بودم. با اینکه تمام بدنم از ترس و خشم می لرزید اما نمی تونستم چشم از گربه بیچاره بردارم. بالاخره نمی دونم چطور شد و چه حالی به من دست داد که بطرف خانم اکرمی دویدم و تا اومد به خودش بیاد طناب رو از دستش گرفتم و آزاد کردم.

طناب از روی شاخه رد شد و گربه افتاد زمین و با سرعت فرار کرد و رفت. راست می گفتن که گربه هفت تا جون داره!



برگشتم و به صورت خانم اکرمی نگاه می کردم. داشت می خندید! انگار از کار من عصبانی که نبود هیچی، خیلی هم خوشحال بود! آخه بچه ها با شناختی که از این زن داشتن کمتر بهانه دستش می دادن. این بود که هر وقت کسی جسارتی بخرج می داد و کاری می کرد، خانم اکرمی خوشحال می شد. چون کسی رو داشت که شکنجه بکنه و لذت ببره!

همونجا واستادم و سرم رو انداختم پانین. تازه متوجه شده بودم که چه کاری کردم! صدا از بچه ها در نمی اومد. با اشاره خانم اکرمی، چوب و فلک حاضر شد. دو تا از کارگرها گالش ها رو از پام در آوردن و پاها رو تو فلک بستن. ترکه رو خود خانم اکرمی دستش گرفته بود اومد جلوی من و گفت: « حیوونا رو خیلی دوست داری، آره؟ »

فقط با کینه نگاهش کردم که گفت: « بچه خوب نیست که اینطوری تو چشمای بزرگتر زل بزنه. » نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم: « اون نون مال خودم بود. به گریه هم ندادم بخوره. »

تا این رو گفتم در حالی که با ترکه به شدت به کف پاهام می زد، داد زد « مال تو، توی تنبونت! اینجا شما فقط یه تیکه چلوار کفنی دارین! گه سگها! »

اونقدر با ترکه کف پام زد تا ترکه شکست. درد ضربه های آخر رو حس نمی کردم گریه هم نمی کردم. بخاطر همین هم بیشتر عصبانی شده بود. آگه التماس می کردم و گریه و زاری، انگار ارضا می شد و کمتر منو می زد. اما نمی دونم چرا نه گریه کردم نه التماس.

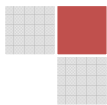
خون از کف پام راه افتاده بود و چکیده بود تو پاچه شلوارم! حتماً از خودت می پرسی که یه پسر بچه شش هفت ساله چرا این خلق و خو رو داشته؟

آخه می دونی، بچه هائی که تو یتیم خونه ها زندگی می کنن، با بچه های ناز پرورده توی خونه فرق دارن. اونها خیلی بیشتر از سن شون چیز می فهمن. بدبختی کشیدن و سختی.

ترکه که شکست، ولم کرد و پاهام رو باز کردن و رفتن. قانون اونجا اینطوری بود که وقتی بچه ای تنبیه می شد، اگر کسی سراغش می رفت و کمکش می کرد، اونم تنبیه می شد! کِشون کِشون خودم رو رسوندم تو خوابگاه و یه گوشه افتادم. درد پا از یه طرف، و گرسنگی از یه طرف و بغضی که داشت خفه ام می کرد از یه طرف عذابم می دادند. یه دربون پیر داشتیم به نام بابا سلیمون. مرد خوبی بود. یواشکی اومد سراغم و از یه قوطی مرهمی در آورد و مالید کف پای من و قوطی رو هم داد بهم و گفت که هر روز روزی زخمها بمالم که پام قانقاریا نشه. یه تیکه نون هم بهم داد و رفت.

نمی دونم توی اون مرهم چیزی بود یا اینکه محبتی که اون موقع بابا سلیمون به من کرد باعث شد درد پام کمی آروم بشه! میدونی بچه هایی که توی اینجور جاها زندگی می کنن، تشنه محبت و مهربونی هستن. آگه کسی براشون کاری بکنه، ذره های محبتش رو هم حروم نمی کنن!

وقتی تنها شدم بی اختیار اشک از چشمهام سرازیر شد. بدون صدا گریه می کردم. در ذهنم مادرم رو زنی مهربون مجسم می کردم و پدرم رو هم پدری با محبت. تو عالم رویا می دیدم که مادرم گریه کنون با دستهای ظریف خودش اشکهام رو پاک می کنه و پدرم رو می دیدم که



عصبانی به سراغ خانم اکرمی می ره و تا می خوره کتکش می زنه و بعد پیش من میاد و با لبخندی که خشم رو پشت خودش پنهون کرده، بهم می گه: «پاشو پسر، گریه نکن. گریه مال دختراس. مرد که به این زودی ها اشکش در نمی آد! آفرین به پسر شجاعم که نداشت اون حیوون بی گناه رو دار بزندن.» بعد در حالی که اشک توی چشمش حلقه زده و از ناراحتی لبهاشو گاز می گیره، زخمهای کف پام رو برام با یه دستمال که از تو جیبش در می آره، می بنده.

نوازش دستهای مادرم، دلم رو پر از امید می کنه و حرفهای پدر، جون تازه ی توی تنم می آره. اما تا چشمها مو باز می کنم، فقط در و دیواره که می بینم.

برای یه یتیم، همین هم که پدر و مادرش توی رویا بسراغش بیان، غنیمته!

سرم رو به طرف آسمون کردم و نگاهی به خدا! وقتی دوباره چشمهامو بستم که شاید رویای پدرم و مادرم رو ببینم، احساس کردم که دستی روی شونه م گذاشته شد. مخصوصاً چشمهامو باز نکردم که این حس تموم نشده که دستی دیگه شروع به پاک کردن اشکهام کرد.

این دیگه رویا نبود. برگشتم و کنارم رو نگاه کردم. پسری بود هم سن و سال خودم، پیشم نشسته بود و گریه می کرد. بهش گفتم اگه بفهمم اومدی اینجا، تنبیه ت می کنن. بهم خندید و دو لا شد و صورتم رو بوسید و گفت: «اومدم ازت تشکر کنم، اسم من عباسه. خوب شد که نداشتی اون گریه رو بکشن»

اینو گفت و بلند شد و رفت. همین کافی بود که از کاری که کردم احساس غرور کنم. در خودم یه قدرت عجیبی حس می کردم. می دیدم که کاری که کردم ارزش فلک شدن و کتک خوردن رو داشته دیگه زخم پام درد نمی کرد! لبخندی گوشه لبهام نشست.

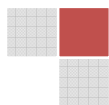
اون شب گذشت. فردا صبح دوباره توی حیاط جمعمون کردن. چون روی پاهام نمی تونستم بایستم، دو نفر زیر بغلم رو گرفته بودن وقتی همه ساکت شدن، خانم اکرمی صدام کرد.

بچه ها همونطوری بردنم جلوی صف. ازم پرسید نون رو برای کی آورده بودم بیرون. تو دلم گفتم اگه بگم همین بلا سر اکبر می آد، اگه هم نگم دوباره فلک می شم. داشتم با خود کلنجار می رفتم که چیکار کنم یکی وادارم کرد که بگم نون رو واسه گریه هه آوردم بیرون.

خانم اکرمی نگاه تندى به من کرد. تو چشماتش می دیدم که از خدا می خواد تا یه بار دیگه کتکم بزنه. اما انگار خدا برام خواست و بابا سلیمون اومد جلو و یه چیزی در گوش خانم اکرمی گفت و اونم تند به طرف دفتر یتیم خونه رفت. یه نفسی کشیدم. پدر سگ صورتش رو انگار از سنگ تراشیده بودن کوچکترین مهربونی توش دیده نمی شد.

بابا سلیمون مرخصمون کرد و بچه زیر بغلم رو گرفتن و بردن تو خوابگاه. نیم ساعتی که گذشت دیدم رفت و اومد و بدو بدو تو ساختمون شروع شد. حدس زدم که حتماً یه عده از طرف دولت اومدن اونجا.

برام فرقی نداشت چون اومدن اونها نفعی به حال من نداشت. برای خودم تکیه ام رو به دیوار داده بودم و پاهام رو دراز کرده بودم و تو افکار خودم بودم که یه مرتبه مدیر و خانم اکرمی



و چند تا از کارگرا همراه عده ای مرد با لباسهای اعیانی که یه زن و یه دختر باهاشون بود، اومدن تو خوابگاه.

خوابگاه یه سالن خیلی بزرگ بود با دیوارهای بلند. یه طرفش پر از تشک و پتو بود که روی هم چیده شده بود شبها این تشکها رو پهن می کردیم و روش می خوابیدیم. البته اسمش تشک بود و گرنه به نازکی پتو هامون بودن.

وقتی منو اونجا دیدن، یکی شون ازم پرسید که بچه تو چرا نرفتی تو حیاط؟ یکی دیگه بهم گفت: وقتی آقا باهات صحبت می کنن، بلند شو واستا!

سرم رو بلند کردم و گفتم کف پام زخمه، نمی تونم واستم. مردی که همه بهش احترام می داشتن اومد جلو و نگاهی به کف پام کرد و پرسید: پات چی شده؟

زیر چشمی به خانم اکر می نگاه کردم که با رنگ پریده، چپ چپ نگاه می کرد.

یه لحظه دلم خواست فریاد بزنم و بگم که این زن دیوانه، بخاطر یه کف دست نون خالی این بلا رو سرم آورده، اما خودم رو نگه داشتم و گفتم: تو خاها راه رفتی. پاهام اینطوری شد.

مرد به مدیر دستور داد که زخمهامو پانسمان کنن. در همین موقع اون دختر کوچولو جلوم نشست و پرسید: این جوجو ها چی ن تو موهاات راه می رن؟!

دست کردم و چنگی به موهام زدم و یکی از شپش ها اومد تو دستم. نشونش دادم و بهش گفتم: شپش تا حالا ندیدی؟!

گفت نه، گاز می گیرن؟

گفتم: نمی دونم و شپش رو با ناخنم له کردم

گفت: چرا کشتیش؟! گناه داره.

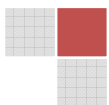
همه زدن زیر خنده. خودم هم خنده م گرفتم. دلم می خواست دیروز اینجا بود و می دید که داشتن یه گربه بدبخت رو دار می زدن!

گفت: یکیش رو می دی به من باهات بازی کنم

در همین موقع اون خانمه که لباس قشنگی تنش بود و بوی خوبی هم ازش می اومد دست بچه ش رو کشید و بلندش کرد و گفت: دخترم شپش خون می خوره. مال بچه های کثیفه. نباید بهش دست زد. آدم مریض می شه. اگه بچه ها مرتب حمام کنن سرشون شپش نمی ذاره.

دختر کوچولو گفت: پس چرا اینا مریض نمی شن؟!

خانمه جوابی نداشت بهش بده که من گفتم: ما عادت کردیم. اینجا همه مون شپش داریم! اون خانمه نگاهی به من کرد و سرش رو انداخت پائین.



دختر کوچولو دست مادرش رو ول کرد و اومد نزدیک من و پرسید: تو چرا شپیش داری و کثیفی؟ تو چشماش نگاه کردم. نمی دونستم چه طوری باید به این بچه وضع خودمون رو بگم. اون معنی درد و غم و غصه و بی کسی رو از کجا می فهمید. کمی مکث کردم. انگار همه منتظر جواب من بودن. این بود که گفتم، من مثل تو مادر ندارم که تمیزم کنه.

گفت: خودت که دست داری! برو حموم با صابون خودت رو بشور.

بازم خنده م گرفت. می خواستم بهش بگم اینجا ماهی یه بار همه مون رو می برن توحیاط و با سطل، آب می ریزن رو کله مون. تازه وقتی تابستونه و هوا گرم. زمستون که هیچی. اما ترسیدم بعدش فلک بشم. پس گفتم: چشم می رم حموم و خودم رو تمیز می کنم.

برگشت به مادرش گفت: مامان اینو ببریم خونه مون. با هم بازی می کنیم.

یه لحظه نور امیدی تو دلم روشن شد. اگه اینا من رو با خودشون می بردن؟! اگه می شد که من هم یه زندگی مثل این بچه داشته باشم، اگه منم می شد یه همچین لباسهایی تنم کنم. اگه می تونستم به همچین کفشی پام کنم. اصلاً چه فرقی مابین من و این بچه س؟!!

که خانمه محکم دست دخترش رو کشید و با خودش از خوابگاه بیرون برد. نفهمیدم از من فرار کرد؟ از خوابگاه فرار کرد؟ از شپیش ها فرار کرد؟ از بوی بدی که اونجا می اومد فرار کرد؟ یا از خودش و وجدانش!

وقتی همه با سکوت از اونجا رفتن، خانم اکرمی نگاهم کرد و گفت: شانس آوردی که جلوی زبونت رو گرفتی و گرنه کاری می کردم که دیگه نتونی حرف بزنی!

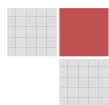
می خواستم وقتی اینا رفتن، بندازمت تو سیاه چال. ولی این دفعه بخشیدمت!

اینو گفت و رفت. وقتی تنها شدم، دوباره توی موهام چنگ زدم. یکی دو تا دونه شپیش اومد توی دستم. چندشم شد. آدم تا وقتی چیزی رو ندونه، زجر نمی کشه. اما وقتی فهمید، چرا! دیگه خیلی چیزها ناراحتش می کنن! امان از هوشیاری!

خلاصه در اثر حرفهای اون دختر بچه از خودم خجالت کشیدم. تصمیم گرفتم که تمیز باشم حتی با اون امکانات و وضع بدی که داشتم.

چند روزی گذشت و پاهام تقریباً خوب شدن. یه صبح که یه گوشه حیاط نشسته بودم و تو این فکر بودم که چطوری، دور از چشم کارگرا و خانم اکرمی، دو تا سطل آب روی سرم بریزم و از دست این شپیش ها و کثیفی نجات پیدا کنم، اکبر سراغم اومد و کنارم نشست و دستی به پشتم زد و گفت: «خوشم اومد. معلوم شد اُس و قُس داری. به ابوالفض اگه اون روز نفست در می اومد و جیک می زدی، شیردونت رو می کشیدم بیرون! حالام اگه دوس داری، عشقه! بیا تو دارو دسته خودمون.»

ازش تشکر کردم. خوشم نمی اومد که با اکبر و نوچه هاش بگردم. از زورگویی بدم می اومد. وقتی بهش گفتم خندید و گفت: «خود دانی. اما هر وقت گیر داشتی، حاجیت رو خبر کن.» بهش گفتم اگه طوری بشه که بتونم دو تا سطل آب گیر بیارم و خودم رو بشورم خوب می شه. از خنده نزدیک بود غش کنه. وقتی خوب خنده ها شو کرد گفت: «مگه کثافت چه عیبه شه که



می خوای بری سراغ نظافت؟! جوجه! ما هر چی تن مون رو کیسه بکشیم و چرک بکونیم، بازم پرورشگاهی و یتیمیم! نون نداریم بخوریم تو دنبال قر و فرتی؟!»!

گفتم پس هیچی، بلند شدم که برم، کمی این ور و اون ور رو نگاه کرد و گفت: «اگه بازم دهنتم فرص باشه یه جا می برمت که عقل جن هم نمی رسه».

بعد دستِ خودش رو چند بار گاز گرفت و دوباره گفت: «بپر دنبالم بیا!»!

چند تا از نوچه هاش رو صدا کرد و همه راه افتادیم. ته حیاط، جایی که یه کوه تیر و تخته روی هم چیده شده بود ایستادیم و یکی از بچه ها، بشکه ای رو کنار زد و پشتش یه سوراخ نسبتاً بزرگ توی دیوار پیدا شد. اکبر تند من رو به طرف سوراخ هل داد و گفت: «برو ته باغ. همین جوری، راست شیکمتو بگیر و برو. صدای آب رو می شنوی. اما حواست رو موقع رفت اومد جمع کن کند کار در نیاد و سولاخ لو نره!»!

بعد پشت سر من یه بشکه رو دوباره سر جاش گذاشت.

یه لحظه ترس ورم داشت. تا اون موقع یادم نمی اومد که این طرف دیوارهای یتیم خونه رو دیده باشم. برگشتم و به باغ نگاه کردم. تا چشم کار می کرد درخت بود و همه سبز. احساس پرنده ای رو داشتم که بعد از سالها اسارت، حالا آزاد شده بود. هم می خواستم پرواز کنم و هم از پرواز وحشت داشتم! از این حس سرم گیج می رفت. نشستم و چشمهامو بستم مدتی به صدای باد که از بین برگها می وزید گوش دادم. صدای پرنده ها که همیشه از اون طرف دیوار بگوشم می رسید، حالا برام تازگی داشت! همونطور که چشمهام بسته بود، گوش می کردم و آزادی رو مزه مزه می کردم.

«به اینجای داستان که رسید متوجه من شد و گفت:»:

پسرم تو که دست به شامت نزدی! نون و پنیر باب میل ت نیست؟

حق داری!

اختیار دارید. محو صحبت های شما بودم. چشم الان می خورم.

هدایت سرت رو درد آوردم. خیلی پر چونگی کردم باید ببخشی.

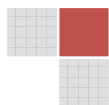
نه، نه، اصلاً. برام خیلی جالبه. خواهش می کنم ادامه بدید.

هدایت راست می گی یا تعارف می کنی؟

این حرفها چیه؟ هر کلمه که می فرمائین، توی حافظه م جا می دم و با حرص منتظر کلمه بعدیم!

«هدایت خندید. شوق گفتن تو چشمات برق می زد».

هدایت پس تا تو شامت رو می خوری، من یه سر به این زبون بسته طلا بزنم ببینم جا و جوش درسته یا نه. الان بر می گردم.



«بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من هم مشغول خوردن شدم و در و دیوار رو هم نگاه می کردم. بقدری آینه کاری اتاق قشنگ بود که دلم نمی اومد ازش چشم بردارم.

چشمم به کتابخونه قدیمی افتاد. خدا می دونست چه ثروتی اونجا خوابیده بود!

تابلوهایی که به دیوار بود شاید هر کدوم سیصد سال قدمت داشت! داشت مغزم سوت می کشید. این خونه می تونست یه موزه عالی باشه!

بعد از چند دقیقه آقای هدایت برگشت.»

هدایت_ بذار برات یه چایی بریزم. نمی دونی چقدر خوشحالم. سالها بود که برای هیچ کاری شوق نداشتم. احساس می کنم دینی رو که به گردن مه، دارم ادا می کنم!

«استکان چای رو جلوم گذاشت که واقعاً همراه شنیدن این سرگذشت، می چسبید! بعد سیگاری روشن کرد و گفت:

_پسر گلم که تو باشی، داشتم می گفتم. چشمهامو بسته بودم و جرات نداشتم که بازشون کنم. می ترسیدم همه ش خواب باشه. آروم لای یه چشمم رو باز کردم. نه حقیقت داشت درختها، برگها، زمین سبز، همه حقیقت داشتن.

بلافاصله به سرم زد که فرار کنم. نیم خیز شدم!

اما کجارو داشتم که برم؟! دوباره نشستم از وقتی که تونسته بودم فکر کنم دنبال آزادی بودم، اما هیچ وقت این فکر رو نکرده بودم که بیرون از پرورشگاه جایی برای ما نیست این بود که آروم بلند شدم و همونطور که اکبر گفته بود مستقیم جلو رفتم.

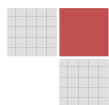
اصلاً هوای اینجا با اینکه بیست قدم با یتیم خونه فاصله نداشت با اون طرف دیوار فرق داشت! هوا هوای آزادی بود.

کمی که جلو رفتم، صدای شر شر آب رو شنیدم. به طرف صدا رفتم. چند دقیقه بعد از دور جایی رو به اندازه یه میدون دیدم که آب مثل آبشار از بلندی توش می ریزه آب مثل اشک چشم بود. از خوشحالی نزدیک بود گریه کنم. دوون دوون به طرف اونجا رفتم پریدم توی آب. خنک بود و دلچسب!

سرم رو چندین بار زیر آب کردم و حسابی چنگ زدم. وقتی روی آب رو نگاه می کردم شپش ها رو میدیدم که دارن دست و پا می زنن.

خوشحال بودم از اینکه موهام داره تمیز می شه و ناراحت از اینکه آب کثیف می شه! باور نمی کنی. اون لحظه بزرگترین آرزوم داشتن یه صابون بود!

وقتی خوب سر و تنم رو شستم از آب بیرون اومدم و شروع به شستن لباسهام کردم و بعد اونها رو آویزون کردم تا خشک بشه.



کنار آب نشسته بودم و پاهام رو ول داده بودم تو آب. زیر پوستم گزگز می شد. تو حال عجیبی بودم که از یه جا صدای موسیقی قشنگی اومد. همونطور که به صدا گوش می کردم و پاهام رو چلپ چلپ تو آب می زدم، چشمها مو بستم.

نمی دونم چقدر طول کشید. صدای کلفتی ازم پرسید: « اینجا چیکار می کنی بچه؟ »

این دفعه دیگه از ترس نزدیک بود گریه م بگیره. زبونم بند اومده بود. برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. یه مرد گنده با ریش بلند و لباس پاره پوره بالا سرم واستاده بود و یه چیزی عجیب غریب تو دستش بود. هر چی زور زدم که یه کلمه از دهنم در بیاد. نتونستم.

یارو انگار فهمید و گفت: « نترس بچه جون، کاری باهات ندارم. مال این یتیم خونه ای؟ » با سر بهش اشاره کردم. دوباره گفت: « واسه چی اومدی اینجا؟ » بازم نتونستم جوابش رو بدم. خندید و گفت زبونت رو گریه خورده؟ »

بعد اومد کنارم نشست و دستی به سرم کشید. دلم کمی قرص شد. گفت: « من هر وقت که دلم می گیره می آم اینجا و واسه دلم و این درختها ویلن می زدم. »

فهمیدم که اون چیز عجیب اسمش ویلن. زیر لب پرسیدم این صدا که می اومد از این بود؟ گفت: « آره، خوشت اومد؟ » بعد شروع کرد به ساز زدن. اونقدر قشنگ می زد که زنگ غم رو از دلم برد. وقتی تموم شد دیگه باهاتش غریبه نبودم! انگار آهنگی که زد، دوست مشترکی بود که ما دو نفر رو با هم آشنا کرد.

پرسیدم چه جوری با این چیز اینقدر قشنگ صدا در می آری؟

گفت: « این چیز اسمش ویلن. خوشت اومد؟ »

گفتم خیلی. بازم بزن.

بعداً. اسمت چیه؟

اسم رو بهش گفتم. گفت: « اسم من رضاس بهم می گن رضا دیوونه. چند وقته که توی یتیم خونه ای؟ »

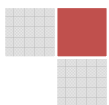
گفتم از وقتی که یادم می آد. پاهام رو از تو آب درآوردمو وقتی خواستم که گالش هام رو بیوشم، چشمم به کف پام افتاد و پرسید.

« پات چی شده؟ » گفتم. هیچی و زود گالش ها رو پام کردم

پرسید: « فلکت کردن؟ » با سر جواب دادم. دوباره پرسید: « واسه چی؟ »

مجبوری جریان رو بهش گفتم. اشک تو چشمات جمع شد و بدون اینکه چیزی بگه ویلن رو برداشت و یه چیزی زد که بغض تو گلووم نشست!

وقتی تموم شد پرسید: « دلت می خواد یادت بدم که ویلن بزنی؟ »



قند تو دلم آب کردن. گفتم از خدامه. گفت: «امروز دیگه نمی شه. از فردا هر وقت دیدی این کلاه به یکی از شاخه های درخت پشت دیوار یتیم خونه آویزونه، خودت رو برسون اینجا. فقط مواظب باش کسی نفهمه»

خندیدم، اونم خندید و گفت: «حالا پاشو لباسها تو بیوش!» تازه یادم افتاد که لباس تنم نیست! خجالت کشیدم و زود پریدم پشت یه درخت. خندیدم و لباسهام رو از روی شاخه برداشتم و پرت کرد طرف من و گفت: «من دیگه می رم. حواست به خانم اکرمی باشه، از اون جلب هاست.»

در حالی که تند لباس هام رو که هنوز خیس بود می پوشیدم، پرسیدم شما از کجا اونو می شناسی؟ گفت: «اکرمی رو می گی؟» گفتم آره گفت: «ما دیوونه ها خیلی چیزها رو می دونیم! این خانم اکرمی اسم اصلیش اکرم خوزی یه، واسه اینکه بچه ها پشت سرش اکرم...وزی صداش نکنن، اسمش رو گذاشته خانم اکرمی! این ضعیفه شیطان رو درس می ده! هر چی واسه یتیم خونه پول و جنس و خوراکی می آد، می فروشه. سرشون با مدیر تو یه آخوره! مثل رئیس دیوونه خونه! حالا یه دفعه دیگه که اومدی برات تعریف می کنم.»

وقتی لباسهامو تنم کردم و از پشت درخت بیرون اومدم، دیگه رضا رفته بود. تازه شروع کردم با خودم فکر کردن. این چه جور دیوونه ای بود که هم قشنگ ویلن می زد و هم اینقدر خوب صحبت می کرد؟! این رضا که صد درجه از خانم اکرمی عاقل تر بود. حقش رو بخوای خانم اکرمی رو باید می بردن دیوونه خونه که اینقدر بچه ها رو می چزوند و زجر می داد.

یه نیم ساعتی صبر کردم تا لباسها به تنم خشک شد و بعد به طرف یتیم خونه حرکت کردم. دلم نمی خواست که از این باغ قشنگ و بزرگ به اونجا برگردم ولی چاره ای نبود. جای دیگه ای رو نداشتم برم. سلانه سلانه راه رفتم تا رسیدم پشت دیوار. آروم سوراخ گذر رو پیدا کردم و یواش واردش شدم. جلوی سوراخ پر بود از بوته های خود رو که اگر نمی دونستم از کجا وارد باغ شدم، پیداش نمی کردم. آهسته بشکه رو سر جایش گذاشتم اکبر رو از دور دیدم و بهش خندیدم، اونم بمن خندید اومد جلو و گفت: «اونجا بهت خوش گذشت؟ فقط مواظب باش سوراخ رو بهندی!»

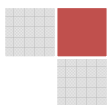
خیلی خوشحال بودم. چیزی رو پیدا کرده بودم که امیدوارم کنه. از فردای اون روز همش چشمم به درخت پشت دیوار بود که به شاخه ش کلاه رضا رو ببینم.

سرم تمیز شده بود و دیگه لباس ها و تنم بو نمی داد. احساس خوبی داشتم. دو روز بعد، تازه صبحونه رو خورده بودیم که چشمم به کلاه افتاد معطلش نکردم و با احتیاط از سوراخ رد شدم. این سوراخ برام مثل دریچه ای به بهشت شده بود.

با سرعت خودم رو به کنار آبشار کوچیک رسوندم. رضا منتظرم بود. سلام کردم.

«سلام، زود اومدی! معلوم می شه اشتیاق داری. بیا تا زودتر شروع کنیم.»

ویلن رو آروم دستم داد. بلد نبودم که چطور اون رو بگیرم در حالی که با خنده یادم می داد گفت: «بچه مگه بیل دستت گرفتی؟! آروم بگیر و بذار زیر چونه ت. آهان خوبه. حالا درس اول.»



رضا مثل استادی بهم تعلیم می داد و من خیلی راحت یاد می گرفتم. وقتی ویلن رو درست با دست چپم گرفتم و چونه م رو روی بدنه ش گذاشتم، انگار سر روی شونه پدرم گذاشته بود و وقتی با دست راست آرشه رو گرفتم انگار دست مادرم توی دستم بود!

«چرا چشمتو بستنی پسر؟ باز کن ببینی چیکار می کنی.»

رضا بود که بهم فرمون می داد اما دست خودم نبود. تا شروع به تمرین می کردم بی اختیار چشمام بسته می شد. رضا هم دیگه پایمی نشد.

وقتی دو ساعتی با هم کار کردیم گفت: «از این به بعد باید تا یه هفته خودت تنها بیای و تمرین کنی. همین چیزهایی که بهت گفتم. ویلن رو می دارم تو اون تنه درخت فقط مواظب باش دست به کوکش نزنی.»

وقتی تمرین تموم شد، رضا از تو جیبش یه چیزی مثل کلید در آورد و به من داد و گفت: «پسر جون به این می کن شاه کلید! بگیر، گمش نکنی. توی زیر زمین، ته راه رو یه اتاق بزرگه. اونجا انباره. هر چی جنس و خوراکی و لباس و این چیزها برای یتیم خونه می آد، می دارن اون تو. باید حواست جمع باشه. یواشکی برو و با این شاه کلید قفلش رو وا کن.»

حیف و میل نکن. اندازه شیکمت بخور. بعد در رو دوباره قفل کن و بیا بیرون. یه خورده به خودت برس، داری از لاغری می میری!»

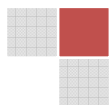
ازش پرسیدم تو از کجا اونجاها رو می شناسی؟ گفت: «مال خیلی وقت پیشاس. بچه گی هام چند سالی اونجا بودم! ما بچه پرورشگاهی ها بعد از اینکه بزرگ شدیم یا جامون تو زندانه یا تو دیوونه خونه و یا قبرستون!»

پرسیدم تو که اصلاً دیوونه نیستی، چرا بردنت اونجا؟ گفت: «نصف کسانی که اونجان دیوونه نیستن! حداقل از خیلی ها که اون بیرون دارن راه می رن، عاقل ترن!» مدتی مات نگاهش کردم که خندید و گفت: «پاشو دیگه برو. دیر می شه و ممکنه بفهمن اومدی بیرون.» از جام پریدم و با رضا خداحافظی کردم و به دو رفتم طرف سوراخ.

وقتی توی حیاط یتیم خونه رسیدم، گشتم تا اکبر رو پیدا کردم و بهش گفتم که دنبالم بیاد. دو تایی با احتیاط بدون اینکه کسی متوجه بشه وارد زیر زمین شدیم. کارگرای اونجا، یکی دو نفر بیشتر نبودن. برای اینکه حقوق کمتر بدن و همه ش رو خودشون به جیب بزتن کسی رو نمی آوردن از این بابت شانس آورده بودیم.

وقتی وارد زیر زمین شدیم، ته راهرو به همون در که رضا گفته بود رسیدیم. به اکبر گفتم مواظب باشه کسی نیاد و خودم با شاه کلید مشغول باز کردن قفل شدم. دو دقیقه طول نکشید. زود رفتم تو انبار و در رو پشت سرم بستم.

چی دیدم! انبار پر بود از برنج و روغن و صابون و خوراکی و پتو و تشک های نو نو و خلاصه همه چیز! پدر سگ های بی شرف، ماها رو مثل گداها گرسنه و لخت راه می بردن و تمام اینها رو می فروختن!



یه کیسه خرما برداشتم و اومدم بیرون و در رو دوباره قفل کردم. تا چشم اکبر به خرما افتاد و در حالیکه آب از چک و چونه ش راه افتاده بود گفت: «ای تخم سگ! تو چه زلی! آی موش مرده آب زیر کاه!»

دوتایی با خنده افتادیم به جون خرماها! همه رو از هُلمون با هسته می خوردیم! وقتی شکمی از عزا در آوردیم، دلمون نیومد تنها خوری کنیم. قرار شد شب توی خوابگاه، وقتی چراغها خاموش شد، بقیه رو بین بچه ها پخش کنیم.

جریان رضا رو به اکبر گفتم. کمی تو لب شد و گفت: «پسر نکنه تو باغ یه دفعه این مرتیکه یخه تو بگیره و بی سیرت کنه؟!»

گفتم اگه از این خیالها داشت که دیروز وقتی لخت بودم می کرد! نه، مرد خوبیه. کف پام رو که دید، دلش ریش شد.

اکبر دست کرد تو جیبش و یه چاقو در آورد و داد به من و گفت: «این رو بذار تو جیب. اگه یه وخت خواس حرومزادگی کنه، ناکارش کن.» خندیدم و ازش چاقو رو گرفتم. شده بو مثل برادر بزرگم. دو تایی با شوق کودکانه از زیر زمین بیرون اومدیم و خرماها رو یه جا قایم کردیم.

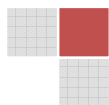
شب اکبر گذاشت تو پیرهنش و آورد تو خوابگاه. وقتی چراغها رو خاموش کردن، بچه ها رو جمع کرد و از جیبش یه چاقوی بزرگ در آورد و بازش کرد و جلوی بچه ها گرفت. تیغه چاقو برق می زد. با چشمهای از حدقه در اومده به همه نگاه کرد و گفت: «گوش کنید بزمجه ها. ما لوطی ایم تنها خوری بلد نیستیم. براتون خرما آوردیم که شماهام کوفت کنین. اما اگه یه کلمه از این جریان جلوی کسی حرف بزنین، بی ناموسم اگه خشتک تون رو جر ندم! این گزلیک و تا دسته می کنم به هر چی نابدترون! فهمیدین؟ این زنیکه خونه آخرش اینه که فلکتون کنه یا بندازدتون تو سیاه چال! اما من جون تون رو نگیرم ول کن نیستیم. از این بچه یاد بگیرین. دیدین زیر فلک لام تاکام زبون واز نکرد. حالا بی صدا بیاین جلو سهمتون رو بگیرین. باید باهسته بخورین که این زنیکه بو نبره و گر نه می فهمه.»

نمی توئم اون لحظه رو برات وصف کنم که بچه ها چطور خرماها رو می خوردن! نمی دونستن تو دهنشون بذارن یا تو چشمشون! بعضی ها که اصلاً نمی دونستن خرما چی هست! اصلاً احتیاج نبود که اکبر بگه! همه خرما رو با هسته قورت می دادن! خلاصه اون شب برایشون شب عید بود. تو دلم رضا رو دعا کردم. برای یه شب هم که شده، بچه های یتیم با شکم سیر خوابیدن!

اینجای سر گذشت که رسیدیم، آقای هدایت دیگه خسته شده بود. سیگاری روشن کرد و گفت:

__ اینا که گفتم یه پرده از صد پرده زندگی من بود. حالا اگه دوست داشتی که بقیه ش رو بشنوی، بازم بیا. دلت خواست رفیقت رو هم بیار، پسر خوبیه. انگار خیلی هم دوستت داره. تو این دوره زمونه رفیق خوب، کمیاست!

«ساعتم رو نگاه کردم. کمی از 9 گذشته بود. اجازه خواستم و بلند شدم. دم در که داشتم خداحافظی می کردم هدایت گفت:»



__بهزاد خان، بیا اینو بگیر. به آهلس اگه بفروشی بالاش خوب پول می دن. بگیر

«یه کتاب خطی قدیمی دستش بود. شاید مال چهار صد پونصد سال پیش.»

__ممنون، اما برای این چیزها اینجا نیومده بودم. چیزی رو که می خواستم، پیدا کردم. ممنون باز می آم پیش تون. فعلاً خدانگهدار.

«هنوز برف می اومد. اتاقم تا اینجا شاید کمتر از نیم ساعت راه بود. همونطور قدم می زدم به سرگذشت آقای هدایت فکر می کردم. با اون ثروت اصلاً تصورش را نمی کردم که یه همچین گذشته ای داشته باشه. چرا اونطوری زندگی می کرد؟ بنظر می اومد که از دنیا بریده! تو همین افکار بودم که خودم رو جلوی در اتاقم دیدم. وقتی خواستم کلید رو تو قفل بچرخونم، لای در، گوشه یه کاغذ رو دیدم. در رو که باز کردم، افتاد تو اتاق. ورش داشتم. یه یاد داشت کوتاه از فرنوش بود. یاد جریان عصر افتادم. باز دلم گرفت.

توش نوشته بود: «بهزاد خان سلام. دوبار آمدم، تشریف نداشتید. فردا خدمت می رسم خداحافظ فرنوش ستایش.»

چند بار این چند جمله رو خوندم. حتی یادداشتش هم بوی عطر می داد!

گذاشتمش تو یه پاکت و گذاشتم لای یکی از کتابهام. با اینکه از کارش ناراحت بودم، اما لبخندی روی لبهام نشست!

بساط چای رو جور کردم و یه گوشه نشستم. صدای ویلن هدایت و رضا هر دو تو گوشم بود. بقدری اون قطعه رو قشنگ اجرا کرده بود که نمی تونستم فراموشش کنم ساعت حدود 10 بود. رختخوابم رو انداختم و گرفتم خوابیدم که زودتر صبح بشه! حتی چایی هم نخوردم!

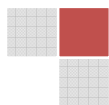
شب خواب رضا دیوونه رو با ویلن و هدایت با شاه کلید و اکبر رو با چاقو و بچه های یتیم خونه رو با یه کیسه خرما دیدم.

صبح که بیدار شدم بعد از اینکه دست و صورتم رو اصلاح کردم، رفتم که برای صبحانه نون تازه بگیرم، یاد خواب دیشب و خرما افتادم. متأسفانه خرما گرون بود و نتونستم بخرم. جاش یک کیلو سیب خریدم و نیم کیلو شیرینی. آخه امروز مهمون برام می اومد! وقتی به خونه برگشتم، بعد از خوردن صبحونه، شروع کردم به گردگیری و نظافت اتاق.

کارم که تموم شد، منتظر نشستم. هر چی ساعت رو نگاه می کردم و با چشمام عقربه ها رو به جلو هل می دادم، انگار کندتر حرکت می کرد.

یه کتاب برداشتم و ورق زدم، اما کو حواس چیز خوندن؟! رادیو رو روشن کردم و خودم رو مشغول کردم نیم ساعت نگذشته بود که تق تق یکی زد به در. از پنجره نگاه کردم، فرنوش بود. در رو وا کردم و خودم رو با اینکه قند تو دلم آب می کردند بی اعتنا و خونسرد نشون دادم!

فرنوش __سلام. پیغام دستتون رسید؟



سلام. بله، آگه منظورتون اون یادداشته. حالتون چطوره؟

فَرَنوش_ همین جا، پشت دریا بد جواب بدم؟

ببخشید، بفرمایید تو

«وارد شد و کفشهاشو در آورد و روی صندلی نشست.»

فَرَنوش_ از دستم عصبانی هستید؟

_عصبانی؟ چرا؟ بخاطر تلویزیون؟

فَرَنوش_ آگه ناراحتتون کردم، عذر می خوام. منظوری نداشتم. اون به عنوان قرض بود. بعداً ازتون پولش رو می گرفتم.

_اولاً که من نمی توئم این قرض رو ادا کنم. غیر از اون. فَرَنوش خانم شما به من مدیون نیستید. اگر اون شب کسی دیگه ای هم جای شما بود، من بهش کمک می کردم.

فَرَنوش_ یعنی اگر جای من هر کس دیگه ای به آقای هدایت زده بود شاید جاش می رفتید زندان؟

_خوب نه، نمی رفتم زندان. آخه کس دیگه ای نبود. «حسابی هول شده بودم.» چایی می خورید؟ الان براتون دم می کنم.

«فَرَنوش لبخندی زد و گفت: من استکان ها رو می آرم. جاش رو بلام.»

«همونطور که به طرف قفسه می رفت گفت:»

_من باید برم پیش آقای هدایت و ازشون تشکر کنم.

_کار خوبی می کنید. فقط براشون چیزی نخرید که بهشون بخواهین قرض بدید!

فَرَنوش_ از اون حرفها بود ها!

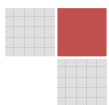
«بعد در حالیکه می خواست دنباله حرفش رو بگه، استکانی رو که دیروز باهاش چایی خورده بود از توی قفسه بیرون آورد و گفت»

_آهان. بلاخره یه چیز کثیف و نشسته تو اتاقتون پیدا کردم» استکان رو به من نشون داد،

_اون کثیف نیست!

«نگاهی به استکان کرد و اخمهاش تو هم رفت و پرسید:»

_مهمون داشتید؟ یه خانم! دُرسته؟



«دو تا فحش بخودم دادم که چرا دیروز اون استکان رو نشستم در حالیکه هم به من و هم به استکان نگاه می کرد دوباره پرسید:»

__انگار زیاد هم تنها نیستید؟! مهمون زن داشتید؟ جای لبش روی استکان مونده! یادتون رفته آثار رو پاکسازی کنید!

«جلو رفتم و استکان رو از دستش گرفتم. زبونم نمی چرخید که بهش بگم استکان خودشه که دیروز باهاش چایی خورده! خیلی عصبانی شده بود.»

__بله، ببخشید. یادم رفته بشورمش. الان می شورم.

«شالش رو از روی صندلی برداشت و سرش کرد و گفت:»

__اومده بودم که دعوت تون کنم خونه مون. یعنی پدرم ازم خواسته بود. خواهش می کنم اگه دلتون خواست، یه شب تشریف بیارید منزل ما. اگه دلتون خواست! خداحافظ

«می دونستم که اگه جریان استکان رو برایش نگم، با این حال عصبانی، می ره و دیگه نمی تونم ببینمش. نمی دونم چطوری روم رو سفت کردم و در حالیکه داشت در رو وا می کرد، زیر لب گفتم: «استکان خودتونه. دیروز خودتون باهاش چایی خوردین»

برگشت و تو چشمام نگاه کرد و بعد به استکان که دستم بود. یه دفعه وا داد! کفشاشو آروم در آورد و شالش رو از سرش برداشت و بازم به من نگاه کرد

__فراموش کرده بودم بشورمش «استکان رو بهش نشون دادم. خندید و از دستم گرفت.»

«وقتی مشغول خوردن چایی بودیم گفت:»

__امروز ناهار چی دارین؟

«از زبون لال شدم پرید خورششت قیمه.»

فرنوش__ بدین من لپه ها شو پاک کنم

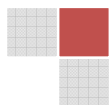
__با خنده گفتم: باید برم اول لپه بخرم بعد شما پاک کنید.

خندید و گفت: اصلاً امروز بیایید با هم ناهار بریم بیرون.

«کمی من کردم و دیدم زشته اگه بگم نه. همه جای دنیا، مردها خانم ها رو به ناهار دعوت می کنن حالا که یه خانم از من دعوت کرده خوب نیست قبول نکنم. این بود که قبول کردم.»

__چه شال قشنگی سرتون می کنین!

فرنوش__ ممنون. هوا سرده، نمی شه روسری سرم کنم، سردم می شه



«کاپشن م رو پوشیدم و پرسیدم»

_ حالا کجا می خواهید بریم؟

فرنوش_ یه جای خوب که غذای سالم و عالی داشته باشه. راستی شما منزل آقای هدایت رو بلدید؟

_ دیشب اونجا بودم.

فرنوش_ باید برم و ازشون تشکر کنم. خیلی مردِ مهربون و فهمیده ایه.

_ خودم می برمتون. یه بچه آهو دارن. خیلی خوشگله. اسمش طلاست

«فرنوش با تعجب پرسید»:

_ آقای هدایت بچه آهو داره؟! مگه کجا زندگی می کنه؟

_ تو یه باغ خیلی خیلی بزرگ .

«تا در اتاق رو قفل کردم فرنوش در حالیکه سوییچ ماشین رو بطرفم گرفته بود پرسید»:

_ گواهینامه که دارید؟

_ بله، اما لطفاً خودتون رانندگی کنین. من راحت ترم

«وقتی سوار ماشین شیک و تمیز شدیم تازه یادم افتاد که شیرینی و میوه برای فرنوش گرفته بودم»!

_ ببخشید، باز نتونستم ازتون پذیرایی کنم. براتون شیرینی و میوه خریده بودم. یادم رفت بیارم

فرنوش_ استکان و چایی بهترین پذیرایی بود!

«متوجه حرفش شدم اما بروی خودم نیاوردم».

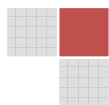
فرنوش_ کاوه خان حالشون چطوره؟ شنیدم تشریف بردن شمال

_ فکر می کردم فقط به من گفته که می ره شمال!

«فرنوش در حالیکه می خندید گفت»:

_ من از دختر خاله ش شنیدم. شما چرا نرفتید؟

_ اینجا راحت تر بودم.



«چند دقیقه بعد جلوی یه رستوران شیک پارک کرد و پیاده شدیم. کمی این پا و اون پا کردم وقتی می خواست ماشین رو قفل کنه، بهتر دیدم که بهش بگم وضع مالی من خوب نیست.»

_فرنوش خانم، امیدوارم منو ببخشید. ولی من اینجا نمی آم!

فرنوش_ خب، هر جا که شما دلتون بخواد می ریم. من همینطوری گفتم بیاییم اینجا. اگه شما جای بهتری سراغ دارید، خب بریم.

_بله، من جای بهتری سراغ دارم. اما ممکنه شما خوشتون نیاد

«فرنوش در حالیکه سوار ماشین می شد گفت:»

_بریم امتحان کنیم. شاید خوشم اومد.

«حرکت کردیم. همونطور که بهش آدرس می دادم، شروع به صحبت کردم.»

_می دونید فرنوش خانم؟ من یه در آمد کم و محدودی دارم. خیلی ساده زندگی می کنم. دلم هم نمی خواد به چیزی که نیستم یا ندارم تظاهر کنم.

غذائی که می خورم خیلی ساده س. لباسی که می پوشم همینطور. رفتارم ساده س. خلاصه مجبورم همه چیزهای مادی زندگی رو خیلی ساده برگزار کنم. هر چیز هم که دارم، اگر چه ساده، ولی با دوستان ساده ام قسمت می کنم. لطفاً بیچید دست راست.

برای دوستانم حاضرم جونم رو هم فدا کنم. متاسفانه امروز پول زیادی همراهم نبود. لطفاً همین جا، جلوی اون اغذیه فروشی نگه دارید

ممنون. بله می گفتم. اگر خبر داشتیم که قراره در خدمت شما، ناهار رو بیرون از خونه بخورم، حتماً از بانک پول می گرفتم. این بود که گفتم توی اون رستوران غذا نمی خورم.

فرنوش_ فقط به خطر همین؟! اینکه مسئله ای نبود. مهمون من بودید

_معذرت می خوام. من حتی از اینکه سوار ماشین شیک شما هستم ناراحتم چه برسه به اینکه پول ناهارم رو هم شما بدید.

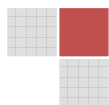
«در حالیکه پیاده می شدم، گفتم:»

_اگر از اینجا بدتون نمی آد، خواهش می کنم بفرمائید ناهار در خدمت تون باشم.

«فرنوش خیلی راحت پیاده شد و دزد گیر ماشین رو زد و با هم به طرف ساندویچ فروشی رفتیم و دو تا ساندویچ سفارش دادیم.»

_عادت به اینجور جاها ندارید، نه؟

فرنوش_ انسان به هر چیزی می تونه عادت کنه. بشرطی که هدف داشته باشه.



_ خیلی ها به خیلی چیزها نمی تونن عادت کنن.

فرنوش_ اتفاقاً من خیلی دوست دارم که ساده زندگی کنم.

_ از ماشین و لباسهایی که می پوشید مشخصه!

فرنوش_ طعنه می زنید؟

_ راست بگید. تا حالا شده یه شب شام، نون و پنیر بخورید. تا حالا شده ناهار تخم مرغ بخورید؟

فرنوش_ نون و پنیر نه، اما تخم مرغ چرا؟

_ حتماً ناهار، مثلاً همبرگر بوقلمون داشتید و شما دوست نداشتید و مجبوراً یه روز با تخم مرغ و ژامبون سر کردید! یا اینکه تخم مرغ آب پز 4 دقیقه ای با آب پرتقال برای صبحانه میل کردید!

«سرش رو پائین انداخت و چیزی نگفت»:

_ حاضرید این ماشین تون رو با یه پیکان مدل پائین عوض کنید؟ یعنی جای این، اون رو سوار شید؟

یا اینکه با اتوبوس سه کورس را برید تا به دانشگاه برسید؟

فرنوش_ بهزاد خان این مسئله ای نبود که شما اینقدر خودتون رو ناراحت می کنین!

_ من ناراحت نیستم. شما فرمودید که از زندگی ساده خوشتون می آد، داشتیم کمی از زندگی ساده براتون تعریف می کردم.

«ساندویچ مون حاضر شد و با نوشابه برامون آوردن».

فرنوش_ بهتر نیست دیگه این بحث رو تموم کنیم و غذا مون رو با لذت بخوریم؟

_ موافقم، نوش جان.

«دوتایی مشغول خوردن شدیم».

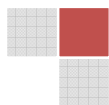
فرنوش_ می دونید بهزاد خان؛ تو دانشکده خیلی در مورد شما حرف می زنن !

«غذا تو گلوم گیر کرد»!

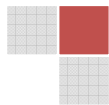
_ در مورد من؟! چرا؟ مگه چیکار کردم؟

«خندید و گفت»:

_ ناراحت نشید، حرف های خوب می زنن. البته دخترهای دانشکده.



- __ترسیدم. فکر کردم رفتار و حرکت بدی ازم سرزده که کسی رو ناراحت کرده.
- __فرنوش_ بر عکس. همه در مورد سریزیری شما صحبت می کنن. البته با چیزهای دیگه!
- __ببخشید فرنوش خانم، شما خودتون خواستین که با من تشریف بیارین بیرون؟
- __فرنوش_ ببخشید، متوجه نمی شم.
- __یعنی منظورم اینه که جناب ستایش می دونن که شما الان با من اینجا هستین؟
- __«نگاهی به من کرد و شروع به خوردن غذاش کرد و جوابی نداد. منم سرم رو پائین انداختم و خودم رو سرگرم غذا خوردن کردم. کمی بعد فرنوش گفت:»
- __می دونید بهزاد خان، من دختر آزادی هستم. اگه کاری بخوام انجام بدم کسی مانع نمی شه. البته نه هر کاری.
- __فکر نمی کنین این ممکنه برای یه دختر مشکل ایجاد کنه؟
- __«فرنوش مدتی ساکت شد و به اطرافش نگاه کرد و بعد گفت:»
- __شما تقریباً یک ساله که منو تو دانشکده می بینید. تا حالا رفتار زشتی از من دیدید؟ تا حالا دیدید که بیرون از محیط درس با پسری رابطه داشته باشم؟
- __ببخشید، انگار نتونستم حرفم رو درست بزنم. منظورم این نبود.
- __فرنوش_ خواهش می کنم جوابم رو بدید
- __نه. من تا حالا چیز بدی از شما ندیدم. شما تو دانشکده و بیرون از اونجا رفتار بسیار شایسته ای دارین. حتی لباس پوشیدن تون هم خیلی سنگین و مناسبه.
- __فرنوش_ خُب؟! پس این چیزها دلیل نمی شه که یه دختر بد باشه. یعنی اگه دختری بخواد بد باشه، بدون داشتن آزادی هم می تونه، اینو مطمئن باشید. در ضمن خیالتون راحت باشه. پدرم می دونه که الان با شما اومدم بیرون.
- __انگار ناراحتتون کردم؟
- __فرنوش_ نه ناراحت نشدم. اتفاقاً خوشحال هم شدم. شما بر خلاف خیلی ها هنوز تابع یه سری از سنت ها هستید
- __می دونین، بعضی از چیزها باید رعایت بشه. سنت ها، رسم و رسوم، احترام ها، مرزها! اگه هر کدوم از این ها رو زیر پا بذاریم، مشکل سازه
- __فرنوش_ به نظر منم همینطوره. حرمت گذاشتن به سنت های هر قوم، محکم کردن ریشه خودمونه. هر نسلی که بدون گذشته و تاریخ باشه محکوم به فناست.



_ حد و حدود و مرزبندی هم یکی از همین سنت هاست!

فروش_ تا این مرز مربوط به چه چیزی باشه. ذاتون تموم شد؟

_بله بله. اگر میل دارین بریم

«بلند شدیم و من حساب کردم و از اونجا اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

فروش_ دلتون می خواد بریم کمی با هم قدم بزنیم؟

_ شما دیرتون نمی شه؟

فروش_ نه، وقت دارم.

این نزدیکی ها یه پارک خیلی قشنگیه. من ازش خیلی خوشم می آد. دوست دارید بریم اونجا

_بدم نمی آد، بریم

«حرکت کردیم و چند دقیقه بعد رسیدیم.

تا پیاده شدیم و رفتیم توی پارک، با همدیگه حرفی نزدیم. کمی که قدم زدیم فروش گفت:»

_می دونید بهزاد خان، از پریشب که تو اون تصادف شما خودتون رو جای من به پلیس معرفی کردید، اصلاً احساس نمی کنم که با شما غریبه هستم.

اون کار شما باعث شد که درونم یه حسی بوجود بیاد. یه حس دوستی. یه دوستی قدیمی! انگار راست می گن که محبت، محبت می آره!

«برگشتم و نگاهش کرد تا چشمم تو چشمهش افتاد، زبونم بند اومد.

بقدری چشمهش قشنگ بود که به محض دیدنش تمام افکارم بهم می ریخت. سرم رو انداختم پائین و چیزی نگفتم»

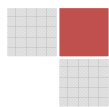
فروش_ بهزاد خان. اون لحظه فکر کردین که اگه خدای نکرده آقای هدایت طوری شون بشه، شما رو می برن زندان؟

_بله، این فکر رو کرده بودم، اما برام مهم نبود.

فروش_ چه احساسی داشتید؟

_به نظر من یه آدم باید برای ایده هایش ارزش قائل باشه و بخاطرشون سختی ها رو تحمل بکنه. این مهمه.

«واستاد و نگاهم کرد. منم واستادم اما سعی می کردم که تو چشمهش نگاه نکنم. وانمود می کردم که به درختها و اطراف نگاه می کنم که یه لحظه بعد گفت:»



__بهزاد خان!

«به چشماش نگاه کردم».

فرنوش __ می خوام بدونم اون ایده چی بود که بخاطرش فداکاری کردین؟

«نمی دونستم در مقابل یه همچین سوالی چی بگم».

برگشتم و دیدم یه دختر بچه کنارم واستاده و چند تا دسته گل تو دستها شه. گوشه کاپشتم رو کشید و گلها رو به طرفم گرفت و گفت:»

__ آقا، یه دسته گل ازم می خری؟ مریم دارم، نرگس دارم، گل سرخ دارم. تو رو خدا ازم بخر. خیلی سردم شده. یه شاخه م تا حالا نفروختم. یه شاخه ازم می خری؟

«جلوش نشستم و گفتم»:

__ چرا نمی خرم عزیزم! همه ش رو ازت می خرم.

ببین، همه گلهای تو مال من، هر چی هم من پول دارم مال تو. باشه؟

دختر __ من سه تا دسته گل دارم، پولش خیلی می شه ها!

«دست کردم جیبم و هر چی پول داشتم در آوردم. دو هزار و خرده ای بود. گرفتم جلوش»

__ کافیه؟

«زبونش بند اومده بود. خوشحالی تو چشماش موج می زد. با سر اشاره کرد و سه تا دسته گل رو بهم داد و پول ها رو ازم گرفت و بدو از پیشم رفت».

همونطور نشسته بودم و دویدنش رو روی برفها تماشا می کردم. می ترسید پشیمون بشم و پول ها رو ازش پس بگیرم.

یه دقیقه بعد بلند شدم و به فرنوش گفتم»:

__ بریم؟

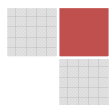
«تو چشماش اشک حلقه زده بود. در حالیکه راه افتاد که برگردیم گفت»:

__ طفلک خیلی سردش شده بود!

«دوتایی بدون حرف به طرف ماشین رفتیم».

نزدیک ماشین واستادم و گفتم»:

__ بفرمائین. می گن گل مریم نشونه دوستی یه و گل نرگس نشونه محبت!



«بعد همه گل ها رو بهش دادم و گفتم»:

_ با اجازه تون می خوام تا خونه کمی قدم بزنم. شما بفرمائین!»!

«گل ها رو گرفت. صبر کردم تا سوار شد و ماشین رو روشن کرد.»

وقتی می خواست حرکت کنه، شیشه رو کشید پائین و گفت:

_ نگفتین گل رُز نشونه چیه؟!

«خندید و حرکت کرد و رفت. همونجا واستادم و رفتنش رو نگاه کردم و زیر لب گفتم»:

_ گل رُز نشونه عشقه! به همه زبون های دنیا!

در رو باز کردم.»

کاوه_ سلام، شکر خدا که تو خونه ای بهزاد، همش تو راه خدا خدا می کردم که از خونه بیرون نرفته باشی! خب خدا رو شکر که موندی خونه!

_ مگه چی شده؟! بیرون چه خبره؟!

کاوه_ هیچی بابا، شهرداری راه افتاده تو خیابون و هر چی الاغ می گیره می بره!

_ گم شو. فکر کردم چی شده.

کاوه_ باز دو ساعت تنهات گذاشتم کافه رو ریختی بهم!

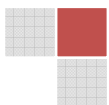
_ تو رو خدا شروع نکن. چطور؟! نرسیده شبکه اینترنتِ دختر خاله راه افتاد؟!

کاوه_ آخه من نمی فهمم چی تو کله توئه؟! مغز، گج، سیمان، چیه؟

_ اینا جای سلام و احوالپرسی ته؟

کاوه_ چه سلام و احوالپرسی ای؟ پسر، دختر به این خوبی و خوشگلی و مهربونی و پولداری رو، مفتِ مفت از دست دادی که! راستی! سلام بهزاد جون! حالت چطوره!

_ با خنده گفتم: خب، شکر خدا که همه چیز تموم شد.



کاوه _ چی تموم شد؟ دختره رو هوایی کردی حالا می گی تموم شد؟ رفته پیش ژاله و گریه زاری! پسر این چه رفتاریه؟ که تو داری؟ بابا به خدا غرور خوبی، اما تا به حدی! به چی برات قسم بخورم که اینطوری این فریاد رو نگاه کنن! نگاه نکن که اومده دنبالت.

این دختر صد تا خواستگار پولدار داره، هزار تا خاطر خواه، نیمچه پولدار! هیچکدوم رو هم تحویل نمیگیره. دختر پاک و خانمی یه. حالا خدا برای تو خواست و موقعیتی پیش آورده که محبت تو، توی دلش جا بشه، تو طاقچه بالا گذاشتی و خودت رو برایش گرفتی!؟

غرور هم حدی داره، قیافه گرفتن هم حدی داره، فیلم بازی کردن هم حدی داره، تیارت در آوردن هم حدی! بخدا ملت از خدا می خوان یه همچین پایی برایشون جور بشه. خوب جلو رفتی و قاپ دختره رو زدیدی، بسه دیگه!

«من در حالیکه عصبانی شده بودم، گفتم»:

_ بیبا بشین ببینم چی داری می گی؟! من کی خودم رو گرفتم؟ کی فیلم بازی کردم؟! بابا من اصلاً پشه، مگس، سوسک!

اگه بریم محضر و من یه سند بدم امضا کنم که خاک پای شماهام، رضایت می دی و دست از سرم بر می داری؟ بعدش، به تو چه مربوطه؟ مگه تو وکیل وصی اون دختری؟

«کاوه یه قدم رفت عقب و گفت:» ببخشید، شما حمله می کنین، گازم می گیرین!؟

«بعد جدی شد و گفت:» _ بدبخت! دلم برات می سوزه!

_ تو دلت برای خودت بسوزه. بدبختم خودتی.

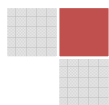
کاوه _ تو دیوونه ای.

_ دیوونه تویی که زندگی من رو درک نمی کنی. دیوونه تویی که بدبختی من رو، فقر من رو، موقعیت من رو، احساس مو، عشقم رو درک نمی کنی! تو بچه پولدار چی می فهمی؟ تو چه می دونی مستاجر بودن چیه؟ تو چه می فهمی امروز ظهر دم در اون رستوران چی کشیدم؟ تو چه می فهمی امروز مردم و زنده شدم تا چهار کلوم حرف بهش زدم!

آخرش که چی؟ من که نمی خوام شوهر کنم! می خوام زن بگیرم. حالا پیام و دست این دختر رو بگیرم ببرم کجا؟ بیارمش تو این اتاق؟

من یه جوراب رو ده بار، وقتی پاره می شه می دوزم و می پوشم. تازه چند خریدمشون؟ صد تومن این دختر جورابی که پاشه و یه بار می پوشه و در می ره و می اندازدشون دور، دو هزار تومنه! آره من نمی خوام زن پولدار داشته باشم. اصلاً من نمی تونم زن داشته باشم.

شازده، این دختر عادت کرده روزی بیست هزار تومن، سی هزار تومن کشکی خرج کنه! این پول، پول دو ماه زندگی منه! جون مادرت دست از سر من بردار. تو چه می فهمی این حرفا چیه!؟



امروز داشتم کیف و کفشش رو نگاه می کردم. بخدا دروغ نگفته باشم جفتش رو هم صد هزار تومن بود! صد هزار تومن برای تو پولی نیست، اما برای من یه رویاست!

کاوه _ تو همه چیز رو از جنبه مادی ش نگاه می کنی. غیر از پول چیزهای دیگه ای هم هست.

_آره، علم بهتر است یا ثروت! می گه گشنگی نکشیدی تا عشق و عاشقی از یادت بره، تنگت نگرفته تا هر دو تا از یادت بره!

کاوه _ دختره دوستت داره، همین کافی نیست؟

_نه! برای امثال شما، چرا، کافیه. اما برای امثال ما، نه.

منم دوستش دارم. برای همین هم ازش گذشتم. من تو این چند روزه تازه اختلاف طبقاتی رو فهمیدم! فهمیدم که تو این دنیا جای آدم بی پول توی مستراح تو خیابون، هم نیست. اونجام از آدم پول می خوان! شما پولدارها وقتی ابرها رو نگاه می کنین یاد گل و شمع و پروانه و این جور چیزها می افتین و این شکل ها رو می بینین اما ما فقرا یاد برف و بارون و سرما می افتیم و بی نفتی!

کاوه _ تو هم چند وقت دیگه که درست تموم شد، پولدار می شی

_حالا تا اون موقع. ول کن دیگه کنه!

«سرش داد کشیدم. یه خرده من رو نگاه کرد بعد گفت:»

_این چیزها که ژاله برام از فرنوش تعریف کرد، فکر نکنم جز تو کسی رو بخواد و تو رو فراموش کنه

_تو همین دو سه روزه اینقدر عاشق من شده؟! تب تند زود عرق می کنه.

نترس، اونم فراموش می کنه. همین که یه جوون پولدار و خوش تیپ جلو بیاد، همه چیز رو فراموش می کنه. این ماها هستیم که هیچی یادمون نمی ره. تو هم اینقدر خودت رو، نخود هر آش نکن. دیگه م حرف اون رو پیش من نزن.

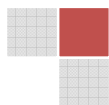
کاوه _ بابا بیا اصلاً این کلیه تو بگیر ما بریم!

_مرده شور تو و اون کلیه و کلیه خودم و این زندگی و این اتاق و این درس و این دنیا رو ببره که دیگه حالم از همه چیز بهم می خوره!

کاوه _ اینا همه بخاطر عزت نفسی یه که داری

_مرده شور این عزت نفس رو هم ببره.

کاوه _ دکتر! امروز حالت های شیزوفرنی پیدا کردید! سگ هارتون گرفته! چخه بد مسب صاحب!



_خودم هارم امروز، احتیاج به سگِ هار نیست.

کاوه_ همش مال اینه که امروز بهت پوزه بند نزدن!

_واقعا اسم آقا گاوه بهت بیشتر می آد تا کاوه!

کاوه_ می رم دیگه نمی آم ها!

_به درک، تو هم برو. والله به پیر به پیغمبرف هیچکس به من مدیون نیست. هری! خوش اومدی!

«هر دو سکوت کردیم. خودم رو با دم کردن چایی مشغول کردم. ده دقیقه ای هر دو نشسته بودیم و چیزی نمی گفتیم. چایی که دم کشید، دو تا ریختم و یکی شو جلوی گاوه گذاشتم.»

کاوه_ نمی خورم با اون چایی های آب زیپوی بیست و پنج زاری! مرتیکه بد اخلاق!

_راه رو که بلدی! تریا سر کوچه س!

کاوه_ این چایی رو می خورم بعد می رم چون بابام بهم گفته پسرم هیچوقت چیز مفت رو از دست نده!

«بعد چایی رو کشید جلو و شروع کرد به خوردن»!

«نگاهش کردم و هر دو زدم زیر خنده. بلند شدم و سیب و شیرینی ای رو که برای فرنوش خریده بودم، آوردم.»

_اینا رو برای فرنوش خریده بودم، یادم رفت بیارم بخوره. هر چند اون اینقدر تو خونه شون از این چیزها و صد برابر بهتر از اینها هست که این چیزها بنظرش نمی آد. اما من اینارو با عشق و علاقه برایش گرفته بودم. چیزی نیست، یک کیلو سیب و نیم کیلو شیرینی! اما سیب ها رو دونه دونه خودم سوا کردم و تیمز شستم. خب هر چی بود حد و توان خودم بود. قسمت فرنوش نبود بخورده، بیا تو بخور. بخور که تو هم برام عزیزی.

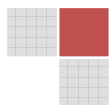
«اشک تو چشمام جمع شد و صورتم رو برگردوندم که گاوه نفهمه ولی انگار فهمید و گفت:»

_من لب به اینا نمی زدم. تو اینا رو به نیت فرنوش گرفتی، من بخورم، می ترسم راضی نباشی، خنآق بگیرم!

_گم شو، بخور. نوش جونت. هر کسی سهم خودش رو از این دنیا می گیره.

کاوه_ می شه خواهش کنم اسم فرنوش رو دیگه نبری!؟

«خنده م گرفت:»



کاوه_ می تونی یه ضرب المثل بگی که از کلمات: دست و پیش و پا و پس استفاده شده باشه!
تازه یه مثل دیگه هم هست که می گه: کرم از خود درخته!

_چیکار کنم؟ فکرش مدام تو کله مه. اسمش همه ش روی زبونمه. تو چی فکر کردی؟ فکر کردی که من آدم نیستم؟

کاوه_ نه! بر پدر و مادرش صلوات که بگه تو آدمی! حالا پاشو بریم بیرون یه غلطي بکنیم. دلم گرفت تو این سالن پونصد متری! ماشاالله هزار ماشاالله اتاق نیست که! سالن پذیرایی از مهمون های خارج یه!

«دو روز از این جریان گذشت. تو این دو روز که برای من دو سال بود، به خیلی چیزها فکر کردم. به فاصله ها، اختلاف ها، دفترچه های حساب بانکی، خونه ها، اتاقهای اجاره ای، خلاصه همه چیز.»

فکر می کردم با گذشت زمان، بوی عطر فرنوش از اتاقم میره. اما هر بار که از بیرون وارد اتاق می شدم، اولین چیزی که بسراغم می اومد، بوی عطر فرنوش بود که انگار اونجا موندگار شده بود!

عصری بود که کاوه اومد. مثل همیشه شلوغ و پر جنب و جوش»

کاوه_ سلام بر ارسطوی عصر ما! سلام بر پاستور بزرگ! سلام بر زائر بروخ کبیر! سلام بر...

_سلام و زهر مار! باز دیوونه شدی؟

کاوه_ سلام بر دور افتاده ترین جزیره اقیانوس غم! سلام بر تنها گل شکفته در کویر! سلام بر آخرین ستاره شب!

_بابا چرا داد می زنی؟ الان هر کی از اینجا رد بشه فکر می کنه تناتر داریم نشون می دیم! بیا تو سر و صدا نکن!

کاوه_ سلام بر دریای محبت! سلام بر حوض عطوفت

_بیا تو دیگه! « با دست کشیدمش تو اتاق.»

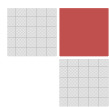
کاوه_ سلام بر پاتیل مهربونی! سلام بر آفتاب وفا! سلام بر تَشْتِ صداقت

_با یه چیزی می زنم تو کله تا! چته؟ امروز خیلی سر دماغی!؟

کاوه_ اومدم تو رو با خودم به میهمانی دوستی ببرم. به جشن پاکی ها!

_امروز کار دارم. نمی آم. یه خروار رخت شستنی رو دستم مونده

کاوه_ مامم مرا بطرف تو گسیل داشته تا ترا بسوی او بخوانم.



__ به مامت درود مرا برسان و پوزش بخواه و بگو شاید وقتی دیگر! جامه بسیار برای شستن دارم.

__ کاوه_ مامم مرا سفارش کرده که اگر سر بر فرمانش نهادهی، ترا به قهر نزدش بخوانم.

__ به مامت سپاس مرا برسان و بگو که گاوه سگ کی باشه تا مرا به قهر جانی ببرد.

__ کاوه_ مامم مرا سه اندرز فرموده که در سختی مرا بکار آید. نخست آنکه دعوتش را بارویی گشاده و زبانی نیکو بسوی تو بیاورم. بعد آن مرا تاکید داشت که با دشنام و درشت خوبی تو را فرا خوانم و پایان سخن آنکه با پخی که در فرهنگ لغات پس گردنی باشد، ترا به سرای خویش ببرم. انتخاب طریقت از توست.

__ به جان کاوه کار دارم. باشه یه شب دیگه.

__ کاوه_ مرتیکه مادرم برات تهیه دیده! شام درست کرده! از صبح تا حالا تو آشپزخونه زحمت کشیده برات تخم مرغ آماده کرده، شب نیمرو کنه! تازه پدرم هم خودش رو آماده کرد کلی نصیحتت کنه و در فواید خویشتن داری و صبر و در مضار شتاب و زیاده خواهی برات سخنرانی کنه. پاشو و گرنه مادرم نیمرو رو وور می داره و دست پدرم رو می گیره می آد اینجا!

__ بابا من هر گونه دوستی با تو رو تکذیب کردم! شما ها ماشین لباسشونی و کارگر تو خونه تون دارین، من بدبخت باید رخت ها مو خودم با دست بشورم. بذار به کارم برس.

__ کاوه_ رخت ها تو وور دار بریم خونه ما. برات می اندازم تو ماشین یه دقیقه ای می شوره.

__ همین یه کارم مونده! حال اگر اندکی دیر به جشن برسیم برایمان خُسران دارد؟!!

__ کاوه_ دارد، دارد! بیضه مرغ تباه می گردد. برخیز برویم. شتاب کن، خورشید خاموش شد. اولین ستاره شب درخشید!

«در حالیکه با خودم غر می زدم، صورتم رو اصلاح کردم و لباس پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.»

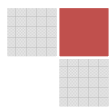
__ کاوه_ بیا، ارابه را تو هدایت کن. شاید دیگر چنین چیزهایی پا ندهد و آرزوی راندن ارابه آتشین بر دلت بماند!

__ من راندن چنین گاری را نیاموخته ام! دون شأن ماست بر چنین کجاوه ای بنشینیم. آگه رای تو بر این قرار گیرد زهی سعادت که با آژانس برویم!

__ کاوه_ حیف از دراز گوش که مرکب شما باشد! روز نخست که با دُرشکه به تهران آمدی را از یاد برده ای؟ شنیده بودیم که آسفالت را فرش تصور کرده، گیوه از پای بر کنده ای! برو و بر رکاب پای بگذار و بر مسند شاگرد شوfer جلوس کن. ما خویشتن کالسکه سلطنتی را هدایت فرماییم!



«هر دو با خنده سوار شدیم و به طرف خونه کاوه حرکت کردیم.»
_ کاوه، یه جا نگه دار یه جعبه شیرینی بخرم. دست خالی بده بریم.
کاوه _ بد اونه که نباشه! شیرینی برای چی بخری؟ خودت مثل قند شیرینی با اون اخلاقت!
_ گم شو، حالا یه روز من عصبانی بودم ها! حالا مادرت چی درست کرده؟
کاوه _ پنجاه تا تخم مرغ رو برات شکونده املت درست کرده!
_ خبری، چیزی نیست؟ یعنی چه خبر؟
«نگاهی به من کرد و با پوزخند گفت:»
_ اون ضرب المثل رو شنیدی که توش از کلمات دست و پا و...
_ مرده شور تو رو با اون ضرب المثل رو ببرن! منظورم اینه که همینطوری چه خبر؟
کاوه _ بپر از این کیوسک روزنامه فروشی، یه روزنامه بخر هم تو از خبرها مطلع بشی، هم من.
_ برو بابا، چیز خوردم، ببخشید! آدم نمی تونه دو کلمه از تو چیز پرسه. تا دو سه تا کُلفت به آدم نگي، جواب نمی دي و ول نمی کنی.
کاوه _ خیلی خب قهر نکن. شنوندگان عزیز با سلام، اخبار تهران و کوی دلدادگان را به سمع شما می رسانم. دیروز خانم فرنوش ستایش، یگانه فرزند مهندس ستایش، عزیز بابا، نور چشم مامان، لیلی معروف، تهران را به مقصد اروپا ترک گفت. یکی یک دانه فوق الذکر ساعت 5 بعد از ظهر دیروز بوسیله محمل اختصاصی خود عازم دیار غربت گردید. چنین شایع است که نامبرده، فرنوش ستایش، عزیز دردانه مهندس ستایش، بعد از حمله وحشیانه و خشونت آمیز شخصی بنام مجنون فرهنگ، جهت تمدد اعصاب به ویلای اختصاصی خود به مغرب عزیمت فرموده اند. آگاهان از بازگشت بانوی محترم، گوهر زیبای شهر، اطلاعی در دست ندارند. گفتنی ست که ناظران، جگر گوشه مهندس ستایش را به هنگام ترک کشور بسیار اندوهناک



وصف کرده اند. شایان ذکر است که لیلی همراه با چند هزار دلار به این سفر رفته تا به سفارش باب خود تمامی اشرافی های طلا را در خاک بیگانه خرج نموده تا کمی از عقده های دل غمگین گشاده شود. تا یک جای بعضی ها بسوزد! یعنی دل بعضی ها بسوزد. پایان اخبار دیروز.

«انگار یکی چنگ انداخت و دلم رو از جا کند. هیچی نگفتم. ساکت جلوم رو نگاه کردم».

کاوه_ چشمت کور، دندت نرم! ناز و نوز کردن این چیزها رو هم داره دیگه!
_منکه چیزی نگفتم

کاوه_ رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.

_آرزو می کنم هر جا که هست، خوشبخت باشه و خوشحال.

کاوه_ می گن تنها چیزی که حدی نداره، خریته!

_عاشق نیستی بفهمی من چی می گم.

کاوه_ ببخشید جناب مجنون! حالا خیالت راحت که لیلی سفر کرده؟ آگه چند

وقت دیگه با رقیب اونو ببینی، سرت به سامون می آد و دلت قرار می گیره؟

_نه. نه اون که تو فکر می کنی. برام زره زره مُردنه. اما یار خوش باشه،

گور پدر دل ما!

کاوه_ صید با پای خودش اومده بود تو دام. صیاد ما چرتی بود. حوصله صید سر

رفت، راهش رو کشید و رفت!

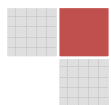
_بگو، هر چه می خواهد دل تنگت بگو.

کاوه_ باور کن بهزاد، هر بار که از دستت عصبانی می شم، می رم خونه و هی

محکم می زنم روی کلیه م و بهش فحش می دم!

_می بینم گاهی کلیه م درد می گیره، نگو مشت می زنی روی اون یکی!

کاوه_ پسر تو برای من مثل برادری. برای پدر و مادرم مثل پسر دوّم شون .



چرا لجبازی می کنی؟

__ باز شروع کردی؟ تو مثل برادر منی، عالیهِ. پدر و مادرت هم دور از جون مثل

پدر مادر خودم. این هم عالیهِ. اما دیگه از اون یکی حرفا نزن.

«در همین موقع به خونه کاوه که یک خونه بسیار بزرگ با حیاطی که مثل باغ

بود، رسیدیم.»

کاوه __ هر وقت پا توی این خونه می دارم، حرص می خورم! توی این خونه به این

بزرگی سه نفر با دو تا کارگر زندگی می کنیم. ده تا اتاق توش خالیهِ. اون

وقت تو باید...

__ کاوه دست بردار. منو آوردی مهنوی یا آوردی بچزونی؟

کاوه __ آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از آن به صیقل زنگ

بر سیه دل چه سود خواندن و غلط نرود میخ آهنین در سنگ

__ بالاخره من نفهمیدم سیه دلم؟ پاک دلم؟ چی م؟

کاوه __ چارپایی بر او کتابی چند! برادر من، قهرمان بازی رو بذار کنار. تو

این روز و روزگار بازار نداره!

__ من هیچوقت بازاری کار نکردم!

«کاوه نگاهی به من کرد و مستأصل گفت:»

__ بفرمایید، پیاده شید انسان پاک!

«پیاده شدیم و دو تایی رفتیم توی خونه آقای برومند. پدر کاوه جلو اومد و

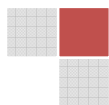
من رو بغل کرد و بوسید. چشمهای مادر کاوه که به من افتاد، اشک توش جمع شد.»

پدر کاوه __ خوش اومدی پسر، چه عجب! چرا از ما دوری می کنی؟ مگه بین تو

کاوه برای ما فرقی هست؟ ازت دلگیرم.

کاوه آروم گفت: دور از جون من! خدا اون روز رو نیاره که من مثل این باشم!

__ شرمنده می فرمایید جناب برومند من هر جا هستم زیر سایه شمام.



مادر کاوه_ بیا تو عزیزم. هوا سرده. « اشک هاشو پاک کرد و رفت تو خونه.»

کاوه آروم در گوش من گفت: دلم می خواد اون گیس ها تو، دونه دونه بکنم!

«وارد خونه شدیم و توی سالن بزرگ نشستیم. مثل دریا بود.»

پدر کاوه_ چشمم روشن شد. هر بار که تو رو می بینم روحم تازه می شه. بهزاد،

پسر. نمی خوام ناراحتت کنم. کاوه گفته از این حرفها ناراحت می شی، اما

تا نگم دلم راحت نمی شه.

ببین بابا جون. مگه تو چی لازم داری؟ غیر از یه آپارتمان و یه ماشین و کمی

خرت و پرت؟! کُلّ اینا مگه چقدر می شه؟

من الان یه ساختمون ده طبقه، دو تا کوچه پائین تر حاضر و آماده دارم .

نوساز. تازه از زیر دست بنا در اومده. یکیش مال تو. یه کلمه بگو تا فردا

به نامت کنم.

تو این خونه سه تا ماشین افتاده، چه فرقی داره، دست تو باشه یا دست کاوه .

بخدا قسم جفت تون برام یکی هستین. اگه چند سال پیش تو نبود، با تمام

ثروتم الان کاوهم رو نداشتم! من که نمی تونم چشم خودم رو کور ببینم! می دونم

ناراحت می شم، باشه دیگه نمی گم. اما یادت باشه چی گفتم. هر وقت خواستی

فقط یه اشاره کن.

«با چشمانی که اشک توش حلقه زده بود، بلند شد و رفت.»

کاوه_ حالا هی چشم سفیدی کن.

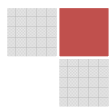
_خب حالا که اصرار می کنین، اگه لطف کنین و همین خونه رو پدرت بنام کنه،

ممنون می شم! دیگه اصرار بیش از این نمی شه.

کاوه_ بر دروغگو لعنت! بگو باشه.

«مادر کاوه با یه سینی چایی اومد و بعد از تعارف، کنار من نشست.»

مادر کاوه_ خیلی خوش اومدی پسر. چطوری؟ خوبی؟



_ خيلي ممنون. شکر خدا بد نيستم. شما چطوريد؟

مادر کاوه_ وقتي اين جريان رو شنيدم، هم خوشحال شدم، هم ناراحت!

«با تعجب به کاوه نگاه کردم.»

مادر کاوه_ فرنوش دختر بسيار خانم و خوبيه. انشاءالله خودم مي رم

خواستگاري. از هيچ بابت هم نگران نباش. ما که نمرديم تو تنها باشي!

«اينها رو گفت و رفت. وقتي با کاوه تنها شدم بهش گفتم:»

_ ديگه کي ها اين جريان رو مي دونن؟

کاوه_ والله غير از من و مامان و بابا و ژاله و ثريا خانم و کبري خانم و

همسايه دست راست و همسايه دست چپي و اهل محل و بچه هاي دانشکده و عمله هاي

سر ساختمان بابام ديگه کسي چيزي نمي دونه.

_ خواجه حافظ چي؟

کاوه_ نه، به اون چيزي نگفتم!

_ پسر تو خجالت نمي کشي؟ آخه يه چيز تو دهن تو بند نمي شه؟ نتونستي خودت

رو نگه داري؟ دهن لق!

کاوه_ مگه من نگفتم؟ ژاله به مامانش گفته، خاله م که مامان ژاله باشه به

مادرم گفته. تو انگشت تو دماغت مي کني تمام تهران خبر دار مي شن!

_ بي تربيت! مگه اين ژاله خانم رو نبينم!

کاوه_ چائي تو بخور يخ نکنه. تازه خير نداري مامانم داره نقشه مي کشه

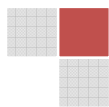
براي تو و من يه جا عروسي بگيره!

«من با تعجب پرسيدم:»

_ من و تو؟ يه جا عروسي کنيم؟

کاوه_ يه مادر و دختر رو دیده. مي خواد دختره رو براي من بگيره و مادره

رو براي تو! منم گفتم باشه. مونده فقط تو رضاييت بدی!



_بابا به اینا یه چیزی بگو. آخه چیزی نبوده که اینقدر شلوغش کردین! اسم

دختر مردم رو هم سر زنون ها می اندازین. حالا هم که فروش رفته خارج

دیگه تموم.

کاوه_ پاشو چایی تو وردار بریم تو حیاط. چایی تو هوای سرد می چسبه.

«دو تایی بلند شدیم و چایی هامون رو برداشتیم و رفتیم توی حیاط و کنار

استخر خالی که پر از برف شده بود، روی صندلی نشستیم.»

کاوه_ صندلی ها خیسن! شلوارمون تر می شه همه فکر می کنن چیز شده! بهمون می گن شاشو ها!

_خب پاشو قدم بزنیم

دو تایی شروع کردیم دور استخر قدم زدن.»

_کاوه، رابطه تو و این ژاله خانم چطوریه؟

کاوه_ از بچه گی با هم بزرگ شدیم. مثل خواهر کوچیکترم می مونه. چطور مگه؟

_فکر کردم که نامزدی، چیزی هستین.

کاوه_ اگه بود که قبلاً بهت می گفتم.

_کاوه یه خواهشی ازت دارم. می خوام قول بدی که نه بهم نگوی.

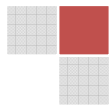
کاوه_ بگو، قول می دم.

_اجازه نده پدر و مادرت کاری بکنن. یعنی در مورد من یا فروش نمی خوام. نمی خوام حرف ازدواج و این حرفها زده بشه. من با بدبختی این تصمیم رو گرفتم. حالا هم که همه چیز تموم شده. چه دلیلی داره دوباره چیزهای قدیمی، تازه بشن. به دختر خاله ت هم بگو دیگه حرف و حدیث رو تموم کنه. باشه؟

کاوه_ باشه. هر جور تو راحتی. از این لحظه دیگه نمی دارم اونا دخالتی بکنن.

_ممنون. حالا اگه دو تا چایی داغ دیگه برامون بیاری، دعا می کنم که یه دختر زشت بدقیافه برای ازدواج نصیب بشه!

کاوه_ زیونت لال بشه. به حرف گریه کوره بارون نمی آد. این ثریا و کبری خانم، کارگر هامون رو می گم. بنظر من هر دو برای تو ایده آل ن. ثریا خانم جا افتاده س. کارش هم آشپزی یه. جون می ده واسه تو! دیگه از تخم مرغ خوردن راحت می شی. امروز هم که اومدی، داشت با نظر خریدار بهت نگاه می کرد.



یه شوهر هم قبلاً کرده. هم تخصص داره هم تجرب! ماهی 70 هزار تومن هم حقوق شه! در واقع یه اوکازیونه! دست دست کنی، بردنش!

کبری خانم هم هست. این یکی شوهر نکرده. به چهار زبان زنده دنیا حرف می زنه! ترکی و فارسی و زرگری و سوسکی! خنده از روی لبهاش نمی افته. چون می ده واسه آدم بد عنقی مثل تو! از در هم که وارد شدیم، تو رو که دید، یه برق شیطانی تو چشمات درخشید!

قبلاً هم به من گفته بود که یه زن کولی برایش فال گرفته و بهش گفته شوهر نکن که بخت تو، یه شوهر دکتراه! اینه که الان 38 ساله به انتظار نشسته. نیم ساعت پیش اومدیم از من با یه حالتی که انگار قسمتش رسیده باشه، در مورد تو سوال می کرد که چه وقت درست تموم می شه و دکتری تو می گیری! این رو که پرسید تمام بدنم به ارتعاش در اومد. یاد فالش افتادم. قسمت رو هم که همیشه عوض کرد. خدا رو چه دیدی؟ شاید بخت تو هم توی این خونه باز بشه!

_نشستی اینجا مردم رو مسخره می کنی؟

کاوه_ آرواره هام خشک بشه آگه مردم رو مسخره کنم! پسر تو آگه دست این کبری خانم بیفتی ها، یه ساله ده تا تخصص می گیری

_تو که می دونی من پدر و مادر ندارم. یه بچه یتیم هستم. از قدیم هم گفتن آه یتیم زود می گیره! الهی خدا همین کبری خانم رو نصیب کنه!

کاوه_ لال شی بهزاد. انشا الله داغت رو ببینم که اینجوری آه نکشی! آخ. حالا با ای سق سیاهی که تو داری، دیگه می ترسی برم آشپزخونه چایی بیارم!

_پاشو برو نترس. هر چقدر هم سق من سیاه باشه، این قیافه تو زن فرار بده س!

کاوه_ غلط کردی، یه گوله نمکم! آقا کاوه گل به _ چادر زده دم ده _ باد میزنه زلفونش همه دخترآ قربونش!

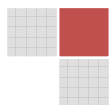
_برو تو آشپزخونه که اولین دختر واستاده تا قربونت بره، گوله نمک!

«کاوه باخنده، فنجون های خالی چایی رو گرفت و برد. دستها مو تو جیب کاپشنم کرده بودم و توی حیاط که فکر کنم چهار صد متری بود، قدم می زدم که در باز شد و فرنوش و یه دختر و آقای ستایش وارد شدن! در جا خشکم زد. چشمم که به چشمای فرنوش افتاد انگار آب جوش روی سرم ریختن و شوکه شدم!»

ستایش_ به به، مشتاق دیدار. من رو قابل ندونستید که یه شب تشریف بیارید منزل و سرافرازم کنید بهزاد خان؟

_سلام عرض کردم جناب ستایش. شرمنده م. موقعیت جورنشده. در اولین فرصت خدمت می رسم. چشم.

ژاله_ سلام، من ژاله دختر خاله کاوه هستم. حالتون چطوره بهزاد خان؟



_سلام. خوشبختم. ممنون. شما چطورید؟

«فرنوش با حالتی که معلوم بود از دستم ناراحته، سلام کرد.»

_سلام آقای فرهنگ!

_سلام خانم ستایش

آقای فرهنگ با خنده گفت: _! چطور؟ مگه شماها تو مدرسه اید که بانام خانوادگی همدیگه رو صدا می کنین؟!

«سرم رو انداختم پایین.»

کاوه _ سلام قربان. خوش آمدید. بفرمایید خواهش می کنم.

ستایش _ سلام کاوه خان. حالتون چطوره؟ چائی مال منه؟ قراره توی حیاط واستیم؟

کاوه _ شما تشریف بیارید روی ملاج بنده بایستید قربان! یه ملاج ناقابل داریم، اون هم کف پای شما!

«همه شون زدن زیر خنده و به طرف ساختمون که پدر کاوه جلوی درب ورودی آماده خوش آمد گویی و استاده بود، حرکت کردن. من از جام تکون نخوردم. ستایش به طرف پدر کاوه رفت ت گویا با هم آشنا بشن و ژاله به طرف کاوه. فرنوش چند قدم حرکت کرد وقتی متوجه شد من همونجا واستادم، برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

_ شما تشریف نمی آرید؟

_ خیر، شما بفرمائید

«نگاهی به من کرد که حس کردم اگه یه چیزی دم دستش بود پرت می کرد تو سرم.»

کاوه _ تو می خوای همونجا تو حیاط واستی؟ مگه تا یه ربع پیش همیشه نمی گفتی چرا فرنوش خانم و آقای ستایش نیومدن، چرا دیرکردن؟!

«همه دوباره خندیدن.»

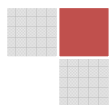
_ من کی این حرف رو زدم کاوه؟ چرا دروغ میگی؟! من اصلاً نمی دونستم که....

کاوه _ طفلک خجالت می کشه. ببخشیدش! خب تو نگفتی! حالا بیا توخونه.

«دلم می خواست کله اش رو بکنم.»

ستایش با خنده _ بفرمائید بهزاد خان. ببخشید من جلو جلو رفتم

_ خواهش می کنم، بفرمائید.



«به طرف خونه زاه افتادم و وقتی پشت سر همه به کاوه رسیدم، آروم بهش گفتم».

_ لیلی رفته اروپا؟ هان؟

کاوه آروم گفت: بجان تو رفته بود! انگار محمل خراب شده، وسط راه برگشته!

_ مگه اینکه با هم تنها نشیم آقا کاوه!

کاوه_ تو بمیری، به جون تو اگه من روحم از این جریان با خبر باشه! جون تو رو قسم خوردم که می خوام دنیا نباشه! سگِ مردم رو که بیخودی نمی کشم!

_ یه سگی نشونت بدم که ده تا پلنگ از بغلش در بیاد.

«همگی وارد شدیم و توی سالن نشستیم. طوری هم کاوه من رو نشوند که کنار میل فرنوش باشم. مادر و پدر کاوه شروع به چاق سلامتی با آقای ستایش کردن و صحبت بین شون گرم شد. ماهم این گوشه نشسته بودیم».

ژاله_ خیلی دلم می خواست که از نزدیک ببینمتون بهزاد خان. تعریف هائی که از تو کردن دروغ نبوده! قد بلند، خوش تیپ، خوش قیافه.

«با تعجب نگاهش کردم و گفتم».

_ از من تعریف کردن؟! چه کسی؟!!

ژاله_ خیلی ها! خودتون خبر ندارین!

_ خیلی ممنون. اما انگار کمی غلو می فرمائین.

کاوه_ نه، هیچ هم غلو نیست. بچه م دکتر نیست که هست! خوش قیافه نیست که هست قدبلند نیست که هست. خوش اخلاق نیست که نیست! خوش صحبت نیست که نیست! لجاز نیست کمه هست! دیگه چی کم داری؟ یه عقل حسابی! ایشالله اونم یه روزی خدا بهش می ده!

«چپ چپ بهش نگاه کردم همونطور که ستایش و پدر و مادر کاوه مشغول صحبت بودن، آروم به فرنوش گفتم»:

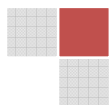
_ کاوه به من گفته بود شما تشریف بردید اروپا.

فرنوش_ من؟! این چند روزه حوصله نداشتم از خونه بیرون برم چه برسه اروپا!

کاوه_ من گفتم شاید رفته باشند اروپا!

فرنوش_ بهزاد خان ممنون از سیب و شیرینی. به دستم رسید

«با تعجب نگاهش کردم و گفتم»:



__ سیب و شیرینی؟!

کاوه __ همون ها که براشون خریده بودی و یادت رفت ازشون پذیرایی کنی.

فرنوش __ کاوه خان برام آوردشون. ممنون.

__ من اصلاً خبر نداشتم که کاوه اونها رو برای شما آورده.

فرنوش __ یعنی پشیمون هستی از اینکه اونها دست من رسیده؟

«اومدم یه آن بگم آره که کاوه فرصت نداد و گفت:»

__ مگه تو سیب و شیرینی رو برای فرنوش خاتم نگرفته بودی؟

«من من کردم و بعد گفتم،»

__ چرا؟

کاوه __ مگه حسرت نخوردی که اون روز براشون نیووردی؟

__ چرا؟

کاوه __ مگه نگفتی که خودت بخاطر ایشون یکی یکی سیب ها رو سوا کردی؟

__ خب چرا؟

کاوه __ خب منم بردم رسوندم دستشون. بد کردم؟

«خنده م گرفت:»

__ نه، خیلی هم کار خوبی کردی. نوش جونشون.

ژاله __ راست گفتن قسمت کسی رو، کس دیگه نمی تونه بخوره!

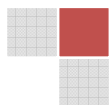
کاوه __ حالا ناراحتی، برم چهار کیلو سیب شمرون بگیرم و یه جعبه شیرینی جاش برات بیارم؟!

__ من کی گفتم ناراحتم؟ بر عکس خیلی هم خوشحالم منظورم این بود که اگر خبر داشتم خیلی خوشحال تر می شدم.

کاوه __ آره جون عمّه ت! «آروم گفت که بهش چشم غره رفتم.»

کاوه __ یعنی همین که بهزاد گفت!

«چهارتایی خندیدیم.»



ستایش_ خب، بهزادخان کی منتظر شما باشیم؟

کاوه_ فردا شب. بشرطی که من هم دعوت داشته باشم

«ستایش خندید و گفت:»

_ با کمال افتخار. اصلاً همه تشریف بیارید. خانم بنده مدتی یه ک ایران تشریف ندارن. من و فرنوش هم تنهائیم. اگر سرافراز بفرمائید ممنون می شیم

پدر کاوه: جناب ستایش، چند تا آلبوم تمبر دارم که فکر کنم بدتون نیاد اونها رو ببینید. اگه مایلید بفرمائید بریم کتابخونه.

ستایش_ به به، من خودم تمبر بازم! بفرمائید در خدمتم. خانم برومند با اجازه تون.

مادر کاوه_ خواهش می کنم راحت باشید. منم باید برم به آشپزخونه سرکشی کنم.

«در همین موقع کبری خانم با یه سینی چایی وارد شد و به ستایش و پدر کاوه تعارف کرد.»

ستایش_ ما چائی مون رو بر میداریم و می ریم سراغ علائق شخصی مون.

کاوه_ بهزاد خان علائق شخصی شما هم رسید! « اشاره به کبری خانم کرد.»

ژاله_ بهزادخان به چائی خیلی علاقه دارن؟

«خنده م گرفت.»

کاوه_ بهزاد خان چائی رو با مخلفاتش دوست دارن!

ژاله_ مخلفات چائی دیگه چیه؟!

کاوه_ خب قند و شیر و لیموترش و این چیزا دیگه! ژاله پاشو بیا. این بلوز من یه جاش شکافته! ببین می تونی برام بدوزی!

«نگاهش کردم که بهم چشمک زد! وقتی کاوه و ژاله از سالن بیرون رفتن، فرنوش گفت:»

_ می دونید تنها گذاشتن یه خانم توی خیابون جلوی دوستاش خیلی بده؟!

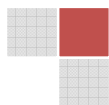
«سرم رو پائین انداختم و گفتم:»

_ بله. معذرت می خوام

فرنوش_ همین؟!

_ نمی دونم. اگه کاری هست بکنم که شما من رو ببخشید، بفرمائید

فرنوش_ بله، کاری هست که بتونید انجام بدین. باید علت کارتون رو توضیح بدین



__شرمنده م. توضیحی ندارم. فقط بازم عذر خواهی می کنم

«برگشتم نگاهش کردم. واقعاً دختر قشنگی بود. مهرش توی دلم صد برابر شد. برای همین خودم رو مصمم تر دیدم تا از زندگیش کنار برم. فرنوش لحظه ای مکث کرد بعد گفت:»:

__می شه ازتون خواهش کنم بریم توی حیاط حرف بزنیم؟

__مگه اینجا نمی تونیم حرف بزنیم؟

فرنوش__ ازتون خواهش کردم.

__پس شال تون رو سرتون کنید. سرما می خورین

«به طرف حیاط راه افتاد و من هم دنبالش. از پله ها که پائین رفتیم، فرنوش تندتر جلو رفت یه لحظه کاوه خودش رو به من رسوند و گفت:»:

__بهزاد. یه جاهائی است که عقل آدم اشتباه می کنه، اما دل آدم نه! همیشه همه چیز رو نباید با چرتکه و ماشین حساب حساب کرد!

«اینا رو گفت و رفت. کمی صبر کردم و به حرفهای کاوه فکر کردم و بعد به جایی که فرنوش توی حیاط رفته بود و منتظر من بود، رفتم. وقتی بهش رسیدم گفتم:»:

__حالا اینجا خوبه؟ حرفتون رو بفرمائید

«نگاهی توی چشمم کرد که تا عمق قلبم نفوذ کرد بعد با خشم و عصبانیت شروع کرد.».

__تو پسر دیوونه فکر می کنی کی هستی که بخودت اجازه می دی با یه دختر این رفتار رو بکنی؟!!

__فرنوش خانم آروم باشید! خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنید.

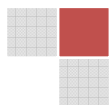
فرنوش__ تو فکر کردی اگر دختری صادقانه دنبال یه پسر بیاد، اگه یه دختر مردِ مورد علاقه ش رو خودش انتخاب کنه، کار بدی کرده؟!!

من از اون وقتی که خودم رو شناختم، آزاد بودم و هیچوقت از این آزادی سوء استفاده نکردم. من یاد گرفتم که خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم. من صد تا خواستگار دارم. همه خوش قیافه و پولدار. اما هیچکدوم برام امتحان و آزمایش خودشون رو پس ندادن. اینارو می گم که بدونی.

__فرنوش خانم چرا داد می زنید؟! خوب نیست. همه صداتون رو می شنون !

فرنوش__ دلم می خواد داد بزنم! حرفم رو قطع نکن!

من تو دیوونه رو برای زندگی انتخاب کردم. ازت هیچ چیزی هم نمی خواستم حاضر بودم با همه چیزت بسازم چون احساس کردم مردی! چون دیدم بدون چشم داشت به چیزی، برام



فداکاری کردی. چون کسی بودی که بر خلاف خیلی از پسرهای توی دانشکده، چشمت دنبال کسی نبود. چون کسی بودی که جلف نبودی. چون خود ساخته بودی. چون خوش قیافه بودی. چوون کسی دیدم که برام مثل یه پناهگاهی.

اون روز که به اون پیرمرد زده بودم، وقتی تلفنی باهات صحبت می کردم و می خواستم خودم رو به پلیس معرفی کنم و تو محکم پشت تلفن باهام حرف زدی و نداشتی اینکار رو بکنم، احساس کردم که تو کسی هستی که می تونم بهش تکیه کنم. احساس کردم تو همونی هستی که دنبالش می گشتم .

احساس کردم که تو کسی هستی که من رو فقط برای خودم می خوای.

برای همین هم دنبالت اومدم. اما تو انگار اشتباه متوجه شدی. فکر کردی که با یه دختر چه می دونم، اون جور ی طرفی!

تو نفهمیدی همونطور که تو می تونستی یه شوهر ایده آل برای من باشی، منم شاید می تونستم یه زن خوب برای تو باشم!

تو از زندگی فقط یه تصویر زشت می دیدی در صورتی که زندگی یه تصویر نیست. یک فیلم رو با یه عکس نمی شه فهمید! یادت باشه، پول خیلی چیزها هست اما همه چیز نیست.

«همین طور که با عصبانیت حرف می زد، اشک از چشماش سرازیر بود. با دستهای اشکهاشو پاک کرد و گفت:»

_ این اشک عجز نیست، دوباره اشتباه نکن. دلم از این می سوزه که بدون محاکمه. محکوم شدم. تو حتی نخواستی منو بهتر و بیشتر بشناسی. ای کاش همه چیز رو توی پول نمی دیدی. ای کاش جای اون همه درس که خوندی یه درس عدالت می خوندی!

«یه لحظه مکث کرد و بعد تکیه اش رو به دیوار داد و چنگ توی موهایش زد و گفت:»

_ سردمه. یخ کردم.

«هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. کاپشنم رو در آوردم و آرام انداختم روی شونه ش.

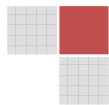
با دستهای کاپشن رو دور خودش پیچید و نگاهم کرد و یه لبخند زد. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. کاوه دم در ورودی، روی پله ها و استاده بود. وقتی نگاهش کردم بهم آرام خندید!»

فرنوش _ دلم راحت شد این حرفا رو بهت زدم. تو دلم خیلی سنگینی می کرد .

_ حالا آرام شدی؟

«فرنوش سرش رو تکون داد.»

_ خب، حالا بریم تو. سرما می خوری.



«بدون اینکه دیگه حرفی بزنیم بطرف ساختمون حرکت کردیم. وقتی از کنار کاوه رد می شدیم، کاوه آرام گفت:»

«دستتون درد نکنه فرنوش خانم. بالاخره یکی پیدا شد روی این آدم لجباز رو کم بکنه!»

«فرنوش نگاهش کرد و خندید.»

تا سر شام دیگه جز چند جمله کوتاه چیزی گفته نشد. سخت تو خودم فرو رفته بودم و فکر می کردم. فرنوش روبروی من، روی یک میبل نشسته بود و گاهی که سرم رو بلند می کردم چشمش رو می دیدم که به من خیره شده و با نگاه من، نگاهش رو ازم می دزده. ژاله و کاوه هم تحت تأثیر جو حاکم حرفی نمی زدند.

وقتی سرم رو پائین می انداختم و فکر می کردم، یه آن به سرم می زد که بلند شم و از اون خونه فرار کنم. اما به محض اینکه سرم رو بلند می کردم و نگاهش می کردم سست می شدم. دلم راه نمی داد که ازش جداشم. نیم ساعت، سه ربعی گذشت که شام حاضر شد و مادر کاوه همه رو سر میز دعوت کرد. من کنار کاوه نشسته بودم و کنار من پدر کاوه و فرنوشم روبروی من نشسته بود.

ژاله شروع کرد تا برای کاوه غذا بکشه. کاوه هم خواست برای من شام بکشه که فرنوش گفت:»

«کاوه خان، من دارم برای بهزاد خان غذا می کشم، شما خودتون رو زحمت ندین!»

کاوه _ یعنی بنده غلط بکنم دیگه! بله!؟

«همه خندیدن.»

فرنوش _ اختیار دارین. منظورم این بود که دیگه شما زحمت نکشین

کاوه _ معنی این یکی هم اینه که شما دیگه فضولی نکنین! «دوباره همه خندیدن.»

«کاوه تو چرا از این چیزها تعبیر بد می کنی!؟»

کاوه _ !...! شما هم بهزاد خان؟! ببخشید ها، لب بود که دندون اومد!

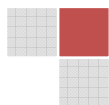
«صورتتم از خجالت سرخ شد. زیر چشمی به فرنوش نگاه کردم. صورت اونم گل انداخت.»

ژاله _ دیگه صحبت ها بالاتر از لیسانس شد!

«دوباره خنده مجلس رو پرکرد.»

فرنوش _ بفرمائید بهزاد خان. اگه چیز دیگه ای هم خواستین بفرمائین

«کاوه آرام گفت:»



بعد هر دعوا، نوبت احترام تیون کردنه!

پدر کاوه_ داری چی می گی کاوه؟

کاوه_ هیچی صحبت احترام خانم زن صاحب خونه بهزاده! خیلی خانم خوبیه « من و فرنوش و ژاله خندیدیم».

فرنوش_ اینم نوشابه بهزاد خان.

_ دستتون درد نکنه فرنوش خانم. خیلی ممنون. شرمنده می فرمائید.

کاوه_ بهزاد جان اون مثل چی بود؟! « و مشغول خوردن غذا شد».

مادر کاوه_ کدوم مثل کاوه؟

«من در حالیکه هول شده بودم گفتم»:

_ کاوه با من شوخی می کنه

کاوه_ می گن، هر چه نصیب است همانست دهند

ستایش_ چطور مگه؟

«از زیر میز با پام محکم زدم به پای کاوه که یه دفعه بلند گفت « آخ »!! بعد گفت: آخ از این روزگار!

آخه بهزاد امشب نمی خواست بیاد اینجا، ولی انگار قسمت این بود!

«البته منظور کاوه، ضرب المثل با پا پس می زنه و با دست پیش می کشه، بود».

پدر کاوه_ بفرمائید خواهش می کنم غذا سرد می شه. این کاوه امشب چونه ش گرم شده.

_ بله، همینطور. کاوه جون از چونه ش بیش از حد استفاده می کنه!

کاوه_ بله بله! نفهمیدم! تا همین صبحی نفس رو بزور می کشیدی، چطور شده شعار می دی؟! انگار امشب خیلی چیزها گرم شده، تنها چونه من نیست!

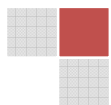
ژاله_ کاوه خیلی شلوغش کردی ها! می ذاری شام بخوریم یا نه؟

ستایش_ نشاط کاوه خان، انسان رو شاد می کنه

کاوه_ خیلی ممنون جناب ستایش. بازم شما. بعضی ها که مثل پیشی می مونن!

پدر کاوه_ پیشی؟!؟

_ منظورش گریه س. داره به من می گه.



کاوه _ مار و مور گوشتِ تنم رو بخوره آگه بشما نسبت گربه بدم.

«بعد آروم زیر لبی گفت:»

_ جز سگ هیچ وصله ای به تو نمی چسبه!

«همه شروع به خندیدن کردن و در محیط گرمی، خوردن شام شروع شد. بعد از شام، همه توی سالن جمع شدن و مشغول صحبت کردن شدیم.»

مادر کاوه _ تو رو خدا تعارف نکنید. میوه پوست بکنید.

کاوه _ بهزاد سیب دوست داره!

«بهش چپ چپ نگاه کردم و وقتی متوجه فرنوش شدم، دیدم سرش رو پائین انداخته و می خنده. خودم هم خنده م گرفتم. منظور کاوه سیبهای بود که برای فرنوش خریده بودم. چند دقیقه ای که گذشت، فرنوش بلند شد و یه بشقاب میوه پوست کنده جلوی من گذاشت.»

کاوه _ خدا شانس بده! از کرخه تا کره مریخ!

_ خیلی ممنون فرنوش خانم.

کاوه _ بهزاد جان، همون خانم ستایش می گفتی بهتر نبود؟!

«خیس عرق شدم. بهش چشم غره رفتم.»

کاوه _ چپ چپ نگاه نکن. به فرنوش خانم هم می گم تو رو آقای فرهنگ صدا کنه!

«دوباره همه خندیدند.»

پدر کاوه _ کاوه یه دقیقه آروم نگیری ها!

کاوه _ هپتا!

ژاله _ هپتا یعنی چی؟

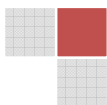
کاوه _ یعنی ابداء، یعنی ابدأ تا زبان در کام است از زخم زبون نباید غافل شد!

_ باور کنید سر کلاس و توی بیمارستان هم همینطوره!

مادر کاوه _ بچه گی هاش هم همینطور بود. تنهائی خونه رو روی سرش می داشت.

پدر کاوه _ بهزاد جان، این پسر اصلاً درس می خونه؟

_ والله چی بگم؟!!



کاوه_ از همه تو کلاس دقیق تر من هستم! یادته بهزاد؟ سر کلاس تشریح؟ اون مرده هه یادت نیست؟

ژاله_ تو رو خدا حرفِ مرده نزنین که من می ترسم.

«بی اختیار خنده م گرفت. یاد کاری که کاوه سر کلاس تشریح کرده بود افتادم»

ستایش_ بهزاد خان تعریف کن بهزاد اما همه ش رو نگو. جاهای بدش رو سانسور کن

«دوباره خندم گرفت. با خنده من، همه مشتاق شنیدن شدن».

_ساعتِ تشریح بود. بچه های کلاس راه افتادیم و رفتیم سالن تشریح. استاد هم با ما اومد. وسط سالن، روی تخت، جنازه یه مرده مرد بود که باید توسط استاد تشریح می شد. روش یه ملافه سفید کشیده بودند. خلاصه همه جمع شدیم دور جسد.

تا استاد ملافه رو از روی مرده کنار زد، دیدیم یه خیار دستِ مرده هس و دم دهنش گرفته می خواد گاز بزنه!

دو تا از خانم ها از ترس غش کردن. استاد از خنده مرده بود.

نمی دونم این کاوه چطوری قبل از شروع کلاس رفته بود اونجا و یه خیار داده بود دستِ مرده هه! بعد از اینکه بچه ها خوب خنده هاشون رو کردن، استاد به کاوه گفت برو بیرون. کاوه گفت، استاد، مرده هه هوس خیار کرده، من چرا برم بیرون؟

استاد که آذری زبان بود، گفت: آجه گبول کنیم مرده گادره خیار بخوره، گیر گابل گبوله که خودش بتونه بره خیار بخره! اونم این خیار گلمی رو! احتمالاً خرید خیار، کار تو جانور بوده!

پدر کاوه و آقای ستایش که اشک از چشماشون سرازیر بود، اصلاً نمی تونستن حرف بزنن. مادر کاوه مات، کاوه رو نگاه می کرد. ژاله و فرنوش می خندیدن. وقتی خنده ها تموم شد، ژاله گفت:»:

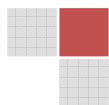
_کاوه تو چطور جرأت کردی تنهائی بری اونجا؟

«کاوه که خودش اصلاً نمی خندید، گفت:»:

_باور کن من فقط خیار رو دستِ مرده هه دادم. وقتی بعداً خودم دیدم که خیارو برده دم دهنش، داشتم سخته می کردم! انگار خیاره خوب بوده، مرده هه هوس کرده یه گازی هم بزنه !

«تا ساعت 11 شب، کاوه شوخی می کرد و بقیه می خندیدن. بعد آماده رفتن شدیم و پس از تشکر و تعارفاتِ مرسوم، آقای ستایش خواست که منو تا خونه برسونه که قبول نکردم. با کاوه هم نرفتم. دلم می خواست کمی قدم بزنم و فکر کنم .

لحظه آخری که چشمم به چشم فرنوش افتاد، احساس کردم که می خواد باهام حرف بزنه اما موقعیت نبود. خداحافظی کردم و بطرفِ خونه حرکت کردم.



«ساعت 8/5 بود که بیدار شدم.

بعد از خوردن صبحونه، حمام کردم و نشستم به فکر کردن. با خودم نمی‌تونستم رو راست نباشم از صمیم قلب فریادش رو دوست داشتم.

صورت زیبا و با نمکش، قد کشیده و بلندش، صدای گرم و دلنشینش، همیشه جلوی چشم بود وقتی یاد دیشب می‌افتادم که برام غذا کشیده وقتی یادم می‌آید که برام میوه پوست کنده بود، احساس عجیبی در دلم حس می‌کردم. یه نوع حس مالکیت!

دلم می‌خواست فریادش مال من باشه. دلم می‌خواست همیشه پیشم باشه. دلم می‌خواست ساعتها بشینم و به صورتش نگاه کنم، همونطور که در تنهایی، ساعتها می‌نشستم و بهش فکر می‌کردم. یاد حرفهایش افتادم. حق داشت. حق داشت که در مورد زندگیش خودش تصمیم بگیره. یه طرفه به قاضی رفته بودم.

راستی حاضر بود با من ازدواج کنه؟ خودش دیروز عصری، میون حرفاش بهم گفت اصلاً بارو نمی‌کردم. کاش می‌تونستم بگم که چقدر دوستش دارم.

کم کم می‌خواستم بلند شم و فکر ناهار و بکنم که در زدند. هُری دلم ریخت پائین!

از پشت پنجره نگاه کردم. فریادش بود. انگار دنیا رو بهم دادن!

پریدم و در رو وا کردم.

فریادش_ سلام. مزاحم که نشدم؟

«بهش خندیدم».

فریادش_ معنی این خنده یعنی مزاحم شدم یا نشدم؟

_ سلام. شما هیچوقت مزاحم نیستید. بفرمائید

«وارد اتاق شد و بیق معمول کفشهاشو در آورد. پالتوی قشنگی تنش بود. ازش گرفتم و به جای رختی آویزون کردم».

فریادش_ طبق معمول همه جا تمیزه! راستی دیگه استکان نشسته نداری!؟

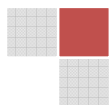
«خندیدم و گفتم نه، همون دفعه که لو رفتم برای هفت پشتم کافیه».

فریادش_ چایی ت حاضره؟

«براش چایی ریختم. همونطور که چاییش رو می‌خورد، گفت»:

_ از بابت دیروز معذرت می‌خوام. خیلی عصبانی شده بودم. امیدوارم منو ببخشی

_ شما حق داشتی. تقصیر من بود.



فَرَنوش_ پس از دستم ناراحت نیستی؟

_اصلاً فقط... بگذریم

فَرَنوش_ نه، خواهش می‌کنم هر چی تو دلت هست، بگو. راحت حرفهاتو بزن

_یه وقت دیگه می‌گم

فَرَنوش_ چه وقتی بهتر از حالا؟ ما باید جدی با هم صحبت کنیم. تو دلت نمی‌خواد؟

_چرا، حق با شماست.

فَرَنوش_ خب شروع کن!

_شما بفرمائید.

فَرَنوش_ من حرفامو زدم ولی تو، نه. الان نوبت تونه که حرف بزنی

_چی بگم؟

فَرَنوش_ این موقع ها، یه پسر به یه دختر چی می‌گه؟

_نمی‌دونم. تا حالا این کار رو نکردم. تجربه شو ندارم.

فَرَنوش_ نکنه بیخودر اومدم اینجا؟ اشتباه نکردم؟

_نه، نه، خیلی هم کار درستی کردین

فَرَنوش_ پس چرا چیزی نمی‌گی؟

_شروعش کمی سخته. نمی‌دونم چه جووری و از کجا باید شروع کنم.

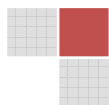
فَرَنوش_ باید اختیار زیونت رو به دلت بدی. همونطور که من دیروز این کار رو کردم.

«سرم رو انداختم پائین. خیلی دلم می‌خواست هر چی تو دل دارم، براش بریزم بیرون. چند دقیقه ای ساکت، به زمین خیره شده بودم. اصلاً زبونم نمی‌چرخید که حرفی بزنم.»

فَرَنوش_ یادمه دبیرستان که بودم، دو تا معلم داشتیم که اخلاقشون درست بر عکس هم بود. یکی شون وقتی می‌رفتیم پای تخته تا درس جواب بدیم، آگه درست بلد نبودیم، اونقدر با سؤال هاش کمکمون می‌کرد تا هم اون قسمت های درس رو که نخونده بودیم یاد می‌گرفتیم هم نمره خوبی!

بر عکس اون یکی معلم. خشک و سرد. وقتی آدم رو پای تخته می‌برد، هر چیزی هم که بلد بود از یادش می‌رفت. فکر کنم من هم مثل اون معلم خوب باید کمی بهت کمک کنم!

«خندیدم و گفتم»:



_هر شاگردی آرزو داره که یک معلم خوب گیرش بیفته!

فرنوش_ اول از همه می خوام بدونم تو من رو دوست داری؟

«لحظه ای صبر کردم و بعد گفتم»:

_یادمه دبیرستان بودم. یه روز با پدر و مادرم برای خرید بیرون رفته بودیم. اتفاقی از جلوی یه طلا فروشی رد شدیم. مادرم بی اختیار پشت ویتترین مغازه استاد و به یه گردنبند خیره شد. نمی دونم اون لحظه توی چه فکری بود که وقتی پدرم صداش کرد متوجه نشد.

من صداش کردم. وقتی بهم نگاه کرد تو یه عالم دیگه بود. از پدرم پرسید که فکر می کنه قیمت اون گردنبند چقدره. پدرم جواب داد یه عمر جون کندن ما!

هر دو خندیدن و راه افتادن. بعد از اون من پول تو جیبی مو جمع می کردم تا شاید بتونم اون گردنبند رو که یه جواهر خیلی بزرگ روش بود، برای مادرم بخرم! بچه گی یه دیگه!

هر دو هفته، سه هفته یه بار می رفتم دم اون طلا فروشی و اون گردنبند رو نگاه می کردم. می خواستم مطمئن بشم که فروخته نشده.

جالب این بود که با وجود گذشت هشت نه ماه، هنوز پشت ویتترین بود.

همون سال بود که پدر و مادرم تون اون حادثه کشته شدند.

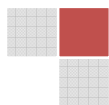
من نتونستم برای مادر گردنبند رو بخرم که هیچ، حتی نتونستم که باری از دوششون بردارم. بعد از فوت پدر و مادرم، چند وقت بعد سراغ طلا فروشی رفتم. اون گردنبند دیگه پشت ویتترین نبود!

من خیلی به پدر و مادرم علاقه داشتم. خیلی دلم می خواست که برایشون کاری بکنم اما از دست دادمشون. یعنی می خوام بگم که همیشه، هر چیزی رو که دوست داشتم و آرزوی بدست آوردنش رو داشتم از دست دادم. به محض اینکه چیزی رو می دیدم و احساس می کردم که دوستش دارم، از دست می دادمش. اینه که خیلی وقته، حتی اگر چیزی رو دوست داشته باشم، می ترسم به زبون بیارم. می ترسم از دستم بره!

فرنوش_ بالاخره چی؟! نیم شه که انسان بخاطر ترس از دست دادن چیزی یا کسی، احساس عشق رو باور نکنه یا به زبون نیاره. خُب حالا ترس و حرفت رو بزن. شاید این بار چیزی از دستت نره. اگر هم رفت، این یکی هم روی بقیه!

«باز هم مدتی فکر کردم. فرنوش درست می گفت».

_فرنوش خانم. من شما رو از جونم هم بیشتر دوست دارم. از اولین بار که شما رو توی دانشکده دیدم، بهتون علاقه مند شدم و دوستتون داشتم و اونقدر برام عزیز هستید که مانع خوشبختی تون نشم. دلم نمی خواد که یه تجربه تلخ از زندگی پیدا کنید و باعث اون هم من شده باشم.



ما از دو طبقه جدا از هم هستیم. برای همین بود که سعی می کردم از شما دور باشم. اینطوری برای شما خیلی بهتره.

اینها رو گفتم که بدونید چرا اون شب جلوی دوست هاتون، اون کار رو کردم.

شما هم باید منطقی باشید و با احساس تصمیم نگیرید. بودن ما با هم برای شما مشکلات زیادی رو ایجاد می کنه.

این حرفهایی بود که بر خلاف میلم، باید بهتون می گفتم.

«فرنوش مدتی سکوت کرد و بعد گفت:»:

_ می دونی بهزاد شبی که تصادف کردم کجا می خواستم برم؟ تصادف با آقای هدایت رو می گم.

دنبال تو اومده بودم. از توی بالکن خونه دیدمتون. خیلی خوشحال بودم که تو اومدی دم خونه ما. توی دانشکده هم نگاه های تو به من شهامت داد تا بتونم حرف بزنم.

بین من و تو، فقط پول مانع بوجود آورده. من فکر نکنم که مشکل دیگه ای وجود داشته باشد

_ الا یا ایها الساقی ادر کاساً وناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شما این مسئله رو خیلی ساده فرض کردید ولی بهتون قول می دم که مشکلات زیادی در راه داشته باشید. مثلاً پدرتون با این مسئله موافقه؟

فرنوش_ پدرم اونقدر از تو خوشش اومده که حاضر تو رو به عنوان پسرش قبول کنه چه برسه به دامادش! مادرم هم که فعلاً اینجا نیست.

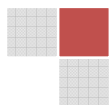
_ فرنوش خانم، بیایید و از این جریان بگذرید. شما براه خودتون باشید و اجازه بدید من هم براه خودم. قول بهتون می دم که بعد از چند روز همه چیز رو فراموش کنین.

«یه دفعه عصبانی شد و گفت:»:

_ بهزاد من دوستت دارم. کار یه روز دو روز نیست. من می خوام تو مردم باشی. حالا اگه خودت اینطوری نیم خوی، اون چیز دیگه ایه

_ منم دوستتون دارم. بیشتر از هر چیزی که تو این دنیا هست. اما شما سختی نکشیدید. شما معنی بی پولی و نداری رو نیم دونید. شما فقر رو تجربه نکردید. الان این حرف رو می زنید. یه مدت که بگذره، بهتون فشار می آد و نمی تونید تحمل کنید منم آدمی نیستم که همسرم خرجم رو بده. اینه که اختلاف ها شروع می شه و عشق به نفرت تبدیل می شه.

فرنوش_ تو نباید در مورد من اینطوری قضاوت کنی. اینهایی رو می گی فعلاً فقط حرفه و تا ثابت نشه واقعیت نداره.



_ هزاران نفر اینا رو تجربه کردن.

«فرنوش نگاهی به من کرد که آتیشم زد و تسلیم شدم. بعد گفت:»:

_ بهزاد، خواهش می کنم، آگه واقعاً دوستم داری، تنهام نذار. با من بیا. این چیزهایی که گفتی نباید دیواری بین ما بشه. مطمئن باش من و تو کنار هم خوشبخت می شیم.

_ شما نمی ترسی؟

فرنوش _ اینقدر نگو شما، شما!

«خندیدم و گفتم:»:

_ تو نمی ترسی؟

«فرنوش هم خندید و گفت:»:

_ آهان! بالاخره طلسم شکست! نه، نمی ترسم. تو هم نترس.

_ اونقدر تو این زندگی تو سری خوردم که از سایه خودمم می ترسم!

فرنوش _ بهت نمی آد که ترسو باشی. شاید ترس ت از منه.

_ می ترسم نتونی تا آخر این راه رو بیای

فرنوش _ می آم.

_ آگه زندگی بهت سخت گرفت چی؟

فرنوش _ سرش داد می زدم.

_ آگه یه روز غم در خونه مون رو زد چی؟

فرنوش _ در رو روش باز نمی کنیم.

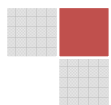
_ آگه غم تو چشمامون نشست؟

فرنوش _ دوتایی با هم گریه می کنیم تا غم از چشمهامون شسته شه و بره بیرون.

_ اگر غصه ها تمام وجود مون رو گرفتن؟

فرنوش _ آب درمانی می کنیم! تازه تو ناسلامتی چند وقت دیگه دکتر می شی! درسها تو خوب بخون که اینها رو بتونی معالجه کنی!

_ آگه روزگار بهمون سخت گرفت؟



فرنوش_ پناه به خدا می بریم!

«نگاهش کردم. صفا و مهر و یکرنگی تو چشماش مثل دریا موج می زد».

_ اسم خدا رو بردی، ترس از دلم رفت!

یه چایی دیگه می خوری؟

فرنوش_ آره، به شرطی که تا دفعه بعد که اینجا می آم، استکانم رو نشوری!

«شادی تمام وجودم رو گرفت. تا چند دقیقه بعد فقط همدیگر و نگاه می کردیم و حرفی نمی زدیم. بعد بلند شد و در حالی که پالتوش رو می پوشید گفت:»:

_ شب منتظرتم. کاوه و پدر و مادرش هم می آن. دیر نکنی، چه ساعتی می آی؟

_ هفت، هشت، نه، همین حدودها می آم!

فرنوش_ دعوی دیروز یادت رفته؟!!

_ نه، نه، سر ساعت هفت اونجام. راستی این شماره تلفن صاحب خونه مه. بیا یادداشت کن. آگه کار مهمی داشتی زنگ بزن.

فرنوش_ از خونه ما تا اینجا با ماشین 5 دقیقه راه بیشتر نیست. کارت داشتیم خودم می آم.

_ باشه، ولی این شماره رو داشته باش. شاید لازم بشه.

«روسریش رو سرش کرد و با هم از اتاق بیرون رفتیم. وقتی داشت سوار ماشین می شد گفتم:»:

_ فرنوش، خواهش می کنم آرام رانندگی کن. باشه؟

فرنوش_ بخدا من همیشه با احتیاط و آرام رانندگی می کنم. اهل ویراژ دادن و گاز و سرعت و این حرفها نیستم. اون شب هم تاریک بود و برف می اومد و حواسم به این بود که تو رو پیدا کنم. این بود که آقای هدایت رو وسط خیابون ندیدم. ولی باشه، چشم بیشتر احتیاط می کنم.

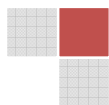
_ ممنون که حرفم رو گوش می دی

فرنوش_ زن باید حرف شوهرش رو گوش کنه!

«وقتی این حرف رو زد، احساس شیرین و عجیبی، سراسر وجودم رو گرفت».

فرنوش_ نذار یادم هیچوقت از یادت بیرون بره و اجازه نده که عشقم از قلبت!

_ همین الان در اتاق رو هم می بندم که بوی عطر خوبت هم از اتاق بیرون نره!



«نگاهی با محبت به من کرد و رفت.»

ساعت حدود 3 بعد از ظهر بود که به سرم زد یه سری به آقای هدایت بزنم. شال و کلاه کردم و راه افتادم. وقتی پشت در رسیدم، مونده بودم چیکار کنم. خونه زنگ نداشت. گفتم نکنه آقای هدایت این وقت روز خوابیده باشه. خواستم کمی صبر کنم که تا اگه خواب باشه، بیدار شه بعد در بزنم. دو دقیقه نگذشته بود که هدایت در رو وا کرد.

هدایت_ سلام مرد خجالتی! باز که در نزدی!

_سلام، حالتون چطوره؟ دست دست کردم که ساعت چهار بشه که بیدار بشید.

هدایت_ من همیشه خدا بیدارم. بیا تو.

«وارد خونه شدیم. طلا جلو اومد و شروع به بونیدن من کرد.»

_ نکنه بازم طلا ورود من رو اطلاع داد؟!!

هدایت_ آره، اومده بود پشت در. برای هیچکس اینکار رو نمی کنه!

«دستی سر و گوش حیوون کشیدم و وارد ساختمون شدیم.»

هدایت_ الان برات چائی دم می کنم. آب جوشه، زود حاضر می شه. خوب تعریف کن ببینم، احوال رفیقت چطوره؟ چرا با خودت نیاوردیش؟ اون دختر خانم قشنگ حالش چطوره؟

_ ممنون هر دو خوبند و سلام می رسونن. اتفاقاً اون دختر خانم خیلی دلش می خواست بیاد خدمت شما و تشکر بکنه. کاوه هم همینطور.

هدایت_ سلام من رو هم بهشون برسون. قدمشون روی چشم. خودت با زندگی چطوری؟

_ می سازم. چاره نیست.

«هدایت بلند شد و میوه و شیرینی ویه جعبه باقلوا از کمد در آورد و جلوی من گذاشت.»

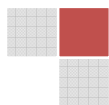
_ اینکار ها چیه جناب هدایت؟! مگه قرار نبود که خودتون رو توی زحمت نیندازین؟

هدایت_ اولاً چیز قابل داری نیست، در ثانی، اینا امید به زندگی یه! باعثش هم تو شدی.

«یه چائی برام ریخت و گذاشت جلوم.»

هدایت_ هیمنکه می دونم می آی سراغم، دلم گرمه. دیگه احساس تنهایی نمی کنم. آدم موقعی می میره که امید رو از دست داده! و گرنه ملک الموت، جناب عزرائیل که خیلی وقته ادرس اینجا رو فراموش کرده!

_ انشاءالله سالیان سال بخوبی و خوشی زنده باشین.



هدایت_ میوه پوست بکن. تعارف نکن.

_یه خواهش دارم اما روم نمی شه بهتون بگم.

هدایت_ اون کتاب رو می خوای؟ پسر جون خجالت نداره. من خودم دلم خواسته که اون رو بهت بدم.

_نه نه، اون کتاب یا هیچ کدوم دیگه رو نمی خوام.

هدایت_ از تابلو ها چیزی می خوای؟ بگو، هر کدوم رو می خوای بگو.

_نه بخدا، گفتم که، این چیزها رو لازم ندارم.

«هدایت مستاصل نگاهم کرد و گفت»:

_نگو پسرم، هر چی دلت می خواد خودت بگو.

«اشاره به گنجی اتاق کردم و گفتم»:

_اگه زحمتتون نیست و جسارت نباشه، دلم می خواد باز هم یه قطعه برام اجرا کنید. با اون پنجه های استادانه تون، غم از دل آدم بیرون می ره .

«نگاهی بمن کرد و لبخند زد. بعد به طرف گنجی رفت و ویلن رو بیرون آورد. مدتی چشمانش رو بست و بعد شروع کرد.

الحق که استادانه می زد. بقدری حرکات پنجه ها موزون بود که انسان بی اختیار محو تماشا می شد. از صدا که نگو!

این مرد با این چند سیم کاری می کرد که نا خود آگاه از حال طبیعی خارج می شدم! بقدری با سوز می زد که خودم رو تو یتیم خونه و بین بقیه بچه ها، در همون شرایط دیدم!

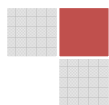
دلم می خواست که زمان حرکت نمی کرد تا این دقایق تموم نشه. اما این هم مثل هر چیز خوب دیگری زود تموم شد.

دست استاد از حرکت ایستاد اما طنین موسیقی، هنوز در فضای اتاق باقی بود. آقای هدایت ویلن رو تو گنجی گذاشت و وقتی برگشت، متوجه قطره اشکی گوشه چشماش شدم!

نشست و برای خودش چایی ریخت و گفت، یه عمر بهمون مطرب گفتن! یه عمر خوارمون کردن! اما خودشون می دونستن که هنرمندیم. هنر نعمتی یه که خداوند یکتا نصیب هر کسی نمی کنه!!!

نگاهش کردم بعضی حرفهایش رو نمی فهمیدم. خودش متوجه شد و گفت»:

_تعجب می کنی؟ هان؟ خودت بعداً همه چیز رو می فهمی. انگار حالا وقته گفتن بقیه داستان زندگی مه. پس گوش کن.



تا اونجا برات گفتم که رفتیم سراغ انبار و یک کیسه خرما برداشتیم و برای بچه ها هم بردیم.

از اون به بعد کارمون همین شده بود. هفته ای یکی دو بار می زدیم به انبار و هر چی گیرمون می اومد بر می داشتیم و با بچه ها قسمت می کردیم و می خوردیم.

یه روز صبح که تازه بیدار شده بودیم، توی راهرو، سینه به سینه برخوردیم به خانم اکرمی.

تا من رو دید گفت: «پسر تو هنوزم حیوون دوست داری؟»

یاد کار دفعه قبلمش افتادم. با تنفر نگاهش کردم که با دست محکم زد تو صورتم، طوری که از دماغ خون وا شد. وقتی رنگ خون رو دید انگار ارضاء شد! لبخندی زد و گفت هیچوقت اینطوری به بزرگترت نگاه نکن.

دو دستی صورتم رو گرفته بودم که خون از دماغ روی زمین نریزه. تا حرکت کردم که برم و صورتم رو بشورم، پدر سگ از پشت چنگ زد توی موهام. از درد سرم گیج رفت! همچین موهام رو کشید که دور خودم چرخیدم. یه مشت از موهام لای پنجه هاش مونده بود! دلم ضعف رفت

زندگی می گذشت. درسته که گاهی یه چیزی از توی انبار بر می داشتیم و میزدیم تنگ غذامون، اما بازم گرسنه بودیم.

اگر ریخت و قیافه اون موقع ماها رو می دیدی، دلت برامون کباب می شد.

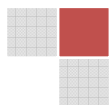
یه روز طرفهای عصر بود که یه پسر بچه سیزده چهارده ساله رو آوردن اونجا. من کنار دیوار واستاده بودم و نگاهش می کردم. تازه وارد بود و غریب.

اونم داشت همه جا رو ورنانداز می کرد. سرش رو که برگردوند، چشمش افتاد به من.

آروم آروم بطرفم اومد و وقتی جلوم رسید گفت: «اسمت چیه؟» اسمم رو بهش گفتم. نگاهی به سرتا پام کرد و گفت: «انگاری تو از همه اینجا تمیس تری! بوی گه اینای دیگه رو نمی دی! می خوام بگیریمت زیر بال خودم. به شرطها و شروطی!»

بهش نگاه کردم. یه سر و گردن از من بلندتر بود. جوابش رو ندادم که گفت «ماست تو دهنتم مایه کردی؟! چرا لال مونی گرفتی؟ گفتم چی می خوای؟ گفت «بایس بشی آدم من!» تو به من برس، منم به تو می رسم. اسم حاجیت یاورخان جای قبلی که بودم صدام می کردن یاورخان دست طلا!»

برّ و برّ نگاهش کردم. وقتی دید سر از حرفه‌اش در نمی آرم با لحن داش مشدی و زشتش گفت: «انگاری ملتفت نشدی؟» بعد دست کرد از توی جورابش یه چاقو ضامن دار در آورد و ضامنش رو زد که چاقو با سرعت باز شد. رنگم پرید! تیغه چاقو رو گرفت زیر چونه م و گفت: «حالا چی؟ ملتفت شدی یا اینکه صورتت رو واست خوشگل کنم! از این به بعد آدم منی. هر چی من گفتم برات حجتّه! از این منبَعَد گنده اینجا منم! اینو برو به همه بگو که حواسشون جمع باشه. هر..... که رو حرف من حرف بزنه.... می برم! واسه مام فرق نمی کنه اینجا باشیم یا تو زندون!»



حوصله دعوا و مرافعه نداشتیم. سرم رو انداختم پایین و راهم رو کشیدم و رفتم. اونجا آگه دو نفر کتکاری می کردن هر دو نفر تنبیه می شدن. دلم نمی خواست با این کارم پیر به پیر خانم اکرمی بدم و بهانه دستش بیفته و زندگی برام اینجا سخت تر از اینکه بود، بشه همینطوریش هم توی این چند سال هر وقت فرصتی پیدا می کرد آزارم می داد. تا اون موقع، دو بار فلک شده بودم! تو سری و پس گردنی که عادت بود!

این یاور خان هم حسابش با اکبر بود که می خواست جاش رو بگیره. اکبر هم از پس ش بر می اومد. یاور در مقابل اکبر مثل یه جوجه بود.

منظور یاور رو هم از اینکه می گفت باید آدم من باشی نفهمیدم. این بود که محل بهش نداشتیم و دنبال کار خودم رفتم اما از دور مواظب کارهاش بودم. به هر سوراخ سنبه ای سرک می کشید.

یه ساعتی که گذشت دوباره اومد جلوی من و گفت «جیگر طلا! من عادت دارم هر روز یکی مشت و مالم بده. اینم کار تونه.» پشتش رو کرد به من و دو زانو نشست کنار دیوار. بازم محلش نداشتیم و همونطور کنار دیوار واستادم که یه دفعه از جا پرید یقه مو گرفت و گفت: «بچه خوشگل بیخودی جفتک ننداز! وقتی من انگشت رو کسی بذارم دیگه تمومه! بخوای نخوای مال خودمی! تازه باهاس افتخار کنی که میون این همه شانس نصیب تو شده!» بعد خنده چندش آوری کرد و یه مرتبه منو ماچ کرد! خون تو صورتم دوید. تا اون روز از این برنامه ها اینجا نبود. اکبر گاهی به بچه ها زور می گفت. ازشون کار می کشید اما نامرد نبود. از این برنامه هام نفرت داشت. این بود که یه همچین چیزهایی تو یتیم خونه تا اون موقع نبود.

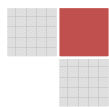
اومدم با مشت بزنم تو صورتش که چشمم از دور به خانم اکرمی افتاد. خودم رو نگه داشتیم. اما خون خونم رو می خورد.

غروب بود که رفتیم سر شام. هر کی نون و چایی ش رو که یه تیکه نون بیات و به آب زیپو تو یه لیوان به اسم چایی بود گرفت و یه گوشه نشست و مشغول نق زدن شد که یاور از بچه های کوچیک بغل دستی ش یکی یه تیکه نون بزور گرفت.

اکبر زیر چشمی می پائیدش. تا این رو دید پرید جلو و تیکه های نون رو پس گرفت و داد دست بچه ها بعد روش رو به یاور کرد و گفت: «خیلی گشنه ته؟» یاور با همون لحن لاتمی جواب داد «آره تو بمیری!» اکبر هم بلافاصله گفت: «کرم ... بمیره که شبا راحت بخوابی؟»

یاور اولش جا خورد اما یه لحظه بعد گفت: «اینجا که جاش نیست، صب روشن می شه کی باهاس بمیره!»

اکبر برگشت سر جاش اما چشمش به یاور بود. شام که تموم شد همه رفتیم به خوابگاه. برای یاور یه پتوی پر پری و یه تشک پاره پوره آوردن و انداختن جلوش. بچه ها که جاهاشون رو انداختن، یاور پتو تشک ش رو با یه سالم تر بزور عوض کرد. اکبر هیچی نگفت. یاور جاش رو کنار من انداخت.



چراغها خاموش شد و همه خوابیدیم. نیم ساعت نگذشته بود که یه دفعه تمام تنم تیر کشید! یه دست اومد زیر پتوی من!

معطل نکردم و با مشیت زدم تو صورت یاور! تا پریدم که بزمنش، اکبر ری دیدم که با چاقوش بالا سر یاور نشسته بود!

اکبر آروم طوری که صدا بیرون نره گفت: «مادر... بُود بُود افتادی؟ واسه چی کپه مرگت رو نمی ذاری؟» بعد پس یقه ش رو گرفت از جا بلندش کرد و پتو و تشکش رو برداشت و پرت کرد دم در و گفت: «امشب اونجا کپه لالا میکنی تا فردا تکلیفت رو روشن کنم. سیکتیر!» و هولش داد اونطرف. یاور که حسابی کلفت و برزخ شده بود گفت: «به ناموس زهرا اگه امشب از جات بلند شی، قیمه قورمت می کنم!»

فردا صبحش بعد از صبحونه، تا یاور از ساختمون بیرون اومد نوچه های اکبر یقه شو گرفتن و بردنش تو حیاط پشتی. اکبر اونجا منتظرش بود. یاور حسابی ترسیده بود. دست کرد تو جیبش که چاقوش رو در بیاره که اکبر آموش نداد و تا می خورد کتکش زد. بدبخت خونین و مالین شده بود.

آخر کار هم اکبر از توی جیبش چاقو رو در آورد و برداشت. دلم خنک شده بود اما دلم هم براش می سوخت.

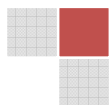
بچه ها همونطوری، یه گوشه ولش کردن و رفتن. یه ساعتی همونجا دراز به دراز افتاده بود. بعد بلند شد و یواش یواش رفت طرف منبع آب و صورتش رو که خون روش خشکیده بود، شست. داشتم بهش نگاه می کردم که یه دفعه در بزرگ یتیم خونه باز شد و یه ماشین شیک اومد تو حیاط. دم پله ها ننگه داشت و راننده پیاده شد و در ماشین رو باز کرد و یه خانم و آقا که لباسهای قشنگی تن شون بود ازش پیاده شدند.

همه بچه ها دور ماشین جمع شدیم. برق می زد! عکسمون تو شیشه هاش معلوم بود. راننده مواظب بود که دست به ماشین نزنیم. تا یکی از بچه ها می خواست بهش دست بزنه، هولش می داد یه طرف. یه نیم ساعتی که گذشت بابا سلیمون اومد و گفت همه صف بکشیم. باز چه خبر شده بود؟! زود صف کشیدیم. ایندفعه مدیر یتیم خونه خودش اومد تو حیاط. حتما موضوع مهمی پیش اومده بود. وقتی همه ساکت شدیم مدیر گفت: «گوش کنین کره خرها! این آقا و خانم که با این ماشین تشریف آوردن اینجا، می خوان یه بچه رو به فرزندای قبول کنن. مثل آدم واستین و حرف نزنین. اگه شانس تون بزنه و یکی از شماها رو انتخاب کنن، خدا براتون خواسته!

دیگه زندگیتون از این رو به اون رو می شه! این خانم و آقا خیلی پولدارن خیلی هم مهربون. حالا لال مونی بگیرین و مثل بچه های آدمیزاد ساکت واستین.

در همین وقت اون خانم و آقا همراه خانم اکرامی از پله ها پائین اومدن.

یه مرد و زن تقریبا پیر بودن. هر دو صورتهای مهربونی داشتن. بدون اینکه دست خودم باشه، یه لبخند گوشه لبهام نشست. احساس عجیبی پیدا کرده بودم. نمی دونم چرا فکر می کردم که اونها من رو انتخاب می کنن. نمی دونم چطوریه دفعه دلم از اینجا کنده شد!



انگار یکی بهم می گفت که تا چند دقیقه دیگه از اینجا می ری!

تو رویا خودم رو دیدم که صاحب پدر و مادر شدم و مثل اون دختر بچه، با لباسهای اعیانی، این ور و اون ور می رم و پدر و مادرم مواظب هستن!

تو این افکار بودم که یه دفعه متوجه شدم اون خانم و آقا جلو روم واستادن. نگاه اون خانم خیلی مهربون بود. انگار داشت با چشمهایش نوازشم می کرد.

بعد از مدتی که نگاهم کرد، آروم یه چیزی به اون آقا هه گفت و من رو نشونش داد و اون هم سرش رو به علامت موافقت تکون داد.

انگار تو آسمون ها پرواز می کردم. یعنی می شد که اونها من رو انتخاب کنن!؟

اون خانم از من پرسید: «پسرم یه چیزی می خوام ازت بپرسم؟»

تمام وجودم گوش شد!

پرسید: «تو رو تازه اینجا آوردن؟» جواب دادم نخیر خانم، من چندین ساله که اینجا زندگی می کنم. پرسید پس چرا اینقدر صورتت و موها و لباسهات تمیزه؟ چطور مثل اونهای دیگه صورتت چرک و کثیف نیست؟ چرا سرت شپش نداره؟»

اون موقع بود که توی دلم اون دختر بچه رو دعا کردم که بهم گفت بود باید خودم رو بشورم و تمیز کنم.

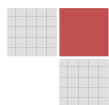
بلافاصله گفتم برای اینکه من از کثیفی بدم می آد. خانم من هر دو روز یکبار خودم رو می شورم. بااینکه بعد از تمیز شدن باز هم شیبیش ها می آن طرفم. آخه می دونین؟ شیبیش از سری که تمیز باشه خوشش می آد و می آد طرفش. اما من بازم خودم رو می شورم. هم اون خانم و هم اون آقا از جوابم خوششون اومد. خانمه رو به مدیر یتیم خونه کرد و گفت: «آقای مدیر ما همین آقا پسر رو با خودمون می بریم. لطفا ترتیب کارها رو بدین.»

دلم می خواست بپریم و هر دوشون رو ماچ کنم. دلم می خواست مدیر رو ماچ کنم! دلم می خواست که حتی خانم اکرمی رو هم ماچ کنم! احساس می کردم دیگه ازش کینه ندارم هیچی، دوستش هم دارم! از خوشحالی داشتم بال در می آوردم.

مدیر به طرف دفترش حرکت کرد که یه دفعه خانم اکرمی اومد جلوی اون خانم و آقا و گفت: «اگه من جای شما بودم این بچه رو انتخاب نمی کردم.»

خانمه پرسید چرا؟ خانم اکرمی گفت: «این بچه ناجوریه! وحشیه! به درد شما نمی خوره. این بچه سرگرمی ش اینه که موش بگیره و با نخ دار می زنه! قورباغه می گیره و شکم زبون بسته ها رو پاره می کنه و دل و روده شون رو می کشه بیرون! خلاصه پسر بچه شری یه!»

از تعجب زبونم بند اومده بود. اصلا نمی تونستم حرف بزنم. فقط به خانم اکرمی نگاه می کردم.



اون خانم مهربون با شنیدن این حرفها به اون آقا اشاره ای کرد و بعد نگاهی به من کرد و به طرف ماشین رفت.

تمام رویایی که لحظه ای پیش برای خودم ساخته بودم داشت جلوی چشم خراب می شد.

از صف پریدم بیرون و به طرف اون خانم رفتم و گفتم بخدا دروغ می گه. من آزارم به یه مورچه هم نمی رسه! بخدا من بچه خوبی هستم! تو رو خدا صبر کنین. تازه من بلدم ویلن هم بزوم.

ثرین یه دقیقه صبر کنین.

با سرعت به طرف سوراخ دیوار دویدم و رفتم توی باغ. با سرعتی که برای خودم هم عجیب بود می دویدم.

در عرض نیم دقیقه به جایی که ویلن رو قایم کرده بودم رسیدم و ورش داشتم و با همون سرعت برگشتم. اما وقتی رسیدم که ماشین اون خانم و آقا از در یتیم خونه بیرون رفت.

وا دادم! بابا سلیمون در حیاط رو بست و برگشت با ناراحتی من رو نگاه کرد.

ویلن توی دست، همونجا واستادم و مات به در یتیم خونه خیره شدم.

خانم اکرمی، این زن پلید به طرفم اومد و در حالی که لبخندریال پیروزمندانه ای رو لبش بود خیلی خونسرد ویلن رو از دستم گرفت و محکم زمین زد!

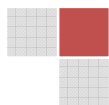
دیگه برام فرقی نداشت. دیگه گریه م هم نمی گرفت. فقط واستاده بودم و به در یتیم خونه نگاه می کردم. چه مدت اونجا، یه همون حال بودم، نمی دونم فقط وقتی که اکبر دستم رو گرفت به خودم اومدم. اکبر من رو با خودش بطرف منبع آب برد و صورتم رو شست و شروع کرد به دلداری دادن من. اصلا به حرفهایش گوش نمی کردم. تو خودم بودم. با خودم فکر می کردم که چه آزاری به این زن پست رسونده بودم که اینقدر با من لج بود.

یه گوشه حیاط نشستم و رفتم تو رویا. خودم رو با لباسهای قشنگ و نو می دیدم که سوار اون ماشین شدم و در حالیکه خوراکی های خوب می خوردم، از پشت شیشه های تمیزش مردم رو نگاه می کنم. این یکی رو، نه خانم اکرمی و نه هیچکس دیگه ای نمی تونست ازم بگیره!

بالاخره این جریان هم مثل بقیه چیزها گذشت. شانسی که آورده بودم خانم اکرمی نفهمیده بود از یتیم خونه به باغ راه داره.

فرداش، بعد از صبحونه احضار شدم. این زن دیوونه دست بردار نبود. ازم پرسید که ویلن رو از کجا آوردم. جز سکوت جوابی نداشتم بدم.

پدر سگ به یه کارگر گفت که من رو بندازه تو سیاه چال!



تموم بدنم لرزید. سیاه چال جای بسیار وحشتناکی بود. تا حالا ندیده بودیم که کسی از سیاه چال بیرون بیاید. یکی دوتا از بچه ها رو که به دستور این عفریته تو سیاه چال انداخته بودن، دیگه ندیده بودیم. البته بعدش بهمون می گفتن که از اونجا بیرونشون کردن اما ما باور نمی کردیم. وقتی شنیدم که میخوان من رو بیرن سیاه چال ، از ترس زانو هام شروع به لرزیدن کرد. نمیدونستم که اون لجزئه به کی پناه ببرم.

یه دفعه اسم خدا جلوی چشم اومد. فقط تو دلم گفتم خدا جون کمک کن! من از سیاه چال میترسم!

هنوز دعای تموم نشده بود که بابا سلیمون جلو اومد و گفت: "ویلن رو من بهش دادم".

این عفریته نگاهی به بابا سلیمون کرد و بعد به من نگاه کرد و دیگه حرفی نزد و رفت.

باز هم امید به دلم برگشت! انگار خدا فراموشم نکرده بود!

دلم میخواست دست بابا سلیمون رو ماچ کنم. محبت این پیرمرد در اون شرایط مثل چشمه آبی بود برای آدمی که از تشنگی در حال مرگه!

خدا رحمتش کنه . اون روز نجاتم داد. دو روزی گذشت.

وقتی آبها از آسیاب افتاد. از سوراخ به باغ رفتم همیشه وقتی اینجا می اومدم. به عشق تمرین با ویلن بود. با شوق می اومدم و سر و تنم رو تو آب چشمه میشستم و بعد مشغول تمرین میشدم. حالا دیگه با چه امید اینجا بیام؟ با چه رویی به رضا بگم که این عفریته سازش رو شکسته.

تو این فکر بودم که رضا رو جلوی خودم دیدم.

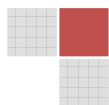
با خجالت گفتم رضا میخواستم بهت یه چیزی بگم. فرصت نداد حرف بزنم و گفت خودم همه چیز رو میدونم . با تعجب نگاهش کردم که گفت: یه ساز دیگه برات آوردم. مواظب باش این یکی طوری نشه.

بعد دستی به سرم کشید و گفت: دلداریت نمیدم، تو خودت درد کشیده ای و آشنا با غم. دیگه فکرش رو هم نکن.

اینها رو گفت و رفت. عجب آدمی بود. بخدا از هزارتا عاقل تر بود.

بلند شدم و سراغ ویلن رفتم. از توی جعبه درش آوردم و مدتی نگاهش کردم و بعد شروع کردم به زدن. همچین که صدای ساز دراومد، داغم تازه شد و بغضم شکست اون موقع بود که گریه هام شروع شد.

درد سرت ند. دو سه سالی گذشت. اما چه گذشتنی! مثل سیخی که از تو کباب میگذره! توی این مدت احساس میکردم که یه چیزی درونم شکسته و ریخته.



حالا دیگه حدود سیزده سالم شده بود. برنامه یتیم خونه مثل قبل ادامه داشت و هر بار که خانم اکرمی من رو میدید زهرخندی پیروزمندانه رو لبش داشت.

مثل این بود که میخواست با زبون بی زبونی حالیم کنه که اون سد راه خوشبختی من شده البته دیگه برام فرقی نداشت تا اینکه اون اتفاق افتاد.

یاور بی همه چیز لومون داد. یعنی اکبر رو لو داد. یه روز بعد از ظهر بود که نوچه های اکبر وحشت زده اومدن سراغ من و گفتن که خانم اکرمی با دوتا از کارگرها، اکبر رو گرفتن و بردن دفتر و بعدش بردنش سیاه چال.

ته دلم کش اومد. گویا یاور بخاطر کینه ای که از اکبر داشت نتونسته بود خودش رو نگه داره و قید خوراکی هایی رو از انبار می آوردیم و سهمی هم به اون میدادیم، زده بود و اکبر رو لو داده بود. همیشه اکبر خوراکی ها رو به بچه ها میداد این بود که همه فکر میکردن که اکبر تنها این کارو میکنه.

کاری از دستم بر نمیامد. خودم هم ترسیده بودم. آگه اکبر یه کلمه از من حرف میزد کارم تموم بود. با دشمنی ای که اکرمی با من داشت. جون سالم از دستش به در نمی بردم.

رفتم یه گوشه حیاط و کنار دیوار نشستم. داشتم خودم رو آماده میکردم اما ته دلم میدونستم که اکبر آدمی نیست که من رو لو بده.

غروب شد و موقع شام. همه بچه ها از جریان باخبر شده بودن. نون و چایی شام رو در سکوت غم آلودی خوردیم و بعد به خوابگاه رفتیم. رختخواب ها رو انداختیم و خوابیدیم.

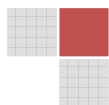
فکر اینکه اکبر الان در چه وضعیه راحت نمیذاشت. تا چشمهامو می بستم، صورت اکبر به ذهنم می اومد. همش پیش خودم مجسم میکردم که توی تاریکی سیاه چال چه حالی داره! نتونستم طاقت بیارم. تصمیم خودم رو گرفتم. گذاشتم یه ساعتی بگذره و همه خوابشون ببره. و قتی مطمئن شدم که دیگه کسی بیدار نیست آروم بلند شدم و نک پا از خوابگاه بیرون رفتم.

تنم مثل بید میلرزید. توی راهرو ها هیچکس نبود. تاریک تاریک.

برگشتم و از توی خوابگاه یه شمع برداشتم و دوباره بیرون اومدم. راهرو رو تموم کردم و از پله ها پایین رفتم. انگار پله ها تمومی نداشت. هرچی به زیرزمین نزدیک تر میشدم، قلبم تندتر میزد و قدم ها کند تر.

میدونستم سیله چال کحاست. از آخر زیر زمین ده تا پله میخورد میرفت پایین.

به طرفش رفتم و نزدیکش که رسیدم یه گوشه واستادم و گوشهامو تیز کردم. هیچ صدایی نمی اومد. آروم از پله ها پایین رفتم. یکی یکی پله ها رو میشمردم. آخرین پله، ترس ورم داشت. پشیمون شدم. چیزی نمونده بود برگردم. بچه ها از سیاه چال خیلی چیزهای ترسناکی تعریف میکردن. طوری از اونجا وحشت داشتیم که حتی اسمش کافی بود که بدنمون رو بلرزونه. حالا خودم اینجا بودم. پشت در سیاه چال! خواستم برگردم که دوستی با اکبر جلوم رو گرفت.



آخرین پله رو پایین رفتم. نمیتونم حال خودم رو برات بگم. یه پسر بچه سیزده ساله، پشت در جایی که اونقدر در باره ش داستان ترسناک تعریف میکردن! آروم چند بار اسم اکبر رو صدا کردم کسی جواب نداد.

اصلا از کجا معلوم بود که اکبر اینجا باشه؟!

ولی تا در رو وا نمیکردم تردید و شک ولم نمیکرد. دیگه معطل نکردم. شاه کلید رو درآوردم و قفل رو وا کردم. در رو هل دادم که با صدای بدی وا شد.

چند لحظه صبر کردم که ببینم صدایی میاد یا نه. اما خبری نبود. یواش وارد سیاه چال شدم.

هرلحظه انتظار داشتم که مار و عقرب و جن و دیو و خلاصه هر چیز وحشتناکی که میشناختم جلوم سبز بشه. اما نه تنها از این چیزها خبری نبود بلکه کوچکترین صدایی هم نمی اومد. شمع رو روشن کردم. در وحله اول دلم میخواست این سیاه چالی رو که اینقدر ازش تعریف میکردن، ببینم. تا اونجایی که نور شمع روشن کرده بود. نگاه کردم.

سیاه چال یه اتاق نسبتا بزرگ بود با آجرهای پوسیده و یه مشتی تیر و تخته. همین. نه از اژدها خبری بود نه از مار و عقرب.

کمی قوت قلب گرفتم. خیالم راحت شده بود. تا قبل از این فکر میکردم همین که در رو باز کنم، اکبر رو میبینم که به دیوار زنجیر شده!

حالا می تونستم که با خیال راحت برگردم. پام رو که برداشتم، نوک پام به یه چیزی گیر کرد. شمع رو پایین آوردم که چی دیدم؟!

اکبر جلوی پام روی زمین ، دراز به دراز افتاده بود.

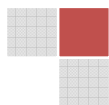
نفسم بند اومد. شمع رو یه گوشه روی زمین گذاشتم و شروع کردم اکبر رو تکون دادن. اما هر کاری کردم هیچ حرکتی نمیکرد.

سرم رو روی قلبش گذاشتم. هیچ صدا نمیکرد. صورتم رو جلوی دماغش گرفتم. اکبر دیگه نفس نمیکشید!

شمع رو برداشتم و جلوی صورتش نگه داشتم. از گوش اکبر خون اومده بود و کنار سرش، روی زمین ریخته بود. پیرهنش پاره شده بود و تموم صورتش جای خراش بود و دور یکی از چشمهایش کبود شده بود. شمع رو پایین بردم. طفلک رو قبل از اینکه کشته بشه حسابی زده بودند و کف پاش نشون میداد که فلکش کردن.

باور نمیکردم که اکبر مرده باشه، ولی حقیقت داشت!

شمع رو جلوی دماغ و دهنش بردم. کوچکترین تکونی شعله نمخورد.



دیگه باور کردم. این زن حیوون صفت، اکبر رو کشته بود. یه دفعه متوجه شدم که اونجا با یه مرده تنهام. داشتم از ترس سکنه میکردم. حساب کن یه بچه سیزده ساله توی زیرزمین تاریک با یه مرده تنها باشه! حالا میخواد اون مرده دوستش بوده یا یه مرده ناشناس!

مثل برق بلند شدم و فرار کردم. در پشت سرم بسته شده بود و من محکم خوردم به در.

با هر بدبختی بود در رو باز کردم و پله ها رو سه چهار تا یکی رفتم بالا و راهرو رو رد کردم و خواستم از پله های ته راهرو بالا برم که صدایی از طبقه بالا اومد.

باید خیلی تند از اونجا فرار میکردم. بالای پله که رسیدم، اکرمی اومد تو سینه ام بی اختیار خوردم زمین.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم صورتش مثل یه حیوون درنده شده بود و چشماش به سرخی میزد. چنگ زد و موهام رو گرفت و بزور بلندم کرد و گفت: دنبال دوستت اومدی؟ بیا ببرمت پیشش! صبح هردوتاون رو باهم میفرستم مسگرآباد! یه دفعه احساس کردم که دیگه ازش نمیترسم.

خیلی خونسرد اما با نفرت نگاهش کردم. حالا دیگه خیلی بزرگتر از اونی شده بودم که این زن بتونه کتکم بزنه. این دفعه من بودم که بهش زهر خند زدم! تقریبا هم قد هم بودیم انگار خودش هم این حس رو کرده بود. هنوز موهام تو چنگش بود.

با دوتا دستام موهاش رو گرفتم و کشیدم. اون هم همین کار رو کرد. هر دو داشتیم موهای همدیگر رو هیلی خیلی محکم میکشیدیم اما هیچکدوم صدایی از خودمون در نمیآوردیم.

در همون لحظه تمام آزاری که این چند ساله به ما داده بود یادم اومد.

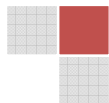
میدیدم که داره میشکنه! آروم آروم زیر فشار دستم، پاهاش خم شد و جلوم زانو زد! تازه اون موقع بود که فهمیدم اینهمه سال ما بچه ها از اسمش میترسیدیم! دیگه دستش از موهام جدا شده بود و در افر کشیدن گیسهای چندش آورش اشک از چشماش سرازیر شده بود. اون هم مثل من قد و یه دنده بود و با وجود دردی که میکشید نه فریاد میزد و نه جیغ میکشید.

یه آن دلم براش سوخت. ولش کردم. برگشتم که از پله ها بالا برم از پشت دوباره موهامو کشید. یاد چند سال پیش افتادم که یه روز همین کار رو باهام کرد.

بی اختیار برگشتم و با مشت محکم تو صورتش زدم. در اثر ضربه دستم از پله ها پایین افتاد دیگه نایستادم که ببینم چی شد. با سرعت به خوابگاه رفتم.

اگه بگم تا صبح چی کشیدم باور نمیکنی. از یه طرف غصه مردن اکبر، از یه طرف ترس از انتقام فردا که حتما اکرمی برام تدارکش رو میدید خواب رو از چشمم پروند. صبح خودم رو آماده کردم که به سرنوشت اکبر دچار بشم. وقتی بلند شدیم، توی ساختمون خیلی رفت و آمد بود. همگی رفتیم بیرون.

بهمون گفتن توی حیاط صف بکشیم. نیم ساعت بعد مدیر اومد و در حالی که ته چشماش خوشحالی رو میدیدم با ضاهری غمگین گفت که دیشب خاتم اکرمی در اثر لیز خوردن و



اصابت سرش به پله ها کشته شده و شروع کرد از خدمات این زن خون آشام برامون سخرانی کردن. اما یه کلمه از کشته شدن اکبر چیزی نگفت.

فهمیدم جریان رو ماست مالی کردن.

همون موقع فهمیدم که یه نفر رو کشتم! درسته که اون یه نفر اصلا انسان نبود و من هم قصدی نداشتم و خودش یه آدم کش تمام عیار بود. اما هر چی که بود من اون رو کشته بودم و شده بودم یه قاتل!

صحبت آقای هدایت به اینجا که رسید سکوت کرد. لحظاتی چشماشو بست و بعد سیگارس روشن کرد و سرش رو پایین انداخت. وقتش بود که تنهانش بذارم.

آروم بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. وقتی نزدیک در باغ رسیدم صدای حزن انگیز ویلن رو شنیدم که با سوز خاصی ناله میکرد.

برگشتم و به ساختمون نگاه کردم طلا رو دیدم که اومده و پشت در ساختمون واستاده. انگار اون حیوون هم فهمیده بود که صاحبش ساز رو با چه غمی میزنه!

ساعت حدود شش و ربع بود که به خونه رسیدم. خیلی سریع یه دوش گرفتم و اصلاح کردم و تا لباس پوشیدم، کاوه در زد. در رو وا کردم.

کاوه - سلام بی معرفت! اصلا نگفتی یه رفیق دارم؟ کجاست؟ کجا نیست؟

-سلام بیا تو

کاوه - همین؟ بعدازظهری کجا بودی؟

-یه سر رفته بودم پیش آقای هدایت چطور مگه؟

کاوه - آخه ساعت چهار اومدم نبود. حاضری؟

-آره، الان لباس میپوشم. پدر و مادرت هم می آن دیگه.

کاوه - پدرم آره، اما مامان نه. گفت خانم ستایش که نیست، بیام چیکار.

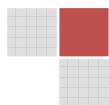
لباسامو پوشیدم و با کاوه از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین کاوه شدیم.

-یه جا نگه دار، میخوام گل بخرم.

کاوه - ول کن. حالا دفعه اول نمیخواد گل بخری. اول بریم اونجا شاید معامله مون نشد و عروسی بهم خورد. حیفه، پولت حروم میشه!

-ببینم میتونی یه امشب خودت رو نگه داری و چرت و پرت نگی؟

کاوه - من حرف نزنم میترکم.



-من نگفتم حرف نزن، گفتم چرت و پرت نگو. نگه دار، اوناهاش. گلفروشی یه.

دوتایی پیاده شدیم و وارد گلفروشی شدیم.

کاوه-سلام آقا. ببخشید، یه دسته گل میخواستیم که هم قشنگ باشه و هم تازه باشه و هم ارزون

مرد گل فروش که گویا اصفهانی بود با لجه شیرینش پرسید:

-اول بفرمایید واسه چه میخواستین؟

کاوه- واسه مجلس ختم

گلفروش- خب تشریف میبردین همین پارک سر کوچه. این مشخصات گل که فرمودین فقط تو پارک پیدا میشه! اگه زحمت بکشید تازه مجانی م واسه تون در میاد. فقط وقتی دارین گلها رو میچینین مواظب باغبون پارک باشین. میگن خیلی بداخلاقه س!

کاوه- نمیشه، آخه این رفیق ما اهل دزدی نیست

گلفروش- پس انگاری این ماشین خوشگل مال خودتون س؟

کاوه- آ، یکی زدی ها!

گلفروش- آخه فرمودین رفیقتون دزد نیست!

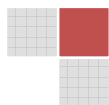
در همین موقع، کاوه که از شوخی گل فروش کیف کرده بود و داشت میخندید، یه برگ از یکی از گلها کند و گذاشت لای لبهاش.

گلفروش- خواهش میکنم از گلهای دیگه م میل کنید ببینید پسندتون میشه! این خزه ها خیلی خوشمزه س ها!

با حرف گل فروش، کاوه از خنده به سرفه افتاد.

-آقا ببخشید، عجله داریم. لطفا یه دسته گل رز برامون بیچید.

گل رو که خیلی هم قشنگ شده بود گرفتیم و بطرف خونه فروش حرکت کردیم.



- مگه قرار نبود یه امشب رو شوخی نکنی؟

کاوه- ببخشید نمیدونستم گلروشه پدر خانم شماست!

- دلم شور میزنه.

کاوه- حق داری. بایدم دلت شور بزنه

-راست میگی؟

کاوه-آره دیگه. هرکسی خودش رو دستی دستی بخواد بیچاره کنه، اینجوری میشه! طبیعیه

- یه بار شد تو زندگیت یه حرف حسابی بزنی؟

کاوه- نه! یادم نمیاد

رسیدیم دم خونه کاوه

- چرا اومدی اینجا؟

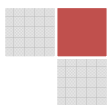
کاوه- میخوام ددی مو سوار کنم. ناراحتی سوارش نکنم. اونوقت کسی نیست سر آقای ستایش

رو گرم کنه و شما بتونی بی سرخر با فروش خانم حرف بزنی!

- بیتربیت!

چند دقیقه بعد همراه پدر کاوه رسیدیم به خونه فروش. در زدیم و وارد شدیم. در وحله اول جا خوردم. خونشون یه حیاط داشت که فکر کنم هزار متری بود. یه گوشه حیاط غیر از ماشین فروش، دوتا ماشین شیک دیگه پارک بود. خود ساختمون هم خیلی بزرگ بود. داشتیم پیشمون میشدم که کاوه به جلو هولم داد.

در همین وقت صدای فروش رو شنیدم که سلام کرد. نگاهش که کردم ، دلم گرم شد ! از همیشه قشنگتر شده بود . یه لباس مشکی خیلی قشنگ پوشیده بود و موهای سیاه و بلندش رو خیلی ساده دورش ریخته بود و یه گل رز قرمز هم به موهای زده بود . با لبخندی که هزار بار خوشگل ترش میکرد، بطرفم اومد.



فرنوش- سلام ، خیلی خوش آمدین. بفرمایید تو. خانم برومن چرا تشریف نیاوردن؟

آقای ستایش هم همراه ژاله به استقبال ما اومدن و همه غیر از من و فرنوش به داخل ساختمون رفتن و ما دو نفر تنها توی حیاط موندیم.

فرنوش- آفرین سر وقت اومدی.

- انگار هر دفعه که شما رو میبینم، از دفعه قبل قشنگتر میشین.

فرنوش خندید و گفت - باز که گفتی شما.

اونقدر هول شدم و دست و پام رو گم کردم که نگو.

فرنوش- ناراحت نباش، من اینجام.

- مشکل همینیه که تو اینجایی! یعنی توی این خونه و با این وضع! آگه تو دختر یه خانواده معمولی بودی خیلی خوب بود.

فرنوش- قرار شد به این چیزا فکر نکنی.

- مگه میشه؟ آخه میدونی؟ شماها خیلی پولدارین! آدم یاد این فیلمها می افته که توش یه خانواده پولدارن که مزرعه و باغ و اسب و از این چیزا دارن.

"فرنوش شروع به خندیدن کرد و گفت:"

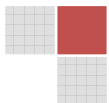
- میدونی چرا میخندم؟

- حتما از حال و روز من خندت گرفته.

فرنوش- نه این چه حرفیه؟! از این خندم گرفته که من یه اسب قشنگ هم دارم . البته اینجا نیست. تو باغ شمال مونه.

"وارفته نگاهش کردم و گفتم:"

- آگه میدونستم، همون شب که به آقای هدایت زدی ، ولت می کردم و میرفتم!



فرنوش- دلت می اومد؟

- دلم نیامد که الان اینجا بلاتکلیف واستادم.

در همین موقع کاوه از ساختمان بیرون اومد و پرسید:

واسه چی نمایین تو؟ من دیگه حرف ندارم با آقای ستایش بزخم و سرش رو گرم کنم الانه
حواسش جمع میشه و سراغ دخترش رو میگیره!

فرنوش شروع به خندیدن کرد و به طرف ژاله که بالای پله ها واستاده بود رفت.

- گم شو کاوه.

کاوه از پله ها پایین اومد و نزدیک من شد و گفت:

- چته؟ چرا رنگت پریده؟

- چیزی نیست. داشتم اینجاها رو نگاه میکردم.

کاوه- آره، خونه شون یه کم از خونه تو بزرگتره، حدودا 1994 متر!!

- خیلی بامزه ای!

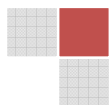
کاوه- اما غصه نخور. گویا آقای ستایش ورشکست شده و قراره تمام این خونه و زندگی رو
ضبط کنن. اونوقت میشه یکی مثل خودت!

- کاوه، جدی دارم پشیمون میشم

کاوه - تو که ترسو نبودی؟

- این ربطی به ترس نداره. مسله چیز دیگه س.

کاوه- خودت میدونی، اما حالا دیگه واسه پشیمون شدن دیره. چقدر بهت گفتم دست از این
فرنوش خانم بردار! چقدر بهت گفتم پات رو اندازه گلیمت دراز کن! چقدر بهت جز زدم که
کبوتر با کبوتر باز با باز!



- آگه یه چیزی دم دستم بود حتما تو کله ت خرد میکردم آقا گاوه!

در همین وقت فرنوش بطرف من اومد و گفت:

- بهزاد خان شما کاپشن تن تونه! من یخ کردم. نمی آیی بریم تو خونه؟

همه وارد خونه شدیم. خونه که چه عرض کنم، قصر بود. دو بلکس با پله های عریضی که دو طرف سالن قرار داشت. شومینه خیلی شیکی وسط سالن بود. چند دست مبل توی سالن گذاشته بودن و کف خونه پر از فرشهای ابریشم بود. خلاصه خونه بقدری بزرگ و قشنگ بود که هوش از سر آدم میپرید. در همین وقت گاوه آرام در گوشم گفت:

- دیگه از این به بعد نونت تو روغنه! من جای تو بودم درس رو ول میکردم و تا آخر عمر میخوردم و میخوابیدم و ...

- مرده شور افکارت رو ببرن گاوه

گاوه- بدبخت کفشاتو در نیاری ها! اینجور جاها با کفش میرن تو.

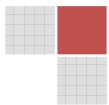
برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم.

آقای ستایش- گاوه خان چی در گوش بهزاد جون میگی؟

گاوه - دارم بهش میگم کاشکی میشد مجسمه آقای ستایش رو میساختن و میذاشتن وسط میدون تجریش!

همه خندیدن و رفتیم دور شومینه نشستیم، فرنوش روی مبل کنار من نشست و گاوه روبروی من. به محض نشستن، یه خدمتکار با لباس مخصوص که خیلی تمیز و مرتب بود برامون شیر کاکائو یا نمی دونم شیر و نسکافه آورد.

وقتی بهم تعارف کرد و داشتم فنجونم رو برمیداشتم بی اختیار احساس کردم که شاید تا چند وقت دیگه منم یه کسی مثل اون بشم و در استخدام خانواده ستایش!



یه دفعه احساس کردم که تموم غمهای دنیا ریخت تو دل من. انگار کاوه متوجه شد بهم اشاره کرد. جوابش رو با سر دادم رفتم تو فکر. یکی دو دقیقه ای اصلا متوجه چیزی نبودم که فرنوش صدام کرد.

فرنوش- حالت خوبه بهزاد؟

- ببخشین، داشتم فکر میکردم. شما تو این خونه چندتا خدمتکار دارین؟

فرنوش- بهزاد خواهش میکنم!

-چندتا؟

لحظه ای مکث کرد و بعد اجبارا گفت:

- با راننده، چهار تا. بهزاد خواهش میکنم به این چیزها فکر نکن.

- باشه، سعی خودم رو میکنم.

فرنوش- اون تابلو رو ببین. قشنگه؟ نه؟

-آره. جتما دخ میلیون تومن قیمتشه؟

مدتی مستاصل نگاهم کرد و گفت:

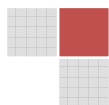
-منظورم این بود که خودم کشیدمش. کار خودمه!

مدتی به تابلو خیره شدم و بعد گفتم:

معذرت میخوام. نمیدونستم هنرمند هم هستی.

بلند شدم و به طرف تابلو رفتم. قشنگ بود. فرنوش هم دنبالم اومد و کنارم ایستاد. انگار منتظر نظر من بود.

فرنوش- خب؟!!



خب چی؟!؟

فرنوش- یعنی چطوره؟ راستش رو بگو

- مثل تمام چیزهایی که به تو مربوط میشه قشنگ و زیبا!

فرنوش- بهزاد تو که اینقدر قشنگ صحبت میکنی چرا اجازه میدی فکرهای بد تو سرت بیاد؟

-فکرهای بد؟!؟

فرنوش-همین چیزها دیگه!چندتا خدمتکار دارین و شما خیلی پولدارین و مزرعه دارین و از این حرفها.

- اگه تو هم موقعیت من رو داشتی ازم ایراد نمی گرفتی

فرنوش-بیا نسکافه ات یخ میکنه. برات شکر بریزم؟

دوتایی سر جامون برگشتیم.آقای ستایش و پدر کاوه یه گوشه دیگه سالن مشغول تماشای یه تابلو بودن. وقتی نشستیم متوجه شدم که تمام حواس کاوه پیش منه. بهش خندیدم که از نگرانی بیرون بیاد.

ژاله-بهزاد خان، فرنوش خیلی هنرمنده. بیانو هم میزنه!

کاوه-پس امشب حتما باید شب شاعرانه ای داشته باشیم. اگه بهزاد امشب یه قری م میداد بد نبود.

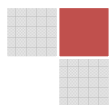
ژاله- کاوه اگه تو هم هنری داشتی میتونستی امشب سرگرممون کنی.

کاوه -دارم!هنر دارم! تو خبر نداری!من بldم بی دست حرف بزnm!

ژاله- لوس!

کاوه -تازه، سوت میزنم حض کنی! بلبلی قناری!

فرنوش-بهزاد خیالت راحت باشه من آشپزی هم بldم. یکی از غذاها رو امشب خودم پختم.



- پس امشب من فقط از اون که شما پختی میخورم.

فرنوش-تو!

کاوه- تو؟ یعنی چی؟

فرنوش- منظورم اینکه شما نه تو.

کاوه- یعنی چی؟ من نه خودم؟!

ژاله- هپلی! با تو نیست.

فرنوش خندید و گفت:

آخه بهزاد یه دقیقه بت من خودمونی یه و بهم تو میگه، یه دقیقه بعد غریبه میشه و شما میگه

کاوه- تازه اومده تهرون. فارسی ش خوب نیست!

بازم رفته بودم تو فکر و متوجه حرفها نبودم

کاوه- جزوازاسزت. کز جازاست. مرزتی زی کزه؟(حواست کجاست مرتیکه؟)

-چی؟

کاوه- کارد سه سر! پیچ پیچی! فرنوش خانم با شماست.

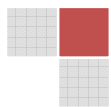
- با من؟!

کاوه- ببخشید. این پسر سر دلش سنگینه، حواشش پرته. امشب باید حتما تنقیه ش کنم

ژاله- بهزاد خان تو چه فکری هستین؟

- تو هیچ فکری.

فرنوش- بهزاد پاشو بیا میخوام یه چیزی بهت بگم.



کاوه- خدا بدادت برسه! هنوز چیزی نشده باید بری زیر هشت سین جیم.

فرنوش- میخوام اتاقم رو بهش نشون بدم.

کاوه- تو رو خدا فرنوش خانم ، بچه مو دعوا نکنین ها! بغضش میترکه!

بلند شدم و همونطور که دنبال فرنوش میرفتم، در گوش کاوه گفتم

- آقا گاوِه!

کاوه-بله بهزاد جان! کاری با من داری؟!

از رو نمی رفت! رفتم پیش فرنوش که چند قدم جلوتر، منتظرم بود و دو تایی از پله ها بالا رفتیم.

فرنوش-بهزاد، چته؟ چرا اینقدر تو همی؟

-چیزیم نیست.

فرنوش-من فکر می کردم خوشحال میشی بیای خونه ما.

- هروقت پیش تو باشم خوشحالم. جاش مهم نیست.

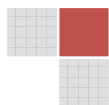
فرنوش- پس تو رو خدا حالا هم خوشحال باش.

-الان هم از اینکه کنار تو هستم خوشحالم.

فرنوش- این اتاق منه. میریم تو به شرطی که بازم از اون حرفها نزننی ها

بهش خندیدم و دوتایی وارد اتاقش شدیم.

یه اتاق خیلی بزرگ بود. یه دست مبل راحتی یه گوشه جلوی شومینه بود و یه صندلی که پایه های منحنی داشت و مثل نونو تاب میخورد، کنارش.



یه میز تحریر خیلی شیک که یه کامپیوتر هم روش بود کنار پنجره بود. یه گوشه اتاق تلویزیون بود با یه ویدیو و یه گوشه دیگه ضبط صوت بزرگ چند طبقه با باندهای بزرگ، یه تختخواب خیلی قشنگ هم یه طرف اتاق بود.

فرنوش- نیاوردمت این چیزها رو نشونت بدم. بیا!

بطرف کمدش رفت و درش رو باز کرد. این دیگه خیلی جالب بود. عکس خودم بود که فرنوش کشیده بود. خیلی خوب نقاشی شده بود. باور نمیکردم!

-چطور تونستی تصویرم رو بکشی؟! نکنه یواشکی ازم عکس گرفتی و از روی اون کشیدی؟!!

فرنوش-نه. از توی خیالم تصویرت رو نقاشی کردم. ببین، درست روبروی تختخواب مه. وقتی میخوام بخوابم، در کمد رو باز میکنم و از توی تختخواب به تو نگاه میکنم و باهات حرف میزنم!

اصلا نمی دونستم که چی باید بهش بگم. باورم نمیشد ولی کم کم قبول میکردم که این دختر که سالها از نظر مادی با من فاصله داره با یه عشق پاک بطرفم اومده!

فقط نگاهش کردم و گفتم:

-فرنوش نمیدونم باید بهت چی بگم.

فرنوش-هیچی فقط دوستم داشته باش همونطوری که من دوستت دارم.

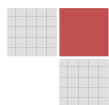
مدتی همدیگر و نگاه کردیم که یه دفعه ژاله هراسان اومد تو اتاق و گفت:

فرنوش بهرام و بهناز اومدن!

فرنوش-بهرام و بهناز؟ اینجا؟!!

ژاله-آره، پایین پیش کاوه و پدرت و پدر کاوه نشستن!

فرنوش-آخه چطور؟ چرا امشب؟! کی درو روشن باز کرد؟!!



ژاله با ناراحتی گفت:

لال بشم من! خبر مرگم از دهنم در رفت و به سودابه گفتم که تو امشب مهمان داری.

یعنی چه جوری بگم؟ گفتم بهزاد خان قراره امشب بیاد خونه شما. اون هم صاف گذاشته کف دست بهناز. حتما بهناز هم به برادرش گفته. همش تقصیر منه.

-چی شده؟ مگه بهرام و بهناز کین؟

فرنوش-پسر خاله و دختر خاله من هستن.

- خب چه اشکالی داره؟

فرنوش- هیچی. اصلا مهم نیست. بیا بهزاد بریم پایین، میخوام بهشون معرفیت کنم اونا که باید چند وقت دیگه بفهمن، بذار حالا بدونن.

سه تایی رفتیم پایین. وقتی رسیدیم، چهره آقای ستایش رو دیدم که خیلی تو هم رفته بهرام یه پسر تقریبا هم سن و سال خودم بود. تقریبا هم قد خودم. شاید کمی کوتاه تر. لباس اسپرت شیکی پوشیده بود. بهناز هم یه دختر نسبتا قشنگ بود کمی شبیه فرنوش اما با موهای قهوه ای روشن. تا ما رو دیدن بلند شدن.

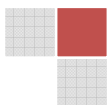
من بطرف بهرام رفتم تا باهاش آشنا بشم و فرنوش بطرف بهناز رفت.

- سلام، من بهزادم. خوشبختم و دستم رو بطرف بهرام دراز کردم تا دست بدم. اما بهرام در حالی که مینشست گفت

-خوبه

یه آن به کاوه نگاه کردم که خون تو چشاش دوید که بهش چشم غره رفتم یعنی کاری نکنه. آقای ستایش و پدر کاوه هم منظره رو دیدن که ستایش لبهاشو رو از ناراحتی گاز گرفت. فرنوش هم که کاملا مواظب ما بود، این صحنه رو دید و بطرف من اومد و گفت:

- بهزاد جان بیا اینجا بشین کنار من.



بهرام-بهبزاد جان؟!!

کاوه- نخیر! بهزاد فرهنگ! جانش صیغه مبالغه س!

بهرام-شنیده بودم کاوه خان خیلی بانمکن، اما نمیدونستم اینقدر خیار شور تشریف دارن!

کاوه-قسمت بشه یه دونه از خیار شورها میل بفرمایین تازه طعمش رو میفهمین!

بهرام-ببین آقای بامزه من با کسی شوخی ندارم.

کاوه-منهم با کسی شوخی نکردم.تعارفم جدی بود!یه دونه خیار شور که دیگه چیز قابل داری نیست!

بهرام-تعارف اومد نیومد داره ها!

کاوه-انگار توپ شما خیلی پره جناب بهرام خان؟

ستایش-این حرفها چیه بهرام؟!!

بهرام رو به فرنوش کرد و گفت:

-این آقا اینجا چیکار میکنه؟

فرنوش-به تو چه ربطی داره؟

بهرام-تونامزد منی!جق نداری یه مرد غریبه رو دعوت کنی خونه!

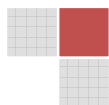
فرنوش-کی این فکر رو تو کله تو اندخته که من نامزد تو هستم؟

ستایش-بهرام کله ت گرمه؟معلوم هست چی میگی؟

بلند شدم. جای موندن نبود.

با اجازتون من مرخص میشم

بهرام کجا؟!!



و آستین من رو گرفت. برگشتم و خیلی خونسرد نگاهش کردم. کاوه مثل فنر از جاش پرید و ستایش جلو او مد. به کاوه اشاره کردم که خونسرد باشه. بعد رو به بهرام کردم و گفتم:

-امری دارین بهرام خان؟

بهرام-آره میخواستم بهت بگم نمیخوام بشنوم دیگه این طرفها اومدی! فرنوش دختر خاله و نامزد منه. اگه دورو برش چرخیدی دندون ها تو میریزم تو دهننت!

کاوه- مواظب باش انگوهات نشکنه! مگه فرنوش خانم جوابت رو نداد؟ کی این عرض رو به درز شما کرده؟

-کاوه! توساکت باش.

ستایش با عصبانیت داد زد.

از این خونه برو بیرون بهرام! بهناز از اینجا ببرش.

بهرام که تازه متوجه شده بود زیادی تند رفته، حرکت کرد که بره. این بار من آستینش رو گرفتم که خیلی جا خورد. بهش گفتم:

-بهرام خان، شمام فکر یه دندونپزشک خوب برای خودتون باشین! ضرر نداره!

کاوه زد زیر خنده و بهرام با عصبانیت از اونجا رفت تمام این جریان شاید دو دقیقه هم طول نکشید. سکوت برقرار شده بود.

ستایش- بهزاد خان نمی دونم چطور ازت عذرخواهی کنم.

-اصلا مهم نیست جناب ستایش. خودتون رو ناراحت نکنین.

ستایش سرش رو انداخت پایین و رفت.

فرنوش- بهزاد.

-تو هم خودت رو ناراحت نکن. اتفاقیه که افتاده.



فرونش-پس نرو، بشین.

-نه، بهتره برم. اینطوری راحت ترم. از طرف من از آقای ستایش عذر خواهی و خداحافظی کن.

فرونش-بهبهزاد بخدا...

-گفتم که مهم نیست چیزی نشده.

بطرف راهرو رفتم و کاپشنم رو پوشیدم. کاوه هم راه افتاد دنبال من.

-کاوه تو بمون.

کاوه-نه، منم دیگه سرحال نیستم. میرم ماشین رو گرم کنم. فعلا خداحافظ.

توی حیاط برگشتم که از فرونش خداحافظی کنم، دیدم اشک توی چشماش جمع شده.

-بهش فکر نکن. فراموشش کن.

فرونش-بخدا بهزاد، بهرام نامزد من نیست.

-خداحافظ. خودت رو ناراحت نکن.

درو باز کردم و از خونه بیرون اومدم. کاوه منتظر بود. سوار ماشین شدم.

-پدرت کاوه؟

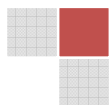
کاوه-پدر خودت بهزاد! شوخی ننه بابایی نداشتیم با هم!!

- لوس نشو. پدرت رو کی میاره؟

-پدرم رو، مادرم در می آره!

- مرده شورت رو بپوش که یه دفعه نمیشه باهات جدی صحبت کرد.

کاوه-آهان! خودش میره خونه. نزدیکه.



-خب حرکت کن دیگه.

کاوه- تو اول تکلیفت رو روشن کن بعد!

اشاره به بیرون کرد. برگشتم دیدم فرنوش جلوی در واستاده و داره گریه میکنه، پیاده شد و بطرفش رفتم و گفتم:

برو تو فرنوش، هوا سرده، سرما میخوری.

فرنوش- میخوام باهات حرف بزنم.

بعدا حالا برو تو.

فرنوش- فردا می آم خونه ات، باشه؟

مدتی نگاهش کردم و بعد گفتم:

- باشه فردا.

دوباره سوار ماشین شدم و حرکت کردیم.

کاوه- چه بیحیا بود این پسره بهرام! نرسیده پاچه مونو گرفت. تف به گور پدر هرچی آدم دریده اس!

-خب دختر خالشه و حتما دوستش داره.

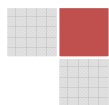
کاوه- این که دلیل نمیشه.

-عشق دلیل نمی خواد.

کاوه- عشق آره دلیل نمیخواد. اما مثل سگ پارس کردن و پاچه مردم رو گرفتن دلیل میخواد.

-ول کن عصبانی بود یه چیزی گفت.

ز مادر مهربانتر دایه خاتون! جای اینکه تو ناراحت باشی من دارم جوش میزنم!



-تو بیخودی جوش میزنی. طرف یه چیزی گفت، منم جوابش رو دادم. تمام!

کاوه-منوباش که فکر میکردم الان سوار ماشین بشی شروع میکنی به داد و بیداد کردن!

چه اروپایی با مسئله برخورد کردی فرانچسکو! ناز بشی الهی! واقعا مثل یه شاهزاده باهش
برخورد کردی! جدا بی غیرتی عزیتم! زم!
بهش خندیدم

کاوه-چه لبخندی! کاشکی بهرام رو دعوت میکردم شام خونه! این لبخند ژکوند رو ببینه یه دل
نه صد دل عاشقت میشه و فرنوش رو ول میکنه میاد خواستگاری تو!

-دیوانه ای تو

کاوه پسر با رقیب باید مبارزه کرد. باید شکستس داد.

-آره، اما نه با کتک کاری و دعوا مرافعه.

-کاوه-با جونم و قربونت برم که رقیب از میدون در نمیره!

-بهرام اگر تربیت داشت که اون رفتار رو نمیکرد تا آقای ستایش از خونه بیرونش کنه.

کاوه-آره مامان و باباش تربیتش نکردن، اما تا دلت بخواد پول بهش دادن!

-تو از کجا میدونی؟

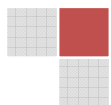
کاوه-ژاله بهم گفته.

مدتی سکوت کردم و بعد گفتم:

فرنوش باید خودش تصمیم بگیره.

کاوه-تو امشب زیادی آرومی. باور نمیکنم.

-چیکار باید بکنم! سر تو داد بزوم؟



کاوه-نه سر من چرا؟! ولی میتونی یه خرده خودت رو بزنی و کمی گریه کنی و خلاصه یه خاکی تو سرت بکنی! خیلی وضعت خوب بود، رقیب هم پیدا کردی!

-چم شو، آدم دو تا دوست و رفیق مثل تو داشته باشه، دشمن نمیخواد.

کاوه-وظیفه مه بهزاد جون! برای کی بکنم بهتر از تو! انشالله وقتی بدست بهرام کشته شدی، چک و چونه تو خودم می بندم!

دیگه رسیده بودیم و کاوه جلوی خونه ماشین رو نگه داشت. وقتی میخواستم پیاده بشم گفتم:

--هرکسی یه سرنوشتی داره رفیق. کار دست من و تو و بهرام نیس! خداحافظ!

کاوه- خداحافظ ای فیلسوف بزرگ! خداحافظ ای انسان شریف! خداحافظ ای بدبخت بیچاره! خداحافظ ای....

-خفه! خداحافظ

کاوه-راستی کاشکی موقعی که میخواستی از خونه ستایش بیای بیرون یه قابلمه از شام امشب میگرفتی! سرت کلاه رفت. گفتم عجله نکن و بیخودی گل نخر! حالا باید بری تخم مرغ بخوری!

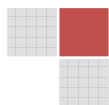
-خداحافظ سق سیاه!

در خونه رو وا کردم و اومدم تو. کاوه هم حرکت کرد و رفت. چراغ رو روشن نکردم. دلم میخواست توی تاریکی، کمی فکر کنم. راست میگفت. بدبختی ام خیلی کم بود، وجود رقیب هم بهش اضافه شد.

تو همون تاریکی لباسهامو عوض کردم و رختخوابم رو پهن کردم و دراز کشیدم.

یاد نقاشی ای افتادم که فرنوش ازم کشیده بود. بی اختیار خندیدم. فکر کردم که بهرام نمیتونه برام خطری داشته باشه اما میتونه کمی کار رو مشکل کنه. مسئله مهم چیز دیگه ای بود!

دلم نمیخواست در این حال تصمیمی بگیرم این بود که بهتر دیدم بخوابم.



ساعت 8 صبح بود که بیدار شدم. یه دوش گرفتم و تازه یادم افتاد که دیشب شام نخوردم. خیلی گرسنه م بود. به صبحونه کامل خوردم. تخم مرغ نیمرو 2تا. نون و پنیر و چایی، مثل یه پسر نیمچه پول دار!

حالا وقتش بود که بشینم و فکر کنم. بقول کاوه یه خاکی تو سر خودم بریزم.

نشستم و فکر کردم. نیم ساعت، یکساعت، دوساعت. وقتی به خودم اومدم که ساعت 12 ظهر بود. تعجب کردم. قرار بود که فرنوش صبح بیاد سراغ من نکنه مریض شده بود. نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه! دلم شور زد. چکار میتونستم بکنم؟ کاش تلفنش رو داشتم و یه زنگ بهش میزدم. دلم میخواست بلند شم و برم در خونه شون. حتما مسئله مهمی پیش اومده بود. فرنوش دختری نبود که بدقولی کنه.

جز صبر کردن چاره ای نداشتم. کلافه شده بودم. تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم. بهتر دیدم که سرم رو با یه چیزی گرم کنم. یه کتاب برداشتم و هر جوری بود شروع کردم به خوندن.

اما مگه میشد؟!!

سر خودم داد زدم که خود دار باشم. پسر بچه چهارده ساله که نیستم!

دیگه به ساعت نگاه نکردم. حرکت آروم عقربه هاش آزارم میداد.

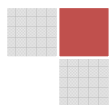
شاید حدود شصت هفتاد صفحه کتاب خونده بودم که پشت در صدای واستادن ماشینی رو شنیدم خودش بود. به ساعت نگاه کردم. یک و نیم بعدازظهر بود با عجله درو باز کردم.

- سلام اتفاقی افتاده؟

فرنوش- سلام. نه، چطور مگه؟

- آخه قرارمون صبح بود.

- فرنوش- خب آره، اما یه کاری داشتم، نتونستم صبح بیام. حالا اجازه میدی پیام تو؟



کنار رفتم . اومد تو اتاق و نشست . دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم ، خیلی جدی پرسیدم:

- کجا بودی فرنوش؟

فرنوش- خونه بودم بهزاد . مگه چی شده ؟

- خونه بودی؟! میتونستی یه زنگ بزنی . فکر نکردی دل من شور می افته ؟

فرنوش- جدی دلت برام شور زد؟

بازم نگاهش کردم.

فرنوش- چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

- برای اینکه باور نمیکنم حقیقت رو گفته باشی . یا دروغ میگی یا من در مورد تو اشتباه کردم.

سرش رو انداخت پایین و مدتی فکر کرد و بعد گفت:

- صبح وقتی داشتم از خونه بیرون می اومدم که پیام اینجا ، جلوی در بهرام رو دیدم . جلوم رو گرفت میخواست بدونه کجا دارم میرم . حدس زده بود دارم می آم پیش تو. نمیخواستم بدونه . این بود که بهش گفتم میخواستم برم خرید . مجبور شدم برگردم خونه. اونهم اومد خونه . ناهار هم اونجا موند. به محض اینکه رفت منم بلند شدم و اومدم اینجا .

وقتی حرفاش رو شنیدم بی اختیار تکیه مو دادم به دیوار. مدتی بهش نگاه کردم بعد گفتم:

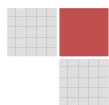
- فرنوش من ممکنه خیلی چیزها برام مهم نباشه و ازش بگذرم اما از دروغ نه!

فرنوش- دروغ نگفتم،خونه بودم.

- دروغ نگفتی اما همه چیز رو هم نگفتی.

فرنوش- چیز زیاد مهمی نبود.

- کدومش؟ اینکه بدقولی کردی؟ یا اینکه جرات نداشتی به بهرام بگی داری می آی اینجا؟



فرنوش- بهرام پسر خاله منه بهزاد. هروقت بخواد میتونه بیاد خونه ما.

- من نگفتم که چرا بهرام می آد منزل شما. اینم نگفتم که بهرام پسر خاله ت نیست . حرف من چیز دیگه ای بود که خودت فهمیدی .

فرنوش- چیکار باید میکردم؟

- میتونستی حداقل یه تلفن بزنی.

فرنوش- شماره ات رو گم کرده بودم.

- عذر بدتر از گناه ! تو آگه من برات مهم بودم حتما شماره تلفن رو حفظ میکردی.

فرنوش- تو برام مهمی، این چه حرفیه ؟

- بعدش، چرا بهش نگفتی داری میای پیش من؟

فرنوش- دلم نمیخواست بدونه

-چرا؟ مگه حسابی چیزی با هم دارین؟

فرنوش- چون کارهای من به اون ربطی نداره ، در ضمن مواظب حرف زدنت باش بهزاد!

-مگه چی گفتم؟

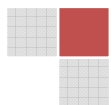
فرنوش- معنی جمله ات خوب نبود. من حسابی یا مسئله ای ندارم که از بهرام یا هر کس دیگه ای بترسم.

خیلی عصبانی شده بودم . دسته کلیدم رو برداشتم و کاپشنم رو پوشیدم.

فرنوش با تعجب نگاهم میکرد.

فرنوش- چی کار میکنی؟

- هروقت انتخابات رو کردی و با خودت کنار اومدی ، خبرم کن.



از اتاق اوادم بیرون . صدایش رو شنیدم که داد زد بهزاد صبر کن اما نا ایستادم . لحظه ای بعد از پشت سر صدام کرد . برگشتم . در حالیکه روسریش رو همونطور روی سرش انداخته بود و داشت دکمه مانتوش رو میبست بسرعت دنبالم اومد .

فروش- بهزاد ،این چه رفتاری که تو داری؟! این دفعه دومی که این کار رو میکنی !

حرکت کردم . جوابی ندادم . تند میرفتم .

فروش- واستا بهزاد !

خودش رو بهم رسوند.

فروش- چرا اینطوری شدی؟

واستادم و با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- چکار دارین؟ بفرمایید.

فروش در حالی که نفس نفس میزد گفت:-

چت شده بهزاد؟!!

- من طوریم نشده ، باید از خودتون بپرسید.

فروش- خیلی خب ، بریم خونه با هم صحبت کنیم.

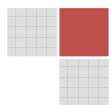
- من دیگه حرفی ندارم بزئم.

فروش- پس من چیکار کنم؟

- برین خونه تون؟!!

دوباره حرکت کردم . فروش هم شروع کرد کنارم راه رفتن اما حرفی نمی زد .

چند دقیقه ای همونطور قدم میزدم و جلوم رو نگاه میکردم گفت :



- حالا آرام شدی؟

- عصبانی نبودم که آرام بشم .

سرعتم رو زیاد تر کردم . چند دقیقه دیگه پا به پای من اومد و یه دفعه استاد و زد زیر گریه . نتونستم دیگه ادامه بدم . استادم .

- برای چی گریه میکنی؟

فرنوش- برای اینکه دوباره باهام غریبه شدی .

- حالا که فکر میکنم میبینم انگار هیچوقت ما با هم خودی نبودیم.

فرنوش- بهزاد میرم ها!

- منم همین رو ازت میخوام. برو فرنوش . برگرد به دنیای خودت. من یه انسانم نه یه اسباب بازی که پدرت برات خریده باشه. من دلم نمیخواد که بازیچه تو بشم. برو فرنوش.

برگشتم و رفتم اونم دیگه دنبالم نیومد .

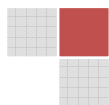
مدتی قدم زدم و به یه پارک رسیدم . روی یه نیمکت نشستم . دیگه دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم . نشستم و به آدمهایی که از جلوم رد میشدن نگاه میکردم .

اونقدر اونجا نشستم تا سردم شد . هم سردم شد هم گرسنه م . حوصله نداشتم برم خونه و تخم مرغ بخورم . بلند شدم و به پیتزا فروشی رفتم و خودم رو خجالت دادم.

ساعت 5/3 بود که رسیدم خونه . کاوه پشت در منتظرم بود.

- سلام ، خیلی وقته اینجاایی؟

کاوه - نخیر قربان . یکساعت و نیم بیشتر نیست . ما همه خدمتگزاران و جان نثاران شمایم صد سال انتظار ما به یه بار دیدن روی ماه شما می ارزه ! صد جان ناقابل ما فدای یه تار موی گنبدیده شما!



- چطور این طرفها؟

كاوه- اومدم اجازه بگیرم برای رفع خشم عالیجناب ، فردا اقوام و خویشاوندان رو در پیش خاکپای مبارک قربانی کنم !

- مگه خشم من رو شما هم فهمیدین؟

كاوه- اختیار دارین والاحضرت ! شما وقتی غضب میفرمایید آسمان تاریک میشه ، طوفان میشه و صاعقه همه چیز رو نابود میکنه فدای اون چشم و چارتون بشم!

- حوصله ندارم كاوه، بیا بریم تو.

- كاوه- قربان چین مبارک پیشانی دنبکی تون، اجازه بفرمایید این حقیر اینجا جلوی آستانه در، عین پل عابر پیاده دراز بکشم و بعد شما از روی حقیر به استراحتگاه شخصی تون نزول اجلاس بفرمایید!

- تو هم ما رو مسخره کن ! عیبی نداره

- كاوه - بنده نوازی میفرمایید قربان . شاعر میفرماید : دست دستی باباش میاد صدای کفش پاش میاد!

درو وا کردم و رفتم تو اتاق. حسابی سردم شده بود. کاپشنم رو در آوردم و بخاری رو روشن کردم و یه گوشه نشستم.كاوه دست به سینه دم در واستاده بود.

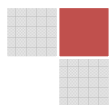
كاوه- قربان اجازه دخول میفرمایید؟

- آگه مسخره بازی در نیاری ، بله.

كاوه- همین قربان! جان نثاران از ترس نزدیک به هلاک هستیم! عفو فرمایید!

دیگه حسابی کلافه شده بودم سرش داد زدم.

-لازم نکرده حرف بزنی برگرد برو خونه تون.



کاوه- بهزاد هیچ میدونی ظنین صدات شبیه صدای تیرانوروروس؟ اون دایناسوره ها؟!
دیگه جوابش رو ندادم.

کاوه- پسر باز یه دقیقه تنهات گذاشتم همه چیز رو بهم ریختی؟

- اطلاعات رو برات فکس کردن یا تلفنی بهت گفتن؟

کاوه - هیچکدوم تو اخبار ساعت 2 پخش شد! خبرهای شما روی آنتن ماهواره س!

- کی به تو گفت؟

کاوه در حالیکه کنارم مینشست گفت:

- طبق معمول ژاله. این چه کاری بود کردی؟

- خب دیگه، ولش کن حرفش رو هم نزن.

کاوه- تو اصلا میدونی چی شده؟

- فرنوش خودش بهم گفت چی شده.

کاوه- د اون طوری نبوده! خبر نداری سازده بهرام خان چی ها گفته.

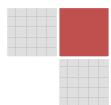
در حالی که سخت کنجکاو شده بودم، پرسیدم.

- بهرام چی گفته؟

کاوه ولش کن، حرفش رو هم نزن پدر سگ رو!!

- خودت رو لوس نکن، عصبانیم ها!

کاوه - منکه فرنوش نیستم سرم داد بزنی و هیچی بهت نگم! حرف بزنی میدوم میرم بابام رو
برات میارم. بعد در حالیکه مثل دختر ها خودش رو لوس میکرد و انگشتش رو بطرفم تکون
میداد و تهدیدم میکرد، آروم با عشوه گفت:



- اونوقت میفهمی یه من ماست چقدر کره میده بی حیا پسر چشم دریده!
خندم گرفت.

کاوه- چه عجب عنق آقا از هم واز شد!

حالا میگی این پسره چی گفته یا نه؟

کاوه- عقدم کن تا بهت بگم!

- آگه تو تموم دنیا فقط یه دختر مونده باشه و اونم تو باشی، امکان نداره طرفت پیام!

کاوه- گم شو، ایکیبری! آگه تو دنیا فقط یه مرد مونده باشه اونم تو مفنگی باشی، نمیزارم از زیر چادر گوشه ابرومو ببینی! مرتیکه هرزه بی سر و پا!

اینارو با صدای زنونه میگفت. همونطوری نگاش کردم. از پس زبونش که بر نمی اومدم!

کاوه- آل بیره اون جیگرت تو که اینجوری نیگام نیکنی! تنم مور مور شد بیحیا!

هر دو زدیم زیر خنده که گفتم:

حرفات تموم شد؟ حالا میگی اون پسره چی گفته؟

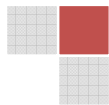
کاوه- نه تموم نشده. یه دونه دیگه مونده.

- بگو خلاصم کن

کاوه- خاک تو سرت کنن که اونقدر سرد مزاجی! این عشوه ها رو واسه هرکی می اومدم تا حالا عقدم کرده بود!

میخندیدم و نگاهش میکردم. حریف زبون این هیچکس نمیشد.

- کاوه جون من بگو چی شده؟



کاوه- آهان! حالا آدم شدی. جونم برات بگه که چی؟ آهان. امروز صبح کله سحر، ماه پیشونی خانم خودش رو هفت قلم آرایش میکنه که کجا بره؟ بیاد دیدن تو گدای آس و پاس! تا اتول ش رو از گاراژ میکشه بیرون و کوچه اول رو رد میکنه، سر گذر دوم چی میبینه؟ آقا بهرام خبیث رو!

آقایی که من باشم و خانم خوشگلی که شما باشین، فرنوش خانم سرعت ماشین رو زیاد میکنه تا ایز گم کنه. اما هر کاری میکنه، بهرام پدر سوخته دست از تعقیب ورنمی داره گویا یواشکی دنبال فرنوش میرفته که خونه تو رو پیدا کنه.

حالا این موقع تو آدم مفلوک تو چه فکری هستی؟ که چی؟

که وقتی اومد اینو بهش میگم! وقتی فرنوش اومد اونو بهش میگم! وقتی فرنوش اومد اون جوری ناز میکنم! وقتی فرنوش اومد این جوری نوز میکنم!

وقتی فرنوش اومد یه ابروم رو میدم بالا یکی رو میدم پایین میشم شکل گری گوری پک!

-خفه م کردی کاوه! میشه مثل آدم تعریف کنی؟

کاوه- من اینطوری بلدم بگم. ناراحتی برو از خود بهرام بپرس به این خوبی دارم تعریف میکنم دیگه!

- یعنی اصل مطلب رو بگو. حاشیه نرو.

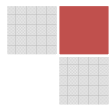
کاوه- من باید اخبار رو با تفسیرش بگم. خشک و خالی نمیتونم بگم!

- باشه، بدرک. بگو

کاوه- بقیه اش یادم رفته! باید بگی غلط کردم تا بگم!

یه لنگه کفش رو ول کردم طرفش که خورد تو سرش و گفت:

- آخ! الهی دستات بشکنه چیزی که بدم می آد از مردی یه که دست بزن داشته باشه!



- کاوه دیوونه م کردی! یه بلایی ملایی سرت می آرم ها!

کاوه- نگو ترو بخدا خجالت میکشم! تو که اینقدر بیحیا نبودی!

- کاوه تو رو بخدا بگو چی شده؟

کاوه- باشه. داشتم میگفتم . فرنوش که میبینه بهرام داره با ماشین دنبالش می آد ، برمیکرده خونه و دم در پیاده میشه. بهرام می رسه و پیاده میشه و می آد جلو میپرسه که کجا میرفته. اونم میگه به تو ربطی نداره. بهرام هم میگه آگه آدرس این مرتیکه نره خر بی شعور احمق رو پیدا کنم، میکشم!

- منظورش من بودم؟

کاوه- والله اینهایی رو که گفته همه مشخصاته تونه! ما با این نشونی ها جز تو دیگه کسی رو تو آسناهای خودمون نداریم!

ولی بهزاد چه خوب با یه نظر تمام خصوصیات تو رو فهمیده!

- حیف که حوصله ندارم وگرنه خدمتت میرسیدم آقا گاو! زود بقیه اش رو بگو ببینم.

کاوه- هیچی دیگه! میگه آگه این مرتیکه نره خر احمق بیشعور رو پیدا کنم میکشم!

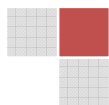
اینو که گفتی

کاوه- آخه بهرام رو این جمله خیلی تاکید کرده! تازه این چیزهایی بوده که فرنوش تونسته تعریف کنه. ببین چه چیزهای دیگه م بوده که فرنوش نگفته!

- خفه! ببینم بهرام گفته منو میکشه!؟

کاوه- نخیر پس گفته منو میکشه!؟ سرکار میخواین با فرنوش خانم عروسی کنین، پس حتما منظورش تو بودی دیگه!

-اونوقت فرنوش چی گفته؟



کاوه- ناراحت نباش. فروش خوب جوابش رو داده. دختر با عقل و منطقی یه!

- چی گفته فروش؟

کاوه- گفته بهرام چون دستت رو بخون این آدم آلوده نکن! حیف تو نیست که با این پسره سگ اخلاق دهن به دهن میشی؟ چند وقت دیگه شهرداری میگیره و میبردش و سر به نیستش میکنه!

آخه قراره شهرداری سگ های تو خیابون رو سم بده بکشه!

- جدا که خیلی لوس و بیتربیت و وقت شناسی کاوه! بذار وقتش خدمت تو هم میرسم.

کاوه- چرا خدمت من برسی؟ برو خدمت اون رقیب ننه مرده ت برس که تهدیدت کرده!

- خدمت اونم میرسم. حالا بقیه شو بگو.

کاوه- هیچی دیگه! فروشم که میفهمه بهرام دنبال آدرس تونه میره تو خونه. نیم ساعت بعد در وا میشه و بهرام و مادرش یعنی خاله فروش وارد خونشون میشن و جنگ مغلوبه میشه. بهرام و خالش گاز انبری حمله میکنن و فروش و باباش، میبندن شون به خمپاره! که این وسط خاله فروش نامردی نمیکنه و یه شیمیایی میزنه!

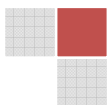
- کاوه ترو خدا درست حرف بزن.

کاوه- گویا از همونجا خاله فروش زنگ میزنه به خواهرش یعنی مادر فروش که چه نشستی خواهر! شوهرت یعنی بابای فروش، دخترت رو داره میده به یه جوان چیز لخت لات هیچی نداره بی همه چیز که منظورش شون تو باشی!

- خجالت بکش کاوه!

کاوه- من چرا خجالت بکشم؟ خاله فروش باید خجالت بکشه که این حرفها رو زده!

- ژاله همین حرفها رو به تو گفت؟ یعنی جمله جمله اینطوری گفت؟!



کاوه- البته اینطوری که نه! اون خلاصه گفت. من برات قشنگ صحنه رو باز سازی کردم که تو توی تمام جریان باشی!

خندم گرفت.

کاوه- بخند آقا! اگه بقیه ش رو بشنوی گریت میگیره!

مادر فرنوش تلفنی دستور داده که دست از پا خطا نکنین تا من برسم ایران گفته اون پسره لات هم دیگه حق نداره پا توی خونه من بزاره تا من بیام. تو رو گفته! آقا بهزاد!

- جدی مادر فرنوش این حرف رو زده؟

کاوه- آره، البته مودبانه گفته ولی منظورش همین بوده

بهشون نیماذ یه همچین تیپ آدمهایی باشن! تو نفهمیدی مادر فرنوش چه جور آدمیه؟

کاوه- چرا، از ژاله پرسیدم.

گویا یه زنی یه دو متر و نیم قدشه! میگن من و تو به یه چک ش بندیم! صبح صبحونه یه بره خوراکشه! ظهر یه گوسفند! شب رژیم داره، ده تا مرغ زنده رو با پر میخوره!

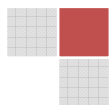
میگن دو تا پای من و تو رو هم میشه اندازه یه بازوی اون!

نفس که میکشه از سوراخ دماغش دود می آد بیرون میگن موقع خواب وقتی خرناس میکشه خونه میلرزه!

میگن وقتی میخواد سوار هواپیما بشه بره خارج، با این هواپیما های معمولی نمتونه بره یعنی هواپیما های مسافر بری وقتی این توشون نشسته چون ندارن از زمین بلند بشن واسه همین با هواپیمای 330 ارتشی مسافرت میکنه!

حالا برو حساب کار خودت رو بکن!

حالا برو حساب کار خودت رو بکن!



ژاله میگفت بابای فروش جلوی مامانش مثل موشه! تا صدای خرناس مامانش می آد باباش
سوراخ موش میخره یه میلیون تومن!

- گمشو! پاشو بریم در خونه فروش اینها ببینم چه خبره.

این چرت و پرتها چیه پشت سر مردم میگی؟

کاوه- آره پاشو چادرت رو سر کن یه تک پا بریم اونجا.

ژاله میگفت خاله فروش یه دشنه دستش گرفته واستاده در خونه فروش اینها بدبخت سایه
تو با تیر میزنه این خاله اش!

- من از هیچی نمیترسم.

کاوه- چه شجاع شده! اگه تو نمیترسی، من میترسم. برادر تا حالا هر جا رفتی باهات بودم.
این یکی رو دیگه من نیستم!

میگن این خاله ش همسایه دیوار به دیوار اصغر قاتل بوده! من نمیآم.

چقدر بهت گفتم بهزاد چون این فروش لقمه تو نیست!

هی لجبازی کردی، بیا! اینم آخر و عاقبت ش! صد نفر برامون خط و نشون کشیدن!

- خدا دلیل ت کنه کاوه که هر چی میکشم از دست تو میکشم.

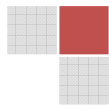
اون موبایل صاحب مرده ت رو در بیار یه تلفن به ژاله بزن شماره فروش رو ازش بگیر.

کاوه موبایلش رو درآورد و از ژاله شماره فروش رو گرفت گفت:

- بیا بهش زنگ بزن.

- راستش روم نمیشه.

کاوه- فقط پررو گی هات رو واسه من داری؟



- خب راستی! وسط این حرفها ، چیا به من گفتی؟

کاوه- میخوای چیکار کنی؟

- میخوام بزنم تو سرت صدای سگ بدی.

کاوه- بدبخت تو تمام زندگیت یه متحد داری که اونم منم. اگه کوچکتین بی احترامی بهم بکنی، تنهات میذارم و میرم. اونوقت تو میمونی و این قوم خون آشام!

- خدا مرگت بده کاوه!

داشتم مثل آدم واسه خودم زندگی میکردم! تو خفه شده برداشتی منو بزور بردی در خونه فرروش که اون جریان پیش اومد .

کاوه- اونم زندگی بود که تو میکردی !؟

زندگی سگ های تو خیابون شرف داشت به اون زندگی تو !

بده انداختمت تو یه خونواده پولدار؟

- اونا که همشون برام خط و نشون کشیدن!

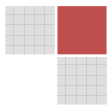
کاوه- همیشه اول اینجور کارا سخته یه خرده که بگذره درست میشه . کار تو سرازیری میافته . اونوقت آخرش برات خیره .

یا میافتی تو زندان! یا میافتی گوشه بیمارستان یا یه راست میری بهشت زهرا(س) غصه نخور، هر کدوم از این جا ها که بری از اینجا که هستی بهتره!

- اگه تو لال شده یه دقیقه شوخی نکنی و جدی باشی یه خاکی تو سرمون میکنیم.

کاوه - من خودم فکرشو کردم. اگه این کاری رو که من بهت میگم بکنی قول میدم همه چیز درست بشه.

- چیکار کنم؟



کاوه- باید بری دست بهرام رو ماچ کنی و بگی غلط کردم تا دیگه کاری به کارت نداشته باشه!

- گم شو! راستش دیگه نمیخوام کاری به کار فروش داشته باشم

- گم شو! راستش دیگه نمیخوام کاری به کار فروش داشته باشم

کاوه- این رو که تا حالا صد بار گفتی اما تا چشمت به فروش می افته و صدات میزنه "بهزاد جون"! همه چی یادت میره و آب از لب و لوجه ات راه می افته!

- مرده شور اون همفکری تو بیرن!

کاوه- مگه دروغ میگم؟

-حالا ببین. اگه دیگه باهاتش کاری داشتم. بذار شوهرش بدن به همون بهرام پسر خاله ش.

کاوه- آفرین حالا شدی یه آدم حسابی و منطقی.

- تو دیگه لال شو.

کاوه- چشم ، منم دیگه لال میشم.

در همین وقت موبایل کاوه زنگ زد و کاوه جواب داد و بعد رو به من کرد و گفت:

-ا ب ب ب ل!

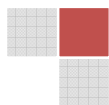
-کیه؟

کاوه- ا ب ب ب!

-لالی؟

کاوه- ب ب یعنی آره، خودت گفتی لال شو.

-میزنم تو سرت ها.



کاوه- ا ب ب ب یعنی غلط میکنی.

- کیه پای تلفن؟

کاوه- اگه لال نبودم میگفتم فروش با تو کار داره.

- عجب دیوونه ای هستی تو! بده بمن اون وامونده رو!

بزور موبایل رو از دستش گرفتم

-الو، فروش

فروش- سلام بهزاد ، خوبی ؟

- چرا جریان رو برام درست تعریف نکردی؟

فروش- میترسیدم بهزاد.

شروع به گریه کرد.

- حالا چرا گریه میکنی؟ چیزی نشده که . منم اینقدر بی دست و پا نیستم که نتونم پس یه آدم مثل بهرام بر پیام. تو بهتر بود اینا رو خودت بهم میگفتی حالا دیگر گریه نکن.

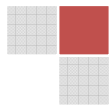
فروش در حالیکه هق هق میکرد گفت:

-آخه اون دور و برش خیلی دوستای لات و عوضی داره. میت رسم خونه ت رو پیدا کنه و بیاد اذیتت کنه. پسر خیلی شری یه.

- اجازه بده که این مسایل رو خودم حل کنم حالا اگه میتونی بلند شو بیا اینجا . میخوام باهات جدی صحبت کنم . من باید تکلیف خودم رو بدونم.

فروش تو بیا اینجا . پدرم هم میخواد باهات حرف بزنه.

- با من؟!!



فرنوش- آره، پاشو بیا اینجا .

مدتی فکر کردم و بعد گفتم:

- باشه، تا یه ربع دیگه می آم . فعلا خداحافظ !

فرنوش- زود بیا ، منتظرتم ، خداحافظ !

تلفن رو قطع کردم و به کاوه که مات به من نگاه میکرد گفتم :

- بلند شو بریم

کاوه- یه دقیقه پیش داشتی چی میگفتی؟

- اون موقع ناراحت بودم پاشو بریم.

کاوه- من پیام دیگه چیکار؟

- راست میگی، تو فتنه ای ! هر جا بری شر بپا میکنی لازم نکرده بیای

کاوه- حالا دیگه من شدم فتنه؟!!

- تو همین جا هستی؟

کاوه- نه، میرسونمت در خونشون و خودم میرم تو خیابونها ببینم میتونم از چهار تا دختر در

مورد مشکل تو نظر خواهی کنم!

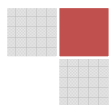
فرنوش- اگه نمیخواستم و دوستت نداشتم دنبالت نمی اومدم.

- اگه با من ازدواج کنی این زندگی که حالا داری من نمیتونم برات فراهم کنم ها !

فرنوش - برام مهم نیست .

- باید با من بیای تو یه آپارتمان کوچیک و اجاره ای ها!

فرنوش- میدونم.



- فرنوش شاید من نتونم حتی یه کدوم از این چیزهایی رو که الان داری بهت بدم و برات تهیه کنم ها!

فرنوش- من چشم و دلم سیرم . اصلا اهمیت نداره.

- من حتی یه ماشین هم ندارم که باهم بیرون بریم باید هر جا میخوایم بریم پیاده بریم ها!
فرنوش- راضیم.

- من فقط یه قولی بهت میدم اونم اینکه همیشه دوستت داشته باشم مطمئن باش که برای خوشبختی تو تمام سعی و تلاشم رو میکنم.

فرنوش - منم بهت قول میدم که همیشه دوستت داشته باشم و جز تو هیچکسی رو نخوام.
بهش خندیدم . اونهم خندید .

- فرنوش باورم نمیشه که تو حاضر باشی با من ازدواج کنی.

فرنوش - باور کن بهزاد . من اگر همسر تو بشم خوشبخت میشم تو یه مردی، مردی که احساس میکنم میتونم تو زندگی بهش تکیه کنم.

- امیدوارم همینطور باشه که میگی.

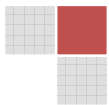
فرنوش- بیا بهزاد.

با هم کنار پیانو ، در انتهای سالن رفتیم. پشت یه پیانوی خیلی قشنگ نشست و گفت :

- از همون دفعه اول که توی دانشگاه دیدمت ازت خوشم اومد.

با اون حمایتی که توی تصادف از من کردی دیگه نتونستم دل ازت بکنم . اون نقاشی رو که بهت نشون دادم کار یه شب نبوده . مدتها طول کشیده تا تموم بشه .

هر قلمی که میزدم عشقت تو دلم بیشتر و محبتت محکمتر میشد .



دوستت دارم بهزاد . خواهش میکنم هیچوقت عوض نشو من تو رو با همین اخلاق و غرور و عزت نفس دوست دارم .

این آهنگ رو خودم ساختم . برای تو ساختم . شاید قشنگ نباشه ، اما هر چی که هست برای دوست با تمام احساس عشقم .

شروع کرد . پنجه های قشنگ و ظریفش روی کلیدهای پیانو بقدری نرم و موزون حرکت میکرد که بی اختیار محو تماشای اونها شده بودم .

چشمهاشو بسته بود و آهنگ خیلی قشنگی رو میزد . نمیتونستم اینهمه خوشبختی رو برای خودم باور کنم فریادش این دختر زیبا و مهربون برای من آهنگی ساخته بود و خودش اجرا میکرد!

تصورش هم برام مشکل بود اما واقعیت داشت .

وقتی آهنگ تموم شد ، قطره اشکی گوشه چشمش می درخشید .

- فریادش ، نمیدونم چی باید بگم . تو خیلی بیشتر از اونی هستی که انتظار داشتم . میتراسم نتونم خوشبختت کنم .

فریادش - تو فقط با من باش ، من خوشبخت میشم .

فقط با تمام محبتهای دنیا نگاهش کردم .

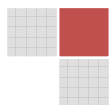
نیم ساعت بعد از خونه فریادش اینها بیرون اومدم و بطرف خونه کاوه رفتم .

اونقدر شادی تو دلم بود که میتونستم باهاش هزار نفر رو شاد کنم .

میخواستم برم با کاوه حرف بزنم . دلم میخواست اونم توی شادیم شریک باشه .

زنگ زد ، خود کاوه در رو وا کرد و رفتم تو کاوه رو دیدم با موهای ژولیده و حالی عصبی .

- چی شده؟ خونتون زلزله اومده؟!!



کاوه- بیا تو . آره ، قوتش هم صد ریشتره! خوب شد اومدی، بیا کمک!

- طوری شده؟!!

کاوه - مامان و بابا رفتن ختم یکی از اقوام . با خاله م و ژاله رفتن. این پسر خاله مو گذاشتن پیش من بجان تو دیوونه م کرده. کم مونده یا اونو بکشم یا خودم رو!

- خبه بابا! چه خبرته؟! حتما بلد نیستی با بچه ها درست رفتار کنی. چند سالشه؟

کاوه- چه میدونم خبر مرگش! هفت هشت سالشه. دلم میخواد بشینم زار زار گریه کنم!

- برو کنار ببینم. خجالت بکش. کجاست؟ اسمش چیه؟

کاوه- زلزله ، هوار! خمپاره! از بس اذیتم کرده، اسمش یادم رفته!

با هم رفتیم توی سالن. تمام اسباب اثاثیه بهم ریخته بود. کنار سالن یه پسر بچه، صندلی رو گذاشته بود زیر پاش و ازش رفته بود بالا سراغ یه قناری که توی قفس بود.

کاوه - !!! بیا پایین بچه ! به اون زبون بسته چیکار داری ؟ داغت به دلم بمونه ایشالله!

-اسمش چیه؟

-کاوه- سیامک ذلیل شده !

- بیا پایین سیامک جون بیا پایین عمو! گناه داره اون حیوون!

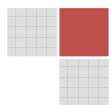
سیامک- عمو میخوام ببینم قناری راست راستی یه یا تو شکمش باطری داره که هی میخونه!

کاوه رفت دستش رو گرفت آوردش پایین!

کاوه- نگاه کن! خونه مثل میدون جنگ شده! انگار مغول بهمون حمله کرده!

- بیا اینجا ببینم، به به ، چه پسر خوبی بیا بشین انجا عمو جون ببینم.

تا روی یکی از مبل ها نشستم فریادم هوا رفت!



سیامک- آخ سوخت آخ سوخت! آخ سوخت آخ سوخت!

کاوه- ای جونور بد ذات! سوزن گذاشتی روی مبل؟!!

در حالیکه پونز رو از خودم جدا میکردم گفتم:

- عیبی نداره، بچه اس دیگه.

کاوه - چی بچه اس؟! روی تمام مبل ها پونز گذاشته! دوبار تا حالا پونز به من فرو رفته!

اونجام مثل آبکش سوراخ سوراخ شده!

- خوب، آقا پسر ، بگو ببینم کلاس چندمی؟

سیامک شستش رو بطرفم گرفت!

کاوه- ای پسر بیتربیت! بنزاز پایین اون شستش وامونده ت رو!

سیامک- عمو کلاس اولم .

- دیدی کاوه بچه منظور بدی نداشت. تو کج خیالی.

کاوه- من این ننه مرده رو میشناسم . منظورش همون بود که بهت نشون داد!

سیامک همونطور شستش رو بطرفم نگه داشته بود.

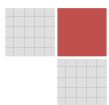
- خب، فهمیدم سیامک جون دستت رو دیگه بنزاز پایین زشته این انگشت معنی بدی داره.

نباید اینطوری بطرف کسی بگیریش!

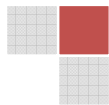
سیامک- عمو این چیه ؟

- کمرمند عمو جون؟

سیامک - بستین به کمرتون که شلوارتون پایین نیاد؟



- نگاهی به کاوه کردم که خندش گرفته بود.
- هم بستم که قشنگ باشه، هم اینکه تو گفتی.
- سیامک - عمو بابای من ده تا کمر بند داره.
- پدرت ده تا کمر بند میخواد چیکار؟
- سیامک - اون نمیخواد که! من هی میبرم کمربندهاشو قایم میکنم اونم میره باز میخره.
- چرا تو کمربندهای پدرت رو قایم میکنی؟
- سیامک- که با کمر بند منو نزنه.
- مگه پدرت با کمر بند تو رو میزنه؟!
- کاوه- والله حق داره! من بودم با شمشیر این وروجک رو میزدم.
- سیامک- کاوه جون مگه شمشیر داری؟ بیار تو رو خدا با هم زور بازی کنیم.
- کاوه- ننه قریون چشم بادومی ت، ننه من بادوم میخوام!
- سیامک جون تو حتما کار بد میکنی که پدرت تنبیه ت میکنه.
- سیامک - عمو یه دقیقه بیا.
- کجا پیام عمو؟
- سیامک- شما بیا بعدا بهت میگم
- بلند شدم و دنبالش رفتم. طرف دیگه سالن، جایی که همش سرامیک بود و استاد و گفت:
- عمو شما اینجا بشین، ببین من چه خوب رو کاشی ها لیز میخورم.
- باشه عمو، اما مواظب باش یه دفعه نخوری زمین خدا نکرده جایی ت بشکنه.



سیامک- نه مواظبم عمو.

روی یه صندلی نشستم و به کاوه آروم گفتم:

- باید با بچه بازی کرد تا انرژیش آزاد بشه.

کاوه- آدم یه ساعت با این بچه یه جا تنها بمونه از هفت دولت آزاد میشه! انرژی که نیست!

انرژی اتمی داره ورپریده!

سیامک - عمو ببین

آروم یه گوشه از سالن لیز خورد.

سیامک - عمو بیا شمام لیز بخور با هم بازی کنیم.

تا بلند شدم که باهاش بازی کنم دیدم پشت شلوارم آدامس چسبیده!

سیامک- چسبید چسبید! چسبید چسبید! توی این هوا فقط آدامس میچسبه!

کاوه- جوون مرگ بشی بچه! ببینم بهزاد!

در حالیکه سعی میکردم آدامس رو از شلوارم پاک کنم گفتم:

- ولش کن کاوه، چیزی نیست، پاک میشه.

بعد رو به سیامک کردم و گفتم:

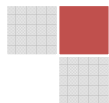
- عمو جون، به شما نمیداد که این شیطونی ها رو بکنی. شما پسر خوب و باتربیتی هستی.

سروش رو انداخت پایین. احساس کردم که از کاری که کرده پشیمونه دوباره گفتم:

- حتما اتفاقی این آدامس روی صندلی افتاده مگه نه عمو جون؟

-حتما اتفاقی این آدامس روی صندلی افتاده مگه نه عمو جون؟

سیامک- نه عمو، اون رو گذاشته بودم برای پسر خاله کاوه. نمیخواستم به شلوار شما بچسبه



- معلوم میشه من رو دوست داری، آره؟

سیامک- بله عمو جون ، ببخشید!

- آفرین پسر خوب.

سیامک- بذار عمو جون براتون پاکش کنم، من بلام.

- نه عمو جون، خودم بعدا پاکش میکنم.همون که تو متوجه کار بد و اشتباهت شدی کافیه.

سیامک - عمو یه کار بد دیگه م کردم! بیا بهت نشون بدم.

نگاهی به کاوه کردم که یعنی خجالت بکش. دستم رو گرفت و بطرف دیگه سالن برد.

- نکنه ناقلایه چیز دیگه روی مبل یا صندلی گذاشتی و میخوای من رو روی اون بشونی!؟

سیامک- نه بخدا عمو دیگه هیچی روی مبل نداشتم.

-پس چه کار بد دیگه ای کردی؟

سیامک- شما بیا، بهت نشون میدم.

قدم چهارم پنجم رو بر نداشته بودم که یه دفعه دیدم روی هوا دارم پرواز میکنم! با کمر و پشت اومدم روی زمین! نفسم بند اومد! چشم سیاهی رفت!

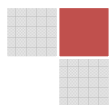
سیامک- عمو پرید عمو پرید! عمو پرید عمو پرید!

کاوه دنبالش کرد که بگیره و بزندش. نای حرف زدن نداشتم چه برسه که جلوش رو بگیرم. راستش دلم میخواست خودم حالش رو جا بیارم!

وسط راه سیمک رو ول کرد و بطرف من اومد.

کاوه- چی شد بهزاد؟! سالمی!؟

با هر بدبختی بود از جام بلند شدم سیامک اون طرف سالن واستاده بود و میخندید.



سیامک - اینو از تو فیلم تنها در خانه یاد گرفته بودم عمو!

کاوه دست کشید روی سرامیک های کف سالن و بعد گفت:

- بال بال بزنی بچه! انگار وازلینی چیزی مالیده اینجاها! دیدم قبل از اومدن تو کمی ساکت شده و سرش این طرفها گرمه نگو پدر سگ داشته وازلین ها رو میمالیده اینجاها!

در حالیکه پشتم بشدت درد گرفته بود گفتم.

- پدر و مادرش کی میان کاوه؟

کاوه- چه میدونم ، باید دیگه پیداشون بشه. ببین چه چشمای شیطونی داره پدر سگ !

سیامک- پسر خاله کاوه به من میگی پدر سگ ؟ بابا اینها بیان بهشون میگم.

کاوه- نه عزیزم، بخودم میگم ! من غلط بکنم به شما کمتر از گل بگم! اما بر پدر و مادرش لعنت اگه یه دفعه دیگه یه دقیقه تو رو نگه داره!

سیامک - پسر خاله کاوه ، امروز بهم خیلی خوش گذشته از کارتون و شهر بازی هم برام بهتر بوده!

من و کاوه نگاهی بهم کردیم و هر دو خندیدیم.

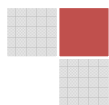
کاوه- اصلا یادم رفت ازت بپرسم خونه ستایش چه خبر ها بود؟

- اصلاخودم یادم رفت برای چی اومدم اینجا!

کاوه- بچه نیست که ، شهاب سنگه ! مثل آدرخش میمونه ! هرجا بیفته همه چیز رو نابود میکنه . چطوره یه دفعه پرتش کنیم خونه خاله فرنوش؟! شاید بخوره بغل پای بهرام و مشکل تو حل شه.

- گناه دارن بدبختها. این مجازات براشون دیگه خیلی زیاده!

کاوه- پاشو بریم تو حیاط برام تعریف کن ببینم چه خبرها شد خونه فرنوش اینا؟



- ما بریم کی مواظب این بچه اس؟

کاوه- مگه تا حالا ما اینجا بودیم تونستیم جلوش رو بگیریم!؟

در همین موقع خدمتکار کاوه اینا اومد توی سالن و هراسان گفت:

- کاوه خان، آقا سیامک نمیدونم چی توی شیشه ماهی ها ریخته که رنگش گلی شده! به گمانم دوا گلی ریخته توش

بطرف آکواریوم بزرگی که توی بالکن طبقه بالا بود رفتیم. تمام آب قرمز شده بود و ماهی ها همه مرده بودن

کاوه - وای وای! بیچاره شدم! حناق 24 ساعته بگیر ی بچه که بدبختم کردی! بابام عاشق این ماهی ها بود. حالا وقتی بیاد می‌گه پسر تو عرضه نداشتی 2 ساعت یه بچه رو نگهداری؟

- بابا ورش دار این خمسه رو ببریمش تو حیاط که کمتر خرابی به بار بیاره!

کاوه - دیگه چه فایده داره؟ حالا که دیگه از اینجا جز ویرانه ای باقی نمونده. مادر بدبختم باید تمام جهیزه شو رو دوباره بخره!

- عجب بچه شیطونی یه ها!

کاوه - حالا بازم شعار میدی که تو بلد نیستی با بچه ها چطور رفتار کنی!؟

- حالا بریم پایین مواظب باشیم یه گند دیگه بالا نیاره.

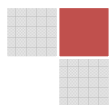
هر دو تند اومدیم پایین. سیامک رفته بود آرام روی یه مبل نشسته بود.

کاوه - بهزاد مواظب باش. این جونور هروقت ساکت میشه یه کاری کرده!

نکنه یه تله انفجاری یا یه مین صد نفری جولوی پامون کار گذاشته باشه!

- سیامک خان چرا یه دفعه ساکت شدی؟

سیامک- گرسنه م شده عمو.



کاوه- الان میگم برات کوفت کاری با سس زهر مار بیارن عزیزم. نوشابه هم که میخوری؟

میگم یه لیوان زهر هلاهل برات بیارن! بریز تو اون شیکم شاید یه دقیقه یه جا آروم بتمرگی.

تا کاوه اینها رو گفت، سیامک لب ور چید و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن.

کاوه- یواش، چه خبره ته؟! صداتو اهل محل هم شنیدن! این گریه اس یا زوزه شغال؟!!

- کاوه تو رو بخدا یه چیزی بده بخوره . الان پرده گوشمون پاره میشه!

کاوه به ثریا خانم گفت یه چیزی براش بیاره که خود ثریا خانم با یه بشقاب برنج و مرغ وارد سالن شد.

کاوه- بگیر بچه کوفتت کن ببینم میزاری یه خرده ما نفس بکشیم؟! بابا تو جنگ هام یه آتش بسی چیزی میدن که همه خستگی در کنن. حمله تو بیست و چهار ساعته اس؟

در همین موقع زنگ زدن و پدر و مادر کاوه همراه ژاله و پدر و مادرش اومدن.

در همین موقع زنگ زدن و پدر و مادر کاوه همراه ژاله و پدر و مادرش اومدن.

تا کاوه از پشت پنجره اونها رو دید، دولا شد و زمین رو سجد کرد و گفت:

- خدایا شکرت. اگه نیم ساعت دیگه این اعضای سازمان حقوق بشر دیر تر میرسیدن باید تسلیم میشدیم و سنگر رو تحویل دشمن میدادیم! تف به گور پدر هر چی بچه بیتربیته!

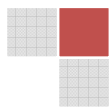
سیامک در حالیکه دهنش پر از غذا بود گفت:

- پسر خاله کاوه، مامانم میگه تف کردن زشته! کار بچه های بیتربیته!

من و کاوه نگاهی بهم کردیم و زدیم زیر خنده. کاوه گفت:

- بذار من این بچه رو تحویل بدم بریم تو خیابون کمی قدم بزنیم.

در همین موقع بقیه وارد شدن و سلام و احوال پرسی و این حرفها. بعد مادر سیامک گفت:



- بچه ها سیامک که ادیتتون نکرد؟

- اصلا، اختیار دارین اتفاقا بچه بانشاط و سرحالیه!

كاوه - ولی خاله، همش ساکت یه گوشه میشینه و میره تو خودش. نکنه خدا نکرده افسردگی روحی داشته باشه؟

مادر كاوه - او! خدا مرگم بده! این خونه چرا اینطوره! اینا رو کی ریخته بهم؟!!

كاوه در حالیکه کاپشنش رو بر میداشت تا بریم بیرون گفت:

- چیزی نیست مامان. من و بهزاد و ثریا خانم و کبری خانم داشتیم با هم گرگم به هوا بازی میکردیم!

ثریا خانم از تو آشپزخانه زد زیر خنده.

دوتایی از خونه اومدیم بیرون و شروع کردیم به قدم زدن تو خیابون.

كاوه- آخیش! چقدر آزادی خوبه!

- این بچه رو لوس بارش آوردن. هرکاری کرده چیزی بهش نگفتن بیتربیت شده.

كاوه - تو رو خدا دیگه راجبش صحبت نکن یادش که می افتم چهار ستون بدنم میلرزه.

- چه بلایی سر من آورد! هنوز کمرم درد میکنه.

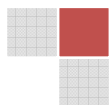
كاوه - خوب تعریف کن ببینم رفتی خونه فرنوش اینها چی شد؟

براش جریان رو تعریف کردم که گفت:

- آفرین به فرنوش و آفرین به پدرش دیگه ول نکن برو جلو به امید خدا.

- همین خیال رو هم دارم. حالا که میدونم چقدر دوستم داره تا آخرین نفس پاش وا میستم.

كاوه - غذا که نخوردی؟



- جز حرص از دست سیامک خان چیز دیگه ای نخوردم.

کاوه - شام مهمون من باید جشن بگیریم.

بعد پرید و منو ماچ کرد و گفت:

- بهزاد بهت تبریک میگم . بخدا خیلی خوشحالم . انشالله که خوشبخت بشید . اما یادت نره، عروسی که کردین، موقع ماه عسل این سیامک رو هم همراهتون ببرید . سرتون گرم میشه و نمیزاره حوصلتون سر بره!

هر دو خندیدیم، برف آروم آروم شروع شد.

کاوه- برگردیم خونه ، ماشین رو برداریم . میخوام ببرمت یه رستوران حسابی.

- نمیخواد بابا، بریم همین جاها یه چیزی بخوریم.

کاوه - بدبخت تو تا چند روز دیگه باید با مادر فرنوش و خاله شو و بهرام نبرد کنی. این چند وقته گوشتی چیزی بخور جون بگیری با تخم مرغ خوردن که همیشه پهلون شد!

جلوی مادر زنت که رسیدی باید نعره بکشی که دل شیر آب بشه. با این وضعی که تو داری میترسم تا دهننت رو باز کنی که بگی که گفتت برو دست رستم ببند نبند مرا دست چرخ بلند.

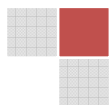
از تو حلقومت صدای قد قد قدا قدا در بیاد!

- گم شو کاوه از بس این حرفها رو زدی احساس میکنم کمکم دارم پر در میارم و مرغ میشم.

دو تایی با خنده و شوخی به خونه کاوه رفتیم و کاوه ماشینش رو برداشت و حرکت کردیم. ساعت حدود ده و نیم ، یازده بود. همونطور که تو یه خیابون حرکت میکردیم و حرف میزدیم، یه مرتبه یه دختر کنار خیابون برامون دست بلند کرد.

- کاوه نگه دار سوارش کنیم. دیر وقته، تو این برف و بوران ماشین گیرش نمیداد، ثواب داره.

کاوه ترمز کرد و اون دختر عقب سوار شد بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه یا تشکر کنه.



کاوه- خانم ما مستقیم میریم، هر جا مسیرتون نخورد بفرمایید نگه دارم پیاده شین.

بازم چیزی نگفت. از شیشه بغلش بیرون رو نگاه میکرد. به کاوه اشاره کردم که حرکت کنه، کاوه هم حرکت کرد دو سه دقیقه بعد یه دفعه گفت:

- اگه دوتایی تون بخواین، 20 هزار تومان میشه!!

کاوه درست متوجه نشده بود پرسید:

- ببخشید، دوتایی مون چی بخواهیم 20 هزار تومن میشه!؟

دختر- خودتون میدونین چی میگم!

کاوه محکم زد رو ترمز. بعد در حالیکه نفرت از چشماش میبارید گفت:

- تا تو سرت نزدم پاده شو!

دختر- پیاده شم؟ باید هر دو تون بیاین و 20 هزار تومن بدین وگرنه جیغ میکشم تا پلیس بیاد و پدرتون رو در بیاره!

کاوه- خوب جیغ بکش ببینم! از کی تا حالا ... رفتن تحت حمایت قانون!؟

- چی میگی کاوه!؟

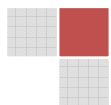
کاوه- بزار جیغ بکشه ببینم!

اون دختر وقتی کاوه این حرف رو زد سرش رو انداخت پایین و خیلی آرام خواست که از ماشین پیاده بشه. اصلا باورم نمیشد! زیر لبی، آرام گفت ببخشید!

داشت دنبال دستگیره در میگشت که کاوه گفت:

- بشین، نمیخواد پیاده شی!

- دیوونه شدی کاوه!؟



دختر- تو رو خدا، اجازه بدین برم!

كاوه يه دگمه رو زد كه در ها قفل شد و حرکت كرد.

- واستا كاوه! بهت میگم واستا!

دختر- تو رو به اون کسی كه میپرستی، نكه دارپياده شم!

- كاوه نفهمیدی چی بهت گفتم؟! نكه دار!

كاوه يه گوشه خیابان نكه داشت.

- قفل در رو باز كن پیاده شه، زود باش!

كاوه نگاهی به من كرد و گفت:

- بهزاد این دختر خانم اینكاره نیست. تا به من نكه كه چرا این كار رو كرده نمی زارم پیاده بشه!

بعد چراغ داخل ماشین رو روشن كرد. هر دو برگشتیم و نگاهش كردیم دختر قشنگی بود. صورت ظریف و زیبایی داشت. يه لحظه به ما نگاه كرد و بعد صورتش رو بین دستاش قایم كرد و زد زیر گریه. من و كاوه هاج و واج بهم نگاه كردیم.

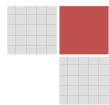
كاوه- باید به من بگی دختر به این قشنگی كه معلومه كارش این نیست، چرا باید این وقت شب سوار ماشین دو تا جوون غریبه بشه؟

دختر- بذارین برم تو رو خدا، خواهش میکنم! با آبروی من بازی نکنین!

كاوه يه خنده عصبی كرد و گفت:

ما با آبروی شما بازی نکنیم؟! عجیبه! دختر خانم شما متوجه هستین چه كار كردین؟!!

دوباره اون دختر سعی كرد كه در رو وا كنه و با گریه میگفت بذارین پیاده شم، تو رو خدا!



کاوه- بخدای لا شریک اگه نگی چرا اینکار رو کردی همین الان میبرمت دم یه پاسگاه، تحویل مامورا میدمت!

رنگ از صورت دخترک پرید! برگشت کاوه رو نگاه کرد. این دفعه محکمر دستگیره رو کشید که کاوه پاش رو گذاشت رو گاز و حرکت کرد.

دختر - تو رو خدا این کار رو نکن آبروم میره.

کاوه- باید بگی چرا سوار ماشین ما شدی.

دخترک با فریاد گفت:

- به تو چه مربوطه! مگه تو مفتشی؟

بعد رو کرد به من و گفت:

- آقا شما رو بخدا به این دوستتون بگین بذاره من پیاده بشم.

به کاوه نگاه کردم و گفتم:

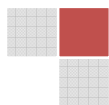
- کاوه، برو تو اون کوچه نکه دار.

کاوه پیچید توی یه کوچه خلوت و ایستاد. بعد من رو کردم به اون دختر و گفتم:

- دختر خانم، برای من هم عجیبه که دختری به قشنگی شما چرا تن به یه همچین کاری می ده؟

حیف نیست! شما باید شوهر کنی، بچه دار بشی، خونه و زندگی شوهرت رو پر از شادی و محبت کنی! اون وقت این موقع شب تو خیابونها ول میگردی! دلت برای پدر و مادرت نمیسوزه که با چه جون دلی شما رو بزرگ کردن و زحمت براتون کشیدن؟ میخواهین سرشون رو زیر ننگ کنین تا از غصه دق کنن؟

کاوه - دختر به این کار تو میگن خود فروشی، میفهمی؟



یه دفعه با یه حالت عصبی سرمون داد زد.

- خفه شین!

بعد در حالیکه گریه میکرد گفت:

بذارین برم، بخدا حال مادرم خوب نیست! تو رو خدا ولم کنین

دوتایی بهم نگاه کردیم.

کاوه- مادرتون مریضه؟

دختر- آره بخدا، باید برم پیشش.

- خونتون کجاست؟ آدرس بدین ما میرسونیمتون.

نگاهی به ما کرد و بعد گفت:

- خونمون طرف منیریه س.

کاوه- حالا شد یه حرف حسابی!

بلافاصله حرکت کرد. چراغ داخل ماشین رو خاموش کرد و گفت:

- این پول رو میخواستین برای دوا درمون مادرتون؟

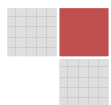
کاوه- پس بزار بهتون بگم. من اگه جای پدر مادرتون بودم، راضی بودم بمیرم اما لب به

قرص و دوايي که با این پول بدست اومده، نزنم!

دخترک باز هم سکوت کرد. یه یه ربع، بیست دقیقه ای گذشت که من گفتم

- دختر خانم، شرف آدم ارزشش بیشتر از این حرفهاست! این کار مثل اینه که انسان روحش

رو بفروشه!



کاوه- از من به شما نصیحت، حتی اگه از گرسنگی و درد و مرض داشتنی میمردی، دیگه حتی فکر این کارها رو نکن!

که دخترک یه دفعه پرید به ما و گفت:

- میشه شما دو تا پولدار کثافت خفه شین؟!!

من و کاوه دوباره به همدیگه نگاه کردیم.

کاوه- به ما میگه پولدار کثافت؟

- به تو میگه، من که پولدار نیستم!

برگشتم و به اون دختر گفتم:

- خانم عزیز، بنده تو هفت آسمون یه ستاره ندارم. زندگی منم یه چیزی شبیه زندگی شماست!

کاوه- حالا بفرمایید من کثافت از کدوم طرف باید برم؟

دختر- همین جا نگه دارین. زشته یکی من رو تو ماشین شما ببینه.

کاوه- ببخشید، نیم ساعت پیش انگار یادتون رفته میخواستین چیکار کنین!

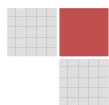
دختر- اون نیم ساعت پیش بود. تازه وقتی هم که اون حرف رو به شما زدم، بلافاصله پشیمون شدم. خیال داشتم یه جا که ایستادید، پیاده بشم و فرار کنم.

کاوه- من این حرفها حالیم نیست! تا شما رو دم در خونه تون نرسونم و نبینم که رفتین توی خونه خیالم راحت نمیشه. پس آدرستون رو بدین، معطل هم نکنین.

دختر- واقعا اینو میخواین؟

کاوه- بعله

دختر- مستقیم برین، سر چهار راه بپیچید دست چپ.



کاوه رفت تو یه خیابون و همونطور که اون دختر آدرس میداد رفت تا توی یه کوچه باریک و خلوت، رسیدیم جلوی یه خونه قدیمی.

کاوه- اینجا خونه تونه؟

دختر- بعله، میخواین اصلا بیاید تو؟!!

کاوه- نه ، خیلی ممنون . همون که ببینم شما رفتین تو خونه، برام کافیه. ما هم راهمون رو میکشیم و میریم . کاوه قفل در رو وا کرد.

دخترک پیاده شد و در محکم بست و چند قدم بطرف خونه شون رفت. اما انگار پشیمون شد و دوباره برگشت. کاوه شیشه رو پایین کشید و گفت:

- طوری شده؟

دختر- نخیر، فقط خواستم بگم ازتون معذرت میخوام ، ببخشید اگه حرف بدی زدم دست خودم نبود . خدا رو شکر میکنم که امشب به شما برخوردم وگرنه نمیدونم چی میشد.

اینها رو گفت و رفت با کلید در خونه رو وا کرد و وارد خونه شد.

من و کاوه تا لحظه آخر نگاهش کردیم.

کاوه- این دیگه چه داستانی بود؟ مثل فیلمها! شب حادثه! رنگی، با شرکت کاوه، هنرپیشه خوش تکنیک سینما! بهزاد، فریب خورده ای در دام شیطان!

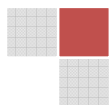
- پسر تو فکر نکردی اگه یه دفعه چیغ میکشید پدرمون رو در میآوردن؟!!

کاوه- بهت که گفتم، این کاره نبود.

- منم فهمیدم ، اما ممکن بود آبرومون بره.

کاوه- اما عجب چشمایی داشت!

با تعجب نگاهش کردم.



کاوه- به جان تو بهزاد، دلم رو لرزوند! تو آینه نگاهش میکردم . از سر و روش غم میبارید!

- پسر حرکت کن بریم، خوب نیست اینجا هستیم.

کاوه- میخوام راه بیافتم، اما دلم راه نمیداد.

- مرده شور دلت رو ببره! حرکت کن تا یکی نیومده یقه مون رو بگیره!

کاوه- یادم رفت اسمش رو ببرسم.

- میپرسیدی هم بهت نمی گفت. حرکت کن دیگه!

کاوه شیشه شو بالا کشید و آرام حرکت کرد و گفت:

- خدا رو شکر که به پست آدم بدی نخورد.

- قرار بود امشب به ما یه شام بدی ها.

کاوه- انگار امشب باید به همون تخم مرغ بسازیم!

-برو بدبخت یه ساندویچ فروشی مهمون من.

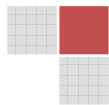
یه دفعه کاوه زد رو ترمز و برگشت عقب رو نگاه کرد.

وقتی برگشتم همون دختر رو دیدم که دنبال ما بدون روسری میدوه و دست تکون میده. کاوه دنده عقب گرفت و رسیدیم بهش و پیاده شدیم. در حالیکه به شدت گریه میکرد گفت:

- تو رو خدا کمک کنین! مامانم داره میمیره!

سریع ماشین رو پارک کردیم و دوتایی همراه اون دختر وارد خونه شون شدیم. خونه که چه عرض کنم! دو تا اتاق بود خالی خالی!یه رختخواب یه گوشه انداخته شده بود که روش یه خانم پیر با صورتی زرد افتاده بود. سه تایی بالای سرش رفتیم.

- خانم، خانم!



- کاوه- خانم! خانم! چشماتونو وا کنین.

نبضش رو گرفتم، تقریبا چیزی به عنوان نبض نداشت.

- کاوه، سریع باید برسونیمش به یه بیمارستان. اکسیژن میخواد.

دختر- نه ، نکنه تکونش بدیم براش خطر داشته باشه؟!!

کاوه- نترسین خانم، ما دوتا خودمون یه نیمچه دکتریم! بهزاد بلندش کن.

سه تایی کمک کردیم و بردیمش توی ماشین و کاوه با سرعت حرکت کرد.

- کاوه، بریم بیمارستان خودمون.

کاوه- اونجا فایده نداره، بریم بیمارستان، دوست پدرم اونجاست.

یک ربع بعد رسیدیم و با یه تخت اون خانم رو بردیم تو بیمارستان، قسمت اورژانس . بلندگو پیچ کرد دکتر اسدی، دوست پدر کاوه اتفاقا اونجا بود، خودش اومد پایین. خلاصه بردنش زیر اکسیژن.

حدود نیم ساعت بعد ، حالش تقریبا عادی شد.

- کاوه، فکر میکنم بیماریش سرطان باشه.

کاوه- آره فهمیدم.

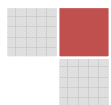
-خیلی هم پیشرفته س. احتمالا به هیچ چیز هم جواب نمیده. یعنی کار از کار گذشته!

کاوه-خدا بهش کمک کنه. خدا رو چی دیدی.

- بعله، عمر دست خداس

کاوه- یه دفعه دیدی این زن با این حال و روزش، خوب خوب شد و تو با این سلامتی افتادی

مردی! تو کار خدا که همیشه دخالت کرد!



- خفه شی، این موقع هم دست از شوخی بر نمیداری؟

در همین وقت دکتر اسدی اومد پیش ما بعد از اینکه با من آشنا شد، گفت:

- کاوه، بهزاد خان هم رشته پزشکی هستند؟

کاوه- بله دکتر

دکتر- پس احتمالاً خودتون جریان رو فهمیدین؟

کاوه- کانسر دکتر درسته؟

دکتر- به احتمال قوی درسته. تو این مرحله کاری هم نمیشه کرد. البته باید آزمایشات کامل

بشه. میدونی که؟ سونوگرافی و سیتی اسکن و خلاصه همه چیز. از اقوام تون هستن؟

کاوه- دوست هستیم دکتر.

دکتر- فعلاً باید اینجا بمونه. از فردا باید شروع کنیم.

کاوه- باشه دکتر. هر جور صلاحه عمل کنین.

دکتر- پس با اجازتون. من تو بخش چندتا مریض دارم. باید بهشون سرکشی کنم.

وقتی دکتر رفت. اون دختر از قسمت اورژانس بطرف ما اومد و وقتی رسید گفت:

- نمودنم چطور ازتون تشکر کنم. خجالت میکشم تو چشمتون نگاه کنم. منو ببخشید!

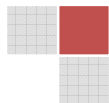
-اسم من فریبا س

کاوه- اسم من کاوه اس. اسم دوستم هم بهزاده. هر دو دانشجوی رشته پزشکی ایم.

فریبا- انگار امشب خدا با من بود که به شما برخوردیم. در هر دو مورد!

کاوه- خدا هیچوقت بنده هاشو فراموش نمیکنه.

فریبا- ببخشید، دیدم با دکتر صحبت میکردین. نظرش چی بود.



کاوه- والله چی بگم؟! چیز درستی به ما نگفت!

لبخند تلخی زد و گفت:

- یعنی شما نمیدونیند؟!!

- فریبا خانم، شما خودتون میدونین بیماری مادرتون چیه؟

فریبا - متاسفانه بله. یه سرطان گند.

کاوه - و میدونید که در چه مرحله ایه؟

فریبا - دقیقا نه ، دکترش اونطوری چیزی به من نگفته.

- متاسفانه بیماری مادرتون خیلی پیشرفته شده.

اشک تو چشمات جمع شد.

کاوه- بفرمایید اونجا بشینید. خدا بزرگه.

رفتم برای خودمون چایی گرفتم و در حالیکه مشغول خوردن بودیم فریبا گفت:

میخواستم یه خواهشی ازتون بکنم هرچند خجالت میکشم اما جز شما کسی رو اینجا ندارم.

کاوه- بفرمایید.

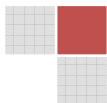
فریبا- اگه لطف میکردین و ترتیبی میدادین که مادرمو به یه بیمارستان دولتی ببرم ممنونتون میشدم.

کاوه- مگه اینجا چشه ؟ بیمارستان بسیار خوبیه با امکانات کافی . دکتر اسدی هم از دوستانه.

فریبا- شما درست میگرد ، اما ، هزینه ش خیلی زیاده و من از نظر مادی مشکل دارم.

کاوه- شما فکر اون چیزها رو نکنید . خیالتون راحت باشه .

فریبا- نه دیگه، خواهش میکنم ، دلم نمیخواد بیشتر از این مزاحم و مرهون شما بشم.



کاوه نگاهی بهش کرد و یه لبخند زد که فریبا سرش رو انداخت پایین. عشق رو تو چشمهای کاوه دیدم. چشمهای فریبا، کار خودش رو کرده بود! شاید هم سرنوشت کار خودش رو کرده بود!

کاوه- من الان برمیدرم.

- کجا؟

کاوه-میرم یه سر به مادر فریبا خانم بزنم و پیام.

- شکر خدا حالشون فعلا خوبه. بهتره بلند شیم بریم یه شامی چیزی بخوریم.

فریبا- شما بفرمایید، من اشتها ندارم.

کاوه- پس ما هم نمیریم.

فریبا-آخه اینکه همیشه! من رو بیشتر از این شرمنده نکنید. خواهش میکنم.

کاوه- اشکال نداره. ما دوتا هم چیزی نمیخوریم. آخرش اینه که از گرسنگی غش میکنیم و میافتیم همین جا! انجام که بیمارستانه و مجهز به همه چیز! طوریمون همیشه!

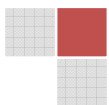
فریبا خندید و بلند شد و گفت:

- باشه بریم شما اونقدر خوب و مهربونید که حیفه ادمهای شریفی مثل شما طوریشون بشه!

سه تایی از بیمارستان بیرون اومدیم و پیاده به طرف یه پیتزا فروشی که دویست متری اون طرف تر بود راه افتادیم . چند دقیقه که گذشت فریبا گفت:

- میخوامم باهاتون صحبت کنم در مورد امشب!

کاوه- فکر نمیکنید بهتره یه وقت دیگه در موردش صحبت کنیم؟



- نه بهتره همین الان فریبا خانم حرفها شو بززن! سبک میشن.

کاوه برگشت و چپ چپ به من نگاه کرد

فریبا- درسته، خودم هم دلم میخواد همین الان براتون حرف بزنم.

من تنها دختر خانواده یعنی تنها فرزند بودم و یکی یک دونه پدر و مادر. وقتی که خیلی کوچک بودم ، پدرم یه کارمند ساده بود. کمی که بزرگ شدم پدرم خودش رو باز خرید کرد و با یه دوستی شرکتی رو درست کردن چند سالی که گذشت وضع هر دو شون خوب شد.

اول یه آپارتمان دو خوابه کوچیک خریدیم و یه پیکان و یه زندگی معمولی . بعد کم کم وضع پدر بهتر شد و خونه مون رو عوض کردیم و یه آپارتمان بزرگتر خریدیم، یه ماشین شیک و

....

خلاصه زندگیمون خیلی خوب شده بود. مادر بیچاره م دیگه از خدا چیزی نمیخواست تا اینکه توی نمیدونم چه معامله بزرگی سرش رو کلاه گذاشتند و ضرر کرد.

بیچاره شدیم. هر چی داشتیم و نداشتیم از دستمون رفت. خونه ماشین طلاهای مادرم! خلاصه همه چیز. اومدیم تو همین خونه که خودتون دیدید.

این خونه رو اجاره کردیم و توش نشستیم. شب اولی که اینجا اومدیم یادم میاد که خیلی گریه کردم. چه شبی بود! از بالا به پایین افتادن خیلی سخته.

اون شب پدرم بهم قول داد که سر یه سال دوباره برامون همه چیز بخره و دوباره بشیم مثل قبل و حتی بهتر از اون . اما اجل تا صبح بهش مهلت نداد. توی خواب سخته کرد و مرد.

موندیم من و مادرم. تنها و بیکس. نه فامیلی نه قوم خویشی غریب و تنها. بیچاره مادرم شروع کرد به کار کردن اونم کجا؟ همش به من میگفت تو یه کارخونه کار میکنم. دوسال بعد فهمیدم که تو خونه های مردم کار میکنه!

تازه دیپلم رو گرفته بودم که مادرم مریض شد و افتاد رو دستم.



هرچیز با ارزشی که داشتیم، فروختم و خرجش کردم. اونقدر این در و اون در زدم تا بالاخره یه جا توی شرکت کاری پیدا کردم. شدم منشی اون شرکت حقوقش اونقدر بود که فقط میتونستم شکم مون رو سیر کنم.

یه روز رفتم پیش ریس شرکت و تقاضای وام کردم. گفت چون تازه چند وقته استخدام شدم بهم وام تعلق نمیگیره. دو جا هم نمیتونستم کار کنم چون باید از مادرم هم نگهداری میکردم. بهتر دیدم که موضوع رو با ریس شرکتمون که یه عاقله مرد بود در میون بگذارم.

گفتم شاید پدری کنه و یه مقدار حقوقم رو زیاد تر کنه. اما تا فهمید که وضعمون خرابه و پشت و پناهی نداریم، برام نقشه کشید و خواست ازم سواستفاده کنه. وقتی دید که اهلیش نیستم اخراج کرد. دیگه نمیدونستم چیکار کنم.

مدتی دنبال کار گشتم اما نشد که نشد. کم کم اون مقدار پولی هم که داشتم تموم شد. دو سه ماهی هم اجاره به صاحب خونه بدهکار بودیم.

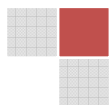
رفتم سراغ یکی دو تا از دوستان دوره دبیرستانم. هر کدوم تا اونجا که میتونستن بهم پول قرض دادن. اما بازم نتونستم کار پیدا کنم.

پریروز پولها تموم شد. دیگه چیزی هم توی خونه نمونه بود که بفروشم. خودتون خونمون رو دیدید در همین موقع بغضی که گلوش رو گرفته بود، ترکید. رفت کنار دیوار و سرش رو گذاشت به دیوار. احساسش رو درک میکردم. برگشتم به کاوه نگاه کردم. نمیدونم تو حال خودش بود یا اینکه روش نمیشد به چشمهای من نگاه کنه که سرش رو پایین انداخته بود و نگاهم نمی کرد رفتم جلو فریبا و صداش کردم.

- فریبا خانم

برگشت و در حالیکه اشکهاشو پاک میکرد یه لبخند زد که از صدتا گریه بدتر بود. بهش گفتم:

- منم مثل خودتم. منم نه پدر و مادر دارم، نه قوم و خویشی. اما خدا رو دارم. شما هم خدارو دارید. حرفهاتون به دلم نشست و بغضتون دلم رو سوزوند.



منم یه همچین روزهایی رو داشتم. بالاخره میگذره. حالا سخت و آسون همه چیز میگذره. دلم میخواد من رو مثل برادر خودتون بدونید.

پولدار نیستم. خودم تو یه اتاق خیلی کوچیک زندگی میکنم. اما اونقدر دارم که بشه شکم دو نفر رو سیر کرد. شمام مثل خواهر خودم. منظورم اینه که از حالا به بعد بدونید که تنها نیستید.

در همین موقع کاوه جلو آمد و گفت:

- بریم، بریم یه چیزی بخوریم.

فریبا- انگار بازم ناراحتتون کردم.

- نه ، دل ما همیشه خدا گرفته اس!

سرم رو برگردوندم تا قطره اشکی که گوشه چشمم نشسته بود، معلوم نشه.

کاوه- بسه دیگه! شام آخر که نمیریم! یالله بهزاد، خواهرت رو ور دار بریم!

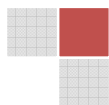
خود کاوه ، حالش از من بدتر بود اما سعی میکرد که نشون نده. برای همین هم مرتب شوخی میکرد و میخندید . وارد پیتزا فروشی شدیم و سفارش غذا دادیم.

وقتی پیتزا رو جلومون گذاشتن. فریبا نگاهی بهش کرد و در حالیکه دو قطره اشک از چشمش سر خورد و اومد پایین با خنده تلخی گفت:

- از دیشب تا حالا هیچی نخوردم! باور میکنین که حتی پول خریدن یه نون رو هم نداشتم!؟!

این رو که شنیدم اشتها کور شد . هر دو مون پیتزا رو خوردیم اما کوفتمون شد! بغضی گلوم رو گرفته بود که لقمه ازش پایین نمیرفت و بزور نوشابه قورتش میدادم! برگشتم به کاوه نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود و ظاهرا به غذاش ور میرفت. نگاهش که بهم افتاد ، دیدم چشمش شده پر خون! انگار تو خودش گریه کرده بود!

بالاخره غدامون تموم شد و کاوه حساب میز رو داد و بیرون آمدیم . چهار قدم که رفتیم دوباره فریبا گفت:



- امروز از صبح داشتم در موردش فکر میکردم. در مورد کاری که میخواستم بکنم! هر چی به شب نزدیکتر میشدم، انگار به آخر زندگیم نزدیک میشدم.

عصری بود که یه گوشه نشستم و زار زار گریه کردم. از گرسنگی و خستگی و غم و غصه، خوابم برد. با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. قرصش رو میخواست. بهش دادم. آخریش بود. دیگه پول نداشتم که برم داروخانه و دواهاش رو بگیرم. این بود که تصمیم خودم رو گرفتم حدود ساعت هفت بود که از خونه بیرون اومدم.

پدرم همیشه یادم داده بود هر وقت پام رو میخوام از خونه بیرون بگذارم بگم به نام خدا تا اونجا که یادم می آد همیشه این کارو کردم. اما امروز نه!

با خدا قهر کردم! دیگه اسمش رو موقع بیرون اومدن صدا نکردم!

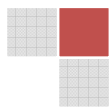
بیست قدم که از خونه دور شدم، واستادم. پشیمون شده بودم. برگشتم. رفتم تو خونه و دوباره اومدم بیرون و تو دلم گفتم خدا جون نذار روحم رو بفروشم! راضی نشو به بی آبرویی من! راهم رو کشیدم و رفتم. یادم نیست که به چی فکر میکردم.

یه وقت دیدم همونجایی هستم که شما منو دیدین. شاید یکساعت اونجا، توی پیاده رو تو تاریکی واستاده بودم!

جرات نداشتم پیام تو خیابون. اما یه دفعه صورت مادرم جلوی نظرم اومد. دیگه فکر نکردم تند اومدم توی خیابون. اولین ماشین مدل بالا و شیک که اومد، دستم رو بلند کردم. بقیه ش رو هم که خودتون میدونید.

فریبا دیگه سکوت کرد و تا بیمارستان هیچی نگفت. اون وسط راه میرفت و من و کاوه دو طرفش. همه هم تو فکر خودمون بودیم.

داشتم با خودم فکر میکردم که کار خدا رو ببین. فریبا باید از خونشون تا اونجا پیاده بیاد و اونجا که رسید یه ساعت تو پیاده رو صبر کنه و درست موقعی بیاد تو خیابون که ما هم همون موقع رسیده باشیم! اگه چند دقیقه دیر یا زود اونجا می اومد به احتمال قوی یا ما از اونجا رد شده بودیم یا یه ماشین شیک دیگه سوارش کرده بود!



وقتی به بیمارستان رسیدیم، کاوه برای مادر فریبا یه اتاق خصوصی گرفت و مقداری هم پول بزور به فریبا داد. وقتی خیالمون راحت شد که جای اونها خوبه و همه چیز مرتبه، دوتایی به خونه برگشتیم. کاوه اول منو رسوند خونه، دم در بهش گفتم:

- خب کاوه خان ، تو فالت اسارت میبینم!

کاوه- منکه سالهاست از دست تو مثل اسرا زندگی میکنم!

- دیگه اینجا شوخی در کار نیست. غلط نکرده باشم فریبا خانم دلت رو برده بهم خندید.

- اعتراف کن تا سبک بشی! زود تند سریع! اگه خودت بگی ، جرمت کمتر میشه، یاالله!

کاوه- زود تند سریع، خوشم اومده ازش!

- هان که گفتمی فیلم شب حادثه با شرکت هنرپیشه معروف کاوه برومند!

کاوه-شاعر میگه:

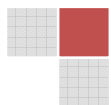
در این دنیا ز عقل و دانش و هوش
الاعی مثل من پیدا نمیشه!

-اگه تو زندگیت یه حرف درست زده باشی ، همین بود که گفتمی.

کاوه- ببخشید بهزاد خان، دلم رو به فریبا دادم ، زبونم رو که ندادم! بیچاره برو فکر خودت باش منو که میبینی، کارم درسته پدر زن که ندارم. رقیب هم که ندارم. میمونه یه مادر زن که اونهم مریضه و گوشه بیمارستان افتاده!

برو آماده باش که همین روزها مادر فرنوش خانم با خاله ش و بهرام تیکه تیکه ات میکنن!

- امشب دعا میکنم که مادر فریبا حالش خوب بشه و معلوم بشه فریبا خانم یه نامزد داره کیپی شعبون استخونی! اونوقت ببینم بازم شوخ و شنگی یا نه!



کاوه- شتر در خواب ببیند پنبه دانه! برو امشب بخواب که امیدوارم صبح که بلند شدی از چشم فرنوش افتاده باشی و فرنوش رغبت نکنه تو روت نگاه کنه! امشب تا صبح نفرینت میکنم که دفعه بعد که فرنوش تو رو دید به نظرش مثل خرچوسونه بیای!

امشب تا صبح برات حق میزنم بهزاد! شیرم رو یعنی پیتزامو که خوردی رو حلالت نمکنم. انشالله کاسه چکنم چکنم دستت باشه! انشالله یه چشمت اشک باشه و یه چشمت خون! انشالله، نه همین ها برای امشب و فردا شبت کافیه!

-لال بشی کاوه، آدم برای دشمنش هم این چیزهارو نمیخواد!

حالا بگو ببینم فردا چیکار میکنی؟

کاوه- معلومه دیگه! میرم پیش فریبا جونم و مامانش. چه مادر زن خوبی دارم بخدا!

- برو که امیدوارم ، خوشبخت بشی.

هر دو خندیدیم و خداحافظی کردیم.

اون شب تا صبح خوابهای مغشوش و چرت و پرت دیدم. صبح بلند شدم و رفتم سراغ آقای هدایت . سر راه براش چندتا نون گرفتم و کمی هم آب نبات برای طلای باوفا!

وقتی پشت در خونه آقای هدایت رسیدم، در نزدم. میخواستم ببینم باز هم طلا میفهمه که من اومدم!

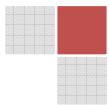
یه هفت هشت دقیقه ای واستادم تا صدای آقای هدایت بلند شد.

هدایت- بوی آشنا میاد! بهزاد جان تویی؟

بعد در وا شد و آقای هدایت و طلا ، پشت در ظاهر شدن. سلام کردم و رفتم تو. دستی سرو گوش طلا کشیدم و بهش آب نبات دادم.

هدایت- دستت درد نکنه . اتفاقا میخواستم برم نون بگیرم. بیا تو ، حسابی یخ کردی.

طبق معمول شومینه، آتش ش براه بود. سماور و چایی هم همینطور.



هدایت- دوست چطوره؟ اون خاتم خوشگل چطوره؟

-هر دو خوب ن و سلام میرسونن.

هدایت- تو کی درست تموم میشه پسرم؟

-یه دوسالی مونده.

هدایت- بسلامتی. به امید خدا که موفق میشی.

یه چایی ریخت و گذاشت جلوم. همونطور که چایی رو با لذت میخوردم پرسیدم.

-جناب هدایت، طلا رو از کجا آوردین؟

هدایت- این حیوون، نوه نتیجه یه جفت آهوی نر و ماده اس. از یه آشنا به من رسیده. یه یادگار از یه تیکه تنم!

- حتما اینجا تنهایی حوصله تون سر میره.

هدایت- دیگه عادت کردم . سرم رو با اون حیوون و نظافت و این چیزها گرم میکنم. روزی یکی دو ساعت هم کتاب میخونم. تو با زندگی چیکار میکنی؟

- چی میتونم بکنم؟ باید بسازم دیگه. تازه دیشب اتفاقی افتاد که فهمیدم از من گرفتار تر هم تو دنیا هست!

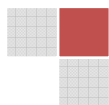
هدایت- طوری شده؟

چریان فریبا رو براش تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و گفت:

- دلت میخواد که بقیه سرگذشتت رو بشنوی؟ حوصله شو داری؟

- هم اوادم شما رو ببینم، هم صدای سازتون رو بشنوم و هم سرگذشت شنیدنیتون رو

حندید و یه چایی دیگه برام ریخت و سیگاری روشن کرد و گفت:



- توی این دنیا، هرکسی یه جور گرفتاره. حالا بعضی ها کمتر، بعضی ها بیشتر. من از اون هایی بودم که بدبختی م زیاد بوده. یادت که هست کجای داستان بودیم؟

حالا دلت رو بگذار جای اون موقع من تا بفهمی من چی کشیدم!

یه پسر چهارده ساله که یه نفر رو کشته باشه و رفیقش هم کشته شده باشه!

تنها و بی پناه!

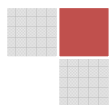
دیدم دلم میخواد برای یه نفر درد و دل کنم. راه افتادم و از یتیم خونه بیرون رفتم رفتم تو باغ. خدا خدا میکردم که رضا اونجا باشه که بود. تا منو دید گفت: منتظرت بودم، چه خبره تو اون خراب شده؟

براش تمام ماجرا رو تعریف کردم و بعدش زدم زیر گریه. بغلم کرد و دلداریم داد و گفت دیدم امروز خیلی اونجا رفت و آمده، نگو این عفریته مرده! حالا دیگه خودت رو ناراحت نکن. حقش بود. زن کثیفی بود. تو هم که عمدا این کارو نکردی. پس دیگه بهش فکر نکن. بعد از این هم موندنت اینجا فایده نداره. باید بزنی به چاک. برو دنبال سرنوشت از اینجا موندن به هیچی نمیرسی. من فردا برات کمی پول جور میکنم الان تو یه هنر داری. این ساز که تو میزنی. نمیزاره گرسنه بمونی. راه بیفت برو دنبال قسمت. تا خدا برات چی بخواد.

بهش گفتم رضا بیا با هم بریم. گفت برای من اون بیرون هیچی نداره. اما برای تو چرا. پرسیدم اصلا چرا تو رو آوردن دیوونه خونه. تا حالا چند بار این رو ازت پرسیدم ولی هیچوقت جوابی ندادی. گفت به چه دردت میخوره بدونی؟ گفتم همینطوری.

نگاهی بهم کرد و گفت منم یه روزی واسه خودم آدم بودم. سر و سامون داشتم. خونه زندگی داشتم اما نگذاشتن زندگی کنم. حالا دیگه گذشته، ولش کن.

بهش اصرار کردم. کمی فکر کرد و بعد گفت جریان موقعی شروع شد که با یه عده کار میکردم. یکی تار میزد یکی دنبک میزد یکی میخوند منم ویلن میزدم. اون وقتها ما میرفتیم به ده ها و واسه شون برنامه اجرا میکردیم.



درآمدمون هم بد نبود . گاهی تو این ده بودیم گاهی تو اون شهر بودیم خلاصه هم فال بود و هم تماشا. تا اینکه یه روز وارد یه ده شدیم . گویا یه مرد پیری با دخترش اومده بودن اونجا . مال ده دیگه ای بودن . میخواستن از اونجا برن شهر. دختره مریض بوده، میبردنش شهر واسه دوا درمون. تو همون ده، اجل مهلتش نمیده. یه دختر 17،18 ساله بود.

چون دختره اونجا مرده بود. نتونستیم برنامه اجرا کنیم.خواستیم برگردیم از اونجا بریم که کد خدای ده بهمون گفت شما که دارین میرین این جنازه رو هم با خودتون ببرین، ثواب داره. پدرش پیره و دست تنها.

دیدیم رو حرف کدخدا همیشه حرف زد تازه ثواب هم داشت.این بود که جنازه رو گذاشتیم تو یه تابوت و راه افتادیم اون سال زمستون سختی هم بود. برف تا زانو میرسید.راه هم همش کوره راه و کوهستانی بود.

چند ساعتی که راه رفتیم چنان طوفان و بورانی شد که نگو. تکون نمیتونستیم بخوریم. اشهدمون رو خوندیم. نه راه پس داشتیم نه راه پیش.

پیره مرده گفت اینجاها یه جا هست که دو تا کلبه چوبی و خالیه، چوپونها وقت چرا که گوسفندا رو اینجا می آرن، توش بیتوته میکنن، بریم اونجا.

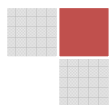
خدا رو شکر کردیم که جنازه و پیر مرده رو با خودمون آورده بودیم. راه افتادیم پیر مرده جلو و ما عقب ، تا نیم ساعت بعد رسیدیم به اون کلبه ها.

رفتیم تو . یه کلبه کوچیک بود که توش هیزم و چراغ نفتی و یه خروار کاه بود. با هیزم ها آتیش درست کردیم و نشستیم دورش. جنازه رو هم از ترس گرگ ها آوردیم تو کلبه.

بیچاره پیرمرده ، وقتی گرم شد شروع کرد به گریه زاری واسه دخترش. ما هم نشسته بودیم و نگاش میکردیم. هوا تازه تاریک شده بود که از بیرون سر و صدا اومد.

اول فکر کردیم گرگ ها اومدن. بعد یکی از بیرون صدا زد و گفت کیه تو این کلبه؟

درو باز کردیم . سه نفر بودن. اومدن تو .بهشون جا دادیم نشستن جلو آتیش. وقتی خوب گرم شدن، اونی که از همه گنده تر بوداز ما پرسید: شما ها چیکار میکنین؟



معلومه که دهاتی نیستین. بهش گفتم چیکاره ایم که گفت چطور تو این برف و بوران، سر سیاه زمستونی راه افتادین اومدین اینجا ها. بهش گفتم که دهاتی ها تو زمستون کار و سرگرمی ندارن. اینه که ما زمستون ها میاییم این طرفها. هوا که خوب میشه، تو شهر خوبه. اینه که برمیگردیم شهر. گفت پس حوصلمون امشب سر نمیره. ما مامور دولتیم دنبال بی پدر و مادرهایی میگردیم که تو ده ها و شهرستون ها اعلامیه پخش میکنن.

داشتیم از اینجا رد میشدیم که جیپمون خراب شد. دود رو از دور دیدیم و پیاده اومدیم اینجا. حالا شروع کنین به زدن که یه انعام هم پیش ما دارین.

ما بهم نگاه کردیم و اونی که از همه مون پیرتر بود گفت آخه سرکار اینجا یه نفر مرده، یه جنازه تو اینجا داریم. خوبیت نداره. یه دختر جوون بوده، اینهم باباشه، گناه داره.

خندید و گفت چه عیبی داره؟! اون خدا بیامرز هم خوشش میاد و همگی زدن زیر خنده!! یکی از ما ها برگشت گفت ما دستمون نمیره به ساز، که یکمرتبه یارو دست کرد از بغلش یه هفت تیر درآورد این هوا!

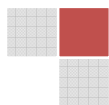
بند دلون پاره شد! لوله شو گرفت طرفمون و گفت اگه یه بار دیگه رو حرف من حرف زدین با این جنازه میشین پنج تا! بعد رو به دو تا رفیقاش کرد و گفت چه بلبل زبون شدن واسه ما این مطرب ها!!

یکی شون از تو یه کیف، دوتا بطری در آورد و گذاشت جلو اون گندهه. مشروب بود. خلاصه سه تایی شروع کردن به زهر مار کردن.

درد سرت ندم ماها هم مجبوری شروع کردیم به ساز زدن. پیر مرد بیچاره هم که اینو دید بلند شد تو اون سرما رفت بیرون کلبه.

یه ساعتی که گذشت و کلشون گرم شد و مست کردن، یکیشون رفت سراغ جنازه به اونای دیگه گفت اگه این دخترک زنده بود و الان یه رقصی هم واسمون میکرد بد نبود ها! ما ها یه دفعه دست از زدن برداشتیم. مثل برق گرفته ها خشکمون زد!

یارو گنده بلند شد و رفت پیش اون یکی. بعد بیشراف دست زد به بدن جنازه و یه خنده شیطونی کرد و گفت: تنش که گرماه!



بعد بیحیا روی مرده رو باز کرد! سه تایی در گوش هم چیزهایی گفتن و خندیدن . خون خونمون رو میخورد. از یه طرف نمیتونستیم طاقت بیاریم، از یه طرف جرات نداشتیم جیک بزنیم. مامور دولت شوخی بردار نبودکه!

اون سه تا ، دیگه بدون حرف نشستن. اوستامون در گوش من گفت جوون غیرت کن و واسه خودت یه خونه تو بهشت خدا بخر!

پرسیدم چیکار کنم ؟ گفت غلط نکرده باشم اینا خیال دارن شب که همه خوابیم برن سراغ این جنازه و باهاش بیناموسی کنن! تو باید یه جووری بری به ده این پیر مرد . کدخدا و اهالی رو بیاری اینجا.

گفتم تو این برف ؟ تازه اگه جون سالم بدر ببرم . گرگ ها امونم نمیدن.

گفت پناه به خدا ببر و برو. ناموس این پیرمرد ، ناموس ماست. برو جوون. درد سرت ندم . قرار شد اونا سر مامور ها رو گرم کنن تا من برم و برگردم.

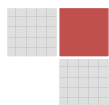
یواشکی هر جووری بود از کلبه زدم بیرون . اسم خدا رو یاد کردم و زدم تو برفها. انگار خدا بهم زور و قوت چندتا مرد رو داده بود که تمام راه رو دویدم. وقتی از دور صدای پارس سگهای ده رو شنیدم، خدا رو شکر کردم، شروع کردم به فریاد زدن و هوار کشیدن دهاتی ها ریختن بیرون. کدخدا رو دیدم و جریان رو بهش گفتم و افتادم.

دیگه نای حرف زدن نداشتم. من رو گذاشتن تو خونه کدخدا و همه مردها با چوب و داس و بیل ، راه افتادن طرف کلبه ها.

زن های ده که فهمیده بودن من چیکار کردم ، یکی برام چایی می آورد، یکی نون می آورد یکی گوشت قورمه می آورد. خلاصه خیلی عزت و احترام کردن.

دمدمه های صبح بود که سر و صدای لا اله الا الله و الله اکبر بلند شد. پریدیم بیرون.

اهالی ده بودن. شکر خدا بموقع رسیده بودن و اتفاقی نیافتاده بود. جنازه رو با سلام صلوات دفن کردن و همه چیز بخیر گذشت و من رفقایم شدیم عزیز اون ده.



همون شب خونه كدخدا ،چشم من به دختر كدخدا افتاد و خاطرخواهش شدم. اونم انگار منو پسندیده بود كه هي جلوم مي اومد و يواشكي بهم ميخنديد.

ديدم نمي تونم ازش بگذرم. يه جوري به اوستامون جريان رو رسوندم. اون بيچاره هم ريش سفيدى كرد و دختره رو برام خواستگارى كرد. كدخدا هم كه از كار من خيلى خوشش اومده بود با پا در مياني ريش سفيدهاى ده موافقت كرد و عقد و عروسي موكل شد به بعد از چله اون دختر. قرار هم شد كه من تو همون ده بمونم و يه تيكه زمين كدخدا بهم بده و مشغول كار بشم.

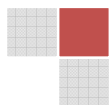
آقايي كه تو باشي بعد از چله ، عروسي ما سر گرفت و يه سال بعد صاحب يه دختر شديم. با هم خوب و خوش زندگي ميكرديم كه فيل من ياد هندوستان كرد و كمكم نق و نوقم شروع شد كه تو اين ده هيچ كاري نمي شه كرد و آدم به هيچ جا نميرسه و بايد بريم شهر، بالاخره هم كدخدا و زنم رضاييت دادن و ما راهي شهر شديم.

خلاصه تو شهر دو تا اتاق اجاره كرديم و من تو يه كارخونه شروع به كار كردم. عصرها هم تو يه جا ساز ميزدم و آخرهاي شب برميگشتم خونه، پول خوبي هم در مي آوردم.

خوشحال بودم كه زن و بچه ام راحت زندگي ميكنن و داره كمكم وضعمون رو براه ميشه تا اينكه يه شب اونجايي كه ساز ميزدم رو تعطيل كردن. يعني وسط هاي شب بود كه مامور ها ريختن اونجا. من هم زدم به چاك كه يقه مو كسي نغيره. گويا اون پشت بساط قمارو از اين حرفها بوده ، خلاصه دو ساعتی زودتر اومدم خونه.

اتاقهاي ما تو يه خونه بود كه دورتا دورش اتاق بود و هر اتاقی دست يه خوانواده بود.يكي از اونها يه پسر جوون داشت كه خيلى هم ولد چموش بود و چشم ناپاكي داشت.

اون شب كه رسيدم خونه، وقتي پشت در اتاقمون داشتم كفش هامو در مي آوردم، يه صدای غريب شنيدم . گفتم شايد كدخدا از ده اومده ، در رو كه وا كردم ، دونفر از جا پریدن ! فتيله چراغ رو كشيدم بالا كه چي ديدم!!



دنیا رو زدن تو سرم . مرگ رو جلوی خودم دیدم. اون پسره بی همه چیز تو اتاق من، تو خونه من بود! دیگه نفهمیدم. شروع کردم به زدن اونها ، حالا نزن کی بزن. خون جلوی چشمها مو گرفته بود.

تو همین وقت چراغ فتیله افتاد زمین و همه جا آتیش گرفت.

رضا اینجا که رسید، سرش رو انداخت پایین و گریه کرد بعد از چند دقیقه گفت که بچه اش تو آتیش سوخته و زنش رو هم خفه کرده و پسره هم فرار میکنه.

گویا رضا هم جنون میگیره و میبرنش دیوونه خونه. یکی دوسال بعد هم حالش خوب میشه، اما همونجا میمونه.

دیگه رضا نتونست حرف بزنه و بلند شد و رفت. پشیمون شده بودم که چرا خاطراتش رو یادش انداختم. منم راه افتادم و برگشتم به یتیم خونه، تمام شب تو فکر بودم که چیکار کنم. برم یا نرم؟ بمونم یا نمونم. رضا راست میگفت. دیگه اینجا موندن نداشت.

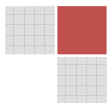
نصفه های شب رفتم دفتر مدیر، نیم ساعتی پرونده ها رو گشتم تا شناسنامه مو پیدا کردم. پاورچین پاورچین برگشتم تو خوابگاه.

تمام مدتی که تو اتاق مدیر، دنبال شناسنامه م میگشتم فکر میکردم روح خانم اکرمی داره منو می پادا!

اون شب احساس عجیبی داشتم. از اینکه میخواستم از یتیم خونه برم کمی ناراحت بودم و از اینکه میخواستم وارد دنیای بیرون بشم کمی میترسیدم.

در هر دو مورد حق داشتم. هشت، نه سال، شاید هم بیشتر اون جا خونه ام بود! از دنیای بیرون هم بیخبر بودم. بالاخره هر جوری بود کمی خوابیدم.

صبح از بچه ها خداحافظی کردم و از سوراخ به باغ رفتم. رضا منتظرم بود. بهم مقداری پول داد و یه دست لباس نیمدار. بعد سازش رو هم داد دست من و بهم گفت اگه میخوای با این ساز نون در بیاری باید بری طرف لاله زار.



بغلش کردم. دلم نمیخواست ازش جدا بشم. خیلی محبت بمن کرده بود. حق استادی بگردنم داشت.

بالاخره از باغ زدم بیرون و بطرف شهر حرکت کردم. هر چی از یتیم خونه دورتر میشدم، خاطرات این چند سال کمرنگ تر میشد.

دو ساعتی پیاده راه رفتم تا به شهر رسیدم. خیلی ذوق داشتم که کارم رو زودتر شروع کنم در نظر اول شهر برام مثل یه دریا بود. غریب و نا آشنا.

برای منی که تموم عمرم رو تو یه چهاردیواری گذرونده بودم، همه چیز عجیب و تازه بود همونطور که راه میرفتم، سرم به اطراف میچرخید و در و دیوار رو نگاه میکردم. پرسون پرسون جلو میرفتم. نزدیک ظهر بود. از جلوی یه کبابی رد میشدم. زانو هام از بوی کباب لرزید! با ترس و لرز رفتم تو و به صاحب اونجا گفتم آقا اینا چنده؟!

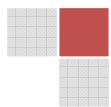
یارو بهم خندید. انگار فهمید که هالو گیرش افتاده!گفت اینا اسمش کبابه. پول مول داری؟ پولها مو بهش نشون دادم. گفت بشین. چند دقیقه بعد دو تا سیخ کباب برام آورد و گذاشت جلوم. باورم نمیشد. مدتی نشسته بودم و به کبابها نگاه میکردم!

یارو گفت پس چرا نمیخوری؟ بهش خندیدم. چطوری میتونستم حالیش کنم تا حالا رنگ کباب رو ندیدم!

اون روز بعد از غذا، هر جور بود به لاله زار رفتم، یه هتل بزرگ و سینما و از این چیزها اونجا بود. توی خیابون هم مرتب ماشین های قشنگ رفت و آمد میکردن.

خیابون نسبتا خلوت بود. اول نزدیک هتل واستادم که آجان ها ردم کردن. رفتم پنجاه متر اونطرف تر، یه گوشه نشستم. یکی دو ساعتی که گذشت، خیابون شلوغ شد.

مردها و زن ها، با لباسهای قشنگ میرفتن و می اومدن. خیابون روشن روشن بود. مغازه ها، کافه ها همه چراغ برق داشتن.



شکم سیر بود و از تماشا دل نمیکندم. یه ساعتی که گذشت بخودم اومدم. ویلن رو از جلدش درآوردم و شروع کردم به زدن. تمام سعی خودم رو کردم. میخواستم هنرم رو به همه نشون بدم. این اولین باری بود که جلوی یه عده ساز میزدم.

چشمهامو بسته بودم و آرشه رو با تمام احساسم روی سیمها میکشیدم. زدم و زدم بیاد رضا زدم، بیاد اکبر، بیاد تمام بچه های بدبختی که تو اون یتیم خونه اسیر بودن زدم! بغض گلوم رو گرفته بود. میترسیدم چشمهامو باز کنم و ببینم که صدای سازم برای هیچکس ارزش شنیدن نداره!

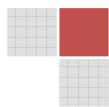
یادم میاد اون شب ، یه آهنگ قشنگ و سوزناک رو که، همیشه رضا میزد و به من هم یاد داده بود ، اجرا کردم . وقتی آهنگ تموم شد ، چشمهامو وا کردم . باور نمیکردم . دور تا دورم زن و مرد واستاده بودن و نگاهم میکردن و به سازم گوش میکردن!

بعد همه برام دست زدن و صدای جرینگ جرینگ پول بلند شد. خیلی برام پول ریختن. اون موقع بود که فهمیدم کار رضا عالی بوده!

خدا رو شکر کردم ، کارم گرفته بود. تو ذوق م نخورد.

اون شب تا وقتی که آدم تو خیابون بود. ساز زدم . یادم می آد که تا آخر شب دو تومن کار کرده بودم ! خیلی پول بود. اون وقت ها با چهار صد پونصد تونم میشد یه خونه، طرفهای پایین شهرخرید.

خلاصه خیلی خوشحال بودم. حساب پولهامو که کردم ، راه افتادم که یه جایی رو پیدا کنم بخوابم . داشتم ویلن رو تو جلدش میذاشتم که یکی گفت خسته نباشی، سرم رو بلند کردم . سه نفر بودن گفتم ممنون آقا، میخواهین براتون بزنم؟ گفت نه ، از سر شب تا حالا داشتیم گوش میکردیم. اما خوب ساز میزنی ها! ازش تشکر کردم که گفت، یه دقیقه بیا تو این کوچه یه کاری باهات دارم، کمی ترسیدم اما چاره ای نبود. دنبالشون رفتم، وقتی تو یه کوچه خلوت رسیدیم، ریختن سر من و حسابی کتکم زدن. همون یارو به اونهای دیگه گفت بچه ها سازش رو نشکنید، مواظب باشین. تو دلم خدا رو شکر کردم که یارم اهل دل و به سازم کاری نداره! خلاصه وقتی حسابی حالم رو جا آوردن، ولم کردن.



همون یارو ازم پرسید اسمت چیه؟ با بدبختی بهش گفتم. گفت تازه اومدی شهر؟

گفتم آره.

گفت پسر جون اینجاها سرقفلی داره. همینطوری همیشه آدم بیاد و بساطش رو پهن کنه. با ناله پرسیدم باید چیکار میکردم؟ گفت باید اجازه میگرفتی. پرسیدم از کی؟ گفت از من. گفتم من که شما رو نمیشناختم. گفت حالا که شناختی. گفتم بعله. گفت چقدر کار کردی. نشونش دادم، نصفش رو برداشت و گفت از فردا شب می آی همین جا. آخر شب هرچی کار کردی نصف به نصف، خوبه؟

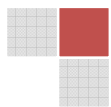
بهش گفتم نمیتونستی این رو بازبون خوش بهم بگی؟ خندید گفت نه، چون اونموقع زبون خوش حالت نمیشد. بعد بلندم کرد و خودش لباسهامو تکوند و گفت جا و ما برای خواب داری؟ با سر بهش گفتم نه. گفت بیا بریم بهت جا واسه خواب هم میدم. گفتم خیلی ممنون، تا همین جا که بهم لطف کردین، کافیه!

حسابی خندیدن و بهم گفت، نه دیگه خیالت راحت، حالا با هم رفیق شدیم و از این به بعد شریکی کار میکنیم، اما خیلی خوب ویلون میزنی ها، کی بهت یاد داده گفتم شما ها هم خوب آدم رو میزنین ها! کی بهتون یاد داده؟!

دوباره خندیدن، تو راه کمکم با هم دوست شدیم. اسمش جواد بود. بهش میگفتن جواد گنده! البته بهش هم می اومد، چون هیکل گنده ای داشت. خلاصه بعد از نیم ساعت سه ربع رسیدیم، تا چشمام به در اونجا خورد، بی اختیار وحشت برم داشت. با خودم گفتم پسره دیوونه، چطور جرات کردی با کسانی که نیم ساعت پیش کتکت زدن و نه دیدیشون ونه میشناسی شون راه بیافتی و بیای یه جای غریب و پرت!

انگار جواد متوجه شد که گفت، چیه؟ ترس برت داشته؟ گفتم راستش آره، خندید و گفت نترس، ما دیگه با هم رفیقیم، گفتم آخه آدم این درو پیکر رو که میبینی میترسه.

گفت اینجا کاروانسراست. خیلی قدیمیه. به بیرونش نگاه نکن، توش بهتره. در رو هل داد که با صدای چندش آوری و ا شد و رفتیم تو.



یه کاروانسرای خیلی قدیمی بود. یه حیاط بزرگ داشت و دور تا دور اتاق. با اولین نگاه فهمیدم که همه جور آدمی هم توش زندگی میکنن. همون موقع شاید بیشتر از بیست نفر تو حیاطش واستاده بودن و ماها رو نگاه میکردن. جواد گفت غریبی نکن ، برو تو . اینا که میبینی همه خونگرم زود باهات رفیق میشن.

خلاصه یه اتاق تنهایی به من داد و رفتم تو اتاقم ، یه اتاق بزرگ بود. کفش یه حصیر انداخته شده بود. اما تاریک تاریک . چند دقیقه همونطور واستادم که یه دختر بچه یازده دوازده ساله با یه فانوس اومد تو اتاق و بدون حرف فانوس رو داد دست من و رفت.

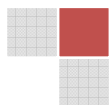
چند دقیقه بعد هم جواد اومد و گفت: چطوره؟ گفتم خوبه اما اجاره ش چنده ؟ گفت هیچی ، این یکی رو مهمون منی . گفتم چطور؟! گفت آخه تو با اینای دیگه فرق داری، تو ناسلامتی هنرمندی! بعد گفت الان این دختره برات رختخواب می آره، دیگه راحت باش.

ازم خداحافظی کرد و رفت. کمی که گذشت اون دختره با یه دست رختخواب اومد تو و پرت شون کرد یه گوشه. بهش گفتم ، اسمت چیه، یه نگاهی بهم کرد و بدون جواب رفت.

رختخواب رو پهن کردم . تازه یادم افتاد که از ظهر تا حالا چیزی نخوردم. حالام که چیزی نداشتم بخورم پس دراز کشیدم که بلافاصله هم خوابم برد. با اینکه اولین شب بود که اومده بودم اونجا اما اونقدر احساس آزادی و آرامش می کردم که انگار تو آسمون ها پرواز میکردم.

اونقدر هم خسته بودم که تا صبح هیچی نفهمیدم. خوبیش این بود که جواد آقا با اینکه یه لات بود اما بهم نگفت مطرب!

صبح با سرو صدا بیدار شدم . گرسنه و تشنه بودم. از اتاق اومدم بیرون که دیدم تا چشم کار میکنه تو حیاط گدا واستاده! یه گوشه نشستم و نگاه کردم. جواد وسط واستاده بود و امر و نهی میکرد. جای هرکدوم رو برای گدایی معلوم میکردو بهشون ابزار کار میداد! یکی چشم بند که یعنی کوره، یکی عصا ، یکی چوب زیر بغل، به یکی یاد میداد که چطوری مثل چلاق ها راه بره، به یکی یاد میداد که چطوری عزوجز کنه! به یکی یاد میداد چه جوری مردم رو دعا کنه! خلاصه سرش حسابی شلوغ بود. نیم ساعتی که گذشت، گدا ها رفتن بیرون سرکارشون، کاروانسرا تقریباً خلوت شد.



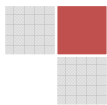
مونده بودن یه ده پونزده نفری که دیدم یه پسر همسن و سالم، داره بطرفم میاد. تا رسید گفت سلام استاد! خنده م گرفت. گفتم استاد؟ گفت آقا جواد گفته شما رو اینطوری صدا کنیم! گفته خیلی به شما احترام کنیم. کنارم نشست. اسمش رجب بود. اسم رو بهش گفتم بعد پرسیدم کار شماها چیه؟ چرا نمیرین سر کار؟ گفت کار ما عصرهاست. گفتم مگه چیکاره این؟ جواب داد جیب بریم! بهم میگن رجب تیر! واسه اینکه مثل تیر جیب طرف رو میزنم فرار میکنم! گفتم پس شما ها گدا نیستین. گفت نه اما گدایی بلدیم. ماها همه اول گدا بودیم. رتبه که گرفتیم شدیم جیب بر! درجه مون رفته بالا! اینا رو گفت و خندید.

سر در نمی اوردم. ازش جریان رو پرسیدم. گفت ببین، ما اولش یاد میگیریم گدایی کنیم بعد از دو سالی که گدایی کردیم کم کم آقا جواد یادمون میده که چطوری جیب بری کنیم. بعد میشیم جیب بر. خنده م گرفت گفتم چرا از اول جیب بر نمیشین؟ گفت آخه یکی از راهای جیب بری اینه که مثل کنه بچسبیم به مردم و به هوای گدایی جیبشون رو بزنین، اینطوری! بعد چسبید به من و با التماس گفت ترو فاطمه زهرا(ع) یه کمکی بکن، ترو ابوالفضل(ع).

ایشالله تو سرآزیری قبر لنگه کفش ت از پات در نیاد! تو رو خدا، دهشاهی بده، میخوام نون بخرم، گشنامه، بخدا از دیروز تا حالا هیچی نخوردم. جون بچه ات، جون این خانم خوشگل که باهاته! دعا میکنم زنت بشه!

دستهاشو از یقه ام آزاد کردم که خندید و کیسه ای رو که توش پولهام بود بهم پس داد. باورم نمیشد. گفتم پسر چطوری این کارو کردی؟ خندید. گفتم حالا که پولهارو زدی چرا پشش دادی؟ گفت ما دزد هستیم اما نامرد و نارقیق نیستیم. با کسی که سلام و علیک کردیم بهش نارو نمیزنیم. بعد من رو برد و با بقیه اشنا کرد. همه بچه های خوبی بودن که متاسفانه براه خلاف کشیده شده بودن. همه خونگرم، همه بیریا. یه ساعت نگذشته بود که انگار سالها همدیگر رو میشناختیم.

از رجب پرسیدم این دختره چرا با بقیه نرفت. گفت این مردنی رو میگی؟! این نا نداره دماغش رو پاک کنه، گدایی جون میخواد. این چند ساله که مریضه. همین روزهام ریق رحمت رو سر میکشه! نگاهش کردم، راست میگفت، یه دختر کثیف و لاغر و زرد بود با موهای سیاه، چشمهای گود رفته، لبها و دستهای بیرنگ. تقریبا درست نمیتونست تعادلش رو برقرار کند



و راه بره. پرسیدم اسمش چیه؟ رجب گفت یاسمین بعد خندید و گفت برعکس نهند نام زندگی، کافور! گفتم مسخرش نکن، گناه داره.

رجب گفت بیا با ما ناشتایی بخور، یاد گرسنگی م افتادم. بعد از صبحانه رجب و بقیه، مشغول تمرین جیب بری شدن و من مشغول تماشای اونها.

آقای هدایت سیگاری روشن کرد دو تا چایی ریخت و ادامه داد.

اونجا م شد خونه ما بهزاد خان. کم کم یه تیکه فرش خریدیم. یه پریموس واسه غذا پختن و چند تا تیکه ظرف و قابلمه و خلاص یه زندگی کوچیک واسه خودم درست کردم.

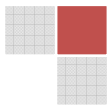
چند روز صبح رفتم لاله زار و کار کردم اما فایده نداشت. روزها اونجا خبری نبود اما عصر به بعد میشد توش کاسبی کرد. رجب میگفت حتما جواد ازت خوشش اومده که گذاشته اونجا کار کنی چون تو اون خیابون هرکسی رو راه نمیده!

آره، تقریبا خوب پول در میآوردم و صرفه جویی میکردم. جمع میکردم. میخواستم چند سالی کار کنم شاید بتونم یه خونه کوچولو واسه خودم بخرم و از اینجا برم.

چند ماهی گذشت. یه شب داشتم تو لاله زار کار میکردم که مرد اومد جلو و گفت. بد ساز نمی زنی ها! ازش تشکر کردم. گفت صبح هام کار میکنی؟ گفتم نه فعلا. گفت می آی تو مغازه من بزنی؟ گفتم آگه خوب پول بدی چرا نمی آم. گفت چند میگیری؟ گفتم چند ساعت میخوای برات بزنی؟ گفت از ده یازده تا دو بعدازظهر، گفتم مغازه چس هست؟

گفت عرق فروشی. گفتم نه نمی ام. گفت واسه چی؟ گفتم آخه حرومه. گفت خوب تو نخور! یه فکری کردم و گفتم باشه، پونزدهزار میگیرم، می آم. گفت چلغوز خان مگه چه خبره؟! دو ساعت می آی و چهار تا زر زر میزنی و می ری دیگه! روزی پنجاه میدم بیا. از حرف زدنش ناراحت شدم. بهم بر خورد بهش گفتم اصلا نمی آم، روزی ده تومن هم بدی نم آم. گفت چرا؟ گفتم بخاطر اینکه بلد نیستی حرف بزنی، بی ادبی! خندید و گفت چیه! در خونه شاه گفتن باقالی پخته! نمی آی نیا، چس سگ!

اینو گفت و رفت. شروع کردم به ساز زدن که یه ربع بعد یکی دیگه اومد و سلام کرد. جوابش رو دادم. گفت آقا پسر می آی مجلس ما رو گرم کنی؟



از طرز حرف زدنش خوشم اومد و گفتم شبها که انجام. برای چه وقتهایی میخوای پیام. گفت از دوازده یک تا غروب. گفتم چند میدی. گفت تو بیا. ببین از اونجا خوشت میاد؟ بعد پولش رو طی میکنیم.

آدرس گرفتم. اسمش سر کیس بود. خونه ش هم طرف های خیابون سیروس بود. قرار شد فردا برم. برای من خوب بود. میتونستم از بقیه روزم هم استفاده کنم. فردا زودتر ناهارم رو خوردم و رفتم، یه خونه بود با یه در چوبی کوچیک. در زدم. کمی طول کشید تا وا کردن. پشتم به در بود. تا برگشتم دیدم یه دختر قد بلند با موهای مشکی و چشمهای درشت قشنگ بهم خندید، یادم رفت سلام کنم.

نگاهی به دستم کرد که ویولن رو دید. گفت بیا تو. نفهمیدم چی گفت فقط به چشماش نگاه میکردم. وقتی دید همون جور دارم نگاهش میکنم، دستم رو گرفت و با خودش برد تو خونه.

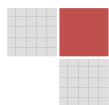
بعد گفت سرکیس گفته بود قراره تو بیای اما اسمت رو نمیدونست. فقط میگفت خیلی خوب ساز میزنی. اسمت چیه؟

اسم رو بهش گفتم. گفت اسم من هاسمیک اینجا کار میکنم. صبر کن تا سر کیس رو صدا کنم. بعد رفت تو ساختمون.

تازه حواسم جمع شد. یه حیاط بود پر از دار و درخت. همه جا یا درخت بود یا یه گلدون پر از گل گذاشته بودن. حیاط قشنگی بود. دور تا دور هم تخت چیده بودن. داشتم در و دیوار رو نگاه میکردم که سر کیس اومد. سلام و علیک کردیم و بهم خوش آمد گفت. بعد گفت الان دیگه سر و کله مشتری ها پیدا میشه. یه جا واسه خودت پیدا کن که راحت بتونی ساز بزنی.

پرسیدم اینجا عروسیه؟ گفت نه بابا، عروسی کجا بود. اینجا شراب فروشیه گفتم من تو شراب فروشی کار نمی کنم گفت منکه مسلمون نیستم. شراب واسه ما حروم نیست. تو هم اگه میگی حرومه خب نخور، سازت رو بزنی و پولت رو بگیر. گناه اونایی که میخورن پای خودشون.

دیدم بد نمیگه پرسیدم چقدر میدی؟ گفت تو امروز بزنی من راضیت میکنم. حالا بشین یه چایی بخور خستگیت در بره. روی یه تخت نشستم. یه دقیقه بعد هاسمیک با یه لیوان چایی اومد پیش من و کنارم نشست و گفت، معامله تون شد؟



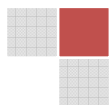
گفتم هنوز معلوم نیست. گفت خدا کنه یه طور بشه که تو اینجا کار کنی. گفتم چرا؟ گفت آخه من اینجا خیلی تنهام. اگه تو هم بیای اینجا، دوتایی با هم کار میکنیم. چند وقت پیش سرکیس با یه نفر صحبت کرده بود که تار میزد. خیلی زشت بود. اصلا نمیشد نگاهش کرد. شکر خدا معامله شون نشد و یارو رفت. اما تو جوون خوش قیافه ای هستی. دعا میکنم اینجا بمونی.

این حرفها رو که شنیدم تو دلم لرزید. یه احساس عجیبی بهم دست داد. دلم میخواست که همش هاسمیک بشینه و برام حرف بزنه! اون روز یه لباس صورتی پوشیده بود که تا زانوش بود و یه کمر بند دور کمرش بسته بود و موهای سیاهش رو دورش ریخته بود. هر کار می کردم نمی تونستم چشم ازش بردارم. جلوش دست و پام رو گم میکردم. خلاصه یه ربعی با هم صحبت کردیم. بعد وقتی دید چایی م رو نخوردم گفت بخور، خیالت راحت، لیوانش رو خودم برات آب کشیدم. شرابی نیست. بعد با یه عشوه بلند شد و رفت.

چایی رو که خوردم کم کم مشتری ها شروع کردن به اومدن. همه جور آدمی می اومد. داش مشتئ، جاهل کاسب، ژیکولو، بقال، قصاب، لاغر چاق! خلاصه معرکه ای بود. خیلی هاشون همدیگر رو میشناختن اما اونجا وقتی بهم بر میخوردن، بروی خودشون نمی آوردن و آشنایی نمی دادن. بیرون هم که می رفتن حرف دیدن همدیگر رو تو خونه سرکیس نمی زدن!

وقتی چند تا تخت پر شد، سرکیس بهم اشاره کرد که بزنم، ویلن رو برداشتم و شروع کردم. آهنگ رو که شنیدن همه بشکن زدن. خیلی سرحال اومدم و سنگ تموم گذاشتم. وسطهای آهنگ بودم که یه دفعه هاسمیک وسط حیاط، جلوی من شروع کرد به رقصیدن. اونم چه رقصی. سرکیس هم گاهی برای مشتری ها شراب میبرد و گاهی اون وسط قر می داد. خلاصه شبی بود! تا غروب ساز زدم. وقتی موقع رفتنم شد، غم دنیا رو ریختن تو دلم. نمیخواستم از هاسمیک جدا بشم.

سرکیس اومد جلو و گفت. خوب حالا بگو ببینم با ما چقدر حساب میکنی؟ کمی من من کردم و گفتم دو تومن. گفت اومدی و نسازی ها! گفتم خودت دیدی که مجلس رو چطوری گرم کردم. گفت آره، قربون دست و پنجولت اما با ما کمتر حساب کن. منم اینجا دارم به مردم خدمت می کنم و چند ساعتی غم رو از دلشون در میکنم. گفتم باشه پونزدهزار.



هاسمیک رو صدا کرد و وقتی اومد گفت جون این هاسمیک از من یه تومن بیشتر نگیر ناکس دستم رو خونده بود.

دیگه چی میتونستم بگم، قبول کردم.

خداحافظی کردم و داشتم از در بیرون می اومدم که هاسمیک جلوم رو گرفت و گفت چرا همون پونز هزار رو نگرفتی؟

گفتم آخه جون تورو قسم داد، دلم نیومد دیگه چیزی بگم. یه خنده قشنگ و نمکی بهم کرد و گفت جون من برات ارزش داره؟!!

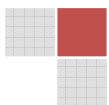
انگار با نگاهش آتیشم زد. هیچی نگفتم که گفت فردا زودتر بیا یه کمی با هم حرف بزنیم دلم میخواست پرواز کنم. اونقدر خودش رو تو دلم جا کرده بود که اگه سرکیس مجانی هم میخواست براش کار میکردم!

خلاصه از همون جا یراست رفتم لالهزار و تا آخر شب اونجا کار کردم. شب خسته و مرده اومدم خونه کمی غذا از ظهر داشتم، خوردم و خوابیدم. تمام شب خواب هاسمیک رو دیدم.

صبح بیدار شدم و بعد از ناشتایی رفتم بیرون سراغ رجب. اما از کار جدیدم بهش چیزی نگفتم. نمیخواستم خبر به گوش جواد آقا برسه که مجبور باشم از پول خونه سرکیس سهمی هم به اون بدم. یه نیم ساعتی با رجب حرف زدم و رفتم دنبال پختن غذا. یه کته برای خودم بار گذاشتم و نشستم به فکر کردن. وقتی یاد حرف ها و حرکات هاسمیک می افتادم، وقتی دیروز دستم رو تو دستهایش گرفتم. اصلا نمی دونم چه حالی شدم.

دلم میخواست زودتر ظهر بشه که برم خونه سرکیس! بعد یه دفعه یاد این افتادم که من پونزده سالمه. شاید هاسمیک ازم بزرگتر باشه. اما چه فرقی میکرد، مهم این بود که دوستش داشتم. اگه اونم منو دوست داشته باشه باهاش عروسی می کنم.

بالاخره ساعت یازده و نیم شد. ناهارم رو خوردم و ویلن رو برداشتم و راه افتادم طرف خونه سرکیس. انگار تو راه بال درآورده بودم و پرواز میکردم. نیم ساعت بعد رسیدم و در زدم.



سرکیس در رو وا کرد. سلام و علیک کردیم و رفتیم تو. یه دقیقه نشستیم. چشمهام همه جا دنبال هاسمیک میگشت که سر کیس با یه لیوان چایی اومد. کمی این پا و اون پا کردم شاید هاسمیک پیداش بشه. وقتی یه ربعی گذشت و خبری نشد از سرکیس پرسیدم هاسمیک کجاست؟ سر سری جواب داد که رفته بند دلم پاره شد. یعنی چی رفته! نمی خواستم علنی از سرکیس بپرسم دلم هم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید.

چند دقیقه که گذشت پرسیدم کجا رفته؟ سرکیس گفت چه میدونم، یه ساعته که رفته. دلم می خواست کلتشو بکنم با این جواب دادنش! ده دقیقه ای صبر کردم با خودم گفتم آگه هاسمیک از اینجا رفته باشه، دیگه واسه سرکیس کار نمی کنم. منم میرم.

برام عجیب بود، چطور میشه که یه دفعه بذاره بره که صدای در اومد. دل تو دلم نبود. یکی محکم در میزد. دل گریخته منو در زدن همسایه!

حالا این سرکیس هم جون میکنه تا بره در رو وا کنه! اول دمپایی شو پوشید و بعد آروم آروم رفت طرف در. خلاصه تا در رو وا کرد، جون من به لبم رسید.

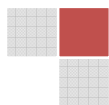
هاسمیک بود. تا از سرکیس پرسید که من اومدم یا نه، که سرکیس گفت اومده و بهش توپید که چقدر طول داده. بلند شدم و رفتم جلو و سلام کردم. تا منو دید مثل گل صورتش شکفت! یه بسته دستش بود داد به سرکیس و اومد طرف من و گفت خیلی وقته اومدی؟

گفتم نیم ساعتی میشه، تو کجا بودی؟ سرکیس گفت رفتی؟ از غصه پدرم دراومد! خندید و گفت رفته بودم تنباکو بخرم، مگه این پیر سگ بهت نگفت؟ گفتم نه، زورش اومد بگه رفتی خرید فقط گفت رفتی.

هاسمیک یه خنده از ته دل کرد و دستم رو گرفت و روی تخت کنار خودش نشوند و گفت خیلی غصه خوردی؟ تازه فهمیدم قافیه رو باختم که زود گفتم نه زیاد. کمی ناراجت شدم. گفت ای دروغگو، از رنگ و روت معلومه!

ازش پرسیدم هاسمیک تو چند سالته؟ گفت میخوای چیکار؟ گفتم میخوام بدونم. گفت هیجده سالمه. پرسیدم تو مسلمون نیستی؟ گفت نه.

کمی سکوت کردم که گفت ناراحت شدی که من مسلمون نیستم؟ چیزی نگفتم.



سرکیس صداش کرد بلند شد که بره، بهم گفت آگه تو بخوای مسلمون میشم!

از حرفش حض کردم . شکر خدا این مشکل هم حل شد. گیرم دوسال هم از من بزرگتر بود چه عیبی داشت؟ چند دقیقه بعد دوباره برگشت و نشست رو تخت و گفت تو چند سالته. بهش گفتم پرسید پدر و مادر نداری؟ گفتم نه . دیگه چیزی نگفتم تا یه خرده گذشت ازم پرسید من رو دوست داری؟ مونده بودم چی بگم ، به دلم رجوع کردم ، دیدم دوستش دارم . بهش گفتم نمیدونم هاسمیک ، اما از دیروز که تو رو دیدم و باهات جرف زدم دلم میخواد همش پیش تو باشم .

گفت خوب این دوست داشتنه دیگه ! گفتم آره، انگار دوست دارم.

یه کمی صبر کرد و بعد در حالیکه یه خنده شیرین مثل قند تحویل میداد گفت : منو میگیری ؟ منم خندیدم و گفتم آگه تو هم منو دوست داشته باشی آره .

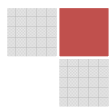
خیلی ذوق کرد و گفت من میمیرم برات . اما زیر حرفت نزنن ها !

گفتم باشه بشرطی که تو هم وقتی من ساز میزنم نرقصی . گفت آگه نرقصم که سرکیس از اینجا بیرون میکنه ! دیدم راست میگه ، گفتم خب حالا که مجبوری ، برقص اما دیگه ابرو ننداز و عشوه نیا . مواظب هم باش که میچرخه دامن بالانره !

دستم رو گرفت تو دستش و نگاه پر محبتی بهم کرد و گفت باشه ، هر چی تو بگی . فقط تو رو خدا باهام عروسی کن و از اینجا منو ببر.

گفتم باشه اما حالا نه . باید یه مدت کار کنم و یه خورده پول جمع کنم که بتونیم یه خونه ای چیزی جور کنم ، بعد گفت من خودم صد تومن پول یواشکی جمع کردم ، میدمش به تو . گفتم منم این چند ماهه صد و ده بیست تومن پول درآوردم اما هنوز کمه. بذار یه مدت دیگه کار کنیم شاید بتونیم پایین شهر یه جایی رو بخریم .

گفت باشه ، منم دیگه پول هامو حیف و میل نمیکنم و جوراب نایلون و آدامس و این چیزها نمیخرم . آگه خدا بخواد تا شش ماه دیگه وضعمون خوب میشه .



هنوز دستهام تو دستش بود که سرکیس یه سرفه کرد و ما خودمون رو جمع و جور کردیم . کم کم مشتری ها پیداشون شد و منم شروع کردم به ویلن زدن وقتی تمام تخت ها پر شد سرکیس به هاسمیک اشاره کرد که برقصه . هاسمیک هم با سر به من اشاره کرد یعنی چاره ندارم . داشت خون خونم رو میخورد اما کاری نمی شد کرد و باید تحمل میکردم .

دو ساعتی که گذشت یه دفعه مجلس بهم خورد و همه آروم در گوش هم میگفتن شعبون خان اومد ، شعبون خان اومد!

نمیدونستیم یارو کیه اما همه با ترس اسمش رو میبردن . دو دقیقه نگذشته بود که در وا شد و سه تا جاهل که گویا نوچه های شعبون خان بودن اومدن تو و پشت سرشون یه مرد هیکل گنده که تو صورتش چند تا جای زخم بود ، وارد شد . سرکیس زود پرید جلو و حسابی بهش عزت و احترام کرد و یه تخت رو برایش خالی کردن و با نوچه هاش نشست .

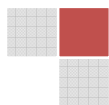
من داشتم کار خودم رو میکردم که یکی شون بهم گفت پسر بپر یه لیوان آب خنک واسه شعبون خان بیار . نگاهی بهش کردم و گفتم اینا کار من نیست به سرکیس بگو!

یه دفعه نوچه هه خواست بلند شه بیاد طرف من که شعبون خان جلوش رو گرفت . نگاهی به من کرد که پاهام لرزید!

سرکیس تند یه لیوان آب تو سینی برد برای شعبون خان . هاسمیک اومد طرف من و با رنگ و روی پریده گفت چیکار میکنی؟! میدونی این کیه؟! گفتم نه گفت تو این شهر همه از این آدم حساب میبرن اون وقت تو اینطوری بهشون جواب میدی ! گفتم هر کی میخواد باشه به من مربوط نیست .

اما حسابی ترسیده بودم . خلاصه هر طوری بود اون مجلس تموم شد و همه رفتن . موقعی که پولم رو از سرکیس گرفتم ، هاسمیک رو صدا کردم یه گوشه و بهش گفتم مرده شور اون رقصیدن رو ببره ، بازم که عشوه اومدی ! گفت بابا آدم که نمیتونه با اخم و تخم برقصه!

موقع رقصیدن باید چهار تا ادا و اطوار هم از آدم در بره دیگه! حالا بخاطر تو جای چهار تا ، دو تا ادا در می آرم ، خشک و خالی که همیشه !



دیدم راست می‌گه بیچاره ، بهش گفتم همیشه یه لباس دیگه تنت کنی و برقصی ؟ اینطوری تموم جونت معلومه ! گفت می‌خوای چادر سرم کنم برقصم؟! با چادر چاقچور که همیشه رقصید ! گفتم نمیگم چادر سرت کن ، یه چیز بلندتر بپوش گفت این لباسهارو خود سرکیس برام می‌خره ، مخصوصا هم دامنش رو کوتاه میگیره که موقع رقصیدن قشنگ باشه ، تو هم اینقدر آهنگهای قر دار و رنگی نزن که من مجبور باشم زیاد قر و اطوار بیام!

اینجای داستان که رسید . آقای هدایت سیگاری روشن کرد. بنظر می اومد که تموم این جریانات براش همین دیروز اتفاق افتاده ! لبخندی تلخ گوشه لبهاش بود!

آره ، آقایی که شما باشین چند روزی کار کردم تا شنبه که اونجا تعطیل بود. یواشکی با هاسمیک قرار گذاشتیم که دو تایی صبح بریم بیرون شهر و ناهار رو با هم بخوریم.

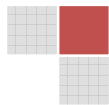
سر کوچشون منتظرش واستادم تا اومد . یه بقچه هم دستش بود. دو تایی یه درشکه گرفتیم و رفتیم بیرون شهر و یه جای باصفا ، بساطمون رو پهن کردیم .

اون وقتها که تهران مثل حالا نبود که هر چی از شهر میری بیرون بازم ساختمون باشه و یه وجب جا واسه نشستن پیدا نشه!

پات رو که از دروازه تهران بیرون میداشتی، همه جا سبز و خرم و گل و گیاه بود بدون دود! خلاصه دو تایی کنار یه نهر آب نشستیم و هاسمیک از توی بقچه ش میوه و آجیل در آورد و یه کتری هم داد دست من و گفت شراب نیاوردم چون میدونستم نمیخوری ، پاشو کتری رو آب کن و یه آتیش درست کن تا برات چایی رو علم کنم.

بهش خندیدم ، درست شده بودیم مثل زن و شوهر!

آتیش که روبراه شد و آب جوش اومد. هاسمیک چایی دم کرد. بعد شروع کرد به میوه پوست کندن برای من . همونطور که کارش رو میکرد، ازش پرسیدم چی شد که گذارت به خونه سرکیس افتاد ؟ گفت داستانش مفصله ، یه وقتی برات تعریف میکنم گفتم چه وقتی بهتر از حالا. دستهاشو پاک کرد و یه چایی برای من ریخت و گذاشت جلوم و گفت ، سرگذشت منم مثل بقیه دخترهایی که بزرگتر دلسوز بالای سرشون نیست .



هفت هشت ساله بودم . پدرم از بس عرق و شراب خورد نمیدونم چه مرضی گرفت و مرد. مادرم افتاد به کلفتی . تو خونه مردم کار میکرد. یه روز اینجا ، یه روز اونجا . منم اون وسطها میولیدم . چند سالی گذشت . یه روز با مادرم تو خیابون راه میرفتیم که ماشین یه کله گنده زد به مادرم ، بیچاره جابجا تموم کرد. یارو هم گذاشت و در رفت . دستم هم به جایی بند نبود . تو خیابونها ویلون و سرگردون بودم که این سرکیس من رو دید و برد خونه خودش اول ها فقط اونجا ظرفشویی و نظافت و پخت و پز میکردم ، بزرگتر که شدم رقص و پذیرایی از مشتری هام بهش اضافه شد ، همین.

گفتم تو که گفتی سرگذشتت خیلی مفصله؟! گفت خب تو این مدت، اتفاقیایی هم برام افتاده ، یه روزی برات میگم.

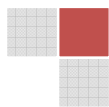
دیگه پایی نشدم . گفت هنوز سر حرفت هستی؟ گفتم آره ، فقط صبر کن کمی وضعمون خوب بشه گفت باشه ، هر چی تو بخوای صبر میکنم . گفتم فقط مواضب باش سرکیس بویی نبره . گفت اون فقط فکر پول در آوردنه ، حواسش به این چیز ها نیست. بعد دور و بر و نگاه کرد و گفت چه جای خوبیه اینجا ، پرنده هم پر نمیزنه . فقط من و تو هستیم و صدای شر شر آب . میخوای برات برقصم؟

گفتم نه ، همون که تو خونه سرکیس میرقصی بسه.

دستم رو گرفت تو دستش و گفت بخدا اگه زنت بشم، فقط تو رو میخوام و برات همونی میشم که میخوای، صبح که از خواب بلند بشی ، ناشتایی ت رو حاضر میکنم و میچینم جلوت . سر کار که بری خونه رو مثل دسته گل میکنم و اونقدر به در چشم میندازم تا بیای خونه.

وقتی اومدی برات حوله می آرم تا دست و صورتت رو خشک کنی و حالت جا بیاد، بعد برات سفره هفت رنگ پهن میکنم و ناهار هم اون غذایی که دوست داری می پزم کاری میکنم که دلت نیاد از خونه بیرون بری.

گفتم منم دیگه نمیزارم رنگت رو آفتاب هم ببینه. دیگه وقتی زنت شدی نمی خواد کلفتی کسی رو بکنی و برای هرکس و ناکسی برقصی . می شینی تو خونه و خانمی ت رو میکنی.



داشتیم از این حرفها میزدیم که بارون گرفت . تو دلم به هرچی ابر و بارون بی موقع س بد و بیراه گفتم و بساطمون رو جمع کردیم و راه افتادیم بطرف شهر.

یه ساعت بعد هاسمیک رو رسوندم به خونه و خودم هم رفتم به کاروانسرا. شب طبق معمول رفتم لاله زار.

فرداش که رفتم خونه سرکیس ، هاسمیک تنها بود. سرکیس رفته بود بیرون خرید کنه . دوتایی نشستیم پیش هم و بی سرخر، دل دادیم و قلوه گرفتیم !

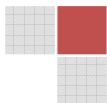
از هر دری حرف زدیم تا سرکیس اومد . نیم ساعت بعد هم سرو کله مشتری ها ، تک و توک پیدا شد. منم شروع کردم نرمک نرمک ساز زدن.

کنار جایی که من واستاده بودم، یه تخت بود که چهار نفر روش نشسته بودن و حرف میزدن بی اختیار به حرفهاشون گوش میدادم. اونام یه خرده بلند حرف میزدن و یه چیزهایی رو یواش میگفتن، کمی که گذشت و کلشون از شراب گرم شد، دیگه یواش حرف نمیزدن و می تونستم صداشون رو بشنوم. یه دفعه گوشهام تیز شد! صحبت سر کشتن یه نفر بود!

خوب حواسم رو جمع کردم . فهمیدم که امشب قراره این چهار نفر. پشت خونه سرکیس، یه جایی قایم بشن و یه نفر رو با چاقو بکشن! دعواشون سر این بود که کدوم شون یارو رو بکشه و کدوم نوچه ش رو، گویا از طرف میترسیدن که هیچ کدام زیر بار نمیرفتن. یه کم که گذشت انگار قرارهاشون رو گذاشتن. خیلی دلم میخواست بدونم طرف کیه تا اینکه از دهن یکی شون اسم شعبون پرید بیرون که بقیه بهش تحکم کردن . فهمیدم میخوان کلک شعبون خان رو بکنن.

از شعبون خوشم نمی اومد اما یاد کار اون روزش افتادم که نداشت نوچه ش منو ادیت کنه. مونده بودم بهش بگم یا نه.

نیم ساعتی که گذشت ، اون چهار تا ، حسابشون رو کردن و رفتن . داشتم با خودم فکر میکردم که نکنه اینا دروغ گفته باشن یا واسه هم چسی اومده باشن و من جلوی شعبون آبروم بره! این دفعه دیگه بهم رحم نمیکنه ! گفتم به من چه مربوطه ! کسی که گردن کلفت شهره باید پیه این چیزها رو هم به تنش بماله.



تازه خونه شلوغ شده بود که در واشد و شعبون خان با یکی از نوچه هاش اومد تو. یه نگاهی به دور و بر کرد و رفت که روی یه تخت بشینه . وقتی داشت از کنار من رد میشد با اون صدای کلفت و محکمش بهم گفت خسته نباشی استاد!

ازش تشکر کردم خیلی از این رفتاراش خوشم اومد. برگشتم این طرف که چشمم به یکی از اون چهار نفر افتاد که میخواستن شعبون خان رو بکشن. دنبال شهبون خان اومده بودن . دیدم دیگه نامردیه . صبر کردم تا یه ساعتی گذشت و اون یارو از خونه رفت بیرون . منم معطل نکردم و رفتم پیش شعبون خان و سلام کردم و واستادم.

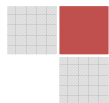
جواب داد و دست کرد یه دو تومنی درآورد و گرفت جلوی من که گفتم شهبون خان واسه پول نیمدم اینجا ! یه دفعه نوچه اش بلند شد و گفت دست شعبون خان برکت داره بگیر و برو دنبال کارت !

شعبون خان بهش اشاره کرد که بشینه ، بعد به من گفت چی میخوای پسر جون؟ جریان رو آروم در گوشش گفتم و رفتم سرکارم . اونام ده دقیقه یه ربع بعد بلند شدن و رفتن خیالم راحت شد که کاری رو که از دستم بر می اومد انجام دادم.

اینجای سرگذشت که رسیدیم ، آقای هدایت نگاهی به من کرد و گفت بهزاد جون ، تو این دنیا از آدمها فقط خوبی میمونه و یه بدی. یه یاد نیک و یه یاد زشت! بعد بلند شد و رفت از گنجه ویولن ش رو درآورد و شروع کرد به کوک کردن و گفت

این همون آهنگی که اولین شب تو لاله زار ، جلوی مردم زدم . حالا واسه تو میزنم . شاید بعد از اینکه شنیدی یه یادی از رضا خدا بیامرز بکنی . روحش شاد!

بعد ویلن رو گذاشت زیر چونه ش و آرشه رو کشید روی سیم ها که ناله ساز بلند شد اما واقعا قشنگ ویلن میزد ! هم اون قشنگ میزد و هم آهنگ بسیار زیبا و سوزناکی بود رفتم تو خودم . نمیدونستم الان دوره سرکیس و هاسمیک و شعبون و رضا هستم یا تو زمان فرنوش و فریبا و کاوه!



داشتم از موسیقی لذت میبرد که صدای هق هق گریه هدایت با ساز همراه شد. دلم نمیخواست که این قطعه موسیقی رو از دست بدم اما دیدن گریه یک پیرمرد تنها و گویا دل شکسته هم دلی میخواست که من نداشتم.

بلند شدم و با یه خداحافظی زیر لب از اتاق بیرون اومدم.

نزدیک ظهر بود که رسیدم خونه، طبق معمول دوتا تخم مرغ درست کردم و خوردم گفتم یه چرتی بزنم و عصر یه سر به فروش بزنم.

دراز کشیدم و رفتم تو فکر آقای هدایت. بیچاره خیلی بدبختی کشیده بود. به خودم و زندگیم امیدوار شدم. کم کم چشمهام گرم شد.

نفهمیدم چه صدایی تو خبیون اومد که از خواب پریدم. هوا تاریک شده بود. چراغ رو روشن کردم و نشستم. اتاق سرد شده بود اما حال اینکه بخاری رو روشن کنم نداشتم. ساعت رو نگاه کردم. پنج بود. بلند شدم و رفتم حموم.

کمی حالم بهتر شد. داشتم لباس میپوشیدم که در زدن. پرسیدم کیه

کاوه- منم، وا کن

- صبر کن یه چیزی تنم کنم، لختم

کاوه- همین شرم و حیات دل منو برده!

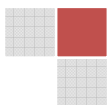
- گم شو! یکی از اونجا رد میشه و میشنوه زشته

کاوه- از خدا پنهون نیست، چرا از خلق خدا پنهون کنیم؟! وا کن این در بی صاحب رو!

با خنده در رو وا کردم.

کاوه- به به شادوماد! ببینم کف پاها تو خوب سنگ پا کشیدی؟ آقای ستایش گفته از دامادی که کف پاش مثل پای شتر کثیف و پینه بسته باشه خوشش نمی آد!

- بیا تو، دم در این قدر چرت و پرت نگو آبروم رو جلو همه بردی!



اومد تو رفت سر کتری رو بخاری.

کاوه- آه چایی ت چرا براه نیست؟

کتری رو آب کردم و بخاری رو روشن.

کاوه- مژده مژده!

- چه خبر شده باز؟

کاوه- مادر زنت میخواد تو رو ببینه! بلند شو، یاالله!

- مگه از خارج برگشته؟!

کاوه- بعله ، خیلی هم دلش میخواد تو رو ببینه.

- کی؟ کجا؟

کاوه- همین الان، رو تخت مرده شور خونه!

-لال بشی پسر راستی برگشته؟

کاوه- فعلا نه ، هنوز برای زندگی وقت داری!

-گفتم ! اون حالا حالا ها نمياد. داره کار اقامتش رو درست میکنه

کاوه- جدی برات یه مژده دارم.

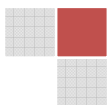
- گم شو!

کاوه- امشب دعوت داریم، خونه ژاله.

- از بس شوخی میکنی آدم هیچکدوم از حرفهاتو باور نمیکنه.

کاوه- جان بهزاد راست میگم ژاله و فرنوش چندتا از دوستهای دانشکدشون رو دعوت کردن

خونه ژاله اینها منم فرستادن دنبال تو باشو کم کم حاضر شو بریم.



- جون من راست میگی؟

کاوه- تو تاحالا از من دروغ شنیدی؟

- اصلا! خوب شد حموم کردم ها .

کاوه- بپوش بریم . بخاری رو یادت نره خاموش کنی.

- حالا زود نیست؟

کاوه- چه زودی داره؟ مهمونی ساعت پنج بوده ، الان پنج و نیمه ، تا برسیم اونجا میشه شش.

بلند شدم و لباس پوشیدم و گفتم:

- بریم دنبال فریبا، گناه داره ، تنهاس. راستی حال مادرش چطوره؟

کاوه- الحمدالله خراب!

- کاوه!

کاوه- یعنی شکر خدا خراب!

- زبونت لال شه

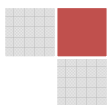
کاوه- خب حرفم رو عوض کردم دیگه!

- بیسواد کلمه خراب رو باید عوض میکردی. حالا بریم دنبال فریبا یا نه؟

کاوه- نه بابا، اون طفل معصوم الان دل و دماغ نداره که بیاد مهمونی.

- بگو نمیخوام با خودم ببرمش که نفهمه تو چه ابلیسی هستی! میخوای اونجا راحت باشی ، بی مزاحم!

کاوه- بفرمایید بریم الهه ی پاکی ! دیر میشه .



سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم تو راه بهش گفتم:

- دست خالی میریم بد نیست؟ کاشکی یه گلی چیزی میخریدیم.

کاوه- من نمیفهمم! پسر اوناسیس این قدر که تو ولخرجی میکنی، نمیکنه! گل چیه؟

- راست میگن آدم هر چی پولدارتر میشه، خسیس تر میشه ها!

کاوه- اصلا من حاج جبار! خونه دختر خاله من مگه نیست؟ نمیخواد چیزی بخریم.

- به جهنم!

ده دقیقه بعد رسیدیم و پیاده شدیم.

کاوه - بهزاد، رفتیم تو کفشهاتو در نیاری ها!

- بخدا کاوه یه چیزی بهت میگم ها!

در زدیم و رفتیم تو خونه. خونه ژاله، خونه خاله کاوه هم یه خونه خیلی بزرگ بود.

- کاوه، انگار پول دار شدن هم اپیدمی یه! یکی که تو فامیل پولدار میشه، به بقیه فامیل هم سرایت میکنه و پولدار میشن!

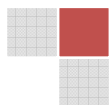
کاوه- آره، من در این مورد خیلی مطالعه کردم. درسته. مثل بدبختی میمونه مثلا خودت تو که بدبختی تمام دور و وری هات رو هم بیچاره میکنی!

- شد من یه چیزی بگم تو زود جواب ندی؟

کاوه- بریم تو بابا. حالا همه فکر میکنن اینجا واستادیم با هم ماچ و بوسه بازی میکنیم!

داشتیم میخندیدیم که در راهرو وا شد و فرروش و ژاله به استقبالمون اومدن.

ژاله- خوب شما دو تا جورتون جوهره مثل لیلی و مجنون میمونید دو تایی اینجا چیکار میکنین؟



کاوه- بیا ! نگفتم!؟

بعد رو کرد به ژاله و فرنوش و گفت:

- تقصیر من نیست بخدا! این بی حیای خیر ندیده تو تاریکی پرید و منو ماچ کرد!

همه زدیم زیر خنده و با هم رفتیم تو.

فرنوش- حالت چطوره بهزاد ؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

- کاوه تازه ساعت پنج نیم بود که اومد دنبال من تا حاضر شدم شش شد.

فرنوش- صبح کجا بودی؟

چطور مگه؟ اومده بودی اونجا؟

فرنوش- نه ، تلفن زدم به صاحب خونه ت گفت رفتی بیرون .

- یه سر رفته بودم پیش آقای هدایت.

فرنوش - بیا ، میخوام با دوستام آشنات کنم.

تازه وارد سالن شدیم از دم در کاوه داد زد .

- سلام به همگی . بچه ها دو تا ماچ اضافی کسی نداره بده به من ؟! واسه مریض میخوام!

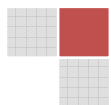
یکی از پسرها گفت:

- من دارم ، نسخه آوردی ؟

کاوه - با دفترچه بیمه نمیدی ؟

پسر- نه!

کاوه - چس قربونت آزاد حساب کن ، بده ببرم.



همه زدن زیر خنده و شروع کردن به خوش و بش کردن با ما هر کسی رو معرفی می کرد
انگار همه شون ما دو نفر رو می شناختن.

یکی می گفت من پروانه ام ، یکی می گفت من مسعودم، یکی می گفت من سودابه ام خلاصه
حسابی شلوغ شده بود که کاوه گفت :

- چه خبرتونه؟! سرسام گرفتم ! صد رحمت به حموم زنونه ! مگه سنگ پا گم شده که این
قدر هوار میزنین؟! باز دو تا آدم حسابی دیدین دست و پاتون رو گم کردین؟

همه زدن زیر خنده در گوش من گفت :

- خره! انگار یخ م گرفت! ببین دارن واسه من غش و ضعف میرن ! بعد گفت:

- خب شما ها خودتون رو معرفی کردین. حالا بذارین مام خودمون رو معرفی کنیم دیگه!

یکی از دخترها گفت :

شما که احتیاج به معرفی ندارین .

کاوه - میدونم من آقا کاوه معروفم آفرین به تو دختر اسمت چیه ؟

- پونه

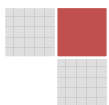
کاوه رو کرد به من و گفت:

بهزاد جون اسم این پونه خانم رو یادداشت کن که فردا مامانم رو بفرستم در خونه شون
خواستگاری .

صدا جیغ دخترهای دیگه بلند شد که اعتراض کردن .

کاوه - هول نزنین به همتون میرسه .

دوباره همه خندیدن !



كاوه - برای آشنایی بیشتر باید عرض کنم قد: برت كنستر، صدا: آلن دلون، هیکل: آرنولد، جذابیت: چارز برانسون، چشم و ابرو: سوفیا لورن، لب و دهن: عشرت لب قلوه ای، مو: یول براینر! تناسب اندام: کریم عبالجبار، نمک که نگو، یه گوله نمکم!

یواش در گوشش گفتم:

اخلاق رند جگرخواره!

كاوه- متقاضیان محترم پس از اطمینان از واجد شرایط بودن با در دست داشتن شناسنامه به یکی از باجه های پستی مراجعه کنن!

همه برایش سوت کشیدن دوباره در گوشش گفتم :

- واسه همین نمی خواستی فریبا رو با خودت بیاری ؟

یکی از دختر ها گفت:

- بهزاد خان چی در گوش كاوه خان میگین ؟

كاوه- مرتیکه چش چرون هیز میخواد همین جا دم در منو قر بزنه به شماها چیزی نرسه!

یه سقلمه زدم تو پهلوش! خلاصه رفت وسط سالن و همه رو جمع کرد دور خودش و گفت :

- بچه ها همه دو انگشتی کف بزنین تا یه چیزی براتون بخونم.

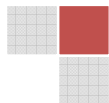
همه هورا کشیدن و كاوه نشست رو زمین و همه دورش نشستن.

كاوه-

در خونه تونو دق دق میزنم

مته پینوکیو لق لق میزنم

مته کفتر چاهی بق بق میزنم



مژه سگ تو کوچه وق وق میزنم

یه تیکه نون خشک سق سق میزنم

آگه زخم نشی به جون مادرم

تو سر کچلم شق شق میزنم

همه غش و ریسه رفته بودن رفتم دوباره در گوشش گفتم :

- کاوه خجالت بکش! این دری وری ها چیه میگی؟ بسه دیگه . برو یه جا مثل آدم بگیر بشین

کاوه- چیکار کنم بهزاد جون ؟ این همه آدم سالها منتظر بودن منو ببینن حالا میگی بهشون
رو نشون ندم؟!

بعد بلند به همه گفتم:

خانم ها و آقایون توجه کنین قلم و کاغذاتون رو حاضر کنین شماره تلفنهای روابط عمومی
آقای کاوه برومند ایناس که میگم ! یاد داشت کنین هنرمندهای ما برای هرگونه مجالس عقد و
عروسی در خدمت شما هستن!

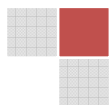
در همین موقع یکی از دختر ها گفت :

- کاوه خان یه چیز دیگه بخون ، از همین چیزها که بلدی.

کاوه - بابا بی انصاف ها ، اسرا رو هم اول بهشون یه چیکه آب میدن که گلوشون تازه بشه
بعد ازشون بازجویی و تحقیق میکنن ! زبونم به سقم چسبید ! گلو خشک نگهم داشتین اینجا !
دیگه اصلا حرف نمیزنم .

تا کاوه اینو گفت ، دو سه تا دختر مثل برق رفتن و یه دقیقه بعد یکی براش نوشابه آورد یکی
قهوه آور دیکی براش میوه پوست کند ! خلاصه حسابی بهش رسیدن!

کاوه از دور برای من ابروهاشو رو مینداخت بالا که یعنی ببین چه تحویل میگیرن.



بعد نوشابه اش رو برداشت و اومد طرف من همه داد زدن کجا کاوه؟ تازه مجلس گرم شده برگرد.

کاوه - بابا تلویزیون هم وسط برنامه اش ، دو دقیقه آگهی پخش میکنه ! خسته شدم بذارین یه نفس بکشم ، بعد راز بقا رو ادامه میدیم!

بعد درحالیکه نوشابه اش رو به من تعارف میکرد گفت :

- بگير بخور، کسی که فکر تو نیست خودت هم که اینقدر دست و پا چلفتی هستی که نمیری یه چیزی برداری بخوری ! آگه من به دادت نرسم تلف میشی!

در همین موقع فرنوش با چایی و یه بشقاب میوه اومد پیش من و به کاوه گفت :

پس من چکاره ام کاوه خان ؟ خودم بهش میرسم .

کاوه - ببینم فرنوش خانم میتونین این یه لقمه رفیق رو از گلوی من در بیارین یا نه ؟

هر دو خندیدیم و یه دفعه وسط سالن همه دست زدن و با هم خوندن کاوه بیا کاوه بیا کاوه بیا کاوه بیا !

کاوه در حالیکه به طرفشون میرفت شروع کرد به خوندن و دست زدن.

جیگرم در بیاد روی منقل بیاد

باد بزن بده بدو خبر بده

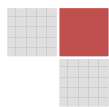
یه سیخ جیگر طلا واسه شوهر بلا

حالا حاجی می آد بوی کاجی میآد

ببین چند نفرن؟ میخوان منو بیرن؟

واسه این همسایه واسه اون همسایه

آفتاب دراومد حاجی نیومد



یکی ترکش بده

خدا مرگش بده

اصلا باورم نمیشد که این چیزها رو کاوه بلد باشه بخونه!

شعرش که تموم شد. همه براش دست زدن و یکی از دخترها که از خنده اشک از چشمهاش می اومد گفت:

- کاوه خدا خفه ات کنه از بس خندیدم ، دل درد گرفتم!

کاوه - این جای دستت درد نکنه س ؟ یه ساعته یه ضرب دارین میخندین .

جای تشکر نفرینم میکنی ؟ پاشو برو صورتتو بشور سیاهی ریملت راه افتاده ! یه ریمل مارک خوب بخر نگاه کن ریمل منو ! تکون نخورده! واترپروفه !

تا حالا اگه مامانم اینجا بود صد تا ماشالله بهم گفته بود.

خاله و شوهر خاله کاوه که از طبقه بالا پایین اومدن با هم گفتن ماشالله به این چونه کاوه! همه باهاشون سلام و احوال پرسى کردیم . خاله کاوه رفت تو آشپزخونه که ترتیب غذا رو بده . یکی از دخترها از کاوه پرسید :

- کاوه تو دکتر چی میشی؟ هر چی بشی ماها همه گی وقتی مریض شدیم می آییم پیش تو.

کاوه- من خیال دارم دکتر پزشکی قانونی بشم! حتما همه تون بیاین پیش من !

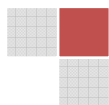
یه دختر دیگه:

- ذلیل شده هر چی بهش میگیم یه جواب تو آستینش داره!

کاوه - نخیر! نیم ساعته دیگه اینجا واستم ، از این نفرینها که بهم لطف میکنن یا خفه میشم یا ذلیل و علیل!

شوهر خاله کاوه گفت:

- کاوه جون از بس دوستت دارن!



کاوه - مرده شور اون دوستی شون رو ببرن با این دوستی ها فکر کنم آخر شب باید اورژانس تهران منو از اینجا ببره!

در همین موقع یه دختر که اسمش زهره بود با یه فنجون قهوه اومد طرف کاوه و گفت:

- کاوه خان من مثل اینها نیستم براتون قهوه آوردم بفرمایید .

تا زهره این رو گفت کاوه دفتر تلفنش رو در آورد و گفت: آفرین به تو ! زود اسم و آدرست رو بگو که بزارم نفر اول لیست که مامانم رو بفرستم خواستگاریت.

زهره از خوشحالی و خجالت صورتش سرخ گل انداخت .

کاوه - حالا که دختر خوبی بودی برو یه قهوه واسه خودت بیار تا فالت رو بگیرم.

سودابه- کاوه خان تو رو خدا راست میگی؟

کاوه - بجون مامانم اگه دروغ بگم ! اصلا کار مادرم اینه !

تا کاوه اینو گفت ، سه چهارتا دخترها دویدن تو آشپزخونه که قهوه بیارن .

زهره قهوه ای رو که برای کاوه آورده بود بهش نداد و خودش خورد!

کاوه- چطور بود ؟ خوشمزه بود ؟

زهره ببخشید کاوه خان، میخوام فال منو زودتر بگیرید بعدا براتون یکی دیگه میارم .

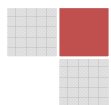
فنجون رو زود برگردوند و رفت تا یه قهوه دیگه واسه کاوه بیاره .

چند دقیقه بعد ، همه با یه فنجون دمر شده تو نعلبکی ، دور کاوه نشسته بودن!

کاوه - یکی یکی ، شلوغ نکنین باید تمرکز داشته باشم .

فنجون زهره رو برداشت و توش نگاه کرد و یه خرده دیگه گفت :

- واخ واخ واخ واخ !! چه تاریکه این تو ! مثل دل سیاه شیطون !



این فال گفتن نداره . بیخود هم اصرار نکن نوبت بعدی کیه؟

کاوه - بده ببینم این وامونده رو!

یه نگاهی به فنجون کرد و گفت:

تو که چیزی ته این نداشتی؟ میخواستی تهش رو هم لیس بزنی!

سودابه- کاوه خان ، فنجون رو برگردوندم اینطوری شده. ریخته همه ش تو نعلبکی .

کاوه- آهان! پس همین فالته ! خب بذار ببینم.

تو یه شوهر کچل گیرت میاد ! ببین ته فنجونت برق میزنه!

سودابه- داری مسخره بازی در می آری !؟

کاوه جدی شد و گفت:

- آگه اعتقاد ندارین ، اصلا همه فنجونتون رو وردارین و برین . اصلا دیگه فال نمیگیرم .

پروانه- سودابه مگه خواستگار قبلی ت کچل نبود؟! خودت گفتی !

سودابه- ای وای راست میگه ! ببخشید تو رو خدا کاوه خان . بخدا اعتقاد دارم !

کاوه - دیگه از این حرفها نزنن ها !

خب چی میگفتم؟ آهان . این پسره کچله یه بار اومده خواستگاریت جوابش کردی اما اشتباه

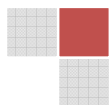
کردی!

البته اون بازم می آد جلو. این دفعه رفته مو کاشته ! زلف داره عین جارو چزه!

این دفعه خودت هم نمیشناسی ش !

فعلا اینو داشته باش تا بقیه ش رو بهت بگم.

بعد رو به زهره کرد و گفت :



- بیار اون فنجونت رو ببینم چیکار میتونم واسه ت بکنم؟

فنجون زهره رو برداشت و دوباره نگاهش کرد و گفت:

- صاب مرده یه من کبره ته ش بسته! من چه فالی برات بگیرم؟

زهره کم مونده بود گریه ش بگیره.

کاوه - حالا خودت رو ناراحت نکن قسمت و سرنوشت همینه دیگه!

بیا انگشت بزنی تو این فنجون شاید یه روزنه امیدی برات وا بشه! اینجوری وضعت خرابه!

زهره که اشک تو چشمش جمع شده بود، فنجان رو گرفت و یه انگشت محکم زد توش که کاوه داد زد:

- یواش بابا چه خبرته؟ سوراخش کردی! تموم خطوط زندگیت بهم ریخت که! گفتم یه انگشت بزنی، نگفتم درل بنداز و با مته سوراخش کن که!

زهره با بغض جواب داد:

- بخدا زیاد فشارش ندادم کاوه خان!

مجلس ساکت شده بود کاوه که عصبانی بود گفت:

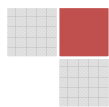
خیلی خب حالا برو یه گوشه بشین تا بعد حیف که دل نازکم وگرنه دیگه دست به فنجونت نمیزدم.

فرنوش آرام از من پرسید:

- کاوه فال قهوه بلده بگیره؟

- نمیدونم بخدا یعنی تا حالا پیش نیومده بود که بفهمم.

کاوه فنجون سودابه رو برداشت و توش رو نگاه کرد سودابه دل تو دلش نبود.



کاوه- خب سودابه خانم داشتم بهت چی میگفتم ؟

سودابه- خواستگار قبلیم رو گفتی.

کاوه- آره، عکسش هم اینجا افتاده. حالا بیا یه انگشت بزن ته فنجون و نیت کن. سودابه آروم با نوک ناخن ش یه اشاره به ته فنجون کرد که دوباره داد کاوه دراومد.

کاوه- ای بابا! شماها چرا اینجوری هستین؟! یه انگشت بلد نیستین بزنین! با ناخن زدی چشم خواستگارت رو کور کردی حالا خوبه با یه چشم بیاد خواستگاری؟ مثل دزدهای دریایی که چشمشون رو میبندن اصلا تو دیگه زنش میشی ؟

سودابه - کاوه خان من فقط یه اشاره کردم !

کاوه - خوب همون اشاره ت رفت تو چشم یارو دیگه!

ناخن نیست که ! مثل نوک نیزه میمونه!

دوباره تو فنجون رو نگاه کرد تو سالن صدا در نمی اومد بعد گفت :

- نه الحمدلله، بخیر گذشت . از بغل چشم یارو رد شد یادت باشه یه صدقه بدی به گدایی چیزی.

سودابه یه نفس راحت کشید.

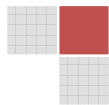
کاوه - این یارو مهندسه .

سودابه - آره بخدا راست میگه!

کاوه- وضعش هم خیلی خوبه . این دفعه که بیاد دهن همه بسته میشه و عروسیتون سر میگیره.

همه هورا کشیدن و دست زدن .

کاوه - ساکت ! حواسم پرت میشه . اینجا فال خیلی حساسه ! در مورد خوشبختی تونه!



سودابه ه- بچه ها تو خدا ساکت باشین .

کاوه فقط تو فنجون رو نگاه میکرد یه دقیقه بعد گفت :

- تو عروسیتون یه نوری میبینم ! معنی ش روشنایی یه ! گویا سر عقده ! وقتی بعله رو میگی ! اما درست نمیدونم چیه !

سودابه - توروخدا کاوه خان بازم نگاه کن شاید بفهمی !

کاوه- والله انگار هر چی میشه بعد از عقد میشه.

سودابه - عروسی بهم میخوره؟

کاوه - نه ، یه اتفاق خوبه . فقط دارم نور میبینم !

آهان فهمیدم!

یارو کچله، کلاه گیش رو برداشته از سرش ! کله ش مثل پروژکتورهای استادیوم آزادی ، داره همه جا رو نور بارون میکنه . به به ! به به به این فال !

همه زدن زیر خنده

سودابه - شوخی میکنی کاوه خان!؟

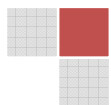
کاوه- من موقع فال گرفتن شوخی با کسی ندارم . اینام بیخودی میخندن . بین سودابه خانم غصه نخور. کچل ها شانس دارن ! بعد از عروسی برق خونه تون مجانیه !

با این نورافکنی که من تو این فنجون میبینم اصلا احتیاج ندارین که لامپ روشن کنین !

همه از خنده غش و ریسه رفته بودن اما خود کاوه نمیخندید . رفتم جلو و گفتم :

این چرت و پرت ها چیه میگی؟

کاوه - آخه بیا ببین ! فنجون خالی رو داده به من اونوقت میگه فال برام بگیر!



فنجون رو به همه نشون داد. راست میگفت. گویا قهوه ش رو کم ریخته بود و قهوه هه آبکی بوده. ته فنجون پاک پاک بود.

کاوه - من هرچی تو این فنجون نگاه میکنم ، جز نور و روشنایی نمیبینم ! بلند شو سودابه خاتم برو یه قهوه دیگه وردار بیار اما این دفعه یه خرده قهوه م بذار ته ش بمونه !

بعد رو کرد به زهره و گفت:

- بده ببینم فنجونت رو!

زهره که هنوز بغض تو گلوش بود فنجون رو به کاوه داد. کاوه یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟ جنبه ش رو داری؟

زهره- هر چی هست بگین کاوه خان.

کاوه- این فال تو خیلی تاریکه! معنی خوبی نداره ! حالا میخوای برات بگم !؟

زهره که دیگه گریه ش گرفته بود با سر اشاره کرد.

کاوه- ببین زهره خانم. تا هفت نوبت دیگه، وقتی ماه هلال بشه، یه اتفاق خیلی خیلی بد برات می افته!

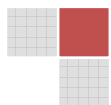
زهره- هفت نوبت یعنی چی؟ آخه من یه هفته دیگه قراره از ایران برم.

کاوه- حساب کتاب نداره! ممکنه هفت دقیقه دیگه باشه، ممکنه هفت ساعت باشه یا هفت روز باشه یا هفت هفته باشه یا هفت ماه باشه یا هفت سال یا هفتاد سال باشه هیچ معلوم نیست! حواست رو جمع کن! البته راه داره که جلوش رو بگیری!

زهره - چیکار کنم؟! بخدا من خیلی پول به گدا می دم!

کاوه- آفرین. همین کمک هایی که کردی، الان یه راه برات وا شده!

دوباره تو فنجون رو نگاه کرد و گفت:



- یا نصیب و یا قسمت بیچاره خاله عصمت

همه زدن زیر خنده . کاوه برگشت به من نگاه کرد و گفت :

- بهزاد تو چاخانی چیزی بلد نیستی بگی؟ من دیگه دروغ هام ته کشید!

تازه همه فهمیدن نیم ساعته که کاوه مسخرشون کرده!

تو همین موقع سودابه با یه فنجون قهوه از آشپزخونه اومده بود بیرون .

سودابه- چاخان میکردی کاوه ؟

کاوه- نه، اون کچله رو راست میگفتم!

زهره- تو رو خدا دروغ بود اینا که گفتی ؟ داشتم سخته میکردم!

سودابه - از کجا فهمیدی که خواستگار قبلی من کچل بود و مهندس ؟

کاوه- خب اکثر کسانی که وقت زن گرفتنشون میشه تو سنی هستن که معمولا مردها کچل ن !

امروزه روز هم از هر ده نفر نه نفرشون لیسانس گرفتن بیکار دارن ول میگردن و دلشون

خوشه که بهشون میگن مهندس!

همه دوباره خندیدن.

سودابه - بلا بگیری پسر! چقدرم جدی بود!

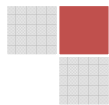
کاوه- همین شماها آدم های ساده هستین که پس فردا داستان زندگیتون رو تو صفحه بر سر

دوراهی مجله ها مینویسن دیگه!

بعد اومد طرف من و فرنوش و گفت:

- خوب فال براشون گرفتم؟

-خوب امشب آتیش سوزوندی طفلک نزدیک بود گریه ش بگیره!



کاوه- فال مفت و مجانی همین‌ه دیگه راستی فرنوش خانم مادرتون به سلامتی کی از خارج برمیگردن؟

فرنوش- اینم یه نمایش دیگه اس کاوه خان ؟

کاوه- خیر از جوونیم نیبم اگه واسه شما نمایش بازی کنم ، همینطوری پرسیدم.

فرنوش خندید و گفت:

- مادرم منتظره تا کار اقامتش درست بشه ، اونوقت بیاد.

کاوه- یه پیشنهاد براشون دارم موقع برگشتن بفرمایید که بجای هواپیما با یکی از این کشتی های بزرگ مسافرتی بیان ایران. میگن سفر باهاشون خیلی لذت بخشه.

فرنوش-آخه اونا خیلی طول میکشه تا برسه ایران!

کاوه- مهم نیست. عوضش برنامه هایی که در طول مسافرت دارن خیلی جالب و تماشایی یه !

فرنوش- حالا اگه تلفن زد ایران بهش میگم شاید خواست با کشتی بیاد.

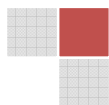
در همین موقع ژاله ، فرنوش رو صدا کرد ، فرنوش هم از ما عذرخواهی کرد و رفت. وقتی تنها شدیم به کاوه گفتم :

- تو به اومدن مامان فرنوش چیکار داری که پیشنهاد بیخودی میدی ؟

من همش خدا خدا میکنم که مادرش زودتر از مسافرت برگرده که تکلیف ما روشن بشه . همینطوری معلوم نیست کی برگرده ایران.

دل تو دل من نیست تا اون بیاد. اونوقت تو میگی با کشتی مسافرتی بیاد که یه ماه هم اونطوری طول بکشه تا برسه ایران ؟

دیوونه شدی پسر؟!!



خیلی خونسرد رفت و یه لیوان نوشابه از روی میز برای خودش آورد و یکی هم برای من یه خورده ازش خورد و بعد گفت:

- تو حالت نیست. من صلاح ت رو میخوام!

اگه با کشتی بیاد ممکنه اصلا پاش به ایران نرسه!

اگه خدا بخواد شاید کشتی ش مثل کشتی تایتانیک از وسط بشکنه و غرق بشه! اونوقت هم خیال تو راحت میشه و هم خیال آقای ستایش و هم خیال من!

در حالی که می خندیدم گفتم:

- خدا نکنه، عجب آدم خبیثی هستی تو!

کاوه- آره، از خنده ت معلومه! خدا از دلت بشنوه! راستی بهزاد، جریان فریبا رو به ژاله نگی ها.

- چرا؟ میترسی کتک ت بزنه؟

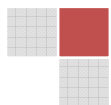
کاوه- نه بابا، این ژاله در عالم خیال، من رو شوهر خودش می بینه با سه چهار تا بچه قد و نیم قد دور و برمون! بفهمه شربیا می کنه. میره به مامانش میگه و اونهم صاف میگذاره کف دست مادر من. اون موقع دیگه باید اسباب م رو جمع کنم و پیام تو اتاق تو با هم زندگی کنیم!

- مگه ژاله چه عیبی داره؟ دیده شناخته س. دختر خوبی هم هست.

کاوه- آره، اما مثل خواهر من میمونه. از بچگی با هم بزرگ شدیم. یه بار دیگه که بهت گفته بودم.

در همین موقع، دخترها کاوه رو صدا کردن. کاوه هم رفت پیش اونها. فرنوش هم بطرف من اومد و گفت:

- بهزاد بریم تو حیاط کمی با هم قدم بزنیم؟



- حوصله ات سر رفته؟

فرنوش- نه وقتی تو کنارم باشی هیچوقت حوصله م سر نمیره! اما دلم میخواد الان با تو تنها باشم.

خندیدم و دوتایی با هم به حیاط رفتیم. هوا سرد بود و برف شروع به باریدن کرده بود.

فرنوش - اونقدر خوشم میاد زیر برف قدم بزنم.

خندیدم

فرنوش- چرا خندیدی؟

- یاد یه چیزی افتادم ، این حرف رویه بار کاوه هم به من گفت. میدونی این یکی از علایق پولدار هاست !

فرنوش- تو دوست نداری زیر برف راه بری و قدم بزنی؟

- اگه یه روز پولدار شدم، این رو جزو برنامه روزانه م تو زمستون قرار می دم!

فرنوش- میدونی دوستانم در مورد تو چی میگفتن؟

- حتما گفتن عجب آدم سردیه!

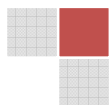
فرنوش - نه ، میگفتن خیلی سنگین و باوقاره .

نگاهی بهش کردم و خندیدم بعد پرسیدم .

- در مورد من با مادرت صحبت کردی؟

فرنوش- اونطوری هنوز نه.

- چه طوری هنوز نه؟



فرنوش- آخه پشت تلفن که همیشه حرف زد . تازه مامانم که تو رو ندیده . اون باید تو رو ببینه بعد حتما موافقت میکنه که باهات ازدواج کنم.

بعد در حالی که میخندید ، گفت :

- این قد بلند و صورت جذاب و چشم و ابرویی که تو داری حتما دهن مامانم رو می بنده و قبول میکنه !

- خوب بلدی با این حرفها گولم بزنی ها!

فرنوش- بهت راست گفتم بهزاد . اینا که گفتم بعلاوه روح پاک و بزرگت! همین ها رو دیدم که عاشقت شدم!

- میخوای منم ازت تعریف کنم ؟ نه! من هیچ چیز نمیگم و تمام عشق به تو رو تو قلبم نگه میدارم !

فرنوش- تعریف از این بهتر نمیشه.

- فقط کمی میترسم، میترسم یه وقت مامانم با ازدواج ما مخالفت کنه.

فرنوش- نه ، به این چیزها فکر نکن. تو مامانم رو نمیشناسی . زن بدی نیست

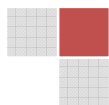
- میدونم . فقط کمی دلم شور میزنه.

فرنوش - راستی یادم باشه وقتی مامانم زنگ زد بهش بگم آگه خواست با این کشتی های تفریحی مسافرتی که کاوه میگفت برگرده ایران.

داشتم از خنده میترکیدم . از خودم خجالت کشیدم و دو تا فحش نثار کاوه کردم و گفتم :

- اونا خوب نیست . مسافرت باهاشون خیلی طول میکشه. من دلم میخواد که مادرت زودتر از خارج برگرده که باهاش صحبت کنیم و آگه خدا بخواد زودتر ازدواج کنیم.

فرنوش - اونطوری هم بد نیست. دوران نامزدی مون بیشتر طول میکشه.



اومدم یه چیزی به فرنوش بگم که یه دفعه از بالای بالکن طبقه بالا صدای خنده شنیدم .
سرمون رو بلند کردیم دیدیم کاوه با بقیه دختر ها و پسرها اونجا واستادن و دارن من و
فرنوش رو نگاه میکنن و میخندن . تا دیدیمشون همگی برامون آهنگ مبارک باد رو خوندن .
هم یه حال خوبی بهمون دست داد و هم خجالت کشیدیم .

کاوه - مجنون بیا تو ، می خواهیم شاه وزیر بازی کنیم . شاید بخت بهت رو کرد و یه دفعه تو
عمرت شاه شدی . اونوقت دیگه حکم ت همه جا جاریه .

- چشم، شما برین ما هم الان می آئیم.

کاوه- همیشه ، باید همین الان بیاین تو خونه . پدر فرنوش خانم تلفن زده و به من سفارش
کرده که مواظب دخترش باشم . گفته بیا این بهزاد دیو سیرت، بچه م رو گول نزنه !
همگی زدن زیر خنده اونقدر خجالت کشیدم ، که داشتم آب میشدم .

کاوه- حالا می آی تو یا بازم بگم !؟

- اومدم، تو حرف نزن ، من اومدم تو!

وقتی دوباره همه تو سالن جمع شدن ، کاوه یه قوطی کبریت رو علامت گذاشت و شروع
کردیم به بازی شاه وزیر !!

کاوه- همه کبریت رو میندازیم بالا وقتی افتاد زمین اگر با طرف باریکش بود، اون شاه هه،
هرچی گفت باید اجرا بشه. هرکسی هم که اون یکی طرف کبریت بهش افتاد، دزده.

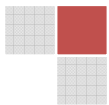
همه کبریت رو انداختن تا خود کاوه شاه شد و یه دختر به اسم شبنم دزد شد.

کاوه - اول بگو چرا دزدی کردی ؟

شبنم - وا! من کی دزدی کردم !؟

کاوه- انکار میکنی ؟ جلاد ، شکنجه ! زود ازش اقرار بگیرین.

فرنوش- اینجا جلاد نداریم که !



کاوه- مگه خالتون امشب تشریف نیاوردن اینجا؟

- کاوه خجالت بکش!

همه قاه قاه خندیدن .

فرونش- خیلی ممنون کاوه خان ! یعنی خاله من جلاده ؟

کاوه- ببخشید منظورم پسر خالتون بود ! در هر صورت ، یکی باید جلاد بشه .

شبم - بابا خودم اعتراف میکنم ، جلاد میخوایم چیکار؟

کاوه- خب ، حالا بگو چرا دزدی کردی ؟

شبم- احتیاج مادی داشتم.

کاوه- مجازات شما اینه که پنج لیوان آب پشت سر هم بخوری .

شبم- پنج ت !! من یه لیوان هم بزور میتونم بخورم و خودم رو نگه دارم که بیرون نرم !

- قربانت کردم . کمی تخفیف بدین .

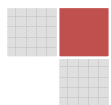
کاوه- خودت هم بیا جلو. تو کار شاه دخالت کردی ! مجازات تو اینه که بیست تا تخم مرغ نیم رو بخوری!

- عجب شاه ظالمی!

در همین موقع صدای زنگ موبایل اومد.

کاوه- ساکت! موبایل شاه زنگ زد!

یکی دو دقیقه با تلفن حرف زد و بعد گفت:



- رعایای من حیف که باید برم . گویا گوشه ای از مملکت سر به شورش گذاشته اند . باید بریم و صدایشان را در نطفه خفه کنیم ! اگر عمری به دنیا بود در بازگشت پنج لیوان آب رو بخورد شبنم خانم خواهیم داد !

بعد به من اشاره کرد که بریم . فرنوش پرسید چی شده که کاوه گفت مادر یکی از دوستانمون حالش بده .

از همه خداحافظی کردیم . همه ناراحت و پکر بودن که ماها مجبوریم بریم . از خونه که بیرون اومدیم پرسیدم:

- چی شده کاوه؟

کاوه- مادر زن به این میگن ها ! آفرین واقعا آفرین! مادر زن فهمیده ای یه!

همونطور نگاهش کردم از حرفهای سر در نمی آوردم.

کاوه- ببین بهزاد ، اون مادر زنی خوبه که قبل از عروسی دختر بمیره!

- معلوم هست چی میگی ؟ زده به کله ات ؟!

کاوه- بهترین جای بهشت زهرا(ع) براش یه قبر دو نبش میخرم ! یه سنگ قبر براش میدم بندازن خودش **حظ** کنه! میدم روش بنویسن تاریخ تولد : فلان . تاریخ فوت : بسیار به موقع !

فقط نگاهش میکردم. داشت سوار ماشین م میشد و این چیز ها رو برای خودش میگفت :

کاوه - می دم زیرش این شعر رو بنویسن:

مادر زن من رفتی به وقتش	بگذشته ز من روزهای سختش
نام تو بود همیشه در یاد	چون قبل از عروسی رفتی تو بر باد
ختم ت بگیرم چه آبرو مند	داماد توام کاوه برومند



از حرفهای خنده ام گرفته بود . بهش گفتم :

- این شعر ها رو کجا یاد گرفتی ؟

کاوه- خودم گفتم

- طبع شعرت هم گل کرده ! حالا این یکی رو واسه کی گفتی ؟

کاوه- برای مادر فریبا . خدا بیا مرز نیم ساعت پیش فوت کرد .

- مادر فریبا مرد؟ راست میگی ؟ بیچاره ! فریبا بود زنگ زد !؟

کاوه- آره طفلک خیلی ناراحت بود و همش گریه می کرد .

تازه متوجه حرفهایش که یه دقیقه پیش میگفت شدم .

- کاوه، مرده شور تو ببرن. تو چقدر سنگ دل و بی احساسی ! اون بیچاره مرده و تو اون

حرفها رو میزدی و برایش شعر میگفتی؟ از خودت خجالت بکش . واقعا فکر میکنی آدمی ؟

کاوه- مگه چی گفتم ؟

- همون ها که گفتی.

کاوه - بده می خوام برایش ختم بگیرم ؟ بده میخوام قبر بخرم ؟ بده برایش میخوام یه سنگ قبر

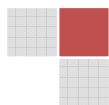
خوب سفارش بدم ؟ میدونی سنگ قبر چنده ؟

- اینها بد نیست اما اون شعر چی ؟

کاوه- استعداد شعر داشتن که دست خودم نیست ! یه دفعه شعر می آد!

- منظورم اینه که تو خوشحالی از اینکه مادر فریبا مرده ؟

کاوه - تو بدت می آد الان بهت خبر بدن مادر فریبا مرده ؟



- آره، بدم می آد . دلم نمی خواد مادر کسی که دوستش دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم بمیره.

کاوه- بسیار خوب ! منم برات دعا میکنم که تا آخر عمرت هر روز دو سه ساعتی چهره دوست داشتنی مادر زنت رو ببینی ! ایشالله وقتی هم مردی، تو اون دنیا با روح مادر زنت محشور بشی !

واقعا باعث خوشحالی یه که یه داماد اونقدر به مادر زنش علاقه داره! قابل تقدیره!
خندم گرفت و گفتم:

- اون طوری که دیگه نه ! روزی دو سه ساعت که نمی شه آدم مادر زنش رو ببینه.

کاوه- بدبخت ! بعد از ازدواج ، ماهی دو سه دقیقه شم دردآورده !
دوباره خندم گرفت و گفتم:

- حالا حرکت کن، اون طفلک الان اونجا تنهاس .

کاوه- پس نتیجه چی شد ؟ همون که من گفتم ؟

- واقعا تو دیگه چه موجودی هستی؟

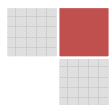
کاوه- یه موجود دیو سیرت و پلید با ایده های جالب و دوست داشتنی !
حرکت کردیم .

کاوه - احساس میکنم که تو ته دلت به من حسودیت میشه . قربون خدا برم .نه مادر زن دارم نه پدر زن و نه رقیب ! عوضش تو همه اینا رو داری ! وضعت خیلی خوبه ها !

- طفلک فریبا چه حالی داره!

کاوه - باور کن تو من نیستی بفهمی که من چه حالی دارم !!

اینو گفت و یه لبخند شیطانی زد !



- حالا ابلیس کیه؟

کاوه- من!

خندم گرفت.

کاوه- بابا تا اونجا که تونستم کمک شون کردم . تو بهترین بیمارستان بستریش کردم . حالا هم مواظب دخترشم و نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره . دیگه مردن که دست من نیست ! ابلیس هستم ولی آدمکش نیستم !

عمر اون خدا بیامرز تا همین قدر بوده ! منکه نکشتمش.

حالا یه شوخی کردم . جدی که نگفتم . اینا رو گفتم یه خورده بخندیم دلمون وا شه !

- اگه فریبا بفهمه واسه مادرش شعر گفتی؟!!

کاوه - حالا نری دهن لقی کنی و چیزی بهش بگی ها !

شوخی کردم دیوونه وگرنه تو خودت میدونی که جون من بود و جون مادر زنم! از چشمهام بیشتر دوستش داشتم ! خبر مردنش رو که شنیدم . به جون تو تمام چیزهای دنیا رو انگار ریختن تو دل من !

- حتما تمام خوشی های دنیا رو؟!!

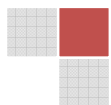
کاوه با خنده گفت:

- خاک تو گور بد ذات بی شرم ت کنن! میگم به جون تو!

- به جون عمه ات!

کاوه- به جون عمه م راست میگم . تازه ما چند وقت دیگه دکتر میشیم . دکتر که نباید دل نازک باشه .

- من تاحالا دکتری ندیدم که مریضش بمیره و اون شعر بخونه و شادی کنه!



کاوه- این دکتر فرق میکنه . این یکی متخصص شادی و نشاطه ! دارو هایی هم که تجویز میکنه ، رقص و آواز و خنده اس ! دکترش قرطی یه ! ساز زنه ضربی یه!

میخوام یه مطب سر چهارراه سیروس واز کنم! اسمش رو هم میذارم" مطب شادمانی"! هره کره درمانی زیر نظر دکتر کاوه برومند! متخصص قر و قنبیله و اطوار! لطفا با بشکن وارد شوید!

اصلا تو چیکار به کار من داری؟

هروقت مادر زن خودت مرد ، تا یکسال سیاه بپوش و صورتت رو اصلاح نکن و بشین سر قبرش هی اشک بریز!

اصلا میدونی چیه؟ من می خوام تخصصم رو تو رشته مفاصل بگیرم! هر کی بیاد پیشم و مثلا بگه آقای دکتر کمرم درد میکنه، دوتا نرمش قر کمر بهش میدم در جا خوب شه.

- جون به جونت کنن ذاتا رقصی!

کاوه- تازه فهمیدی؟ نگاه کن!

شروع کرد پشت فرمون خودش رو تکون دادن رقصیدن و بعد گفت:

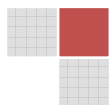
- خوبه؟ دوست دارم اینطوری باشم . اصلا من عمروعاص!

- باشه عیبی نداره. بشرطی که همین ها رو جلوی فریبا هم بگی ها !

کاوه- باز من یه چیزی گفتم و تو ازش بل بگیر!

دیگه رسیده بودیم. نزدیک بیمارستان پارک کردیم و رفتیم تو. فریبا، کنار سالن انتظار، روی یه نیمکت نشسته بود و آروم گریه میکرد . دوتایی رفتیم پیشش و آروم تسلیت گفتیمواستادیم تا صدای ما رو شنید، سرش رو بلند کرد و گفت:

- یه ساعت قبل از اینکه تموم کنه،چشماشو باز مرد و منو صدا کرد. رفتم بالا سرش و بوسیدمش . موهاشو ناز کردم . بهش آب دادم. نگاهم کرد و بهم خندید. بعد یه قطره اشک از



گوشه چشماش آروم سر خورد و اومد پایین . اشکش رو پاک کردم و گفتم مامان چرا گریه میکنی ؟ گفت دلم نمی آد تو دختر خوب و نازم رو تنها بذارم و برم ، اما چیکار میشه کرد ؟

گفتم مامان دکترها گفتن حالتون خوب میشه . ببین چه بیمارستان خوبی آوردمت! دو تا جوون خوب و مهربون بهم کمک کردن.

گفت خدا بهشون عوض بده ، کجان؟

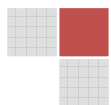
گفتم الان اینجا نیستن . می آن ، شاید نیم ساعت ، یه ساعت دیگه بیان. گفت شاید من نتونستم ببینمشون . از قول من ازشون تشکر کن و بهشون بگو اگه مردم، فریبا رو اول به خدا بعد به شما می سپارم. من که کاری از دستم بر نمی آد تا محبتشون رو جبران کنم اما پیش جده م زهرا (ع) برایشون دعا میکنم و دامن ش رو ول نمی کنم تا مرادشون رو بده . بهشون بگو انشالله دست توی خاکستر بکنن ، طلا و جواهر بیرون بیان به حق آبروی زهرا (س) . اینا رو می گفت و گریه میکرد. گفتم مامان شما نباید خودت رو ناراحت کنی . برات خوب نیست .

گفت دیگه ناراحت نیستم. آقا مرادم رو داد ! بهشون بگو بچه ام رو دستتون سپرده تا روز محشر از خجالتتون در پیام !

اینجا که رسید ، سرش رو انداخت پایین . رفتم براش آب آوردم . فریبا طفلک به هق هق افتاده بود . کمی آب خورد و اشکهاشو پاک کرد و گفت:

- بعدش بهم گفت بیا دخترم ، بیا سرت رو بذار تو دامنم. میخوام مثل بچه گی هات اون موهای قشنگت رو ناز کنم و برات لا لایی بخونم تا خوابت ببره . بمیرم برات که از اون زندگی به کجا رسیدی ! بیا دخترم ، پشت تختم رو بلند کن . میخوام بغلت کنم .

رفتم و پشت تختش رو بلند کردم و بعد سرم رو گذاشتم رو پاهاش . داشت نازم میکرد . مثل بچگی هام . چشمهامو بسته بودم و فکر می کردم که یه دختر بچه ام و همه چیز مثل اون موقع هاست و پدرم هنوز زنده اس و تو خونه بزرگ خودمونیم و هیچ غم و غصه ای ندارم و مامانم داره برام لا لایی میخونه که خوابم ببره.



یه دفعه دیدم که دیگه دست مامانم حرکت نمیکنه ! سرم رو بلند کردم . چشمه‌هاش بسته شده بود و یه لبخند محو روی لباش بود. صداش کردم . تکونش دادم اما دیگه هیچی نگفت ! دوباره زار زار شروع به گریه کرد . گریه ام گرفته بود . از بغض نمیتونستم حرف بزنم . گفتم کاوه خود دارتره، بهش بگم کمی فریبا رو آروم کنه . برگشتم که بهش اشاره کنم دیدم همینجور، اشک از چشمه‌هاش می آد پایین!

از تو جیبم دستمال رو بهش دادم و از بیمارستان اومدم بیرون . کوچه خلوت بود و م یتونستم راحت بحال این دختر و روزگارش گریه کنم .

رفتم قسمت اطلاعات . معلوم شد که جنازه رو به سرد خونه بردن . ازشون خواستم که یه اتاق دیگه به ما بدن که تا صبح فریبا بتونه کمی بخوابه.

همراهی کردن و علاوه بر اتاق ، دکتر کشیک یه آرام بخش هم به فریبا داد و با کاوه بردیمش تو اتاق بزور روی تخت خوابوندیمش . طفلک خیلی ناراحت بود . گریه امونش نمی داد اما بالاخره تسلیم آرام بخش شد و خوابید .

من و کاوه هم روی مبل نشستیم . هر کدوم تو دنیای خودمون بودیم . یه ساعتی هیچکدوم حرف نزدیم . یه دفعه فریبا از خواب پرید و داد زد کاوه!

کاوه رفت کنار تختش و گفت:

-چیه فریبا خانم، من اینجا، خیالت راحت باشه .

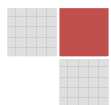
فریبا که چشمش به کاوه افتاد کمی آروم شد و دوباره زد زیر گریه و گفت:

- کجا بردن مامانم رو؟

کاوه- بخواب فریبا خانم . اون الان جاش خیلی از منو تو بهتره . بخواب!

انگار مسکنی که بهش داده بودن خیلی قوی بود که دوباره از حال رفت.

- نفهمیدی چی بهش دادن ؟



کاوه - دیازپام 10 میلی . آرومش میکنه.

اومد کنار من نشست.

- کاوه، من یه فکرهایی کردم.

کاوه- در مورد چی؟

-فریبا!

کاوه- خب

- بالای اتاق من، طبقه اول . دوتا اتاق و آشپزخونه و حموم و دستشویی یه که خالی شده. مستاجرش رفته. چطوره بگیریمش واسه فریبا. نمیتونیم که ونش کنیم و بریم . اجاره اش رو هم من یه جوری درست میکنم ، زیاد نیست. یه خورده که صرف جویی کنم جور میشه . هم پیش خودمه و حواسم بهش هست، هم شاید وادارش کنم بره دنبال درس ش .

کاوه- ببخشید، شما دیگه تو چی میخوای صرفه جویی کنی؟! حتما جای خود تخم مرغ، پوست تخم مرغ رو با نون میخوای بخوری!؟

- نه بابا، وضع من اون طوری ها هم بد نیست. یه کاریش میکنم.

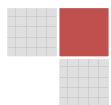
کاوه دولا شد و منو ماچ کرد و گفت:

- می دونم خیلی مردی. می دونم بامعرفتی. می دونم دلت دریاست ! اما ناسلامتی منم رفیق تو ام. تنه ت هم که به تنه من خورده باشه ، باید کمی از اخلاقت رو گرفته باشم یا نه ؟

همون دو تا اتاق رو که گفتم خیلی عالیه. فریبا اگه پیش تو باشه خیال منم راحت تره تا ببینم خدا چی میخواد .

- کاوه، اون چیزا که گفتم شوخی بود ، حالا راستش رو بگو ازش خوشتر اومده؟

کاوه نگاهی به صورت فریبا که خیلی معصومانه در خواب بود کرد و گفت:



- آره، اما حسابی باید فکر کنم ، تازه خودش هم باید راضی باشه . اینا یه طرف ، پدر و مادرم هم یه طرف . اخلاقشون رو که میدونی؟! مادرم واسه من یه صندوق دختر سوا کرده گذاشته کنار ! حالا اگه برم و بهش بگم میخوام یه دختر رو بگیرم که هیچکس رو نداره ، وامصیبتا!

- خدا بزرگه. دنیا رو چی دیدی ؟ شاید قسمت تو هم فریبا بود و زبون پدر و مادرت بسته شد. تو اول باید سبک سنگین کنی و ببینی واقعا دوستش داری ؟ بقیه چیزها درست میشه.

کاوه - بیا یه کاری کنیم بهزاد!

-چیکار؟

کاوه- بیا جاها رو عوض کنیم ! فریبا رو تو بگیر که مثل اون بی کس و کاری! جوهره جورین با هم ! منم میرم خواستگاری فرنوش . مامانش هم که ثروت بابام رو ببینه دیگه لال میشه. اونوقت بعدش جاها رو عوض میکنیم ! چطوره؟

- مثل بقیه ایده هات ، مزخرف!

کاوه موبایلشو درآورد و به خونه شون زنگ زد و گفت که شب نمی آد خونه. منم بلند شدم و از تلفن بیرون یه زنگ به یکی از بچه های دانشکده زدم و بهش گفتم که فردا اگه میتونی با چند تا از بچه ها بیان بهشت زهرا. گفتم مادر یکی از دوستان فوت کرده و کسی رو نداره خدا بیامرز. بعد برگشتم تو اتاق.

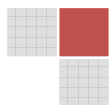
کاوه- بیا بگیر بخواب. فردا کلی کار داریم .

- تو بخواب، من خوابم نمی اد. ناراحتم.

کاوه - مگه عمه ت مرده که ناراحتی؟!!

بگیر بخواب پسر، مادر یکی دیگه مرده، تو ناراحتی؟!!

- تو دیگه چه جور آدمی هستی ؟ نه به اون گریه کردنت ، نه به این حرفهات !



كاوه- گريه هامو كردم حالام خوابم ميآد فردا بايد چون داشته باشم كه دوباره گريه زاري كنم
يا نه؟!

-من خوابم نمي آد

كاوه- به درك! من كه خوابيدم . آن ! آن!

اينو گفت و چمباتمه زد رو مبل و چشمهاشو بست و گفت:

- بهزاد، تا من يه چرت ميزنم ، تو يه خرده گريه زاري كن كه حوصله ات سر نره! جاي منم
واسه شادي روح اون مرحوم دو تا فاتحه بخون تا من بيدار شم

بعد چشماشو باز كرد و گفت:

- فاتحه نخونده نخوابي ها ! صبح بلند شم از خود اون مرحوم ميپرسم ، فاتحه به روحش
نرسیده باشه از صبحونه خبری نیست !

سرش رو گذاشت رو دستش و دو دقيقه نگذشته بود كه خوابش برد ! ديدم منم اگه نخوابم
فردا از حال ميرم. تا چشمامو بستم خوابم برد.

صبح پرستار بيدارمون كرد .

دوتايي دست و صورتی شستيم و رفتيم پايين و صبحونه خورديم.

وقتی به اتاق برگشتيم فريبا بيدار شده بود و روی تخت نشسته بود.

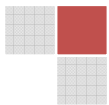
دوتايي سلام كرديم.

بهمون يه لبخند زد كه من گفتم :

- خدا رحمت كنه مادرتون رو

تا اينو گفتم زد زير گريه ! كاوه اومد بغل من و آروم در گوشم گفت:

- پسر بيكاري؟ تازه يادش رفته بوده ها !



بعد رفت کنار تخت فریبا و گفت:

- شما باید فکر خودتونم باشین مریض میشین ها!

فریبا اشکهاشو پاک کرد و گفت:

- دیشب حتما بهتون خیلی سخت گذشته ، باید ببخشید کاش رفته بودین خونه

کاوه- صبحونه که نخوردین؟

فریبا- نه، اشتها ندارم .

-اینطوری که همیشه . ضعف می گیرتون . خدا نکرده مریض میشین . اینطوری مادرتون هم راضی نیست.

تا اسم مادرش رو شنید دوباره زد زیر گریه. کاوه یه چپ چپ به من نگاه کرد و آرام بهم گفت:

- کرم داری؟! حالا باید ماهام پا به پاش گریه کنیم!

بعد به فریبا گفت:

-اگه شما گریه کنین، ماهام ناراحت می شیم ها!

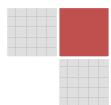
- بذار گریه کنن، سبک میشن . اما باید یه چیزی هم بخورن.

کاوه- الان میگم براتون صبحونه بیارن .

کاوه رفت و به یه پرستار گفت که برای فریبا صبحانه بیاره . فریبا هم اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- شما خیلی مهربونید . ازتون ممنوم.

چند دقیقه بعد صبحونه آوردن و پرستاری که سینی رو آورد به فریبا گفت:



-این آقایون تا صبح رو دو تا مبل، همینطوری نشسته خوابیدن.حتما شما براشون خیلی مهم هستین .

فریبا - این آقایون واقعا به من لطف دارن .

بعد یه لبخند کمرنگ به کاوه زد . کاوه هم سینی صبحونه رو برداشت و گذاشت رو میزی که جلوی فریبا بود و گفت:

حالا صبحونه تون رو بخورین.

فریبا- بخدا اشتهای ندارم . از گلویم پایین نمیره.

- فریبا خانم اگه صبحانه نخورین ، تو بهشت زهرا حالتون بد میشه ها!

تا کلمه بهشت زهرا رو شنید ، انگار داغش تازه شد و زار زار شروع کرد به گریه کردن . انگار تازه متوجه شده بود که باید از مادرش خداحافظی کنه. کاوه دوباره آروم به من گفت:

- بهزاد جان میشه ازت خواهش کنم دیگه نطق نکنی!؟

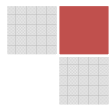
تو دو تا دیگه از این جمله ها بگی ، این یکی رو هم باید با مادرش ببریم قبرستون ها !

آروم بهش گفتم : گم شو کاوه ! بالاخره باید یه چیزی بگم دیگه !

کاوه آروم گفت: بگو قریونت اما از کلمات مادر و بهشت زهرا و قبرستون استفاده نکن !

خندم گرفت. رفتم بیرون و از پرستار خواهش کردم ترتیب انتقال جنازه رو به بهشت زهرا بده خلاصه یه ساعت بعد ماشین بهشت زهرا اومد و جنازه رو برد و من و کاوه هم دنبالش رفتیم . توی ماشین فریبا آروم آروم و بی صدا گریه می کرد. اومدم دلداریش بدم که کاوه آروم بهم گفت:

- بخدا بهزاد اگه از اون دلداری های توی بیمارستان به فریبا بگی ، با یه چیزی میزنم تو پک و پهلوت ها ! ولش کن تازه آروم شده!



بازم خندم گرفت . دیگه هیچی نگفتم تا رسیدیم . پیاده شدیم و به سالن کامپیوتر رفتیم و با تعجب دیدیم که اکثر بچه های دانشکده اومدن اونجا . حدود سی نفری میشدن.

کاوه - باز ابتکار بخرج دادی؟! اینا رو تو خبر کردی؟

- ای بابا! دو نفری که نمیتونیم جنازه رو ببریم! باید یکی باشه که بهمون کمک کنه یا نه؟

فریبا رو نشوندیم پیش چندتا از دخترهای دانشکده و خودمون رفتیم تا ترتیب قبر و کفن و دفن رو بدیم.

کاوه- سلام آقا ، خسته نباشین. ببخشید یه قبر خوب و دلپاز می خواستیم

طرف خنده ش گرفت و گفت:

- دوست دارین سرویسش چطوری باشه؟ ایرونی یا فرنگی؟

کاوه- یه چیز خوب و اس و قس دار میخوام دیگه! جوری باشه که حداقل تا صد سال طوریش نشه!

- آه بچشم! قبر از چهل هزار تومان داریم تا یه میلیون تومن! کدومو بدم خدمت تون؟

کاوه خیلی جدی حرف میزد که آدم فکر میکرد داره یه آپارتمان از معاملات املاک میخره!

کاوه- قربوتن آقا، یه میلیون تومنی یه دوبلکسه؟! یا نمای خوبی داره یا شاید طرفهای خیابون جردنه؟! تو میدون ونک که قبر نخواستیم! همین جا یه قبر نیم متری بهمون بده!

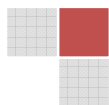
یارو که قیافه کاوه رو دید ، زد زیر خنده و گفت:

آقا خیلی خوشی! راستش رو بگو متوفی چه نسبتی با شما داره؟

کاوه- خدا بیامرزش قرار بود بعدها مادر زنم بشه . قبل از خواستگاری فوت کرد .

- خدا رحمتش کنه ، نور به قبرش بباره ، چه خانم فهمیده ای بوده!

آروم به کاوه گفتم:



- بابا همه منتظرن! واستادی اینجا و چرت و پرت میگی!؟

کاوه- دارم چونه میزنم که یه چیز خوب واسه ش بگیرم و ارزون! مگه نمیبینی خونه آخرت هم منطقه بندی شده!

یارو با خنده ترتیب کارها رو داد و رفتیم پیش بچه ها و بعد با فریبا رفتیم جلوی سالن شستشو. نیم ساعتی که گذشت ، صدامون کردن و رفتیم جنازه رو برداریم . فریبا میخواست بیاد تو که دخترها نگذاشتن .

خلاصه مراسم نماز میت که تموم شد ، سوار ماشین شدیم و سر قبر رفتیم . جنازه رو با صلوات گذاشتن تو قبر و خیلی زود همه چیز تموم شد . کاوه اومد پیش من و گفت:

- بهزاد ، این فریبا که فقط بی صدا گریه میکنه ، این دخترهام که گفتی بیان، چهار تا چیکه اشک بیشتر نریختن . پسرهام که انگار نه انگار ! حداقل تو یه خرده شیون بزنی و گریه زاری کن! بابا باید یه صدایی ، چیزی بلند بشه دیگه ! خوابت رو هم که دیشب کردی و سرحالی!

داشتم از زیر عینک ، آروم گریه میکردم . برای اون خدا بیامرز، برای تنهایی فریبا ، برای بدبختی خودم . اینو که کاوه گفت، نزدیک بود پخ بزنم زیر خنده !

- کاوه خدا دلیلت کنه که یه دقیقه نمیتونی مثل آدم یه جا واستی!

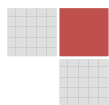
خاک رو که رو قبر ریختن، قبر کن ها رفتن. یکی از بچه ها جلو اومد گفت:

من سخنرانی بلد نیستم . نمیدونم هم که این وقتها باید چی گفت. خانم محترمی فوت کردن گویا خویشاوندی هم ندارن. اما این مهم نیست . اگه درست فکر کنیم می فهمیم که هیچکدوم از ما در لحظه مرگ کسی رو نداریم و باید تنها به این سفر بریم.

اطرافیان همه متاسف میشن . اما این تاسفی یه که برای خودشونه . برای تنهایی خودشون . این سفر یه پایان نیست . یه تولد تازه اس . ورودی به دنیای دیگه. تولدی دوباره.

کاوه آروم به من گفت:

- این چی داره میگه!؟ فکر می کنه اومده جشن تولد!



محکم زدم تو پهلویش. دوستمون ادامه داد.

- ما نمیدونیم ایشون چه کار های خوبی کردن ، قضاوتش هم با ما نیست. خودش میدونه و خداند بزرگ. امیدوارم در پیشگاه خداوند رو سفید باشن.

حرفهامو با یه شعر تموم میکنم. روحش شاد!

کاوه دوباره آروم به من گفت:

- بهزاد بدو بهش بگو یه دفعه آهنگ تولدت مبارک رو نخونه!!

اگه یه کلمه دیگه حرف میزد، نمیتونستم خودم رو از خنده نگه دارم. سرم رو انداختم پایین و به قسمت آخر صحبت دوستمون که یه شعر قشنگ بود گوش کردم.

چون حاصل آدمی در این شورستان جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرم دل آنکه زین جهان زود برفت و آسوده کسیکه خود نیامد به جهان

حالا همه یه فاتحه برای این شاد روان بخونید.

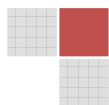
مراسم تموم شد و از بچه ها تشکر کردیم و همه رفتن.

من و کاوه هم با فریبا به شهر برگشتیم. نزدیک ظهر بود یه جا نهار خوردیم و بعد به یه هتل رفتیم. کاوه یه اتاق برای فریبا گرفت و گفت:

- شما فعلا همین جا باش تا یه جایی رو برات جور کنیم .

فریبا- من نمیدونم چی باید بگم و چطوری ازتون تشکر کنم . کاری هم برای جبران از دستم بر نیامد . فقط اینو میگم که شما ها ثابت کردین که هنوز انسانیت وجود داره ! ازتون ممنونم

کاوه- ما کاری نکردیم . شما هم بیخودی خودت رو ناراحت نکن. فعلا استراحت کن تا ما ترتیب کارها رو بدیم.



فریبا- اگه اجازه می دادین که برم خونه خودمون بهتر بود. دیگه مخارج هتل هم به بقیه اضافه نمی شد.

کاوه- شما صلاح نیست که فعلا اونجا برین. خاطرات اونجا عذابتون میده. یه چند روز اینجا بمونین . همه چیز درست میشه . ترتیب همه چیز رو اینجا میدم . خیالتون راحت .

کاوه مقداری پول به فریبا داد . من اومدم کنار که خجالت نکشه. بعد مقداری پول هم به پذیرش هتل داد و قرار شد که تموم هزینه صبحونه و ناهار و شام رو روی صورت حساب بیارن . خیلی سفارش کرد و از فریبا خداحافظی کردیم و از هتل اومدیم بیرون . تا توی ماشین نشستم ، موبایل کاوه زنگ زد . فرنوش بود . گویا به صاحب خونه من زنگ زده بود و چون دلش شور افتاده بود ، به کاوه تلفن کرده بود .

جریان رو براش گفتم . ازش خواستم که به ژاله چیزی نگه . قرار شد عصری بیاد پیش من . خداحافظی کردم و به کاوه گفتم که منو برسونه خونه.

کاوه- پس تو ترتیب طبقه بالای خونه ات رو میدی؟

- آره، سعی میکنم ظرف همین یکی دو روزه ، اونجا رو برای فریبا بگیرم . فقط می مونه وسایل زندگی .

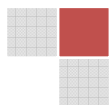
کاوه- اونها رو خودم جور میکنم . تو فقط قرارداد رو بنویس.

بعد گفت:

- دستت درد نکنه بهزاد . خوب شد به بچه ها خبر دادی . اگه اونها نبودن حتما فریبا خیلی ناراحت می شد . فقط دفعه دیگه بهشون بگو دارن میان واسه عزا! دل تو دلم نبود که وسط حرفهاش یه دفعه یه جک هم تعریف کنه!

- گم شو! به اون قشنگی حرف زد.

به محض اینکه به خونه رسیدم ، با صاحب خونه م صحبت کردم و طبقه بالا رو ازش اجاره کردم و تلفنی به کاوه خبر دادم . قرار شد که وسایل رو عصری بخره و بیاد اونجا تا ترتیب پول و این حرفها رو با صاحب خونه بدیم.



رفتم یه دوش گرفتم و خوابیدم تا عصری که فرنوش می آد، سر حال باشم .

دوساعتی خوابیدم و بعدش چایی رو حاضر کردم و یه سر رفتم بیرون و کمی خرت و پرت و میوه خریدم و زود برگشتم و نشستم تا فرنوش بیاد .

نیم ساعتی نگذشته بود که در زدن . فرنوش بود . تا اومد تو ، پرسید:

- معلومه چه خبره اینجا ؟

- فعلا هیچی ، اما بعدش شاید خیلی خبرها بشه!

بعد مفصلا تمام جریان رو برایش تعریف کردم که گفت:

- حالا کاوه دوستش داره؟

- فکر میکنم آره. اما فعلا که وقتش نیست ، تا بعد خدا چی بخواد.

فرنوش- بهزاد، اومدم یه چیزی بهت بگم، اما ازت میخوام که ناراحت نشی و مسئله رو درک کنی.

- طوری شده؟

فرنوش- طوری که نشده، فقط خاله م منو دعوت کرده خونه شون. یه مهمونیه.

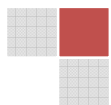
- میخوای بری؟

فرنوش-مجبورم ، باید برم . اگه نرم وضع بدتر میشه.

- تو باید تکلیف رو با خودت روشن کنی . اینطوری که همیشه . من میدونم برای چی این مهمونی رو خالت گرفته . میخواد کارهایی رو که بهرام کرده ، یه جوری رفع و رجوع کنه.

فرنوش - میدونم ، اما چیکار کنم ؟ باید برم دیگه.

- اگه نری چی میشه ؟ بذار بفهمن که تو خیال ازدواج با بهرام رو نداری .



فروش- بدتر میشه بهزاد! همین جوریش کلی تا حالا برام سوسه اومدن . من برای خودم تنها نمی گم . اگه بخوام با تو ازدواج کنم . باید مادرم راضی باشه یا نه؟

- و اگر راضی نباشه؟

فروش- تو این چیزها رو بسیار دست من . خودم جورش میکنم . فقط موقعیت من رو درک کن. راضی باش که امشب برم . مگه تو به من اعتماد نداری ؟ تازه با ژاله میرم.

کمی نگاهش کردم و حرفی نزدم که گفت:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-احساس میکنم که کمی دلت پیش بهرامه فروش تو در مورد تصمیمی که گرفتی مطمئنی ؟

فروش- ازت انتظار نداشتم این حرف رو بزنی بهزاد!

- صبر کن ببینم ! انتظار چی رو از من داشتی ؟ میخوای پیام تا خونه بهرام برسونمت !؟

فروش- اونجا خونه خاله منه !

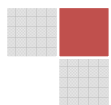
- چه فرقی داره ؟ بهرام که اونجا هست. اگه نظری به تو نداشت ، حرفی نبود اما اون تو رو نامزد خودش میدونه . تو هم که داری میری اونجا حالا انتظار داری چیکار کنم؟ پاشم بشکن بزمن!؟

بلند شدم و براش چایی ریختم و گذاشتم جلوش مدتی سکوت کردیم که گفت:

- بهزاد جون، من یکی دوساعت میرم و بعد به بهانه سردرد برمیگردم خونه بهت تلفن می کنم که خیالت راحت بشه. خواهش میکنم اوقات تلخی نکن . مسله اونقدرها بزرگ نیست که اینطوری ناراحت شدی .

- برای من مسله خیلی هم بزرگه فروش خانم ، انگار پسر خاله شما رقیب بنده هستن ها!

فروش- بازم شدم فروش خانم! تا یه چیزی پیش میاد باهات غریبه می شم!



- من خوشم نم آد امشب بری اونجا یه تلفن بزن بگو مریضی و نمیتونی بری. وسلام.

فرونش- ولی من گفتم که می آم!

- پس اگه گفتی ، دیگه این حرفها چیه ؟ برو، بسلامت.

فرونش- خواستم به تو گفته باشم . دلم میخواست تو هم راضی باشی .

- خب گفتی . منم راضی نیستم . حالا چی؟

فرونش- تو خسته ای و اعصابت خرابه . وگرنه اینطوری با من حرف نمی زدی.

- اگه اعصاب و روان درستی داشتم که از روز اول با تو حرف نمیزدم !

فرونش- جدی میگی بهزاد !؟

جوابی ندادم . یه دقیقه صبر کرد و بعد بلند شد و پالتوش رو برداشت و رفت. وقتی داشت در

رو پشت سرش می بست، کاوه رسید و سلام کرد. صداشون می اومد.

کاوه - سلام فرنوش خانم، کجا ؟چرا با این عجله ؟ قدم من انگار بد بود.

فرونش- سلام کاوه خان. قدم شما بد نبود، حال دوستتون انگار بده.

کاوه- ا! بهزاد مریضه ؟ چه شده ؟ مرضش چیه ؟

فرونش- مرض بدبینی و سوءظن!

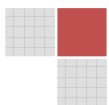
کاوه-آخ آخ آخ!یه همسایه داشتیم این مرض رو گرفت. یه هفته نکشید. مرد! دوی این

مرض تنقیه گل گاو زبانه!

صدای فرنوش رو شنیدم که یه خداحافظ گفت و سوار ماشین شد و رفت.

کاوه با حالت تعجب اومد تو خونه و پرسید :

- طوفان شده؟! این چش بود ؟ تو چته ؟ مریض شدی؟ پاشو یه تنقیه ات کنم حالت جا بیاد!



جریان رو برایش گفتم کمی فکر کرد و بعد گفت :

- میخوای از دست بهرام راحت بشی؟

- آره، چه طوری؟

کاوه- من به یه هوایی می آرمش بیرون شهر، یه جا با هم قرار میگذاریم تو هم بیا. بعد دوتایی میریزیم سرش اول خوب میزنیمش بعد سرش رو ببر و بنداز جلو سگها بخورن!

- مگه من اصغر قاتلم دیوونه!

کاوه- در هر صورت این بهترین راه حله!

- دلم میخواست میرفتم تو مهمونی شون و مثل اونشب که اومد خونه فرنوش و مهمونی ما رو بهم زد ، برنامه شون رو بهم می زدم .

کاوه- حالا خودت رو ناراحت نکن . مطمئن باش امشب اونجا شیرینی خورون فرنوش نیست !

یه مهمونی یه دیگه ! بعدش هم فرنوش بر میگردد خونشون و بازم مال توهه.

- فعلا که دیدی اوضاع خرابه .

کاوه- آره هوا کمی تا قسمتی ابری ، همراه با رعد و برق ! نفهمیدی ساعت چند میرن ؟

- نه ، مهمونی شبه دیگه گفت ژاله هم قراره بیاد.

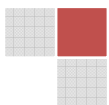
کاوه- ژاله ما ؟

- نخیر ژاله ما!

کاوه- پاشو بریم

- کجا؟

کاوه - بیا، بهت میگم . اول یه سر بریم خونه ما . بعدش یه جای دیگه بعدش بریم پیش فریبا.



- خودت برو من حوصله ندارم.

کاوه- توبیا ، کارت دارم ، پاشو، دیر میشه ها.

بلند شدیم و رفتیم خونه کاوه اصرار کرد بیام تو. نرفتم تو ماشین منتظرش موندم. نیم ساعتی طول داد و بعد با چهار پنج تا قوطی کبریت برگشت و سوار ماشین شد و حرکت کردیم.

- چقدر طولش دادی؟ حالا کجا میری؟

کاوه- پیش یه متخصص!

از حرفهای سر در نیاوردم. پنج دقیقه بعد جلوی خونه خاله اش نگه داشت.

- اینجا اومدی چیکار؟

کاوه- خونه خاله مه. صبر کن می فهمی . خونه خاله مونم نمی تونیم بدون اجازه بی آییم!؟

زنگ زد و چند دقیقه بعد سیامک اومد دم در. رنگ از روم پرید. دوتایی اومدن تو ماشین آروم بهش گفتم :

- با سیامک چیکار داری؟

کاوه- نترس! میخوام باهاش یه پیمان صلح امضا کنم!

بعد رو به سیامک که مشغول ور رفتن با دکمه های ماشین بود کرد و گفت:

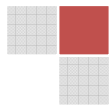
- سیامک، من و تو پسر خاله هستیم یا نه؟

سیامک - آره پسر خاله می خوای باهام بازی کنی؟

کاوه- دلت میخواد اون آلبوم تمبرم رو بهت بدم؟

چشمهای سیامک برق زد و با سر اشاره کرد.

کاوه - باید یه کاری بکنی . اما اگه کسی بفهمه ، آلبوم بی آلبوم ! باشه



بعد قوطی کبریت ها رو داد به سیامک و شروع کرد در گوشش حرف زدن . یه ده دقیقه ای باهاش صحبت کرد و آخرش گفت :

- حواست باشه پسر خاله. دوازده تا و سه تا! یکی یکی استفاده کن حیف و میل نشه ها !

رسیدی خونه به من زنگ بزن . شماره موبایلم تو دفتر تلفن خونه تون هست!

دوتایی سوار شدیم ازش پرسیدم:

- این بچه رو چیکار داری؟

کاوه- بچه خوبییه!

- کجای این بچه خوبه؟!

کاوه- امشب این بچه برای تو یکی که حتما خوبه!

از حرفهای سر در نیاوردم حرکت کردیم طرف هتل فریبا سه ربع بعد برگشتیم خونه من و سه تایی رفتیم پیش صاحب خونه م و قرار داد رو فریبا امضا کرد و کاوه پول پیش و اجاره خانه رو پرداخت کرد. بعد اومدیم به اتاق من . چایی دم کردم و نشستیم به صحبت

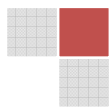
فریبا- از هردوتون ممنونم . مخصوصا از کاوه خان . از خدا می خوام که روزی برسه بتونم جبران کنم .

-حالا از اینجا خوشتون اومده؟

فریبا - خیلی عالییه تمیز و خوب دستتون درد نکنه باید کمکم برم دنبال یه کاری چیزی .

- نه فریبا خانم . شما نباید فعلا به فکر کار باشین . من و کاوه فکر کردیم که بهتره شما دنباله درستون رو بگیرین و به امید خدا برین دانشگاه. حیفه.

فریبا- اون وقت خرجم رو از کجا در بیارم ؟ هزینه این زندگی و خونه و خورد و خوراکم رو کی میده؟



کاوه- خدا میده.

گیرم شما برین سرکار مگه چقدر بهتون حقوق میدن اصلا امروزه روز با دیپلم کسی رو استخدام میکنن؟ لیسانسه هاش موندن بیکار!

فریبا - درسته، اما من باید سعی خودم رو بکنم ببینید تا همین جا هم که کمک کاوه خان رو قبول کردم این بود که راه به جایی نداشتم تنها بودم و بی پناه دلم نمیخواد بیشتر مدیون شما باشم . اون موقع مادرم زنده بود و مریض . کلی خرج داشت حالا که دیگه اون نیست مهمترین مسله هم خونه بود که کاوه خان زحمتش رو کشید آگه من برم سر کار حداقل خرج خورد و خوراکم به ایشون تحمیل نمیشه منم اینطوری راحت ترم.

کاوه- اولاً که پناه همه خداست دوم شما آگه برین سر کار چقدر حقوق بهتون میدن؟

ماهی سی هزار تومن بیشتر میدن؟

فریبا- نه، فکر نکنم اینقدر هم بهم بدن . ولی خوب هر چقدر بدن خوبه.

کاوه- من همین سی تومن را به شما میدم واسه خود من کار کنین.

فریبا خندید و گفت:

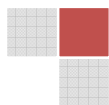
- مگه شما چکار دارین که من بتونم براتون انجام بدم غیر از اون شما هر کاری داشته باشین من از صمیم قلب و بدون چشم داشت در خدمتتون هستم کاوه خان!

کاوه- خیلی ممنون فریبا خانم اما من هزار تا کار دارم که شما میتونین برام انجام بدین یکیش اینه که جای من یه خرده درس بخونین!

بعدش هم ، من راه میرم چرت و پرت میگم . میخوام شما شب به شب اینها رو یادداشت کنین و بدین به من شاید یه کتاب بدم منتشر کنن!

- اتفاقاً بد هم نگفتی کاوه شاید یه کتاب چرند و پرند هم تو بدی بیرون!

فریبا تبسمی کرد و گفت:



- ای کاش همه چرند و پرندها ، مثل حرفهای کاوه خان بود.

کاوه- ممنون خانم محترم! البته من تمام استعدادهای نهفته در اعماق ذهنم رو یه دفعه قلنبه بروز نمیدم ! من رو باید کم کم کشف کنن یه ذره یه ذره و چیکه چیکه باید خودم رو نشون بدم!

هر جا قدم میذارم باید یه خرده اونجا استعدادم شکوفا بشه! بعد یه دفعه درسته منو کشف کنن!

آروم گفتم:

مثل سگه هر جا تو خیابون میره، پای درختها....

کاوه اومد تو حرفم و گفت:

- بهزاد جون یه چایی بریز، بخوریم . فرنوش الان دیگه رفته خونه خاله اش ، حواست باشه!

باز یاد این جریان افتادم دmq شدم و چپ چپ نگاه کردم بلند شدم و سه تا چایی ریختم و تعارف کردم.

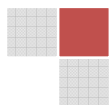
فریبا که از حرفهای کاوه و من خنده اش گرفته بود، گفت:

- امیدوارم همیشه، همین طوری شما دو نفر با هم خوب و مهربون باشین . تو این چند روزه که فرصتی نشد در مورد خودتون با من حرف بزنین حالا دلم میخواد بدونم چه طوری با هم دوست شدین ؟ چیکار میکنین ؟ تحصیلاتتون چیه ؟ برام خیلی جالبه .

کاوه- والله جونم براتون بگه که این بهزاد خان، چند سال پیش، سرکلاس، تو دانشکده، یه دفعه پرید و پاچه منو گرفت و جر داد!

-بیتر بیت!

کاوه- خانمی که شما باشین ، چند روز بعد فهمید چه اشتباهی کرده اومد و یه قلوه بیست سال مونده گندیده لهیده ش رو داد به من ! چه قلوه ای! صدرحمت به قلوه گوسفند !



فریبا اصلا نمی فهمید کاوه چی میگه. فقط همین طوری نگاهش میکرد.

فریبا- ببخشید ، من متوجه نشدم. سر کلاس با هم حرفتون شده بود؟

کاوه- این با من حرفش شد، من با این حرفم نشد!

فریبا- اون وقت اومدن با شما آشتی کنن براتون قلوه آوردن؟!

کاوه- نه بابا. یکی از قلوه های خودش رو آورد .

فریبا- قلوه؟!

کاوه- کلیه بابا، کلیه!

فریبا هاج و واج مونده بودکه کاوه خنده کنون داستان رو براش تعریف کرد.

فریبا- باورم نمی شه. این خیلی عجیبه!

کاوه- میخواین پهلومو جر بدم کلیه اش رو ببینین؟! دروغ که ندارم بگم به مرگ یه دونه

بهزادم ! الان یه قلوه این داره یه قلوه من!

فریبا-خوش بحالتون کاوه خان که یه همچین دوستی دارین!

کاوه- بله ،البته . بخاطر همین هم بزرگش کردم ، گذاشتمش تحصیل کنه و واسه خودش سری

تو سرها در بیاره! زیر بال و پر خودم گرفتمش! خلاصه تا حالا خیلی هواش رو داشتم . به

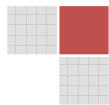
دندون گرفتمش تا اینقده شده! وگرنه حالا یا عملی شده بود یا الان سینه قبرستون خوابیده

بود.

من و فریبا گوش می کردیم و می خندیدیم. طوری جدی حرف میزد که هر کی اونجا بود فکر

می کرد منو از پرورشگاه آورده و بزرگ کرده! بعد با یه حالت محزون گفت:

- حالا که دیگه از آب و گل دراومده ، واسم شاخ و شونه می کشه و تو روم وای می سته!



خلاصه دو ساعتی نشسته بود و از این چرت و پرت ها می گفت و ما می خندیدیم ، خوشحال بودم که فریبا داره میخنده . خودم هم از داشتن چنین دوستی احساس شادی میکردم.

تو همین موقع موبایلش زنگ زد و کاوه جواب داد . داشت می خندید و هی می گفت آفرین! آفرین! بعد گفت: الان دیگه خونه اید، آره؟ آفرین! آفرین!

یه پنج دقیقه ای حرف زد و بعد گفت فردا صبح برات آلبوم تبرم رو میآرم پسر خاله ! بعد خداحافظی کرد و به من گفت:

- پاشو دیگه خیالت راحت باشه!

-چی شده؟ کی بود؟ سیامک؟

کاوه- بجان تو بهزاد ، دوازده تا سوسک بهش داده بودم هر کدوم اندازه پلنگ!

سه تا مارمولک داده بودم بهش ، هرکدوم اندازه یه تمساح!

طفل معصوم این سیامک ، همه رو یکی یکی ول داده رو مهمونه! اونام جیغ و داد ! خلاص! مهمونی بهم خورده ! خیالت راحت . فرنوش خاتم منزل خودشون تشریف دارن!

- راست میگی کاوه؟ جون من؟!!

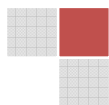
کاوه- بجان تو- باور نمی کنی بیا، زنگ بزن به فرنوش. همین الان مامورما، دو صفر سیامک ! طی تماس تلفنی خبر انهدام خونه خاله فرنوش رو به من داد! همه صحیح و سالم رفتن خونه شون ! خوشبختانه تلفات جانی نداشتیم ! حالا خوشحال شدی؟

پریدم و ماچش کردم و گفتم:

- آره، اما اگه می دونستم، نمی داشتم اینکار رو بکنی.

کاوه- کور شده، اگه سوسکها نبودن که خاله فرنوش همین امشب خواستگاری رو هم کرده بود!

-خب دروغ نگم ، ته دلم خوشحالم!



کاوه- کی بود می گفت رقیب رو باید با ناز و نوازش و جونم قربونت برم از میدون بدر کرد؟
بهش خندیدم.

کاوه- ولی راه اصلی ، همونه که بهت گفتم . یه روز بیرون شهر، سرش رو ببر، بنداز جلوی
سگها !

فربیا مات به ما نگاه می کرد.

فربیا- میشه به منم بگین چی شده که اینقدر خوشحالین؟

کاوه- شما تشریف بیارین، تو راه براتون می گم. مگه نمی خوایین برین هتل . دیر وقته .
فردا هم کلی خرید باید بکنیم.

دوتایی بلند شدن و کاوه گفت:

- فردا چیکار میکنی؟

- شاید برم خونه آقای هدایت ، چطور مگه؟

کاوه- میری اونجا هرروز هر روز چیکار میکنی؟

- کمی حرف میزنیم ، برام ویلن میزنه ، گاهی هم از گذشته ش یه چیزایی برام تعریف میکنه.

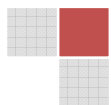
کاوه- نکنه پیر مرد بیچاره رو کشتی و داری کم کم اسباب اثاثیه شو خالی میکنی؟!!

- گم شو. حالا فربیا خانم فکر میکنه من یه قاتل دیو سیرتم!

وقتی داشتن میرفتن ، کاوه گفت :

- پسر فکر خودت باش. خطر بیخ گوشه ته ها! این خاله فرنوش از اون هفت های روزگاره
ها !

- عوضش دل فرنوش با منه!



کاوه- آره، دل فرنوش با تویه اما دل مامانش با بهرامه! خداحافظ دل دل من!

خندیدم و باهاشون خداحافظی کردم .

یه مقدار نون و پنیر گذاشتم جلوم و با چایی خورم . خواستم کمی به اوضاع و احوال فکر کنم، اما اونقدر گیج و منگ بودم که دیدم اگه بخوابم بهتره.

رختخوابم رو انداختم و خوابیدم. اما چه خوابی!

صبح مثل برج زهر مار از خواب بلند شدم و بعد از صبحونه ، راهی خونه هدایت شدم . این بارخودش دم در داشت به باغچه و درخت ها ور میرفت. من رو دید و خندید و گفت :

- حلال زاده ای! الان تو فکرت بودم.

- سلام ، خسته نباشید. اجازه بدین کمک تون کنم.

هدایت - دستت درد نکنه ، تموم شد بریم تو خونه.

(طلا اومد جلو و دستی سر و گوشش کشیدم و با هدایت رفتیم تو خونه. چایی حاضر بود . هدایت دو تا ریخت و کنارم نشست.)

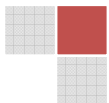
- خب ، چه حال چه خبر؟

- سلامتی . شما چطورید؟

هدایت - هنوز زنده ! تا کی غروب ما برسه ، خدا می دونه.

- شما نباید اینقدر ناامید باشین . زندگی اونطور هم زشت نیست هرچند که برای خودم هم زیاد زیبا نیست!

هدایت - سرگذشت من باید برای تویه درس باشه. من آخر خطم اما تونه. باید مبارزه کنی جلو بری بیفتی بلند شی.



- یه سنوالی دارم جناب هدایت . الان که بر می گردین و به پشت سرتون به این همه خاطره نگاه می کنین چه احساسی دارین؟

(هدایت کمی فکر کرد و گفت):

- پوچی ! شاید باور نکنی . تا زمانی که جوون بودم و درگیر مسائل ، هیچی نمی فهمیدم . اما حالا که همه چیز تموم شده ، می فهمم که بیخودی این همه دست و پا زدم! زندگی ارزش هیچ غمی رو نداره. ما بدنیا نیومدیم که برای خودمون غم غصه درست کنیم و بشینیم تو سر خودمون بزنینم.

(چایی مون رو خوردیم و بعد رو به هدایت کردم و گفتم) :

- نمی خواهین بقیه داستان رو تعریف کنین؟

هدایت - برات واقعاً جالبه؟

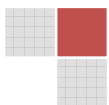
-خیلی . وقتی می شنوم که چه مشکلاتی رو پشت سر گذاشتین، آرام می شم. گاهی که اصلاً باورم نمی شه که خود شما بازیگر این نقش ها بودین.

هدایت - نقش؟! شاید هم درست می گی . زندگی چند پرده نمایشه! بعضی از پرده ها خسته کننده س، بعضی ها شاد و بعضی ها هم غم انگیز. فکر کنم این پرده ها توی نمایش همه آدم ها باشه. فقط کسی بهش فکر نمی کنه.

(سیگارش رو درآورد و روشن کرد. وقتی چند تا پُک محکم به سیگار زد، گفت :)

- طرف غروب بود که از خونه سرکیس اومدم بیرون و سر راه یه چیزی خوردم و رفتم تو اون خیابون محل همیشگی . یه ساعتی گذشت . داشتم ویلن می زدم که یه دست سنگین ، از پشت اومد رو روشونه م! برگشتم ، دیدم شعبون خانه با نوچه هاش . حسابی جا خوردم . آماده شدم که یه کتک جانانه بخورم که لبخند شعبون خان دلم رو آرام کرد.

بهم گفت خسته نباشی . جوابش رو دادم. پرسید اینجا شبی چند کاسبی؟ گفتم دو تومن ، بیست و پنج زار . پرسید کجا می خوابی؟ بهش گفتم . بهم اشاره کرد که دنبالش برم.



رفتیم طرف هتل و دوتایی از در پشتی هتل وارد هتل شدیم . مدیر هتل منتظرمون بود. شعبون خان دستم رو گذاشت تو دست مدیر و رفت. مونده بودم که چی؟!

مدیر نگاهی به من کرد و گفت چیکار کردی که شعبون خان ضامنت شده؟! هیچی نگفتم که گفت از فردا ، یه دست لباس حسابی تنت می کنی و تو همین جا مشغول می شی . یه ساعت از غروب رفته ، کارت شروع می شه . شبی دو تومن هم بهت می دم. انعامش هم مال خودته.

پرسیدم یه تومن انعام داره ؟ خندید و گفت پسر جون ، هر چی کله گنده پس می آد اینجا . یه تومن واسه اینا پول نیست . حالا برو، فردا شب نو نوار بیا.

برگشتم سرکارم ، اما همش حواسم پی فردا شب و هتل بود.

فردا صبح رفتم و یه دست لباس آبرومند خریدم و پیچیدم تو یه بقچه و رفتم خونه سرکیس . تا هاسمیک در رو وا کرد . با ذوق جریان رو براش تعریف کردم . خیلی خوشحال شد و گفت ناقلا! نکنه تومبونت دو تا بشه و منو فراموش کنی!

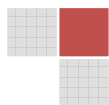
بهش خندیدم و گفتم خیالت راحت. از اینجا می برمت انگار خدا برام خواسته.

هاسمیک پرید و یه لیوان چایی برام آورد و دوتایی روی یه تخت نشستیم و دستم رو تو دستاش گرفت. یه حال عجیبی شدم. انگار آب جوش ریختن روسرم!

بهم گفت امروز و دیشب همه ش تو فکر این بوده که دوتایی با هم از اینجا بریم و یه خونه کوچولو واسه خودمون جور کنیم و یه زندگی ساده و راحت رو با هم شروع کنیم. می گفت من الان تو رو شوهر خودم می دونم و دیگه بی تو یه دقیقه هم اینجا نمی مونم.

تو دلم قند آب می کردن وقتی هاسمیک این حرفها رو بهم می زد. دلم می خواست که وضعم خوب بود و همین الان دستش رو می گرفتم و با خودم می بردم.

ازش پرسیدم هاسمیک راست راستی منو دوست داری ؟ یه تکونی به موهاش داد که دلم ضعف رفت. بعد با یه خنده نمکی جوابم رو داد. اومدم یه چیزی بهش بگم که سرکیس سر خر شد.



کم کم مشتری ها هم پاشون وا شد. تک و توک اومدن. تا زیاد بشن، یه چایی خوردم که به اشاره سرکیس، شروع کردم به ساز زدن.

یه کم که گذشت، هاسمیک هم اومد وسط به رقصیدن . دلم می خواست کله سرکیس و مشتری های نره غول ش رو بکنم، اما چاره نبود باید تحمل می کردم.

درد سرت ندم. اولین عشق، برای هر جوونی فراموش نشدنی یه! شاید آگه با همون هاسمیک عروسی می کردم. اونقدر بیچارگی نمی کشیدم.

و به قول شاعر: عشق اول سرکش خونین بود!

خلاصه چه شبی گذشت. کارم تو هتل عالی بود. سه برابر حقوقم انعام می گرفتم. سر هر میز که می رفتم یه پنج زاری کاسب بودم!

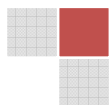
یه عصر که خونه سرکیس، وسط برنامه، داشتم خستگی در می کردم. شعبون خان و نوچه هاش وارد شدن. پریدم جلو و ازش تشکر کردم. خنده ای بهم کرد و رفت نشست. تنگ غروبی که خواستم از اونجا بیام بیرون، شعبون خان صدام کرد . وقتی رفتم پیشش بهم گفت تو پسر خوبی هستی، حیفه ضایع بشی. شنیدم این دختره هاسمیک دو رو ورت می کرده. داره خام ت می کنه. حواست باشه، این بدرد تو نمی خوره.

هیچی نگفتم و راهم رو کشیدم و رفتم . اما تمام شب تو فکرش بودم. آخر شب که رفتم کارونسرا، تو دلم از شعبون خان نفرت عجیبی حس می کردم.

رجب اومد پیشم و یه خرده که نشست پرسید چرا دمقی؟ دلم می خواست برای یکی درد و دل کنم. چه کسی هم بهتر از رجب!

جریان رو بهش گفتم. تا اسم هاسمیک رو شنید گفت هاسمیک؟! می خوای اونو بگیری؟! مگه دیوونه شدی؟! پرسیدم مگه می شناسیش؟ گفت با پنج زار تو هم می تونی بهتر بشناسیش!

پریدم و یقه ش رو گرفتم و زدمش زمین . بهش گفتم آگه یه بار دیگه گه مفت بخوری، خفه ت می کنم! بیچاره نگاهی بمن کرد و گفت، خاطر خواهی کورت کرده.



پاشو ، پاشو بریم تا بهت نشون بدم. چه حالی داشتی، بماند! نفهمیدم تا خونه سرکیس چه جوری رفتم و تو راه رجب چه چیزهایی بهم گفت. رسیدیم و رجب در زد. من یه کنار واستادم. درکه وا شد رفتم تو. تاریک بود و سرکیس صورتم رو ندید. یه راست رجب منو برد بالا سر هاسمیک تو اتاق.

چی دیدم؟ انگار تموم دنیا رو کردن اندازه یه توپ و زدن تو سر من!

زانو هام خم شد همونجا نشستم. هاسمیک که من رو اونجا دید، نفسش بند اومد. نتونست یه کلمه حرف بزنه. فقط پتو رو کشید رو سرش و های های شروع کرد به گریه کردن.

(اینجا سرگذشت که رسیدیم، هدایت یه چکه اشک رو که گوشه چشمش جمع شده بود، پاک کرد و یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت:)

- الان که اینار برات تعریف کردم، انگار همین دیروز بود که از دیدن اون صحنه ، قلبم شکست ! باور نمی کنم که اینها برای خودم اتفاق افتاده و سالیان ساله که ازش گذشته!

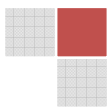
(آه سردی کشید و گفت :)

اون شب، رجب دستم رو گرفت و بلندم کرد. نا نداشتم که رو پاهام واستم. اولین تودهنی ای بود که تو عشق می خوردم! کسی رو که دوستش داشتم و می خواستم باهاش ازدواج کنم با یه نره غول تو اون وضع! دوتایی راه افتادیم طرف خونه. یه خرده که از خونه سرکیس دور شدیم، یه گوشه نشستیم و مثل یه زن بچه مرده، زدم زیر گریه . دلم خیلی سوخته بود.

وقتی رسیدیم به کاروانسرا، یه راست رفتم و تو اتاق که رسیدم مثل توپ خوردم زمین! یه دفعه تو خودم داغون شدم! دوباره گریه ای کردم که نپرس!

یه ساعتی که گذشت تازه به فکر افتادم که چرا دوتایی شون رو نکشتم؟! این یکی بیشتر آزارم می داد. دلم می خواست ازش انتقام بگیرم.

نشستم یه گوشه و مثل دیوونه ها به خودم ودر و دیوار فحش دادم.گاهی می زدم تو سر خودم و گاهی یه مشت می زدم به دیوار!



با خودم فکر می کردم که دنیا دیگه تموم شده! باور نمی کردم که دیگه صبح بشه! اما اون شب که صبح شد هیچی، خیلی شبهای دیگه م بود که مثل همین شب بود و بازم برام صبح شد! آره، می گفتم. فرداش اونجا نرفتم. موندم تو خونه و غصه خوردم.

شب لباسهامو عوض کردم و رفتم هتل. شبی بود اون شب! از سازم جز صدای ناله و گریه، بیرون نمی اومد! درد و رنجم بود که از زبون ساز بیرون می اومد.

دو سه روز گذشت. با خودم کلنجار رفتم. بالخره هم تصمیم گرفتم که برم سراغ هاسمیک و دستش رو بگیرم و از اونجا بیارمش بیرون.

می دونستم که اونم یه آدم بدبخته مثل خودم. اونم بدبختی به این روز افتاده.

شب رفتم، پیش رجب و بهش گفتم می خوام چیکار کنم. یه نگاهی بهم کرد و گفت ول کن گفتم نه، فکرها مو کردم. فردا می رم سراغش.

رجب کمی این پا اون پا کرد و بعد گفت، راستش نمی خواستم بهت بگم، اما حالا که می گی می خوای برای سراغ هاسمیک، دیگه مجبورم بگم.

گفتم چی بگی؟ گفت هاسمیک خودش رو چیز خور کرد و کشت!

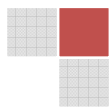
زدم تو سرم! خشکم زد! پرسیدم ارواح خاک بابات راست می گی رجب!؟

گفت به اون نون و نمکی که باهم خوردیم اگه دروغ بگم می خوای خودت برو بیپرس.

ولو شدم رو زمین! ای دل غافل! چه غلطی کردم. پس اون دختره بیچاره راست می گفت که دوستم داره و خارم رو می خواد!

کاش قلم پاهام شکسته بود و نمی رفتم اونجا که اونو توی اون وضع ببینم. کاش لال می شدم و به رجب چیزی نمی گفتم!

پریدم به رجب و گفتم، پسر خیر از جوونی ت. نبینی که روزگرم رو سیاه کردی! آتیش به عمرت بگیره که آتیش به زندگیم زدی! من چیکار داشتم که بدونم هاسمیک چیکاره س؟



همونکه همدیگرو دوست داشتیم برام بس بود. حناق می گرفتی آگه زبونت رو نگو می داشتی؟

(بیچاره رجب لام تا کام حرف نزد و سرش رو انداخت پانین. راه افتادم و رفتم تو اتاقم. زدم زیر گریه. اما این گریه با اون یکی فرق داشت. اون یکی گریه یه مرد زخم خورده بود و این گریه یه آدم عشق مرده بود!

این دو مین کسی بود که بدون اینکه خودم بخوام، باعث مرگش شده بودم.

چند ماهی گذشت. دیگه عشق هاسمیک هم مثل خودش خاک شد. زندگی چه بخواهیم و چه نخواهیم راه خودش رو می ره. کم کم دلخوریم از رجب هم تموم شد و با هم دوباره اُخت شدیم. یه روز ازش پرسیدم اون دختره که شب اول دیدمش، کجاست؟ پیداش نیست.

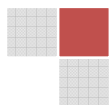
گفت یاسمین رو می گی؟ گفتم آره گفت الان یه ماه دو ماهی می شه که افتاده یه گوشه و رو داده و منتظره قبضه! گفتم یعنی چی؟ گفت منتظره یکی واسه ش دو متر چلوار کفنی بخره تا راهی شه! پرسیدم حالا کجاست؟ گفت تو یکی از همین سولاخ سُنْبه ها!

بزور رجب رو وادار کردم منو ببره بالا سر بیدار. دو تایي رفتیم تو یکی از اتاقهای ته کاروانسرا بغل طویله! اونقدر تاریک بود که چشم چشم رو نمی دید.

چشمم که به تاریکی عادت کرد، گوشه اتاق، روی یه مشت کاه و یونجه، یه جونوری رو دیدم شبیه آدمیزاد که دراز به دراز خوابیده! یه آن فکر کردم که مُرده. تو اتاق یه بوی گندی می اومد که نگو! پرسیدم، این چرا اینجوری شده؟ انگار مُرده! رجب رفت جلو و با نوک پا یه لگد بهش زد! یه صدای ناله ضعیف ازش بلند شد.

برگشت بهم گفت، آدم هر چی بیچاره تر می شه، سگ جون تر هم می شه! هنوز وقت غسل و کفن ش نشده! سه تا جون دیگه تو تنش هست!

اینو گفت و خندید. نگاهی به دخترک که عین یه حیوون اون گوشه افتاده بود کردم و بعد به رجب گفتم، پسر مگه تو آدم نیستی؟ ادم با گریه تو خونه ش این کار رو نمی کنه! تو توی دلت رَحْم و مروت پیدا نمی شه؟



رجب یه پوزخندی تحویل داد و گفت کسی که مثل ما در بدر و دُزد و بی کس و کار شد، تو دلش هیچی پیدا نمی شه. مثل ما آدمها خیلی همت کنیم شلوار خودمون رو می چسبیم از پامون نیفته! گفتم اینو باید برسونیم به یه حکیم و دوا. کمک کن بلندش کنیم.

گفت حکیم و دوا درمون پول می خواد. منکه شپیش تو جیبم طاق یا جفت بازی می کنه! نشت مَشت ماکو!

گفتم کمک کن بندازش رو کول من خودم می برم.

گفت پسر دست بهش نزن. مرض واگیردار داره. نفله می شی ها!

خودم رفتم جلو و دستش رو گرفتم که بلندش کنم. دست که چی بگم، دو تا پاره استخوان!

تا دست بهش زدم مثل یه گربه صدا کرد. دلم آتیش گرفت. رجب گفت ولش کن، تکونش بدی، تموم می کنه خونش می افته گردنت ها! این داره از هم و ا می ره ها ولش کن، گیرم دوا درمونش کردی و خوب شد. بازم یا باید بره گدایی یا آگه برو رویی پیدا کنه. جواد آقا وادارش می کنه بره ... کنه! زندگی درست حسابی که پیدا نمی کنه! اینجوری هم از بدبختی نجات پیدا می کنه، هم اینکه شاید خدا بخواد و بره تو بهشت. تازه جهنم هم که بره حداقل یه وعده غذای حسابی گیرش می آد!

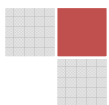
یه آن دو دل شدم، با خودم گفتم نکنه برام شر بشه! اما دلم نیومد یه انسان رو تو اون حال ول کنم که بمیره. بخدا توکل کردم و انداختمش رو کولم و راه افتادم.

رجب که این رو دید، داد زد که محکمه یه دکتر همین نزدیکی هاست.

جوابش رو ندادم که خودش دنبالم راه افتاد. نیم ساعت بعد رسیدیم به یه ساختمون تر و تمیز.

در زدیم و رفتیم تو. تا دکتر چشمش به دختره افتاد گفت این رو چرا آوردین اینجا؟

گفتم پس کجا باید ببریمش؟ گفت ببرینش قبرستون! اینکه دیگه چیزی ازش نمونه که من معالجه ش کنم! از کجا آوردیش اینجا؟ ناحیه جفت پنج کار می کرده!؟



هیچی نگفتم. دکتر یه ده دقیقه ای معاینه ش کرد و بعد رو به ما گفت. ورش دار. ورش دار ببرش.

پرسیدم، دکتر مُرد؟! گفت صد رحمت به مُرده قبرستون، مُرده رو قلقلک بدیم می خنده! این اصلاً تکون نمی خوره که!

گفتم چیکار کنم دکتر جون؟ من امروز دیدمش. واسه رضای خدا انداختم رو کولم و آوردمش اینجا. گفت، ببین پسر جون، این هم خرج معالجش زیاده، هم طولانیه هم آخر کار، امیدی بهش نیست. کیه ته؟

گفتم هیچکس م نیست، یه غریبه س. گفت پس ورش دار بذارش گوشه کوچه! حداقل سگ ها می خورنش سیر می شن!

نگاهی بهش کردم و گفتم، تو دکتری یا جلاد؟! گفت امروزه روز، تو هر کوچه و پس کوچه ده تا از اینا افتادن! چیکار می شه براشون کرد. گیرم من پول نگیرم، خرج مریضخونه چی؟

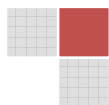
دست کردم جیبم و یه مشت اسکناس در آوردم و بهش نشونادم و گفتم شما معالجه ش کن. پولش از من، شفاش از خدا.

گفت، این ده تا مرض جورواجور داره. معلوم نیست که خوب بشه یا نه ها! بعدش نیای دبه کنی که تو به من نگفتی. بهت گفته باشم. حالا اسمش چیه؟

گفتم یاسمین. نگاهی به من کرد و قاه قاه شروع کرد به خندیدن و بعد گفت، چه اسمی، قریون خارهای تو بیابون! چه رنگی هست؟ اصلاً معلوم نیست، سیاه پوسته، سفیده؟ زرده؟! چطور به این روز افتاده؟

رجب گفت، یه آدم نامرد تا تونسه ازش کار کشیده و وقتی دیگه بدرش نخورده، انداخته یه طرف.

دکتر گفت، باید برسونیمش مریض خونه. رفتم که بغلش کنم یه ناله کرد که دل سنگ آب می شد! دکتر که ناراحت شده بود زیر لب به حکومت و دولت بدو بیراه گفت و لباسش رو عوض کرد و خودش جلو اومد و بیدار رو بغل کرد و گفت، بیاین با ماشین خودم می بریمش.



تو چشمات اشک حلقه زده بود. وقتی سوار ماشینش شدیم آرام گفت، دیگه کم کم داره یادم می ره که پزشکم و آدم!

خلاصه یاسمین رو رسوندیم به مریض خونه و تو یه اتاق چند تخته خوابوندیم. کمی پول به بیمارستان دادم و قرار شد چند روز یکبار بهش سر بزنم. وجدانم کمی راحت شده بود که اگه باعث مرگ هاسمیک شدم، عوضش سعی خودم رو کردم که یاسمین رو نجات بدم. دکتر بیچاره حق داشت. یاسمین مثل یه اسکلت بود. تمام موهاش ریخته بود و کچل گپکچل بود. تو صورتش نمی شد نگاه کرد! یه من قی رو چشمات بود! تمام بدنش زخم و زیلی بود. ناخن هاش افتاده بود! خلاصه وضعی داشت که صدرحمت به میت! یه دونه مژه نداشت!

دو روز بعد رفتم مریض خونه بهش سر بزنم. دیدم رو تختش نیست. فکر کردم مرده و از انجا بردنش. از یه پرستار پرسیدم. با اکره بهم جواب داد. معلوم شد برای آزمایش و این چیزها بردنش جای دیگه.

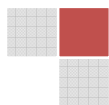
پرستار سر و وضع من رو که دیده بود. دلش نمی اومد جواب سلام رو بده! این بود که رفتم و یکی دو دست لباس حسابی برای خودم خریدم. تا اون وقت، غیر از شبها که تو کافه هتل ساز می زدم، همون لباسی که رضا بهم داده بود رو تنم می کردم.

پس فرداش که با لباس شیک و تر تمیز رفتم مریض خونه، همه پرستارها یه جور دیگه بهم نگاه می کردن!

آخه از تو چه پنهنون اون وقت ها برو رویی داشتم. ما پیر مردها وقتی جوونیم نمی دونیم که یه پیری هم داریم. وقتی که پیر شدیم، جوون ها باور نمی کنن که ماها یه روز جوونی داشتیم!

خلاصه پرستارها گفتن که یاسمین تو همون اتاقه. رفتم تو اتاق. دیدم روتخت یه نفر خوابیده.

قیافه ش همون یاسمین بود اما رنگ پوستش نه! پوست یاسمین سیاه یکدست بود، اما این یکی سفید بود. جلوتر که رفتم دیدم خود یاسمین. یه پرستار از پشت سرم، با خنده گفت چیه؟ تعجب کردی؟ دو روز سمباته ش زدیم تا این رنگی شده! تو صورتش نگاه کردم. نه مژه



داشت. نه ابرو! سرش رو هم از بس زخم بود باند پیچی کرده بودن. هنوز در حالت بیهوشی بود.

بعد از اون هر دو روز یکبار بهش سر می زدم و از حالش با خبر می شدم. یه ماهی گذشت تا کم کم جون گرفت و چشمهاشو وا کرد. خیلی خوشحال شده بودیم. هم دکتر و هم پرستارها خدا رو شکر می کردیم که زحمت هامون به هدر نرفته.

خلاصه بعد از سه ماه ، یاسمین از بیمارستان مرخص شد. دکتر یه گونی دوا به من داد و ما دو تا رو با یه ماشین روونه خونه کرد. حساب بیمارستان به پول آن موقع خیلی شد که من دادم . بیچاره دکتر، خودش پولی نگرفت.

یاسمین نجات پیدا کرده بود اما نه حرف می زد و نه حرف می فهمید. مثل عقب افتاده ها! فقط نگاه می کرد. با چشمهای سیاه و دُرشتش که از بس صورتش لاغر واستخوانی بود. حالت ترسناک اما گیرایی داشت، به آدم نگاه می کرد ولی هیچ عکس العملی نشون نمی داد بردمش کاروانسرا براش رختخواب رو انداختم و خوابوندمش.

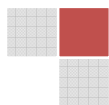
یه پاش که اصلاً جون نداشت و حرکتی نمی کرد. حرف هم که نمی زد. یه دستش هم لسم بود و حس نداشت. مونده بودم باهش چیکار کنم.

تو بیمارستان که نمی تونست بمونه. خرجش زیاد می شد و من پولش رو نداشتم بدم . توی خیابون هم که نمی تونستم ولش کنم. چاره ای نبود باید خودم ازش نگهداری می کردم کاری هم به من نداشت. یه غذایی درست می کردم و خودم بهش می دادم که بخوره.

دواهاش رو هم سر ساعت می دادم. روزی یه سوزن هم باید می زد که یه جعفر آقا بود و باهاش طی کرده بودم و هر روز می اومد و بهش می زد.

یه لگن هم گذاشته بودم گوشه اتاق برای قضای حاجتش . هفته ای یه روز هم یه آفسر خانم بود. زن جعفر آقا آپول زن بهش سپرده بودم بیاد و حمومش کنه که همیشه سفید و تمیز باشه. حموم کردنش هم که کاری نداشت. طفلک اندازه یه جوجه بود!

ده روزی یه بار هم می بردمش دکتر.



اوایل نمی دونستم وقتی خونه هستم باید باهاش چیکار کنم. مثل یه بره زُل می زد به آدم و نگاه می کرد. اما کم کم بهش عادت کردم. برایش حرف می زدم، درد و دل می کردم، از بچه گی هام برایش می گفتم. خلاصه شده بود سنگ صبور من فقط گوش می کرد. زبانش بند اومده بود فقط هم دو نفر رو می شناخت. یکی من، یکی دکتر.

هر کی دیگه بهش نزدیک می شد، تو چشمات ترس می دَوید و سرش رو می کرد زیر پتو! فقط موقعی آرامش داشت که من خونه بودم و وقتی تو چشمات شادی بود که من غذا دهنش می داشتم و از اتفاقاتی که شب ، تو کافه هتل افتاده بود، برایش حرف می زدم.

صبح ها که خودم خونه بودم. شب هم که می خواستم برم سر کار، در رو قفل می کردم و می رفتم . اونجا کسی بهش کار نداشت. جواد آقا هم از ترس شعبون خان که با من خیلی عیاق بود سر بسر ما نمی داشت.

دوماهی از این جریان گذشت. زخم های سر و تنش خوب شد. موهاش هم اندازه یه جُو در اومده بود. سیاه سیاه. اما خودش دلش نمی خواست سرش معلوم باشه و با بانندی که دکتر دور سرش می پیچید راحت تر بود.

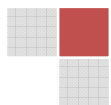
روزها سازم رو ور میداشتم و برای دل خودم ، بیاد هاسمیک، به یاد رضا و به یاد اکبر می زدم تا صدای ساز بلند می شد ، چشمهات فقط به دستام بود. پلک نمی زد!

انگاری خیلی از صدای ویلن خوشش می اومد. چشمات با دست من حرکت می کرد.

منم که می دیدم از موسیقی خوشش می آد. دریغ نداشتم. هر وقت بیکار می شدم برایش ساز می زدم چند دست لباس خوشگل دخترونه هم واسه ش خریده بودم که از یکی شون خیلی خوشش می اومد.

افسر خانم، هر وقت حمومش می کرد، لباس رو عوض می کرد.

تمام رخت هاشو خودم می شستم . لگن ش رو خودم خالی می کردم . دست و صورتش رو صبح ها خودم می شستم . ناخن هاشو که دیگه در اومده بود خودم می گرفتم.



دست و پاش رو که بی حس بود، می گرفتم و تکون میدادم. دکتر بهم گفته بود. دندون هاش که مثل مروارید سفید بود خودم براش مسواک می زدم. براش حرف میزدم، قصه می گفتم، شعر می خوندم. خلاصه طوری شده بود که به هوای یاسمین می اومدم خونه.

شبها که سر کار بودم، همش دلم شور میزد که نکنه یه اتفاقی براش بیفته. تا نمی رسیدم خونه دلم آرام نمی گرفت. شده بودم مادرش!

تا اینکه یه روز صبح، وقتی داشتم صورتم رو می شستم، نگاهم به مژه هاش افتاد. دقت که کردم دیدم اندازه یه بند انگشت مژه هاش بلند شده!

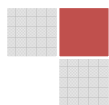
نمی دونم چطور متوجه نشده بودم. باندی رو که دور سرش پیچیده بود و تا روی ابروهاش پائین می کشید، برداشتم. خیلی جا خوردم! ابروهاش که در اومده بود هیچ موهاش هم حسابی بلند شده بود. شده بود دو برابر موهای من! مثل شبق مشکلی بود.

بهش خندیدم و گفتم حیف نیست مو به این قشنگی و ابرو به این کمونی رو قایم کنی؟! دستش رفت برای باند سرش که مثل یه کلاه بود. می خواست دوباره بذاره سرش. ادیتش نکردم. گفتم بذار راحت باشه. بلند شدم و رفتم بیرون که آب بیارم. وقتی برگشتم دیدم که باندها رو انداخته یه طرف و دیگه سرش نداشته. با چشمهاش هم زل زده بود به من که ببینه من چی می گم!

بهش خندیدم. گفتم، آهان حالا شدی یه دختره خوشگل.

انگار آبی زیر پوستش رفته بود. درسته که هنوز مثل اسکلت لاغر بود اما باور نمی کردم که این دختر همون بیدار که چند ماه پیش تو یه اتاق ته کاروانسرا پیداش کرده بودم باشه. چند روز بعد، تازه از خواب بلند شده بودم که آجان ها ریختن تو کاروانسرا و همه بچه ها رو گرفتن. یکی شون اومد سراغ من. فکر می کرد منم دزد وجیب برم، خدا رحم کرد که یکی شون منو شناخت که تو هتل ساز می زنی و گرنه می بردنمون گمیسری.

خلاصه دیدم که اونجا دیگه جای ما نیست. بلند شدم و رفتم دنبال خونه. ظهرنشده بود که یه خونه کوچیک اما دلپاز و خوب رو اجاره کردم و یه دُرشکه گرفتم و اسباب و اثاثیه مو جمع کردم و با یاسمین رفتیم به خونه جدید، دیگه صلاح نبود تو اون کاروانسرا بمونیم.



یه خونه بود دو طبقه که یه طبقه ش دست ما بود. دو اتاق داشت با آشپزخونه و دستشویی و حموم. واسه ما عالی بود. خوبیش این بود که حموم داشت و خودمون آب گرم می کردیم و افسر خانم می تونست بیدار رو توش حموم کنه. دیگه مثل اتاق تو کارونسرا، مجبور نبودیم واسه حموم کردن بیدار فرش رو جمع کنیم که خیس نشه.

رختخواب رو انداختم یه گوشه و خوابیدم. همسایه بالامون هم یه زن و شوهر بودن با دو تا بچه. دیگه خیالم راحت بود که وقتی نیستم جای یاسمین امن و خوبه.

خلاصه دردمسرت ندم. دو سالی گذشت و من پرستاری یاسمین رو کردم. شده بود همه کس من، منم شده بودم همه کس اون.

بعد از این مدت اگه بیدار رو می دیدی محال بود باور کنی که این همونی که یه روز داشت می مُرد و دکتر به زنده موندش هیچ امید نداشت!

موهایش تا تو کمرش بود. یه خرمن مو داشت! لپ هاش گل انداخته بود و وقتی به من نگاه می کرد تا ته قلبم تیر می کشید. اما خدا می دونه که به چشم بد بهش نگاه نمی کردم.

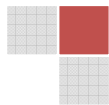
وقتی صدای سازم بلند می شد، یه لبخندی می زد که شیرین تر از یک کیلو عسل بود! اونوقت دو تا چال می افتاد رو لپ هاش که زانوم رو سُست می کرد!

خب جوون بودم و داغ! اون وقت ها تو سن من زن می گرفتن. دست خودم نبود. یاسمین هم خیلی قشنگ و خوشگل شده بود. حیف که یه دست و یه پاش فلج بود گاهی با خودم فکر می کردم که اگه حرف می زد بهش می گفتم که دوستش دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم.

بهش می گفتم که برام مهم نیست که فلجه و لال. اما این رو خلاف جوونمردی می دونستم این دختر نون خور من بود و اگه حتی می فهمید که چی می گم، شاید مجبوری زن من می شد.

یه روز صبح از خواب پریدم. از تو اتاق یاسمین صدا می اومد! انگار یکی داشت با ظرف و ظروف ور می رفت. فکر کردم دزدی چیزیه! پریدم طرف اتاق یاسمین. با خودم گفتم اگه کسی دست به یاسمین زده باشه، می کشمش.

رسیدم به چهار چوبدر که خشکم زد! باور نمیکردم!



یاسمین بلند شده بود و رختخواب رو جمع کرده بود و چایی دم کرده بود و سفره صبحونه رو انداخته بود تا منو دید بهم خندید! نمی دونم چه مدت همون جوروی واستاده بودم و نگاهش می کردم!

تازه بخوادم! اومدم. یاسمین ، سالم و سلامت، وسط اتاق واستاده بود و به من می خندید! قد بلند، هیکل قشنگ! اصلاً نمی دونستم چی بگم و چیکار کنم دولا شدم و زمین رو ماچ کردم و در حالیکه اشک از چشمام می اومد، شکر خدا رو کردم.

خدایا این همون دختر مُردنی بود؟!!

نه که تا اون وقت همش تو رختخواب خوابیده بود! متوجه نشده بودم که اینقدر بلند قد و خوش هیکله! تا اون لحظه یاسمین رو همیشه با رختخواب و پتو دیده بودم! حالا این دختر خوشگل و قشنگ، سُرُو مُرو گنده جلوم واستاده بود.

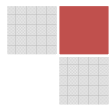
همونجا رو زمین نشستم و نگاهش کردم. اون هم وسط اتاق واستاده بود و با نگاهی قدرشناس و لبخندی نمکی به من نگاه می کرد.

حالا که سالم شده بود و آبی زیر پوستش رفته بود، دیگه اون چشمهای درشت، ترسناک که نبود هیچ، خیلی هم تو صورتش می نشست و شده بود بلای جون من بدبخت! چند دقیقه ای که گذشت و از حالت بُهت و تعجب در اومدم، بلند شدم و رفتم سر سفره نشستم خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا نپریم و بغلش نکنم.

برام چایی ریخت و گذاشت جلوم. خودش هم نشست کنار من . دلم نمی خواست چشم ازش بردارم . احساس می کردم یاسمین چیزی که خودم درست کردم و ساختم! حس مالکیت بهش داشتم. اونقدر هم خوشگل شده بود که نگوا! لباسی هم که پوشیده بود، خیلی بهش می اومد.

آروم گفتم ، به امید خدا تا چند وقت دیگه زبونت وا می شه و به حرف می افتی.

تا این رو گفتم، خندید و گفت، اگه تو بخوای برات حرف می زنم، فقط برای تو! دیگه چیزی نمونه بود گریه م بگیره! حساب کن آدم یه روز از خواب بلند بشه و تمام آرزوهایش برآورده شده باشن!



حال اون وقتم رو نمی تونم برات بگم . خیلی خوشحال بودم.

ازش پرسیدم ، یاسمین چطور تمام این چیزها یه دفعه جور شد؟

گفت، یه دفعه نشد. من خیلی وقته که می تونم حرف بزنم. دست و پام هم با ورزش هایی که تو بهش می دادی، کم کم راه افتاد.

گفتم پس چرا تا حالا حرف نمی زنی؟ چرا از جات بلند نمی شدی؟

گفت، می ترسیدم از رختخواب جدا بشم. به خودم اطمینان نداشتم. از بس اون جواد پدر سگ ادیتم کرده بود، از همه چیز وحشت داشتم. حرف هم نمی زدم چون با همه قهر کرده بودم. با خودم با دنیا، با خدا!

گفتم: ((این حرف ها رو نزن. تو رو خدا دوباره جون داد)).

گفت: ((خدا پدر من رو در آورد! حالا یه جون هم بهم داده. خُب این رو یا از اول بهم نمی داد، یا می داد، درست می داد. مگه من، یه بچه کوچیک، چه گناهی کرده بودم که باید اونقدر سختی بکشم؟!!))

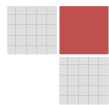
گفتم: ((خدا بنده ها شو امتحان می کنه. هر کسی رو سفید از امتحان بیرون بیاد می ره تو بهشت.))

گفت: ((نه اون بهشت رو می خوام، نه این جهنم رو! مگه من خواستم که به دنیا بیام؟ تا چشم واز کردم، تو بدبختی بودم و بیچارگی. پونزده سال از عمرم با درپردری و گدایی گذاشت.

یادت رفته روز اولی که من رو دیدی چه حال و روزی داشتم؟ چند ماه بعدش چی؟ یادت رفته؟ تمام اینها رو خدا برام خواسته بود!!))

گفتم: ((خُب خُب! کفر نگو. از قدیم گفتن الدنيا مزرعه الآخره. این دنیا مزرعه اون دنیا و آخرته هر چی تو این دنیا بکاری، تو اون دنیا درو می کنی.))

گفت: ((یه دختر بچه شش هفت ساله چی می تونه بکاره؟ اصلاً عقلش به این چیزها می رسه؟!))



پدر و مادری که این چیزها رو باعث می شن. منم اگه ننه و بابای درست و حسابی داشتم، کارم به این جاها نمی کشید که بخاطر یه لقمه نون تن به هر کاری بدم و آخر و عاقبتم اون باشه که دیدی!!))

گفتم: ((دیگه از این حرف ها نزن. حالا که شکر خدا همه چیز گذشته و الان هم که حالت خوبه و جات امن و امان و یه لقمه نون هم پیدا می شه بخوریم و منم که))...

((دیگه دنباله حرفم رو نگرفتم. نشستم به خوردن صبحونه. دیگه یاد ندارم هیچ چیز مثل اون صبحونه بهم اونقدر چسبیده باشه!!))

وقتی بساط سفره رو جمع کردیم. یاسمین پرسید: ((چی دلت می خواد برای ناهار درست کنم؟))

ته دلم یه جوری شد. بهش گفتم: ((تو بشین. خودم درست می کنم)).

گفت: ((نه دیگه همین جوری هم نمی دونم چطوری زحمت ها تو جبران کنم)).

گفتم: ((بیا بشین اینجا، دلم پوسید از بس باهات حرف زدم و جوابم رو ندادی! حالا می خوام یه دل سیر به حرفهات گوش بدم. اول برام تعریف کن چه جوری افتادی تو اون کارونسرا؟))

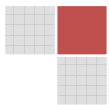
یه خنده ای کرد! ای روزگار لعنت بهت!

*** **

- آقای هدایت اینجا که رسید، یه سیگار دیگه روشن کرد و برگشت به تابلوی پشت سرش نگاه کرد و گفت: می بینی؟ قشنگه، نه؟

به تابلو نگاه کردم. همون تابلوی نقاشی بود که روز اول تو این خونه دیده بودم. تصویر زن زیبایی بود با موهای بلند مشکی و صورت خیلی قشنگ پرسیدم.

-تصویر یاسمین خانمه؟



هدایت - آره. خودشه. بگو ببینم، تو که یه جوون هستی، اگه یه دختر رو از مرگ نجات می دادی و اون دختر هم یه همچین شکلی داشت، دل و دین بهش نمی دادی؟

- یاد دل گرو رفته خودم افتادم که چند وقت دیگه از دست فرنش، دینم هم داشت از دست می رفت! سرم رو انداختم پائین و دیگه به تابلو نگاه نکردم و حرمت نگه داشتم.

هدایت - داشتم می گفتم. یه خنده ای کرد که دودمانم رو به باد داد!

بهم گفتم: ((تو که برام حرف می زدی، هر کلمه ش شفا بود! وقتی ساز می زدی هر صداش برام دوا بود! دلم می خواست فقط به صدای تو و سازت گوش بدم. این بود که حرف نمی زدم. اوایل که اصلاً زبونم کار نمی کرد اما بعدش دیگه خودم دلم نمی خواست که کار کنه! عوضش جون و قوت زبونم اومده بود تو گوش هام!!))

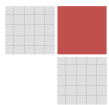
گفتم شفا دست خداست. ما وسیله ایم.

گفتم: ((تو هم تو زندگی خیلی بدبختی کشیدی. اون وقتها که زندگی و بچه گی هات رو برام تعریف می کردی، دلم خیلی برات می سوخت. گریه م می گرفت. اما فرق تو با من این بود که تو پسر بودی و من دختر. هر کی از راه می رسه. می شه آقا سر دخترها وزن ها! یکی تو خونه حبس شون می کنه، یکی با زور، سر برهنه می فرسته شون تو خیابون! یکی می پوشوندشون، یکی لخت شون می کنه! شماها هر کاری بکنین بهتون ننگ نمی بدن، ما تکون بخوریم صد تا وصله ناجور بهمون می چسبونن. شما مردها مال خودتونین و ما زنها حتماً باید مال یکی باشیم!

گفتم: ((طبیعت زن اینطوره. از اولش این جوریه!))

گفتم: ((آدم رو هر جور بار بیارن همون جور می شه. ماها هم چون ضعیف بودیم این طبیعت رو پیدا کردیم.))

گفتم: ((ول کن این حرفها رو یاسمین. من تازه تو رو بدست آوردم. چرا اوقات تلخی می کنی. با هم بگیم و بخندیم که بهتره.))



گفت: ((باشه، حالا بلند شو یه خرده برام ساز بزن. می خوام گوش بدم و گریه کنم. یه آهنگ هست که بعضی وقتها می زنی؟ خیلی قشنگ و سوزناکه. هر وقت اون رو می زدی دلم می خواست گریه کنم اما جلوی خودم رو می گرفتم.))

پرسیدم: ((تو از کجا یاد گرفتی این طوری حرف بزنی؟!))

گفت: ((از تو! تو معلم من بودی! دو سال برام حرف زدی، منم یاد گرفتم هر کلمه که می گفتی، از دهنتم می قاپیدم!))

بلند شدم و ویلن رو آوردم و همون آهنگی رو که رضا بهم یاد داده بود براش زدم. شروع کرد به گریه کردن. دلم ریش شد. اومدم پیشش و گفتم: ((یاسمین من، عزیزم، چرا اینطوری گریه می کنی؟ حیف نیست که این مزده های قشنگ و بلندت خیس بشن؟!))

گفت: ((خیلی دلم از این دنیا گرفته. تا جیگر آدم رو نسوزونه یه روی خوش بهش نشون نمی ده! برای همین، نه دلم می خواست از جام بلند بشم و نه دلم می خواست حرف بزدم. می ترسم حالا که چند وقته یه چیکه آب خوش داره از گلوم پانین می ره، همه چیز رو خراب کنه!))

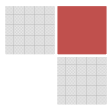
گفتم: ((نترس، شکر خدا همه چیز درسته. یه سقفی بالا سرمون و یه فرشی زیر پامونه اوضاع کاسبی من هم بد نیست. دیگه یه آدم از خدا چی می خواد؟ حالا برام تعریف کن چی شد که از پدر و مادرت جدا شدی؟

گفت: ((حالا نه، بعداً یه روزی همه رو برات تعریف می کنم. یادته باشه از این به بعد، هر روزی وقتی بر می گردی خونه، یه روزنامه هم بخر.))

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: ((مگه تو سواد داری؟!))

گفت: ((آره یه کوره سواد دارم. گاهی که تو روزنامه می خریدی، یواشکی. وقتی خونه نبود با زور و بدبختی همه ش رو می خوندم. خُب خیلی کلمه ها شو نمی فهمیدم اما آسون ها شو چرا!))

گفتم: ((خود منم، تو یتیم خونه پنج کلاس بیشتر درس نخوندم.))



گفت: ((عیبی نداره. با هم می خونیم و یاد می گیریم. تمام بدبختی های ماها از بی سوادى و نادونیه! باید یه کارى هم صبح ها واسه خودت پیدا کنی)).

گفتم: ((صبحها که جایی خبری نیست که برم ساز بزنم. بعدش هم، در آمد من از هتل خوبه. چه احتیاجی دارم که بیشتر بدوم؟ از زیادى دُویدن، کفش و کلاه آدم پاره می شه!))

گفت: ((تو متوجه نیستی. آدم پولدار، همه جا احترام داره. با این هنرى که تو دارى، راحت می تونی پول در بیاری. باید رو چند تا تیکه کاغذ بنویسى که تعلیم ساز می دى و بچسبونی دم هتل و جاهای دیگه. مطمئن باش خیلی ها می آن سراغت. دیگه اون وقت، صبح ها هم بی کار نیستی و پول در می آرى. باید یه خونه بخرى. اجاره نشینی فایده نداره.))

از تعجب دهنم وامونده بود! چطور تا حالا به عقل خودم نرسیده بود؟!

پرسیدم: ((این چیزها چه طورى به فکر تو می رسه؟!))

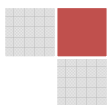
بهم خندید و گفت: ((تو این مدت من خیلی وقت داشتم که فکر کنم!))

خلاصه سرت رو درد نیارم. همون کارى که یاسمین گفته بود کردم. کارم هم گرفت. آدرس هتل رو تو اعلامیه ها نوشته بودم. یه ماه نشد که روزى دو سه تا شاگرد گرفتم. همه شون هم پولدار بودن. دختر و پسر. پول خوبی هم از شون می گرفتم. در آمدم دو برابر شده بود.

هر چى هم پول داشتم. یاسمین ازم می گرفت و جمع می کرد.

شیش ماه بعد، با پولی که قبلاً داشتم و اون پول ها که یاسمین جمع کرده بود، تقریباً بالای شهر، یه خونه بزرگ خریدیم. طبقه پائین دست خودمون بود و بالاش رو دادیم اجاره. اتفاقاً کسی که طبقه بالا رو اجاره کرده بود، تو رادیو کار می کرد. چند وقتى بود که رادیو کار افتاده بود. تو این مدت هم چند بار خواستم که به یاسمین بگم چقدر دوستش دارم و می خوام باهانش عروسی کنم. اما هر بار شرمم می شد حرف بزنم.

حساب می کردم اگه بهش بگم شاید مجبورى قبول کنه و زنم بشه. منم دلم نمی خواست این طورى باشه. از خدا می خواستم که مهرم رو به دلش بندازه و دوستم داشته باشه.



- اینجای داستان که رسیدیم، هدایت دوتا چایی ریخت و یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت:

- نمی دونم چرا این چیزها رو برای تو تعریف می کنم . شاید اصلاً حوصله شنیدن ش رو نداشته باشی . نمی دونم چطور این قدر با تو حرف می آد!

- سرگذشت شما خیلی شیرین و شنیدنی یه . من لذت می برم وقتی برام حرف می زنین.

هدایت - می دونی پسرم؟ اسم من هدایت نیست! همین طوری خودم رو هدایت معرفی کرد!

(آقای هدایت اون روز اسم اصلیش رو بهم گفت خیلی تعجب کردم. بارها و بارها اسمش رو شنیده بودم. معروف بود. ازم خواست که اسم واقعی ش رو به کسی نگم و حتی خودم هم با همون اسم هدایت صداش کنم. می گفت اولاً دلم نمی خواد کسی بفهمه که من کی هستم، در ثانی اسم واقعی خودم آزارم می ده!

می گفت خیلی وقته که خودم رو گم و گور کردم. می گفت من خیلی وقته مُردم و خاک شدم! وقتی از جام بلند شدم که برم، هنوز سرش پائین بود و به گلهای قالی نگاه می کرد.

نگاهی دیگه به عکس نقاشی شده یاسمین انداختم و با یه خداحافظی یه آرام از اتاق بیرون اومدم. نزدیک در باغ که رسیدم صدای ویلن ش رو شنیدم که ترانه غم رو اجرا می کرد! غمی که در تک تک کلماتش معلوم بود.)

(نزدیک ظهر رسیدم خونه. تا رفتم تو و در رو بستم ، یکی در زد.) گفتم کیه؟

- ما همساده طبقه بالاتون هستیم! اومدیم ظهر نشینی ! شب هم که شد ، می آئیم شب نشینی!

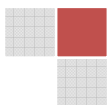
((تازه یادم افتاد که قرار بود امروز کاوه و فریبا برای خرید وسایل برن. در رو وا کردم)).

کاوه - سلام، کُشتی ش؟ هدایت رو می گم.

-سلام، بیا تو فریبا کجاست؟

کاوه - بالا. دارن وسایل رو می چینن و تر و تمیز می کنن.

- مگه چند نفرن؟ کارگر گرفتین ؟



کاوه – باشه! باشه! حالا دیگه توهین می کنی؟ فروش خانم بالا تشریف دارن.

- فروش؟! بالا چیکار می کنه؟

کاوه – اومده بود سراغ تو. من و فریبا هم رسیدیم. با هم آشنا شدن. حالا هم داره کمک می کنه اسباب ها رو بچینیم و یه خونه تکونی کنیم. فروش خانم گفته تا دستم تو کاره، یه سر هم می رم پائین خدمت آقا بهزاد. گفت نزدیک عیده، ثواب داره. آقا بهزاد رو هم بتکونم!

- منو که دنیا تکونده! بذار فروش خانم هم بتکونه

کاوه – نه، من ازش خواهش کردم این دفعه رو ببخشدت! گفتم دیگه از این غلط ها نمی کنه!

- حالا بیا تو. چرا دم در واستادی؟

کاوه – من و فریبا می خواهیم بریم ناهار بخوریم. فروش خانم می خواد بیاد پائین. اومد پارس نکنی ها! پاچه ش رو نگیری ها! انسان باش! آدم باش!

- حوصله ندارم کاوه. یه چیز دری وری بهت می گم ها!

کاوه – چخه صاب مرده! من الان می رم بالا و به فروش می گم اومدی. حواست رو جمع کن درست حرف بزن. فروش بسیار دختر خوب و خانمی یه. خیلی هم متواضع و افتاده س. از سر تو آدم لجباز و یه دنده هم خیلی زیاد تره. می گن انگور خوب نصیب شغال می شه!

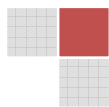
- شغال خودتی!

کاوه – می دونی بهزاد صدات شبیه قار قار کلاغه!

((از حرفش خنده م گرفت. وقتی می رفت دوباره بهم سفارش کرد که با فروش ملایم باشم، چند دقیقه بعد فروش در زد. در رو وا کردم و اومد تو و نشست. بخاری رو روشن کردم و کتری رو گذاشتم روش و بعد یه گوشه نشستم.))

فروش – حالت خوبه؟

- خوبم!



فرنوش - یه چیزی بگم باور نمی کنی بهزاد . انگار چون تو راضی نبودی من برم خونه خاله م ، مهمونی شون بهم خورد! از در و دیوار سوسک و مارمولک می ریخت سرمون! یه سوسک که رفته بود لای موهای خاله م! داشت از ترس سخته می کرد. خیلی عجیب بود که این همه جونور انگار با هم قرار گذاشته بودن بیان تو مهمونی خاله م ! خلاصه منم از خدا خواسته به هوای اینکه ترسیدم بلند شدم و با ژاله و سیامک برادرش، اومدیم خونه.

((داشتیم از خنده می مُردم اما جلوی خودم رو گرفتم.))

- حالا چرا اومدی اینجا؟ اومدی این چیزها رو برام بگی؟

فرنوش - بهزاد تو خیلی بد با من حرف می زنی ! اون از حرف دیروزت ، این هم از امروز! من دلم نمی خواد عصبانی بشم و کنترل خودم رو از دست بدم. اما تو آدم رو تحریک می کنی. -خُب عصبانی شو دختر خانم پولدار! حتماً وقتی کنترل ت رو از دست بدی، به پسر خاله ت، بهرام خان می گی بیاد و خدمت من برسه! هان؟

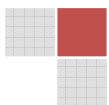
((خیلی ناراحت شد و بهم چپ چپ نگاه کرد و بعد سرش رو انداخت پائین. فکر کردم الان بلند می شه می ره. اما یه دقیقه بعد گفت :))

- بهزاد تو چته؟ چرا اینجوری شدی؟ از دیروز تا حالا انگار تو رو بُردن و یه بهزاد دیگه رو آوردن گذاشتن جای تو! یه جورى با من رفتار می کنی که فکر می کنم دلت می خواد من برم! آگه من برم، دیگه منو نمی بینی! اون وقت غصه می خوری ها!

- من چیزی ندارم که از دست بدم .

فرنوش - یعنی من برای تو چیزی نیستم!؟

(سرم رو پائین انداختم و جوابی ندادم. برای خودم هم عجیب بود که چطور یه دفعه این قدر سخت و مغرور شده بودم. دلم می خواست باهاش ملایم باشم اما نمی دونم چرا یه چیزی در درونم مانع می شد. در همین موقع آب کتری جوش اومد و در کتری به صدا افتاد.



فرنوش بلند شد و کتری رو برداشت و مشغول چایی دم کردن شد. منم زیر چشمی نگاهش می کردم و لذت می بردم. کار کردن فرنوش تو خونه من برام خیلی قشنگ بود! یعنی در اتاق من خیلی قشنگ بود. تا چایی دم بکشه، سرش رو با ور رفتن به کتاب هام گرم کرد.

چند دقیقه بعد، یه چایی ریخت و با قندون آورد و گذاشت جلوی من و به یه حالتی گفت (:

- بفرمائید آقای عصبانی! این چایی رو میل کنید شاید مهر من دوباره به دلتون بیفته!

- مهر شما از دل من بیرون نرفته که بخواد دوباره به دلم بیفته .

فرنوش - پس چرا با من این قدر قهر و دعوا می کنی؟

- برای اینکه دلم نمی خواست بری خونه خاله ت . خوشم نمی آد اصلاً بهرام با تو حرف بزنه .

(فرنوش اومد کنارم نشست و با لبخند گفت (:

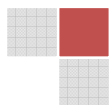
-خوشم می آد وقتی حسود می شی!

- من اصلاً حسودی نمی کنم . اصلاً چیزی که به من نمی خوره حسودیه!

(خندید و گفت (:

- بهزاد جون ، تو متوجه بعضی از چیزها نیستی . من اگر نمی رفتم خونه خاله م ، بلافاصله تلفن می زد به مادرم و چُغلی من رو بهش می کرد. بعدش هم می گفت هنوز هیچی نشده ، پای خواهر زادم رو از خونه خاله ش بریده ، وای به وقتی که این پسره ، فرنوش رو عقد کنه ! اون وقت حتماً اجازه نمی ده یه سر خونه مادرش بیاد ! حالا فهمیدی چرا اصرار داشتم که دیشب برم؟

(با خودم فکر کردم که عقل این دخترها به چه چیزهایی می رسه! وقتی دید من ساکت دوباره گفت (:



- بهزاد ، من تو رو خیلی دوست دارم و خجالت هم نمی کشم از اینکه این رو بهت بگم .
یعنی راحت حرف دلم رو بهت می زنم . تو باید اجازه بدی که من کار خودم رو بکنم. مگه دوستم نداری مگه نمی خوای من باهات عروسی کنم؟

- من از خدا می خوام که تو فقط مال من باشی اما انگار همه ش یکی بهم می گه که ازدواج من و تو سر نمی گیره و کارها جور نمی شه .

- تو این چیزها رو بسپر دست من ، دیگه کاری ت نباشه . من خودم بهتر می دونم چیکار باید بکنم. فقط به شرطی که هر چی من می گم گوش کنی. حالا اخم ها تو وا کن . یه کم بخند! کسی اگه تو رو شناسه، فکر می کنه من دارم به زور زن تو می شم!

(خندیدم و گفتم:)

- خیلی خودم رو گرفتم ، نه؟

فرنوش - خیلی!! مردم تا یه خنده رو لب هات اومد!

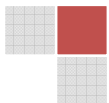
(تو چشمهات نگاه کردم و گفتم) :

- ببین فرنوش جان، می خوام یه چیزی رو بهت بگم . من از نظر مالی خیلی ضعیفم اما ، می گن بخشش خیلی همت می خواد ولی رد کردن و قبول نکردن بخشش از خود بخشش بیشتر همت می خواد!

پدر کاوه بارها خواسته که به من ماشین و آپارتمان و پول و این حرف ها بده اما من قبول نکردم. بی پول هستم اما گدا نیستم.

من از خیلی چیزها تو زندگی گذشتم. خونه خوب، ماشین خوب، زندگی خوب، حتی یه غذای خوب! اینها همه ش بخاطر این بوده که خواستم عزت نفسم رو حفظ کنم و گرنه همه این چیزها با یه اشاره من برام جور می شه!

همین آقای هدایت که باهات تصادف کردی، بارها خواسته که کتاب های خطی ش رو که خیلی گرون قیمته بده به من. یا مثلاً چند وقت پیش می گفت هر کدوم از تابلوهات رو که می خوام ور دارم و ببرم بفروشم. با پول یکی از اونها شاید بشه چند تا آپارتمان خرید!



اما من قبول نکردم. حالا تو این وضعیت من، وقتی تو کاری می کنی، مثل رفتن به خونه خاله ت !دل من می شکنه. غصه می خورم. چون مثل پسر خاله ت زَر و زور ندارم.

به خدا وقتی تنهایی می شینم و به این چیزها فکر می کنم، خیلی دلم می گیره!

نه اینکه فکر کنی پول رو برای خودم می خوام، نه!

دلم می خواست پولدار بودم تا همه ش رو می ریختم به پای تو. دلم می خواست پولدار بودم تا وقتی می آم خواستگاریت، کسی فقر و نداری رو تو سرَم نکوبه!

دلم می خواست پولدار بودم تا وقتی تنها می شم و می رم تو خودم، این فکر که ممکنه تو رو به من ندن، مثل خوره به جونم نیفته.

منم دلم می خواست که یه ماشین آخرین مدل، پیام دنبالت و ورت دارم و ببرم بهترین رستوران ها!

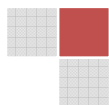
(بغض گلوم رو گرفته بود. حرف زدن برام سخت بود. سرم رو انداختم پائین و گفتم) :

- فرنوش ، من تو این دنیا ، دلم رو به هیچ چیز خوش نکردم . به هیچ چیز دل نبستم ، می دونی چرا؟ چون نمی تونستم اون چیزها رو داشته باشم. همیشه خدا، هر شعله ای که تو دلم روشن می شه، خاموش کردم! هر صدایی که از دل واموندم بلند شد، خفه ش کردم!

خیلی وقته که این دل، کز و پژمرده س! حالا بعد این همه وقت، به تو دل بستم اگه این روزگار تو رو هم از من بگیره، دیگه بودن و نبودن این دل واسه م فرقی نداره!

((چایی م رو برداشتم و به هوای خوردنش، بَغضی رو که داشت خفه م می کرد، دادم پائین . سرم رو که بلند کردم دیدم فرنوش در حالیکه به من نگاه می کنه، اشک از چشمهاش پائین می آد . بی اختیار استکان از دستم افتاد زمین . یه حال بدی شدم. انگار تودلم رخت می شستن! بهش گفتم :))

-خدا منو بکشه! من جونم رو می دم که خار به پای تو نره! حالا خودم گریه ت انداختم!؟



فرنوش - بهزاد ، من غیر از تو هیچکس رو نمی خوام. خودم می دونم که تو اون قدر منش داری که از مال دنیا گذشتی. اون روز که خودت رو جای من به پلیس معرفی کردی ، با اینکه می دونستی ممکنه آقای هدایت بمیره. همون وقت تموم ثروت های دنیا رو به پای من ریختی.

بهزاد من تو رو همینطوری می خوام. با پول کم و عشق و مردونگی زیاد!

تو اگه خودت رو می فروختی ، دیگه نمی خواستمت! فقط ازت می خوام که دوستم داشته باشی و با من بیای و تنهام نذاری.

- فرنوش، تو هم اگه منو همین جور می خواستی ، باهات همه جا می آم . ول ت نمی کنم تنهات نمی دارم . غم ت رو بجوم می خرم و خوشی ها مو فدات می کنم.

با تو برام صبحه و بی تو شب! من چیزی ندارم که بهت هدیه بدم و به چشمت بیاد، جونم مال تو فرنوش.

((نیم ساعت بعد با فرنوش به طرف خونه شون حرکت کردیم. فرنوش پیاده اومده بود خونه من . پیاده هم رسوندمش خونه. همین طور که راه می رفتیم گفت:))

- بهزاد ، مواظب خودت باش . بهرام خیلی دلش می خواد خونه تو رو یاد بگیره. نمی دونم چه خیالی توسرشه.

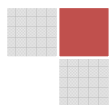
- خب آدرس م رو بهش بده . شاید می خواد با من حرف بزنه. برای چی نگرانی؟ من که بچه چهارده ساله نیستم که بلا مَلا سرم بیاره!

فرنوش - تو به خودت نگاه کردی! بهرام پسر عوضی یه! لاته و بد دهن!

- باز هم مهم نیست . تو آدرس منو بهش بده. بالاخره یه جور یه زبون همدیگرو می فهمیم.

فرنوش - یه دفعه می آد در خونه ت آبروریزی می کنه!

- اولاً که جرأت این کارها رو نداره . بعدش هم مملکت قانون داره! مگه هر کی که دلش خواست می تونه بره در خونه یه نفر عربده کشی کنه؟ تو زیادی بهرام رو گنده ش کردی!



فرنوش - با تموم این حرفها که گفتی، من آدرس ت رو بهش نمی دم.

- باشه، خودم بهش تلفن می کنم و یه روز دعوتش می کنم خونه م!

فرنوش - آره، همین یه کارت مونده که بکنی! تو و بهرام بشینین سر سفره و به سلامتی خون همدیگرو بخورین! تو فکر کردی بهرام حرف حساب حالیش می شه؟! از بس بچه شتر و بدی یه که از دانشگاه اخراجش کردن.

- خیلی خوب، من دعوتش نمی کنم خونه م. یه روز خودم ناهار می رم خونه شون!

(فرنوش خندید و گفت :)

- اون وقت برایش راحت تره . یه چیزی می ریزه تو غذات و مسمومت می کنه!

- اتفاقاً کاوه یه نظری داره . می گه یه روز بهرام رو ببریم بیرون شهر دو تایی بریزیم سرش.

بعد سرش رو ببرین و بندازین جلوی سگ ها!

(دوتایی زدیم زیر خنده)

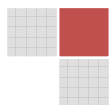
فرنوش - ایده های کاوه مثل ایده های شمره!

- همه اینا تقصیر تونه فرنوش!

فرنوش - تقصیر من؟!!

- آره . اگه تو این مهمونی ها اینقدر لباس قشنگ نپوشی، بهرام بدبخت دیوونه نمی شه که بخواد منو از میدون بدر کنه! تو خودت به اندازه کافی خوشگل و قشنگ هستی. خداوند در آفرینش تو از هیچی مضایقه نکرده! همین طوری پدر من و بهرام رو در آوردی، چه برسه به اینکه یه دستی هم تو صورتت ببری!

(فرنوش با خنده گفت) :



- اینها رو بذارم به پای تعریف؟ تو هم خوب بلدی هم تعریف بکنی از من و هم حرف هاتو بزنی ها! در ضمن خدمت شما عرض کنم من هیچ آرایشی نمی کنم. این چهره، چهره ساده منه!

- جدی می گی فنوش؟!!

فنوش - اره بخدا! من اصلاً آرایش نمی کنم!

-خدا به داد من برسه اگه تو بخوای آرایش هم بکنی! اون وقت باید کار و زندگیم رو بذارم کنار و یکی یکی رقبا رو ببرم بیرون شهر و سرش رو ببرم بندازم جلوی سگ ها!
(این رو که گفتم یه مرتبه دیدم که رنگ فنوش پرید و حالت اضطراب پیدا کرد و به من گفت):

- بهزاد جون تو برگرد خونه . دیگه رسیدیم. تو برو من خودم این یه تیکه راه رو می رم.

(تعجب کردم. سر کوچه شون رسیده بودیم پرسیدم :)

- نمی خوای همسایه ها من و تو رو با هم ببینن؟

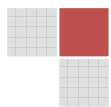
فنوش - نه. موضوع این نیست. تو برو بعداً بهت می گم.

(برگشتم و به طرف خونه شون نگاه کردم. بهرام و بهناز، وسط کوچه، در خونه فنوش واستاده بودن و به ما نگاه می کردن! برگشتم و به چشمهای فنوش که ترس ازش می بارید نگاه کردم و بهش گفتم):

- اگه تو برای موقعیت خودت می گی، باشه، من حرفی ندارم و می رم . ولی اگه نگران منی، اجازه بده تا دم خونه برسونمت.

فنوش - من نگران تو هستم بهزاد و گرنه هیچ چیز دیگه ش برام مهم نیست.

- پس حالا که این طوره خیلی محکم راه بیفت بریم . از هیچی هم نترس. من اینجام، خیالت راحت باشه. انگار دیگه لازم نیست بهرام رو دعوت کنم خونه مون!



فرنوش – باشه، هر چی تو بگی. هر کاری تو بخوای من می کنم بهزاد برای اینکه بفهمی
چقدر دوستت دارم.

(دوتایی حرکت کردیم و وقتی به بهرام و بهناز رسیدیم، من به بهناز سلام کردم) .

-سلام بهزاد خان . خیلی ممنون. حال شما چطور؟ خوب هستین؟

(بهرام با آرنجش زد به بهناز و گفت) :

-واسه چی با هاش خوش و بش می کنی!؟

(بعد رو کرد به منو و گفت) :

- مگه بهت نگفته بودم که اگه یه بار دیگه این طرفا ببینمت چیکارت می کنم؟

- منم خدمت شما عرض کرده بودم که اگه یه بار دیگه من رو دیدید باید فکر یه چیزی برای
خودتون باشین!

بهرام – تو انگار زیون آدمیزاد سرت نمی شه؟

- من متوجه حرفهای شما نمی شم و گرنه زیون آدمها رو خوب می فهمم و بلدم با چه زیونی
باهاشون حرف بزنم!

بهناز – بهرام بیا بریم . این کارها زشته!

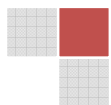
بهرام – تو حرف نزن!

بعد رو به فرنوش کرد و گفت :

-حالا حق دارم هر کاری دلم خواست باهاش بکنم؟

فرنوش – تو با بهزاد حرف بزن. هر چی بهزاد بگه، حرف منم همونه!

بهرام – از کی تا حالا آدم زنده وکیل وصی پیدا کرده؟



فرونوش - وکیل و وصی نه . شوهر!

(نگاهی با تمام دلم بهش کردم و گفتم :)

- فرونوش جان، شما برو خونه. اصلاً هم نگران نباش. برو

(فرونوش یه خداحافظی به من و بهناز گفت و رفت تو خونه و در رو پشت سرش بست.

موندم ما سه نفر. رو به بهرام کردم و گفتم :)

- شما هم بهرام خان آگه با من حرفی یا کاری دارین. لطفاً تشریف بیارین دو تا خیابون اون طرف تر. اونجا با هم راحت تر صحبت می کنیم. بهناز خانم، شما هم خواهش می کنم تشریف ببرید. صحیح نیست که این حرفها در حضور خانم ها گفته بشه.

بهرام - تو به خواهر من کار نداشته باش.

(در حالیکه راه افتادم بهش گفتم) :

- در هر صورت، من کمی جلوتر منتظر شما می مونم که آگه کاری باهام دارید در خدمت باشم.

(حرکت کردم و رفتم سر خیابون واستادم. بهرام هم کمی صبر کرد و بعد با بهناز سوار ماشینش شد و اومد سر خیابون . وقتی می خواست پیاده بشه. بهناز در حالیکه گریه می کرد، دستش رو گرفته بود و نمی داشت بهرام از ماشین بیاد پائین. بهرام هم انگار بدش نمی اومد که از تو همون ماشین با من حرف بزنه!

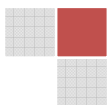
شیشه رو کشید پائین و گفت :)

-این دفعه آخرت باشه. این دفعه م باهات کاری ندارم. اما آگه یه بار دیگه...

(رفتم تو حرفش و گفتم :)

- خواهش می کنم ملاحظه منو نکنین . لطفاً همین الان باهام کار داشته باشین!

(چپ چپ نگاهم کرد و خواست شیشه ماشین رو بکشه بالا که این بار من شروع کردم):



- بهرام خان، هر لات بی سر و پای بلده عربده بکشه و لش بازی در بیاره! خوب گوش هاتو واکن ببین چی می گم. اگه یه بار دیگه بشنوم که برای فرنوش شاخ و شونه کشیدی، می آم در خونه تون و می کِشمت بیرون و اون وقت بهت نشون می دم که دندونهای کی می ریزه تو دهنش! فرنوش دختر بزرگی یه. خودش می تونه تصمیم بگیره که چه کسی رو دوست داره.

شخصیت رو، اگه داری، حفظ کن. بذار خود فرنوش انتخاب کنه.

یادت نره امروز چی بهت گفتم. من مثل تو، یه دفعه دیگه به طرف مهلت نمی دم!!

(شیشه رو کشید بالا و با سرعت، گاز داد رفت و فقط از او همه هارت و پورت ش، یه خرده گرد و خاک بجا موند!)

آروم و سلانه سلانه بطرف خونه راه افتادم. تو راه با خودم فکر می کردم. نمی دونستم کاری که کردم، خوب بوده یا بد، نیم ساعت، سه سه ربعی طول کشید تا به خونه رسیدم. هنوز وارد نشده بودم که در زدند. فریبا بود.)

- سلام بهزاد خان . حالتون چطوره؟

-سلام فریبا خانم. شما چطورید؟ ببخشید، امروز متأسفانه نرسیدم پیام کمک تون.

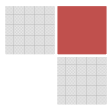
فریبا - شما و کاوه خان به اندازه کافی به من محبت کردین. ببخشید، فرنوش خانم پای تلفن شما رو کار دارن . بفرمائید بالا.

- ای بابا! هنوز هیچی نشده باعث مزاحمت شدیم که!

فریبا - تو رو خدا تعارف نکنین. بفرمائین خواهش می کنم.

(دوتایی با هم رفتیم بالا و من تلفن رو جواب دادم).

فرنوش - سلام بهزاد ، خوبی؟ طوریت نشده؟ چرا نیومدی بهم خبر بدی بعد بری خونه؟ دلم هزار راه رفت! می دونم، حتماً اعصاب ناراحته. این پسره تنه لش خیلی بی ادبه. ممنون که در خونه نذاشتی سر و صدا بشه. تو که گفתי برو خونه. من رفتم و پشت در خونه واستادم به



حرف هاتون گوش کردم. تا اونجاها رو خودم شنیدم . وقتی تو رفتی سر خیابون، تو دلم سیر و سرکه می جوشید. خودم از تموم جریان باخبرم اما دلم می خواد خودت برام تعریف کنی که چی شد.

الو بهزاد ! اونجایی؟ چرا حرف نمی زنی؟!

-بله، اینجام.

فرنوش - پس چرا هیچی نمی گی؟

- والله، صدای تو اون قدر شیرین و قشنگه که دلم نیومد حرف ها تو قطع کنم .

فرنوش - یعنی خیلی پر حرفی کردم؟ آخه دلم خیلی برات شور زد.

-دلواپسی های تو برام امید زندگی یه!

(فرنوش مدتی سکوت کرد و بعد گفت :)

- بهزاد ، هیچ فکر نمی کردم که تو، تویی که اون قدر سر بریزی و آرام، بتونی یه آدم مثل بهرام رو اون جوری بشونی سرجایش! دستت درد نکنه. تو راست می گفتی، بهرام رو خیلی بزرگ کرده بودم. نمی دونستم تو خالی یه.

- فرنوش، اونجا من بودم و بهرام و بهناز . تو این چیزها رو از کجا فهمیدی؟

فرنوش - یه بار دیگه بهت گفته بودم. زن ها اگه بخوان از همه چیز با خبر می شن!

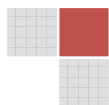
- در هر صورت اگه بازم مزاحمت شد، یه خبر به من بده . باشه ؟

فرنوش - باشه، ولی تو مواظب خودت باش. بهرام آدم خوبی نیست!

- چشم

(فرنوش با خنده گفت) :

-چشمت بی بلا جوون!



(دو تایی خندیدیم و ازش خداحافظی کردم.)

فرنوش - از تعریف هات هم ممنون.

-از دلشوره و دلواپسی های تو هم ممنون!

(تلفن رو قطع کردم. وقتی برگشتم که از فریبا تشکر و عذر خواهی کنم، دیدم تکیه شو داده به دیوار و با لبخند داره به من نگاه می کنه. بهش خندیدم و سرم رو انداختم پائین. خجالت می کشیدم).

فریبا - خیلی دوستش دارین. نه؟ فرنوش دختر بسیار قشنگی یه.

- خیلی . اونقدر که اوایل می خواستم از سر راهش برم کنار که مانع خوشبختی ش نشم.

فریبا - بفرمائین بشینین.

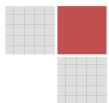
(دور و برم رو نگاه کردم. کاوه سنگ تموم گذاشته بود و همه چیز برای فریبا خریده بود).

- مبارک باشه. اینجا رو خیلی با سلیقه چیدین.

فریبا - کاوه خان حسابی شرمنده کردن. مبل راحتی و یخچال و فریزر و گاز و خلاصه همه چیز! حتی حرف من رو قبول نکردن که فرش ماشینی بخریم. نگاه کنیت! این فالیچه رو خیلی گرون خریدن! من اصلاً رادیو و تلویزون نمی خواستم. رفتن یه تلویزون رنگی بزرگ و این دستگاره رانیو ضبط و نمی دنم چی چی یه؟ آهان، چند دیسکه برام خریدن!

بهزاد خان، بخدا من نمی دونم در مقابل این همه لطف باید چیکار کنم! خجالت هم می کشم رو حرفش حرف بزنم . بهزاد خان، من خیلی تنهام! از یه طرف ، بعد از خدا، جز کاوه و شما پناهی ندارم. موندم این وسط که چکار باید بکنم! همه این چیزها رو قبول کنم . همون طور که شما خواستین درس م رو ادامه بدم؟ یا سرمبندازم پائین و از اینجا، از شما، از کاوه از خودم و همه چیز فرار کنم!

با خودم فکر می کنم که تا من دانشگاه قبول بشم. و یه مدرکی چیزی بگیرم و یه کاری پیدا کنم و بتونم این همه زحمت ها رو جبران کنم، بیست سال طول می کشه! حداقل اینکه تا وارد



دانشگاه بشم و درسم تموم بشه، پنج شش سال وقت می خواد! تا اون موقع باید سر باره کاوه خان باشم؟ اگه یه سال دیگه، دو سال دیگه ایشون خواست ازدواج کنه، یا اصلاً طوری شد که دیگه نتونست به من کمک کنه، اون وقت چیکار کنم؟

این فکر ها داره دیونه من می کنه . وقتی به این آپارتمان و این وسایل نگاه می کنم . وقتی به شما و کاوه فکر می کنم که دارین از من حمایت می کنین، تو دلم گرم می شه و به زندگی امیدوار می شم. اما بعدش یه دفعه، یه فکریایی تو سرم می آید که از یه دقیقه بعدم هم می ترسم!

(گریه ش گرفته بود. روی مبل نشست و سرش رو میون دستهایش گرفت و مثل اون وقتی که تازه مادرش مرده بود، آروم آروم گریه کرد. دلم خیلی براش سوخت. روی یه مبل نشستم و گفتم):

- اولاً که شما تنها نیستین . من شما رو به چشم خواهر کوچیکترم نگاه می کنم. امیدوارم که اون شایستگی رو داشته باشم که شما به چشم برادر به من نگاه کنین.

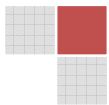
دوم، اینکه اگه یه روز کاوه، به هر دلیلی نتونست به شما کمک کند، من که نمردم! سوم ، شما هنوز کاوه رو نمی شناسین. به شوخ طبعی و بذله گویی ش نگاه نکنین! کاوه بسیار پسر خوب و محکمی یه. در دوستی، ثابت قدمه. آدمی یه که می شه بهش اعتماد کرد. مطمئن باشین.

شما هم نباید اجازه بدین که فکرهای بد به ذهن تون بیاد. توکل به خدا کنین. حتماً خودش خواسته که این طوری بشه. بالاخره موقعی می رسه که شما هم میتونین خیلی چیزها رو جبران کنین. حالا نه در مورد کاوه. محبت رو باید دست به دست چرخوند!

منم یکی مثل خودتون هستم. درد آشنام! با تنهایی و بی کسی و نداری و بدبختی غریبه نیستم!

حالا دیگه گریه نکنین . خودتون رو تسلیم خواست خداوند نکنین و اجازه بدین سرنوشت کار خودش رو بکنه. اگه این طوری فکر کنین که تمام این جریانات به خواست پروردگاره، دیگه آروم می شین.

(مدتی بود که به من نگاه می کرد. لحظه ای بعد اشک ها شو پاک کرد و خندید و گفت :)



- پاشم براتون چایی بیارم .

(وقتی داشت به طرف آشپزخونه می رفت، وسط راه استاد و گفت) :

- ممنون بهزاد خان . حرفهای شما خیلی آدم رو آرام می کنه. شما طوری آرام ولی محکم صحبت می کنین که تا اعماق روح طرف اثر می کنه!

(بعد به طرف آشپزخونه رفت. یه دقیقه بعد زنگ خونه روزدن. آیفون رو فریبا جواب داد. کاوه بود. اومد بالا. مثل همیشه شلوغ و پرسر و صدا. تا رسید توخونه گفت (:

- سلام پهلوان! دست مریزاد! حالا دیگه تنهایی محله رو قرق می کنی؟ سنگ میندازی، خاکم می پاشی؟! شنیدم رو کم کنی بوده؟!)

بهرام بیچاره، غم باد گرفته، افتاده گوشه خونه! سوسک ش کردی! ببینم، شما همون بهزاد خان استخونی نیستی؟! رفتم در اتاقت، نبود. حدس زدم!)

- بابا بیا توخونه! چرا دم در واستادی و فریاد میزتی پسر!)

کاوه – ببخشید سامسون خان! هوا تاریک بود، سبیل هاتون روندیم!

- من که سبیل ندارم .

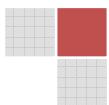
کاوه – پوزش می خوام دلاور! بازوهاتون روندیم! خوب پهلون، تو که طرف رو جیرجیرک ش کردی، همونجا سرش رو می بریدی و مینداختی جلو سگ ها بخورن!

-تواز کجا این چیزها رو فهمیدی؟

کاوه – رخصت بده بیام تو، می گم.

(کفش هاشو در آورد و اومد تو خونه و به فریبا گفت (:

-ببخشین فریبا خانم. سلام این شعبون خان ما، سر چهار سوق یکی رو شقه کرده! حواس ماها هم پرت شده. ببخشین.



(فریبا که از حرفهای کاوه، به خنده افتاده بود، با یه سینی چای اومد جلو) .

-جدی کاوه تو از کجا فهمیدی؟

کاوه – بهزاد ، انگار این بهناز هم یه چیزی می شه ها! غلط نکرده باشم چشمش تو رو گرفته!

-باز پشت سر مردم حرف زدی!؟

کاوه – آخه تو بگو، روی برادرش رو کم کردن، اون وقت این یکی خوشحاله! تا رسیده خونه زنگ زده به فرنوش و همه چیز رو تعریف کرده و اونم زنگ زده به ژاله و ژاله هم به مادرش که خاله من باشه گفته و مادرش به من گفته و منم دارم به تو می گم! بهتره تو هم به فریبا بگی، فریبا هم دوباره به فرنوش بگه و فرنوش هم به ژاله بگه و ژاله هم به مادرش بگه و...

-بسه دیگه، خفه م کردی! سرمون رفت!

کاوه – اینم بگم دیگه حرف نزوم، باشه؟

-بگو!

کاوه – مادرش که خاله من باشه به من بگه و منم به تو بگم و تو به فریبا بگی و فریبا به...

-لال بشی کاوه! حداقل خودت رو جلوی فریبا خانم نگه دار.

(فریبا خندید و رفت تو آشپزخونه که میوه بیاره . کاوه آروم در گوش من گفت :)

- بازم از مادر و قبرستون و این چیزا حرف زدی؟ چشمهای فریبا گریه ایه!

- فرنوش زنگ زد اینجا . فریبا من رو صدا کرد بالا. بعد از تلفن کمی در دو دل کرد. خیلی ناراحت بود. منم دلداریش دادم.

کاوه – الهی من بگردم!!



(بهش چپ چپ نگاه کردم که گفت :)

-دنبال یه اتاق بزرگ تر واسه تو!

(فریبا با یه ظرف میوه از آشپزخونه اومد بیرون و میوه رو گذاشت رو میز و گفت) :

-چایی تون یخ کرد، عوضش کنم؟

کاوه - الهی این چایی آخر ما باشه که یخ می کنه تا شما تو زحمت نیافتین!

- زحمت نکشین فریبا خانم . ما با اجازه تون مرخص می شیم.

(بعد رو به کاوه کردم و گفتم) :

فریبا - نه تو رو خدا، تنهایی دیوونه می شم . حوصله م سر می ره. تازه می خواستم ازتون خواهش کنم بیشتر بیاین اینجا. دور هم باشیم بهتره. منم زیادی فکر نمی کنم. راحت ترم.

کاوه - درد و بلای شما بخوره تو سر این بهرام بی تربیت!

(بعد رو به من کرد و گفت :)

- بشین بهزاد ، یه ساعت دیگه م می رم شام می گیرم و می آم . سه تایی خیلی می چسبه. می زنیم تو سر و مغز هم و شاممون رو کوفت می کنیم و هی پشت سر بهرام حرف می زنیم و بهش فحش میدیم!

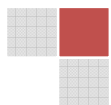
- من هنوز ناهار نخوردم تازه می خوام برم پائین فکر یه چیزی واسه ناهار بکنم .

فریبا - جدی میگین بهزاد خان؟ الان براتون یه چیزی درست می کنم.

- نه تورو خدا ، زحمت نکشین می رم پائین یه چیزی می خورم .

کاوه - چه فرقی می کنه؟ اون تخم مرغی که می خوای پائین بخوری، همین جا بخور.

(فریبا بلند شد و رفت تو آشپزخونه. کاوه پرسید :)



- نگفتی بهزاد ، چی شد پریدی به بهرام؟ تو که می گفتی رقیب رو باید با ملایمت از میدون بدر کرد!

- یه ساختمون همون قدر که شیشه و پنجره و گل و گیاه و چیزهای زینتی احتیاج داره. به تیر آهن و سیمان و آجر و دیوار قطور هم احتیاج داره!

تا زمانی که می شه، باید ملایم بود اما یه زمانی هم می رسه که باید محکم واستاد!

کاوه - فرنوش چی گفت؟ خوشحال بود از اینکه جلوی بهرام در اومدی؟

-آره، خیلی خوشحال بود .

کاوه - باید از اینجا، یه سیم بکشیم پائین و یه تلفن بذاریم واسه تو.

- من تلفن لازم ندارم . هر وقت هم فرنوش یا تو باهام کار داشتین، زنگ بزنین اینجا.

(یه ربع بعد فریبا با یه سینی اومد تواتاق و سینی رو گذاشت جلوی من و گفت :)

ببخشید بهزاد خان، چیز دیگه حاضر نبود. انشالله یه روز ناهار در خدمتون باشم.

(برام همبرگر درست کرده بود. ازش تشکر کردم و با اشتها خوردم .)

کاوه - چیزی از همبرگر مونده؟

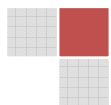
- اره، بیا . دو تا بود. این یکی رو تو بخور، من سیر شدم.

(کاوه هم یکی دیگه از همبرگرها رو خورد و به فریبا گفت :)

-آخیش! سیر شدم! خدا از خوشگلی کم تون نکنه! ایشا الله خدا یه شوهر خوش تیپ مثل من نصیبتون کنه.

-هیس کاوه! می شنوه ها!

(فریبا از تو آشپزخونه گفت) :



- چیزی می خوانی ، تعارف نکنین ، بگین بیارم. چی لازم دارین؟

- خیلی ممنون ، سیر شدیم . کاوه می گه خدا از خانمی کم تون نکنه.

(کاوه آروم گفت:) یه بشقاب وفا لازم دارم! اگه دم دسته لطفاً برام بیارین!

(بعد یواش به من گفت :)

- برای خانم ها اگه در مورد خوشگلی شون دعا کنی، بیشتر خوششون می آد تا خانمی شون!

هالو جون اینارو یاد بگیر، پس فردا به دردت می خوره!

-به چه دردم می خوره؟ فرنوش که بقدر کافی، شاید هم زیادتر از کافی، خوشگل هست، چه

من تعریف بکنم، چه نکنم.

کاوه – واسه فرنوش نمی گم که ساده! واسه مادرش می گم. چند وقت دیگه که از فرنگ

برگشت. تا دیدیش باید بگی: به به به! ماشا الله! شما هم که مثل قالی کرمون می مونید! هر

چی می گذره، بهتر می شین! به به به! پوست صورت رو ببین! مثل برگ گله! چه کرمی

استفاده می کنین! وا خدا مرگم بده! منو باش! اصلاً این صورت احتیاج به کرم و این حرفا

نداره! به به چه ابروهایی! تاتو کردین؟! اوا لال بمیرم! این ابرو تاتو نمیخواد!

(اینا رو با حالت زنونه می گفت و خیلی با نمک ادا شو در می آورد. داشتیم می خندیدیم که

متوجه شدیم فریبا هم تو چهار چوب در آشپزخونه واستاده و می خنده).

فریبا – کاوه خان، همه خانم ها هم این طوری نیستن.

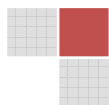
کاوه – مادر فرنوش خانم این جوریه. من می شناسمش!

- پشت سر مردم حرف نزن . تازه اگه این طور هم باشه، من بلد نیستم از این تعریف ها

بکنم.

کاوه – اونم دختر بهت نمی ده! اون وقت باید بری خواستگاری یه خاله فرنوش!

فریبا – مادر فرنوش خانم چه جور آدمی یه؟



کاوه – والله ما که خودمون تا حالا ندیدیمش . ولی این طور مه می گن، یه چیزی بین آرنولد و مارادونا و هند جیگر خور! یه هیکل داره، دوتایی من! از این در تو نمی آد!

-خجالت بکش کاوه!

کاوه – ااا بازم این از مادر زنش حمایت کرد! امیدوارم به حق این روز عزیز، این مادر فرنوش بیاد و یه بلایی سر تو بیاره، ببینم بازم تو ازش حمایت می کنی یا نه!

-تو از کجا می دونی؟ اصلاً تو از کجا می شناسی ش؟ تا حالا دیدیش؟

کاوه – شکر خدا تا حالا با این موجود عزیز برخورد نکردم! اما برات رفتم پرس و جو! رفتم پیش خاله م و پرونده ش رو از بایگانی کشیدم بیرون.

-رفتی پیش این و اون واسه من تحقیق کردی؟

کاوه – پس چی؟! نباید ما بفهمیم تو می خوای بری تو چه خونواده ای؟!!

-مگه من دخترم یا اینکه می خوام شوهر کنم که رفتی پرس و جو؟ پسر تو که آبروی منو بردی!

کاوه – اینه مزد دستم؟! اینه جواب مهربونی هام؟ الهی پسر خیر از عمرت نبینی! الهی تنت رو زیر ماشین در بیارن! الهی بال بال بزنی!

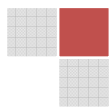
(اینا رو میگفت و مثل زنها، با مشت می زد تو سینه ش! از خنده مرده بودیم .)

-حالا نتیجه تحقیقات چی بود؟

کاوه – ببین! ته دلش داره مالش می ره که بفهمه خاله م چی گفته ها! اون وقت واسه من ادای آدم های معصوم رو در می آره! ای عمر و عاص خائن! تو رو من می شناسم.

-اصلاً نمی خواد بگی . من می دونم، مادر فرنوش زن بسیار خوبی یه

کاوه – دو زار بده آش به همین خیال باش!



-خدا خفته ت کنه کاوه! ته دلم رو خالی کردی.

کاوه - اگه بفهمی چه طور آدمی یه، ته دلت که خالی میشه - هیچی، ته معده ت هم خالی می شه!

-جان من راست می گی کاوه؟

(هر و هر زد زیر خنده و گفت :)

-حالا چرا رنگت پریده؟ نترس. می گن هر کی از پوست صورتش تعریف کنه، باهانش کاری نداره! اما خدا اون روز رو نیاره که کسی اون رو ببینه و از پوست صورتش تعریف نکنه! می گن همون جا دست می کنه تو شیکم طرف و غدد فوق کلیوی ش رو می کشه بیرون و خام و خام می خوره!

یه اخلاق های عجیبی داره! اما رو هم رفته زن خوبی یه! می دونی؟ تیپ ش مثل هند جیگر خوره!

-گم شو کاوه! ما رو باش که نشستیم و به دری وری های تو گوش میدیم.

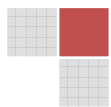
کاوه - از من گفتن بود. حالا خودت می دونی. فقط تا دیدیش، تعریف از پوست صورت یادت نره. براش مثل باطل السحر می مونه! جلوش هم نرو، یه خرده عقب واستا باهانش حرف بزن!

(فریبا داشت از خنده غش می کرد. خود کاوه که اون قدر جدی بود که اگه نمی شناختمش، پاک خودم رو باخته بودم! کاوه دستهایش رو برد طرف آسمون و گفت :)

- خدایا، ما که تو این دنیا بجز این یه دونه رفیق نداریم، خودت این پسره هالو رو از شر هر چی دیو و دد و اژدها و جادوه حفظ کن!

-حالا پاشو یه زنگ بزن به فرنوش و بگو اگه می آد فردا کارهایش بکنه بریم کوه .

-کوه بریم چیکار!؟



کاوه - اونجا، سر کوه، میگن یه گیاهی در می آد که اگه یه مثقالش رو با اشک مورچه و چرک ناخن مرده و پیش آب پسر نابالغ قاطی کنی و بخوری، دیگه هیچ سحر و افسون و جادویی کار گر نمی شه!

-آه ! گم شو کاوه حالمون رو به هم زدی.

کاوه - آخه یه سوال های می کنی! همه کوه می رن چیکا؟ میرن دل شون واشه دیگه! ماهام مثل همه. دلم پوسید از بس یه گوشه نشستم و غم تو رو خوردم!

(فریبا در حالیکه همه ش می خندید، گفت :)

- ماشا الله کاوه خان خیلی با نمک ن .

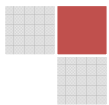
کاوه - غلام شمام. می دونین فریبا خاتم؟ چارلی چاپلین بابای من بود! فقط همون اوایل ازدواج شون با مادرم، سر قضیه ختنه سورون، زندگی شون نشد! این بود که مادرم منو ازش گرفت و اومد ایران! اونم اسمش رو تو شناسنامه م خط زد. اینه که منم به کسی نمی گم! اسمم کاوه چاپلین ! همه جا می گم کاوه برومدم.

(این دفعه خودش هم خنده ش گرفت و به من گفت) :

-پاشو دیگه! زنگ بزن به فرنوش فردا با هم بریم کوه. پس فردا که مادرش اومد نمیداره رنگ فرنوش رو هم ببینی ها! ببین من کی بهت گفتم.

- بخدا کاوه اگه تو یه روز حرف درست و حسابی هم بزنی ، هیچکس باور نمی کنه . شدی چوپان دروغگو!

کاوه - پس خیر نداری. دبیرستان که بودم، هر دفعه از طرف مدرسه پدرم رو می خواستن، یه بقال بود دم خونه مون، بهش پول میدادم و با خودم می بردمش مدرسه و جای بابام جاش می زدم! مدیر مون هم فکر می کرد اون بابامه! یه روز بابام خودش اومده بود مدرسه که ببینه اوضاع درسی من چه جوریه .بیچاره مدیر باور نمی کرد اون بابام باشه! ازش شناسنامه خواسته بود! اون سال می خواستن از مدرسه بیرونم کنن!



(تلفن رو برداشتم و به فروش زنگ زدم. خودش جواب داد. جریان فردا رو بهش گفتم. قرار شد فردا صبح بیاد دنبال ما. گفتم حتماً به پدرت بگو که با من می آید کوه.

خدا حافظی کردیم و تلفن رو قطع کردم و به کاوه گفتم) :

- پاشو بریم پائین . بهتره دیگه مزاحم فریبا خاتم نشیم.

فریبا – چه مزاحمتی؟ وقتی شما ها هستین، هم سرم گرم میشه و هم دلم امیدوار. ازتون هم خواهش می کنم لباس سیاه رو از تن تون دربیارین. خیلی خیلی ازتون ممنون و متشکرم.

- آگه اجازه بدین تا شب هفت سیاه تن مون باشه .

(بعد رو به کاوه که اصلاً دلش نمی خواست از جایش بلند بشه کردم و گفتم) :

- پاشو آقا پسر . پاشو بریم پائین.

کاوه – بابا بگیر بشین. سه چهار ساعت دیگه می ریم.

(دستش رو گرفتم و بلندش کردم. از فریبا خداحافظی کردیم که گفت فردا صبحونه رو بریم بالا بخوریم تا رسیدیم تو اتاق من، کاوه گفت):

-ای خروس بی محل!

-چه خبره ته؟ دختره می خواد استراحت کنه.

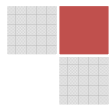
کاوه – بابا ما باید همدیگر و بهتر بشناسیم.

-تو رو آگه ول کنم شماره سریال کوپن پسر عموی نوه خاله ش رو پیدا می کنی و می شناسی!

کاوه – کوپن نه ، کالا برگ

- امشب بمون اینجا ، یه زنگ بزنی بگو اینجایی .

کاوه – نمی شه، من شبها عادت دارم قبل از خواب نسکافه بخورم ، داری بهم بدی؟



- اینجا کوفت هم ندارم بهت بدم.

کاوه - تازه بابام گفته شبها پیش مرد غریبه نمونم، عیبیه! زشته! برام حرف در می آرن.

- حالا که بابات گفته ، پاشو برو، خوش اومدی .

کاوه - نه می مونم . یه شب هزار شب نمی شه . بابام هم یه شب رو ایراد نمی گیره.

(بعد خودش خندید و گفت :)

- بچه های مثل من هستن که از راه بدر می شن ها! هر کاری میخوان بکنن میگن یه بار هزار بار نمی شه!

(بعد یه تلفن به خونه زد و لباسهامون رو عوض کردیم و بخاری رو روشن کردم و کاوه کتری رو گذاشت روش و گفت) :

- پسر، داره کم کم از فریبا خوشم می آد! فقط بدی ش اینه که مامانم منو به هر کسی نمی ده ! هر کی منو بخواد باید از طبقه آریستو کرات باشه!

- نه خیلی به کارهات هم می خوره که اشراف زاده باشی!؟

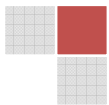
کاوه - اتفاقاً من از طبقه اشراف زادم! اسم مامانم اشرفه! بابام هر وقت که مامانم باهاش قهر می کنه واسه منت کشی، بلند داد می زنه اشرف! دلم برات غش رفت.

با خنده گفتم :

- کاوه از دست تودیوونه شدم . تو کی می خوای زندگی رو جدی بگیری؟

کاوه - به جان تو جدی می گیرم . به خنده هام نگاه نکن. هر چی بیشتر از فریبا خوشم می اد، بیشتر گریه م می گیره! یاد این می افتم که باید با ننه و بابام ارّه بدم و تیشه بگیرم! معلوم نیست که رضایت بدن با فریبا عروسی کنم.

-اگه موافق نبودن چی؟



کاوه - عیبی نداره ، هیجده سالم تمومه! شناسنامه مو رو می دارم و از خونه فرار می کنم!
محضر بالای هیجده عقد می کنن! می آم پیش فریبا. خرجم رو می ده! بالخره یه لقمه نون پیدا
می شه کوفت کنیم دیگه! می رم خونه مردم کلفتی می کنم!

- گم شو، یه دقیقه جدی باش . اگه پدر و مادرت نداشتن چه غلطی می کنی؟

کاوه - همون غلطی که وقتی مادر فرنوش نداشت تو با دخترش عروسی بکنی! همون که تو
کردی، منم می کنم!

-لال شی با اون سق سیاهت!

کاوه - نکنه فکر کردی مادر فرنوش زودتر حرکت می کنه می آد ایران که شماها رو دست به
دست بده؟!!

آره تو بمیری! برات از خارج کلی سوغات می آره! شتر در خواب ببند پنبه دانه!
-شتر خودتی .

کاوه - باشه، من شتر! اما تو خری اگه این فکر رو بکنی!

- آخه تو از کجا می دونی؟

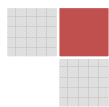
کاوه - رفتم تحقیق! واسه ت پرس و جو کردم .خاله م می گفت این خانم ستایش، از اون
زنهای پزی و افاده ایه که به چیزش میگه دنبال من نیا بو می دی!

- ای بی تربیت!

کاوه - در مثل مناقشه نیست ، باید شیر فهمت کنم. یعنی این فیتله رو از گوشت در بیار که
مادر فرنوش به این آسونی ها رضایت بده.

- یعنی می گی من باید چیکار کنم؟

کاوه - سر بهرام روببر بندار جلوی سگ ها بخورن!



- ا! ا! باز خودت رو لوس کردی؟

کاوه - من چه میدونم چیکار کنی؟ چم چاره مرگه! از اول بهت گفتم دنبال این دختره نرو. رفتی؟ حالا بکش!

-خدا ذلیلت کنه کاوه. این نون رو تو توی دامن من گذاشتی

کاوه - بده یه دختر خوشگل و پولدار و نجیب برات پیدا کردم؟

-چه فایده داره وقتی به من نمی دن ش؟!

کاوه - اون مهم نیست. مهم این که برات یه دختر خوشگل و پولدار و نجیب پیدا کردم!

(یه دمپایی دم دستم بود. پرت کردم طرفش) .

- می خوام فردا، پس فردا برم سراغ کار. بگردم یه کاری واسه خودم پیدا کنم.

کاوه - که چی؟

- خب اگه قرار باشه با فروش ازدواج کنم ، باید یه در آمدی داشته باشم .

(کاوه مدتی سکوت کرد. صورتش جدی شده بود. بعد از چند دقیقه گفت :)

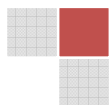
-اگه بری سر کار، فکر می کنی چقدر بهت میدن؟

-اونقدر که فعلاً بتونم یه زندگی مختصر رو بچرخونم.

کاوه - تو این روز و روزگار، یه زندگی مختصر رو با پانصد هزار تومن می شه جور کرد و چرخوند!

تو جایی رو سراغ داری که این پول رو هر ماه بهت بدن؟

- با کمتر از اینهام می شه زندگی کرد .



کاوه - اجاره خونه چی؟ باید هیچی نه، ماهی صد و پنجاه ، دویست هزار تومان واسه یه سوراخ موش بذاری کنار!

- پس یکی مثل من چه گهی باید بخوره؟ اون روزهایی که بهت می گفتم من و فرنوش با هم جور نیستیم واسه همین بود دیگه! تو خفه شده هم حالا نطق ت وا شده؟!

حالا که دیگه کار از کار گذشته؟ حالا که دیگه جونم به جون اون دختر بسته س؟!

کاوه - جوش نیار! حالام که طوری نشده. تو هر وقت اشاره کنی. همه چیز برات جوره.

-یعنی چی؟ چی برام جوره؟

کاوه - خونه، زندگی، ماشین، پول!

-حتماً هم پدرت میده؟

کاوه - آره. پس از آسمون برات می آد پائین؟!

- این چیزها رو باید خودم با دست خودم با تلاش خودم بدست بیارم. تا حالا صد دفعه بهت گفتم.

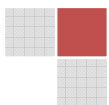
کاوه - اگه به امید من منافی

برو شوهر بکن بیوه نمائی!

واسه هر کدوم از این ها، باید ده سال مثل سگ جون بکنی و کار کنی! تا تو بخوای، مثلاً یه آپارتمان صد متری با تلاش خودت بخری، فرنوش سه تا شیکم هم زاییده!

-اون جوری هام نیست که تو می گی همین بابای خودت، بابای فرنوش مگه اینها پول چه جوری در آوردن؟

کاوه - بذار گوش تو پر کنم و چشمات رو باز. بابای من رو که می بینی پولدار شده، پا روی خیلی چیزها گذاشته! تو هم اگه یاد بگیری که به موقع چشمها تو ببندی، خیلی زود پولدار می شی! شاعر می گه:



آسمان زر نیاریده به سرش

یا خودش دزد بوده یا پدرش

-یعنی هر کی پولدار شده. خلاف کاره؟

کاوه - هر کی رو نمی دونم. اما پدر محترم من که خداوند از سر تقصیراتش بگذره، تو کار احتکار و زد و بند و این حرفها بوده! حالا که مایه ها رو حسابی جمع کرده، اینا رو از من نشنیده بگیر. چون از برادر بیشتر دوستت دارم بهت گفتم! پدر فرروش هم تویه کار خلاف دیگه بوده، چه می دونم، تو فکر کن یه کاری مثل خرید و فروش دارو!

-من باور نمی کنم

کاوه - به چیز سگه که باور نمی کنی! تو فکر کردی که از راه درست می شه یه همچین پولهایی بدست آورد؟ می دونی این ماشین که زیر پای منه چقدر قیمتشه؟ بالای بیست میلیون تومن!

تو اصلاً میدونی بیست میلیون تومن چند تا صفر داره؟ یه روز از صبح تا شب طول می کشه که این پول رو بشمری! رفیق من، تا حالا نشده که کمتر از صد هزار تومن تو جیب من پول باشه! حالا تو باور نکن. حالا بگو پاکی و صداقت و وجدان و راه درست و این جور حرف ها! تمام شرف ت را اگه ورداری ببری بانک، روش دوزار بهت وام نمی دن!

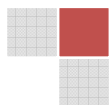
-من به این چیزها ایمان دارم.

کاوه - ایمان داری اما پول نداری! با ایمان هم مادر فرروش بهت دختر نمی ده.

(مدتی رفتم تو فکر، بعدش پرسیدم:)

- تو می گی چیکار کنم؟ برم دزدی؟ از دیوار مردم برم بالا؟!

کاوه - دزدی؟! تمام این آفتابه زدها گوشه زندون دارن آب خنک می خورن!



این جور دزدی ها آخر و عاقبت نداره! دزدی باید یه جور دیگه باشه که اونم تو ذات تو نیست. تو باید اون چیزهایی که پدرم حاضره بهت بده . قبول کنی والسلام!

- فرنوش منو همینطوری قبول کرده و همین جوری میخواد . خودش بهم گفته.

کاوه - اما مادرش تو رو این جوری نمی خواد!

(چایی دم کشیده بود. دو تا ریختم و نشستم سر جام و به کاوه گفتم) :

-کاوه ، امشب، با این حرفهات دلم رو سوزوندی!

کاوه - روز مرگم باشه اگه بخوام دلت رو بسوزونم. اینا رو گفتم که حواست جمع باشه. امروز روز پول داشته باش، سر سبیل شاه نقاره بزن! دزد نگرفته هم پادشاهه! وقتی پولدار شدی، کسی نمی آد ازت بپرسه که پول ها رو از کجا در آوردی.

آدم تا بی پول، صدتا وصله بهش می چسبه! پولدار که شدی، یه وصله هم طرفت نمی آد!

(چایی م رو آروم آروم خوردم و به حرفهاتش فکر کردم و بعد بلند شدم و رختخواب رو انداختم و گفتم :)

-بلند شو بخوابیم. صبح فرنوش می آد دنبالمون.

کاوه - بذار اینم بگم بعد می خوابیم. می گم یه جوونی رفت خواستگاری یه دختر. پدر دختره ازش پرسید چیکاره ای؟ گفتم می خوام تصدیق پایه دو شخصی بگیرم و پنج سال بعد امتحان بدم تصدیق پایه یک بگیرم و برم روی کامیون کار کنم و پنج سال بعد کامیون مال خودم میشه، اون وقت می شم کامیون دار!

پدر دختره یه نگاهی بهش کرد و گفت، حالا برو هر وقت کامیون دار شدی بیا خواستگاری دختر من. اگه تا اون وقت زنده بود و شوهر هم نکرده بود. می دمش به تو!

حالا بهزاد جون حواست جمع باشه، تو اون جوون نباشی!



(تا حالا کاوه رو این طور جدی ندیده بودم! موقعی که چراغ رو خاموش کردم و رفتم تو رختخواب کاوه گفتم):

-این رو هم بدون . آگه پدر فرنش تو رو پسندیده، واسه اینه که با یه آدم پاک و فداکار برخورد کرده! دلش می خواد دخترش رو به یه نفر بده که مثل خودش اهل پدر سوختگی نباشه.

تو این دوره زمونه، آدم بی غل و غش کیمیاس! قدر خودت رو بدون. نجابت و پاکی و آدمیت، کم سرمایه ای نیست! ستایش هم با دادن دخترش به تو، داره پول این چیزا رو میده!

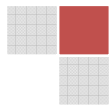
آقای ستایش هم مثل پدری که سیگاریه و به بچه ش می گه تو سیگار نکش، چیز بدیه!

-شب بخیر!

کاوه – شب بخیر برادر!

(صبح زودتر از کاوه بیدار شدم. دیشب که تا نزدیکی های صبح خوابم نبرد . به حرفهای کاوه فکر می کردم . چایی رو دم کردم و بساط صبحونه رو آماده .

بعد کاوه رو صدا کردم. و دست و صورتمون رو شستیم و صبحونه رو خوردیم. آماده شده بودیم تا فرنش بیاد. نیم ساعت بعد، فرنش رسید. ماشین رو پارک کرد و اومد در خونه زنگ زد.



من و کاوه از پشت پنجره نگاهش می کردیم که کاوه گفت (:

- یادت نره بهش تبریک بگی! ماشین ش رو عوض کرده! می دونی این مدل ماشین قیمتش چنده؟

- چه میدونم! مگه من بنگاه دارم که قیمت ماشین ها دستم باشه!؟

(در رو وا کردم)

فرنوش - سلام. دیر که نیومدم؟

- سلام. نه، درست سر وقت اومدی، حالت چطوره؟ مبارکه ماشین رو عوض کردی؟

فرنوش - ممنون. آره قشنگه؟

- خیلی قشنگه. مبارک باشه.

کاوه - سلام فرنوش خانم. حالتون چطوره؟ مبارک باشه!

فرنوش - سلام کاوه خان، خیلی ممنون. فریبا کجاست؟

کاوه - گذاشتمش تو یخچال تازه بمونه! خب خونه شونه دیگه!

فرنوش - من می رم صداس کنم. شما هام حاضر بشین.

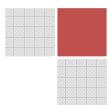
(در اتاق رو قفل کردم کاوه گفت (:

- دختر قشنگ و مهربون و بی تکلفی یه. حیفه از دستت بره.

- کاوه ترو خدا بس کن. به اندازه کافی، از دیشب تا حالا نمک رو زخمم پاشیدی!

کاوه - بیا بریم تو ماشین. هوا سرده. بگیر سوئچ رو تو برون.

- نه، خودت رانندگی کن.



(دو تایی سوار ماشین کاوه شدیم و بدون حرف، منتظر اومدن فریبا و فرنوش نشستیم. پنج دقیقه بعد اومدن و سوار شدن. بعد از سلام و احوالپرسی با فریبا، خواستیم حرکت کنیم که فرنوش گفت صبر کنین و پیاده شد و از تو ماشین خودش یه کوله پشتی در آورد و دوباره سوار شد و حرکت کردیم.)

فرنوش – بهزاد یه خبر خوب!

-چی شده؟

فرنوش – فردا صبح مامانم می آد.

(کاوه وسط خیابون زد رو ترمز!)

-چرا همچین می کنی؟!

کاوه – می خوام بگم انشاءالله همون طور که تو به آرزوت رسیدی، خدا همه رو به آرزوشون برسونه!

فرنوش – بهزاد خیلی دلت می خواست مامانم زودتر بیاد؟

کاوه – دل تو دلش نبود طفلک! هر روز به من می گفت زنگ بزن فرودگاه، بپرس، کی هواپیمای مادر فرنوش خانم می شینه زمین! (بعد آروم گفت:) ولی هنوز میگم، کشتی بهتر بود!

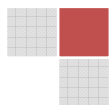
فریبا – به امید خدا هر چی زودتر عروسی فرنوش و بهزاد خان رو ببینیم

(کاوه زیر لب گفت:)

-شتر در خواب بیند پنبه دانه!

فرنوش – چی می گین کاوه خان؟!

کاوه – می گم تو عروسی تون شتر قربونی می کنم!



- کاوه رانندگی تو بکن .

کاوه – ایشا الله بعد از عروسی شما نوبت ماست.

(من و فرنوش بی اختیار برگشتیم به فریبا نگاه کردیم. فریبا سرش رو برگردوند و از شیشه بیرون رو نگاه کرد. انگار که حرف کاوه رو نشنیده. فرنوش با یه حالت شیطونی پرسید) :

- کاوه خان، نوبت چی شماست؟

کاوه – نوبت ماست که براتون کادو عروسی بخریم دیگه!

(خنده م گرفت) :

فرنوش – جداً کاوه خان شما خیال ازدواج ندارین؟

کاوه – اول اجازه بدین مامان شما تشریف بیارن و این بهزاد ما سر و سامان بگیره بعد. اگه دیدم خوبه و این بچه خوشبخت شده، منم بابام رو می فرستم خواستگاری.

(فرنوش که می خواست از زیر زبون کاوه حرف بیرون بکشه پرسید) :

-خواستگاری کی؟

کاوه – خواستگاری ننه م! تو رو خدا دعا کنین به هم برسن!

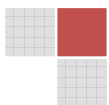
(در حالیکه خنده م گرفته بود به فرنوش گفتم) :

-تو مگه می تونی از این حرف در بیاری! این گرگه!

فریبا – نه، دل کاوه خان مثل شیشه س!

کاوه – خیلی ممنون فریبا خانم. البته از اون شیشه های نشکنه. مثل شیشه بانک ها!

(ده دقیقه بعد رسیدیم و رفتیم تو پارکینگ و پیاده شدیم. کوله پشتی فرنوش رو من برداشتم و ساک فریبا رو کاوه. سوار مینی بوس شدیم و رفتیم بالا. چند دقیقه بعد پیاده شدیم .)



کاوه – بچه ها یه ایستگاه بریم بالا

-فقط یه ایستگاه پیاده بریم؟

کاوه – نخیر، پس صد تا ایستگاه پیاده بریم؟! ایستگاه اتوبوس که نیست دو قدم دو قدم نگاه داره!

-تو ناز نازی هستی . عادت نداری پیاده بری.

کاوه – من از تو اتاقم می خوام برم تو آشپزخونه با تاکسی می رم! بعدش، چه کاری یه از کوه بریم بالا و دوباره برگردیم پائین؟ همین جا وای می ایستیم و چهار تا چایی و پسته و تخمه می گیریم و می خوریم. بعد از اونهایی که رفته بودن بالا می پرسیم اون بالا چه خبر بوده!

-تنبلی نکن کاوه . راه بیفت. خوبه پیشنهاد کوه رو تو دادی ها!

(خلاصه هر جوری بود، راه افتادیم. نزدیک ظهر بود که به ایستگاه دوم رسیدیم و کاوه گفت :)

اگه منو تیکه تیکه هم بکنین، دیگه قدم از قدم ورنمی دارم. حالا خودتون می دونین.

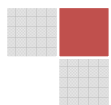
-پسر خجالت بکش! حالا فرنوش و فریبا خانم می گن چه پسر تنبلی یه. تو که این قدر ضعیف نبودی . بلند شو بریم فتح ش کنیم.

کاوه – من پشت بوم خونه مون رو فتح کنم، زرنگی کردم! بعدش هم من ضعیف! من مورچه! اصلاً من حسن کچل! اگه از اینجا تا نوک کوه رو دلار بچینی، از اینجا تکون نمی خورم!

-بابا تو روی حسن کچل رو سفید کردی! اون حداقل وقتی مادرش از خونه تا توی کوچه براش سیب چید ، بلند شد و رفته که سیب ها رو ورداره.

کاوه – د! همون هم شد که مادرش پشت سرش در رو بست و دیگه تو خونه راهش نداد!

اصلاً بیاین بشینید براتون قصه حسن کچل رو تعریف کنم. از کوه بالا رفتن که بهتره. حداقل معلومات عمومی تون می ره بالا.



فرنوش – ما همه قصه حسن کچل رو بلدیم.

کاوه – باشه ، شما بیاین همین جا بشینین من براتون قصه کدو قلقله زن رو می گم.

-پسر خجالت بکش، آبروت جلوی همه می ره ها!

کاوه – من اصلاً آبرو ندارم که بره! من از اینجا تکون نمی خورم. شماها برین. فقط برای من
یه خرده آب و غذا بذارین که تا شماها بر می گردین تلف نشم، دیگه کاری نداشته باشین.

فریبا – تو رو خدا اذیت شون نکنین. معلومه خیلی خسته شدن.

کاوه – آفرین به شما فریبا خانم گل. شما بیا اینجا بشین. اصلاً چه کاری یه بریم اون بالا.

اون بالام مثل اینجاست. فقط سردتره. شما بیا اینجا بشین با هم، با این سنگ ها یقل دو قل
بازی کنیم تا این دو تا برن و برگردن.

- خیلی خوب . بلند شو یه کم دیگه بریم بالا. بلند شو دیگه.

کاوه – اون دنیا باید جواب این پاها رو پس بدی که چرا این قدر ازشون کار کشیدی! اون دنیا
ازت سنوال می کنن که چرا بیخودی از دست و پات کار کشیدی!؟

(ما حرف می زدیم و فرنوش و فریبا می خندیدن. نیم ساعت بعد رسیدیم بالای کوه. هوا
خیلی سرد بود. کاوه که از سرما دندون هاش داشت بهم می خورد گفت :)

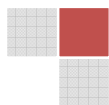
-کاشکی الان یه هلی کوپتر می اومد و منو ور می داشت و می برد خونه مون!

-هلی کوپتر نه، چرخ بال!

کاوه – یکی دیگه پدرش در اومده و هلی کوپتر رو اختراع کرده، تو واسه ش اسم می
ذاری!؟

فرنوش – کاوه خان راست می گن، خیلی سرده.

فریبا – خیلی هم خلوت!



کاوه – آگه الآن گرگ ها بریزن سرمون، کی بدادمون می رسه؟

- کاوه ، یه کوه مارو آوردی، خون به جیگر مون کردی ها!

(رفتیم یه گوشه و فرنوش از تو کوله پشتی ش فلاسک چایی رو در آورد و چهار تا لیوان برامون ریخت. چایی ها رو که خوردیم گرم شدیم.)

کاوه – بمیرم واسه اونا که تو قطب زندگی می کنن! از صبح تا شب باید مثل این حلاج ها بلرزن از سرما! تازه شب که می خوان برن پیش زن و بچه شون باید کجا برن؟ تو این خونه های یخی!

-خب اونا عادت کردن

کاوه – آره خب. البته یه حسن هم داره. پول یخ و یخچال و فریزر و کولر نمی دن!

- عوضش یه زندگی ساده و راحت دارن . دور از دود و ترافیک و گازوئیل و آلودگی!

کاوه – آره، تا دلت هم بخواد پیست اسکی دارن و آلاسکا و یخ در بهشت و برف شیره!

فرنوش – هر وقت هم چشم باز می کنن، برف پاک و سفید رو می بینن! خیلی شاعرانه س!

کاوه – آره آره! هر وقت هم دلشون خواست و هوس کردن از خونه شون می آن بیرون و با هم برف بازی می کنن!

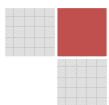
(فرنوش دستکش هاش رو در آورد و از تو کوله پشتی ش چند تا ساندویچ بیرون آورد و گفت :)

- بهزاد ، ساندویچ مرغ برات آوردم . دوست داری؟

- دستت درد نکنه . عالیه!

فرنوش – آگه دوست نداری، کالباس هم هست.

- هر دوش خوبه . خیلی ممنون.



(کاوه که داشت دستهایش رو «ها» می کرد که گرم بشه، یه نگاهی به ما کرد و گفت) :

-قربون قدرت خدا برم . راست می گن که اگه آدم صبر داشته باشه همه چیز درست می شه
ها! شیرین و فرهاد این همه سال صبر کردن تا دنیا به کام شون شد! حالا شیرین خانم تشریف
آورده سر کوه. اوس فرهاد هم دست از کار کشیده و تیشه رو گذاشته زمین! سفره ناهار رو
انداختن و دارن به همدیگر ساندویچ مرغ تعارف می کنن! نوش جون، بفرمائید ماهام کوفت
می خوریم دیگه! بخور فرهاد جون. زودتر بخور و برگرد سرکارت که اگه خسرو پرویز برسه
و ببینه از زیر کار در رفتی و با نامزدش نشستنی و داری گز می ری، یه قرون حقوق که آخر
برج بهت نمی ده هیچی، بیرون ت هم می کنه!

-اگه منو بیرون کنه دیگه کی براش کوه رو میکنه؟

کاوه – کنترات میده به شرکت مترو . حتماً بعد از هفتصد سال یه متروی شیک تحویلش
میدن!

(خندیدیم و فریبا آروم گفت :)

کاوه خان، من برای شما غذا آوردم. همبرگره. نمی دونستم مرغ دوست دارین.

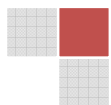
کاوه – الهی زیونم به کوره آدم سوزی هیتلر بچسبه! چرا دوست ندارم؟ وا بمونه هر چی
ساندویچ کوفتی مرغه! اصلاً من از این پرنده بی حیای سکسی بدم می آد! تو هر سوپر مواد
پروتئنی می ری می بینی رفته لخت مادر زا نشسته پشت شیشه!

(در حالیکه همبرگر رو از فریبا می گرفت گفت :)

-به به ! به به ! چه همبرگری! اصلاً یه دفعه چه هوایی شد این جا؟! مثل بهار می مونه!
چقدر بهتون گفتم اون پائین فایده نداره بریم بالای کوه؟!!

-تو رو که به زور آوردیم بالا ؟

کاوه – منو بزور آوردین؟!!



منظور من این بود که پیاده نریم یعنی راه نریم. می خواستم بهتون بگم که تمام راه رو یه کله بدویم و بیایم بالا! حالا ساندویچ ت رو بخور اینقدر هم حرف نزن!
فرنوش – اینجاها خیلی قشنگه . نگاه کنین . همه جا سفید و پاکه.

(کاوه در حالیکه به ساندویچش گاز می زد گفت :)

-آره آره . مثل چلوار کفن مرده!

-تشبیه از این قشنگ تر پیدا نکردی؟

کاوه – چرا . مثل ملافه سفید بیمارستان ها!

- مرده شورت رو ببرن که یه کلمه امیدوار کننده آدم ازت نمی شنوه .

کاوه – ا یادم اومد ! مثل لیف و صابون مرده شورها!

-خیلی ممنون کاوه جون . از مثالهایی که آوردی خیلی لذت بردیم ! حالا دیگه لطفاً حالمون رو بهم نزن می خواهیم غذا بخوریم.

(فرنوش و فریبا خندیدن و فرنوش گفت :)

- چه طبع لطیف و شاعرانه ای دارن این کاوه خان!

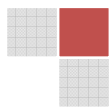
(کاوه نگاهی به فریبا کرد و ازش پرسید :)

-جدی تشبیه هام بد بود؟!!

-نه به جان تو! این چند تا جمله ات خیلی حکیمانه بود! آدم رو یاد دو متر جا تو قبرستون می انداخت!

فریبا – کاوه خان شوخی می کنن و گرنه طبع بسیار حساسی دارن.

(فرنوش گفت :)



بیا بهزاد ، یه ساندویچ دیگه م بخور. زیاد درست کردم . بازم هست.

فریبا – کاوه خان ، همبرگر هم هست . بدم بهتون؟

کاوه – قرار نشد از حالا با هم چشم و هم چشمی کنین و مسابقه بذارین و چیز به خورد ما بدین ها!

(همه خندیدیم . غذا رو می خوردیم و می خندیدیم . بعد فرنوش برامون چایی ریخت .)

کاوه – چطور شد فرنوش خانم؟ چرا برای بهزاد تو لیوان چای ریختین ، برای ما تو استکان؟

فرنوش – کاوه خان؟ شمام چقدر به این طفل معصوم حسودی می کنین!

-بیا بگیر نخورده! لیوان چایی مال تو.

کاوه – بخور بابا شوخی کردم.

فرنوش – بهزاد اگه سردته بیا کاپشن منو تن ت کن.

-نه ، ممنون .سردم نیست.

فرنوش – آخه کاپشن تو نازکه . سرما می خوری.

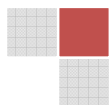
(کاوه که یه دفعه جدی شده بود. نگاهی به ما کرد و گفت :)

-از خدا می خوام که هیچوقت این محبت از دل ها تون بیرون نره .

(بعد رو به من کرد و گفت) :

- بهزاد جون ، من از موقعی که اومدیم این بالا تو کوک فرنوش خانم بودم . هر کاری که برات کرده، با عشق و محبت و از ته دل بوده. خدا حفظش کنه. ایشا الله پای هم پیر شین.

(فرنوش خجالت کشید و سرش رو انداخت پائین.



کاوه راست می گفت. خودم احساس کرده بودم. وقتی چایی بهم داد. با عشق بود. وقتی بهم ساندویچ تعارف می کرد، با عشق بود و وقتی نگرانم بود، با عشق بود و از صمیم قلب. محبت رو کاملاً می شد تو چشمه‌هاش خوند.

وقتی فریبا و کاوه از خجالت کشیدن فریادش خنده شون گرفت. بلند شد و آروم آروم رفت کمی اون ورتر. دنبالش رفتم و گفتم :

- کاش تمام پول های دنیا مال من بود تا همه شو می ریختم به پات!

(برگشت و نگاه کرد. یه لبخند زد و گفت) :

- من پولهای دنیا رو نمی خوام .

- پس کاش تمام گل های سرخ و قشنگ دنیا مال من بود و همه رو می آوردم و می ریختم در خونه تون .

فریادش - گل سرخ خیلی قشنگه اما من گل سرخ های دنیا رو نمی خوام.

- پس کاشکی تمام خوشی های دنیا مال من بود تا همه رو می کردم تو یه کیسه و از پنجره اتاقت پرت می کردم تو .

فریادش - خوشی خیلی خوبه اما تنهایی، خوشی ها رو خراب می کنه، من تمام خوشی های دنیا رو نمی خوام.

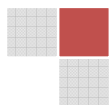
فقط یه خرده شو واسه خودمون می خوام. بقیه اش مال کسای دیگه.

- پس من چی برای تو بیارم که با پولم جور باشه!؟

فریادش - تمام محبتی که تو قلبته! تمام عشقی که خدا تو دلت گذاشته بیار برای من!

- فریادش، اگه فقیرم، اگه پول ندارم، اما دل بزرگی دارم که خدا پر از عشقش کرده همه ش مال تو!

(فریادش نگاه پر مهربانی کرد و گفت :)



-بریم دیگه، دیر می شه .

(اسباب ها رو جمع کردیم و وقتی خواستیم حرکت کنیم، آروم به کاوه گفتیم (:

-کاش این یکی دو ساعت نمی گذشت!

کاوه – می خوام نریم و یه کم دیگه بمونیم؟

-گیرم که یه ساعت دیگه م موندیم، چه فایده؟ من فرنوش رو واسه، همیشه می خوام!

طرفهای عصر بود که با خودم گفتیم یه سر برم سراغ آقای هدایت. نمی دونم چرا هی به طرف این مرد کشیده می شدم. بلند شدم و کارها مو کردم و راه افتادم.

بیست دقیقه بعد رسیدم. در زدم. تو باغ بود . در رو که وا کرد، سلام کردم.

-سلام استاد

هدایت – سلام گل پسر! خوش اومدی . صفا آوردی . بیا تو . برو تو خونه، منم یه دقیقه دیگه می آم. چایی تازه دمه . تا یه دونه واسه خودت بریزی . اومدم.

(رفتم تو خونه و به اتاق آقای هدایت که رسیدم، بی اختیار محو تماشای تابلوی یاسمین شدم . چهره گیرایی داشت . موهای بلند و چشمهایی وحشی!

باورم نمی شد که این زن ، صاحب این تصویر، یه روزی مویی به سر نداشته و از صورتش فقط یه جفت چشم گستاخ مونده بوده!

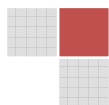
تو فکر بودم که صدای هدایت رو از پشت سرم شنیدم .)

-حق داشتم که اسیرش بشم یا نه!؟

-حق داشتین استاد .

هدایت – قرار شد به من همون هدایت بگی . از این کلمه استاد هم متنفرم.

-شما مایه افتخار هنر ما هستین . چرا باید از این مسئله ناراحت باشین؟



هدایت - یه وقتی به هنرم افتخار می کردم، حالا فقط می خوام فراوش بشم!

(دو تا چایی ریخت و یکی شو گذاشت جلوی من و یه سیگار هم روشن کرد و نشست و پرسید:)

-تو اگه مهندس شدی، یه وقت خدای نکرده، زبونم لال، یه آپارتمان طراحی کردی و ساختی و آن آپارتمان ریزش کرد و باعث خرابی و کشته شدن یه خانواده بشه، اون وقت بازم دلت می خواد مهندس ساختمان باشی؟

-خب این فرق می کنه.

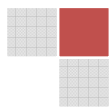
هدایت - تو این دنیا هیچی با هم فرق نمی کنه . قضایا همون قضایاست فقط صورت شون یه خرده عوض می شه. آدم ابوالبشر دنبال آسایش و راحتی بود. هنوز که هنوزه، نوه نتیجه هاش دنبال همون هستن! اگه سختی هم می کشن بخاطر راحتی یه بعدشه.

تو تاریخ دنیا نگاه کن . هر کی اومده و خواسته شاه بشه و حکومت کنه فقط واسه خاطر خودش بوده! به بقیه می گفته شماها نخورین ما بخوریم! مگه غیر از اینه؟

بدبختی آدم ها، همه مثل همه . حالا یک ی مریضه و بدبخت، یکی بی پول و بدبخت! یکی صد میلیون پول داره و میخواد بکندهش دو بیست میلیون، یکی دو بیست میلیون داره می دوه که پولش بشه سیصد میلیون. هر دو میدون واسه پول . چی فرقی با هم دارن؟ اما آخرش هر دو بدبخت ن و مفت باخته! موقعی اون چیزی که می خوان به دست شون می آد که خیلی از چیزهایی که قبلاً داشتن، از دست دادن.

منم یه روزی همین فکر رو داشتم، اما حالا چی؟ این همه ثروت دارم ولی چیزهایی رو که باید داشته باشم از دست دادم. شاید اون روزهایی که دنبال پول بودم، خیلی از حالا ثروتمندتر بودم و خودم خیر نداشتم! بگذریم. دلت می خواد بقیه سرگذشت رو برات بگم؟ خودم که خیلی دلم می خواد.

-سرپا گوشم استاد! ببخشید آقای هدایت!



(خندید و چایی ش رو خورد و آخرین پک رو به سیگاراش زد و خاموش کرد. بعد برگشت و با نگاه عجیبی به تابلوی یاسمین چشم دوخت . شاید دو سه دقیقه، همون طور به اون تابلو خیره شد و بعد سرش رو انداخت پانین.

-هیجده نوزده سالم شده بود. قد بلند، چشم و ابروی مشکی!

نه یه موی سفید تو سرم بود و نه خمیدگی تو پشتم. شبها تو هتل که ویلن می زدم، هر چی زن و دختر بود با چشماشون می خواستن منو بخورن!

لباس شیک می پوشیدم و صورتم رو سه تیغه می کردم و موهام رو بریانتین می زدم.

موقع ساز زدن هم از خودم ادا اطوار در می آوردم و دل همه شون رو می بردم! یکی از چیزهایی که باعث شده بود بین زن ها سوسکه پیدا کنم، جدی بودنم بود. سبک نبودم . به کسی هم نگاه نمی کردم . بی حرف می اومدم ویلن میزدم و می رفتم.

یه تعظیم موقع اومدن و یه تعظیم موقع رفتن! آهنگ هایی سوزناک می زدم و خیلی هم قشنگ.

قیافه م هم بدک نبود. همین ها باعث شده بود که یه حالت رمز و راز داشته باشم!

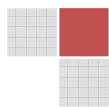
مردم هم از چیزهای مرموز خوششون می آد، مخصوصاً زن ها!

وقتی برنامه اجرا می کردم، صدا از صدا در نمی اومد.

البته واسه ت بگم خیلی طول کشید تا به اونجا رسیدم . تجربه آدم رو می سازه! دیگه انعام از کسی نمی گرفتم، نه اینکه فکر کنی چشم و دلم سیر شده بودها!

از اوایل که تازه اینجا اومده بودم گشنه تر بودم! همون طور که بهت گفتم ظاهر عوض شده بود! به پادوی هتل رو گذاشته بودم که انعام ها رو جمع کنه . اخر شب ازش می گرفتم و یه چیزی بهش می دادم . به مدیر هتل هم یه چیزی می دادم . اونم مرتب پیژر لای پالون من می داشت!

استاد تشریف آوردن ! استاد جوان می خوان براتون فلان آهنگ رو اجرا کنن!



استاد افتخار دادن امشب نیم ساعت بیشتر در خدمت تون باشن! افتخار جامعه هنر، استاد فلان امشب نیم ساعت دیرتر اجرا دارن! استاد امشب کوفتن! استاد فردا شب مرگن!

خلاصه اونقدر استاد استاد به ما بست که این لقب روی ما موند که موند!

خب توهتل هم که گدا گشنه ها نمی اومدن! هر چی دم کلفت و پولدار بود، شبها جمع می شدن اونجا. همه م منو شناخته بودن.

استاد استاد استاد، معروف شدم! نه اینکه خودم چیزی بارم نباشه! تعریف نباشه، پنجه شیرینی داشتم و استعداد فراوون. اون موقع هام مردم تشنه بودن که چهار تا آدم اهل موسیقی و هنر داشته باشن که مطرب مسلک نباشه! البته استادها واقعی هم بودن اما همه گمنام. حاشیه نرم، یه روز که بی کار تو خونه نشسته بودم و داشتم حافظ می خوندم، هوس کردم که یه آهنگی بزنم و یه شعر رو باهاش زمزمه کنم. یاسمین تو آشپزخونه داشت پخت و پز می کرد.

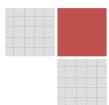
ساز و برداشتم و شروع کردم زدن . می زدم و چند بیت شعر رو نم نم باهاش می خوندم.

یه وقت دیدم که یاسمین سرش رو آورد از آشپزخونه بیرون و پرسید، این آهنگ مال کیه؟ هر چی فکر کردم دیدم مال هیچکس نیست! فهمیدم آهنگی یه که خودم ساختم!

خیلی ذوق کردم! تو دلم رضا رو اونقدر دعا کردم که نگو. اون رضا هم یکی از همون استادهای گمنام بود. این رو بعدها فهمیدم.

خلاصه اون آهنگ رو ادامه دادم تا یه چیز حسابی شد. یه شب تو هتل اجرائش کردم . مردم خیلی خوششون اومد . تشویق شدم . دیگه از اون به بعد وقت های بیکاری آهنگ می ساختم ، وقتی کامل می شد، تو هتل واسه مشتریها اجرا می کردم. تشویق اونا، دلگرم می کرد، اما تشویق واقعی موقعی بود که یاسمین ازم تعریف می کرد!

تعریف هاش بهم جون و امید می داد. حالا که با خودم فکر می کنم، می بینم تمام اون ذوق و استعداد از عشق یاسمین بود! عشقی که دم دستم، تو دو قدمی م بود و نمی تونستم بدستش بیارم!



تو خودم می سوختم و می ساختم و جیک نمی زدم . می ترسیدم اگه یه کلمه بگم همه چیز خراب بشه.

می ترسیدم از سر ناچاری، یه دفعه بذاره و بره.

این بود که عشقش رو تو دلم نگه داشته بودم و هیچی نمی گفتم.

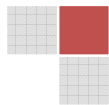
آقای که شما باشین، اون روزها خوب پول در می آوردم . یه طرف از هتل، یه طرف از تدریس که می کردم . همه پول ها رو هم می دادم به یاسمین اونم جمع می کرد.

یه سال دیگه م گذشت . هر چی عشقم به این دختر بیشتر می شد، آهنگ هایی که می ساختم قشنگ تر می شد !تا اینکه یه روز مستأجر طبقه بالا اومد در خونه و اومد تو . یه خرده ای نشست و از این در و اون در صحبت کرد و بعد گفت، فلانی یه چیزی میخواستم بهت بگم. گفتم چی؟ گفت تو این قدر استعداد داری و آهنگ هایی به این قشنگی می سازی، چرا نمی آی رادیو؟!

گفتم رادیو؟ گفت آره. من کارم همینه . اگه خواستی بگو من برات جورش می کنم . پرسیدم مگه اونجا چقدر بهم می دن؟ گفت لازم نیست که بیای اونجا ساز بزنی! من شعر و خواننده برات می آرم، تو آهنگ بساز. پولش هم خوبه . معروف هم می شی. یاسمین که حرفها شو گوش می کرد زود گفت عالی یه . از همین فردا شروع کنیم.

گفتم بابا این کارها سواد حسابی می خواد . همسایه مون گفت، آره اما قبل از سواد، استعداد حسابی می خواد که تو هم داری. چند تا از این آهنگ ها رو که ساختی، من از بالا شنیدم . همون شعرهای حافظ رو هم که روش گذاشتی، خوبه فردا پس فردا یه خواننده رو با خودم می آرم خونه . همین ها رو با هم تمرین می کنیم . اگه خوب شد، می ریم رادیو و می بریم واسه اجرا.

یاسمین به من اشاره کرد که قبول کنم . منم گفتم باشه . همسایه مون بلند شد و رفت . برگشتم به یاسمین گفتم ، دختر این کارها شوخی بردار نیست. میرم اونجا، آبروم می ریزه ها!



گفت نترس . چیزهایی که این چند وقته تو ساختی و زدی، همه قشنگ ن . آخرش اینه که ازت قبول نمی کنند. سرت رو که نمی برن! سنگ مفت! گنجیشک مفت! خدا رو چه دیدی؟ شاید کارت گرفت . فقط خودت رو دست کم نگیر وقتی اومدن دنبالت، یعنی کارت خوبه دیگه!

از بس دوستش داشتم، حرفش برام بالاترین حکم بود! گفتم باشه.

فرداش همسایه مون با یه خواننده مرد اومدن خونه مون. حالا اسم هاشو بماند !

همین قدر بهت بگم که اون خواننده در اون زمان خیلی معروف بود . چه مرد نازنینی هم بود . اومدن خونه و بعد از پذیرایی و این حرفها، همسایه مون گفت فلانی اون ویلن ت رو بیار و یه پنجه ما رو مهمون کن.

بلند شدم و رفتم سازم رو آوردم . کوکش رو درست کردم و یه خرده کشکی بهش ور رفتم . راستش کمی هول شده بودم . دستم می لرزید . تمام آهنگ هایی رو که ساخته بودم یادم رفته بود!

عرق کرده بودم. سرم رو که چرخوندم، یاسمین رو تو چار چوب در دیدم که داره بهم نگاه می کنه و یه لبخند گرم رو لبشه.

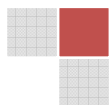
از عشقش پر شدم . انگار تموم گرمی یه دنیا اومد تو پنجه هام! اصلاً دیگه یادم رفت که کسی دیگه ای هم اونجاست! ویلن رو گذاشتم زیر چونه م و شروع کردم . نفهمیدم چی زدم، چطور زدم، کی تموم شد!

یه وقت دیدم که اون خواننده خدا بیامرز، دولا شد و دستم رو ماچ کرد! تا دستم رو کشید، گفت الحق که استادی! دست مریزاد!

آره هادی خان . مام پامون اینطوری و اشد تو رادیو.

اون روز اون خواننده، شعر حافظی رو که من روش آهنگ گذاشته بودم، همچین خوند که حظ کردم. مثل بلبل چه چه می زد و منم که گرم شده بودم، باهاش می اومدم!

دو تایی شده بودیم یه نفر! اون دلش نمی اومد که من دست بکشم، من دلم نمی اومد که اون ول کنه!



خلاصه، بلند شدن و خداحافظی کردن و رفتن. قرار شد پس فردا که من با همسایه مون برم رادیو.

دیگه در رحمت روم وا شده بود. بعد از اون وقت نداشتم سرمو بخارونم!

پس فردا با همسایه مون رفتیم رادیو. یه مسنوولی اونجا بود که اسم اون رو هم نمی گم. آهنگم رو براش اجرا کردم. خیلی خوشش اومد. پرسید بازم از این آهنگ ها داری؟ گفتم دل من پره از این غصه ها! گفتم پس تو دلت داستان هزار و یکشب داری! گفتم، بگو هزار و یک غم!

خلاصه رفتیم به قسمت اجرا. اون خواننده و ارکستر اومده بودن. خدا رحمت شون کنه. خیلی هاشون الان دیگه زنده نیستن. شاید هم هیچکدوم شون الان زنده نباشن.

چند ساعتی تمرین کردیم و قرار شد فردا بیاییم واسه ضبط. البته اون موقع ها ضبط یه آهنگ به راحتی حالا نبود. حالا هر کدوم از نوازنده ها تک تک می رن و اجرا و ضبط می کنن. هر جاش هم که خراب بشه همون جارو قطع می کنن و درست می کنن. اما اون موقع همه ارکستر با هم می نشست و یه آهنگ رو اجرا می کرد. حالا یه دفعه می دیدی آخرش یکی خراب کرد! دوباره باید از اول شروع می کردیم. اما خوب همه استاد بودن و وارد.

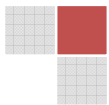
همونجا بود که یکی از اون هنرمندا که خدا رحمتش کنه. چون از کارم خیلی خوشش اومده بود. باهام قرار گذاشت که موسیقی رو از پایه بهم آموزش بده. می گفت حیفه و با استعدادی و کارت هم خوبه.

بگذریم. این شد اولین کار من. می دونی؟ کار اول آدم آگه بگیره دیگه همه چی درست می شه.

از اون روز به بعد گل کردم. همه شناختن منو!

چند وقتی گذشت و هفت هشت تا از آهنگ هام گل کرد و سر زیون ها افتاد.

پول خیلی خوبی هم تو این کار بود.



یه سالی گذشت . یه روز تو خونه داشتیم رو یه آهنگ کار می کردم که دیدم یاسمین واستاده و نگاه می کنه. ویلن رو گذاشتم زمین و بهش خندیدم . بر عکس همیشه جواب خنده منو نداد. پرسیدم چی شده ؟ گفت تو عیب و ایرادی داری؟! جا خوردم. پرسیدم یعنی چه؟! گفت اصلاً تو مرد هستی؟!

خیلی بهم بر خورد. اخم هام رفت تو هم . گفتم کسی بهت چیزی گفته؟ اذیتت کردن؟

بگو کیه تا پدرش رو در بیارم.

گفت خود تو ! تویی که خیلی وقته منو آزار دادی!

خودم رو جمع و جور کردم . گفتم من راضیم خار به چشمم بره و به پای تو نره! اون وقت چطوری آزارت دادم؟!

گفت تا کی ما باید مثل خواهر و برادر با هم زندگی کنیم ؟ یا تو مرد نیستی یا منو دوست نداری ! برای همین نمی خواستم اون موقع ها که مریض بودم و تو سرم یه دونه منو نبود ببینی!

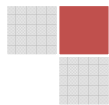
برای همین اون باندها رو مثل کلاه کرده بودم و گذاشته بودم و تو سرم! اما حالا نگاه کن.

(اینو گفت و یه تکون به موهای بلندش داد و موهایش مثل موج دریا این ور و اون ور ریخت و گفت :)

ببین چه موهایی دارم! مثل شبق سیاه!

حس از تنم رفت ! گفتم تو رو خدا نکن . پدر منو در آوردی! قربونت برم مردم از بس عشقت رو تو دلم ریختم و هیچی نگفتم ! شب و روزم رنگ موهاش شده!

پرسید پس چرا تا حالا چیزی بهم نگفتی؟ گفتم ملاحظه می کردم. می ترسیدم تو منو نخوای و زورکی قبول کنی که زخم بشی. و گرنه آرزومه که تو رو بگیرم.



گفت، راست می‌گی یا می‌خوای دلم رو خوش کنی؟ گفتم به همون که می‌پرستی و می‌پرستم، خیلی وقته که مه‌رت تو دل مه . این آهنگ ها که می‌سازم، سوز عشق تونه!

اصلاً بلند شو همین الان بریم یه تک پا محضر عقدت کنم.

انگار آروم شد و اون چشمهای درشت و وحشی ش رام شد.

همون وقت راه افتادیم ، چادرش رو انداخت سرش و راه افتاد. یه محضر بود نزدیک خونه مون. یه ساعته کار تموم شد و یاسمین شد زن من. حلال و محرم.

چی برات بگم که اون شب، چه شبی برای من بود! تشنه ای که بعد از سالها به آب رسیده ! گرگ گرسنه ای که به گله زده ! دوستی که به دوست رسیده ! غم دیده ای که به سنگ صبور رسیده!

(اینجا سرگذشت که رسیدیم، هدایت بی اختیار زد زیر گریه. طاقت دیدن اشکهای رو نداشتم. بلند شدم که برم، اشاره کرد که بشین. نشستم. خسته و پریشون بود.

اشک هاش رو پاک کرد و یه سیگار روشن کرد و گفت (:

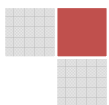
-دست خودم نیست. این اشک ها خوراک شب و روز منه!

بشین . هنوز خالی نشدم!

چی بگم که بفهمی؟ باید عاشق باشی تا درد عاشق رو بفهمی . باید درد عشق رو چشیده باشی تا بفهمی چه دردی! باید مجنون باشی تا بفهمی دیوانگی چیه!

شبمی بود اون شب!

هنوز حرفهای اون شبش تو گوش مه . بهم میگفت من جز تو کسی رو ندارم. همون طور که آقای کردی و تا امروز ازم نگهداری کردی . بزرگی کن و واسه همیشه منو زیر بال و پر خودت نگه دار! من محبت های تو یادم نمی ره. تو تا حالا برای من هم پدر بودی و هم مادر و هم برادر. از این به بعد باید شوهرم باشی . نکنه حالا که معروف شدی منو یادت بره.



منم قسم می خوردم تا ابد کنیزی تو بکنم. تو فقط باهام مهربون باش و یه شیکم رو سیر کن. یه تیکه چیت هم تن م کن. دیگه ازت چیزی نمی خوام!

نازش می کردم . قربون صدقه ش می رفتم . می گفتم این حرف ها چیه می زنی؟ تو نباشی می خوام دنیا نباشه. چیت چیه ؟ این حرف ها کدومه ؟ هر چی دارم مال تو. از جون که عزیزتر نباشه فدات می کنم. بشین خانمی تو بکن . تاج سر من باش. حال و هوایی داشتم اون شب بهزاد خان!

از فرداش، خونه واسه من شده بود بهشت. چپ می رفتم، راست می رفتم، یاسمین مثل یه تیکه ماه جلوی چشمم بود و منم قربون صدقه ش می رفتم.

از وقتی هم که زن و شوهر شده بودیم و به همدیگر محرم. کلاً رفتارش با من عوض شده بود.

همش می خندید . باهام شوخی می کرد. ناز و نوازشم می کرد. لقمه می گرفت و دهن م می داشت تر و خشکم می کرد.

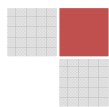
بهش می گفتم داری لوس م می کنی ها میگفت عیبی نداره، می خوام تلافی یه محبت ها تو بکنم. صدای خنده از تو خونه مون قطع نمی شد! مرتب اسفند دود می کردیم که نکنه همسایه ها چشمم مون بزنن.

یه روز که از سر کار برگشتم خونه ، تا در حیاط رو باز کردم، و اومدم تو، دیدم یکی داره می خونه ! واستادم و گوش کردم. یاسمین بود! چه صدایی داشت!

اصلاً باورم نمی شد که این صدا، از حنجره این زن باشه!

آوازی رو که بهترین خواننده مرد به سخنی می خوند، یاسمین طوری اجرا می کرد که انگار داره یه چیزی رو زیر لب زمزمه می کنه! دهن م از تعجب وا مونده بود!

یه دفعه جایی از آواز رسید که باید چه چه می زد. همچین این صدا رو داد بیرون که نفس من برید! اون چه چه می زد، نفس من تو سینه حبس شده بود!



می دونم باور نمی کنی ، اما همون موقع ، گنجشک هایی که رو درخت های تو حیاط بودن ،
واسه یه مدت اصلاً جیک جیک نکردن!

هی صبر کردم، هی صبر کردم که این چه چه تموم شه، مگه تموم می شد!

بقدری صدا صاف و رسا بود که انگار ده تا بلند گو تو خونه مون کار گذاشته بودن!

بالاخره تموم شد! نفس م رو دادم بیرون! اون می خوند، من داشتم خفه می شدم! بقدری
تحریر صدایش زیاد و قشنگ بود که فکر نمی کردم پنجه من بتونه این صدا رو همراهی کنه!
تو دلم گفتم قریون خلقت خدا برم، این صدای آدمیزاده یا صدای بلبل و قناری؟!

همونجا تو حیاط نشستم زمین . می دونستم اگه برم تو دیگه تمی خونه . یه گوشه ساکت
نشستم و گوش کردم . خداوند همه چیز رو در خلقت این زن کامل کرده بود. تو این چند وقته
بقدری خوب یاد گرفته بود روز نامه بخونه که باورم نمی شد. خط می نوشت که آدم حظ می
کرد!

اینم از صدایش! با خودم فکر کردم که چطور تا حالا نفهمیده بودم یاسمین اینقدر استعداد داره!
تو این فکرها بودم که از تو خونه ، صدای افتادن و شکستن یه چیزی اومد و بعدش صدای
یاسمین که گفت، اوا خاک به سرم، قوری شکست!

یه دقیقه صبر کردم و بعدش رفتم تو. تا منو دید، با خنده و خوشحالی اومد جلومو گفت: چقدر
زود اومدی! هنوز واسه ت چایی دم نکردم . یعنی داشتم دم می کردم که قوری از دستم ول
شد زمین .

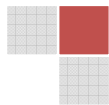
گفتم: فدا سرت . چای نمی خوام . بیا یه دقیقه اینجا بشین کارت دارم.

پرسید: خبری شده؟ گفتم نه ، فقط ازت یه کمی دلخورم.

گفت: خدا مرگم بده! کار بدی کردم؟ نکنه چون قوری رو شکستم ناراحتی؟

گفتم: ازم پنهون کاری کردی.

گفت: به سی جزو کلام الله اگه چیزی شده باشه و من به تو نگفته باشم!



گفتم: بشین تا برات بگم. گفت بگو دلم ترکید!

گفتم: این صدای کی بود از خونه ما می اومد؟

رنگش پرید و گفت، لال شدم، مگه صدا از خونه بیرون می آمد؟!!

گفتم: از خونه که بیرون می آمد هیچی از ده تا کوچه اون وتر هم شنیده می شه زد تو صورتش و گفت، خاک به سرم! مرد غریبه صدام رو شنیده؟!!

گفتم: خودت رو ناراحت نکن. منظورم این نبود. میگم چرا تا حالا جلوی خودم نخوندی؟

انگار دلش آرام گرفت. خندید و با خجالت گفت، خبه! کدوم صدای خوب؟

گاهی گذاری واسه دلم یه چیزی می خونم. آهنگ های تو اون قدر قشنگه که آدم به هوس می آد هی بخوند شون.

گفتم: حرف بیخودی نزن. بشین اینجا کارت دارم.

اینرو گفتم ویلن رو آوردم و با صداش کوک کردم و گفتم یاالله. بخون!

با تعجب گفت، غدام داره سر بار میره! هنوز جار و پارو نکردم، هزار تا کار دارم، اون وقت تو می گی پیام برات آواز بخونم؟! یکی می مرد ز درد بی نوایی، یکی می گفت خانم زردک می خواهی! دم پختکم وق زده؟! بذار به کارهام برس مرد!

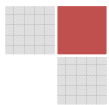
دستش رو گرفتم و نشوندمش زمین و گفتم تا برام نخونی نمی دارم از اینجا جم بخوری!

گفت: شوخی ت گرفته سر ظهریه؟!!

گفتم: هنوز یه ساعت تا ظهر داریم. بهانه نیار. تا نخونی ولت نمی کنم.

با خجالت گفت: من روم نمی شه جلوی تو آواز بخونم!

گفتم رو شدن نداره؟ مگه می خوای واسه غریبه بخونی؟ بخون، بخون، معطل هم نکن شروع کردم یکی از آهنگ هایی رو که ساخته بودم، با ویلن زدن. پیش در آمد آهنگ که تموم شد،



بهش اشاره کردم که بخونه. یه آن اومد شروع کنه اما انگار شرم مانعش شد. بهش گفتم اگه نخونه باهاش قهر می کنم. آخه می دونی، طاقت قهر نداشت!

خلاصه بزور شروع کرد خوندن. اولش خجالت می کشید صداش رو ول بده! اما کم کم روش باز شد و بی ترس و خجالت برام خوند.

چه خوندمی! اونقدر این صدا قشنگ بود که وسط های آهنگ، دیگه ساز نزدم و به صدای یاسمین گوش کردم! صدا که چی بگم؟ چهچه بلبل!

یه دفعه با خنده گفت، اوووو ه! چرا نمی زنی؟!!

دوتایی زدیم زیر خنده! گفتم صدات اونقدر قشنگه که پنجه م وا مونده! گفت: سوسکه از دیوار بالا می رفت، مادرش می گفت نه نه قربون دست و پای بلوریت! مگه اینکه تو از صدای من تعریف کنی!

گفتم: نه به خدا، کار من اینه. صدای خوب رو می شناسم. از هر یه ملیون نفر، یکی صدای تو رو نداره. کاشکی صدای تو رو من داشتم.

گفت: صدا چیه؟ جونم مال تو. گفتم جون ت سلامت. گفت حالا می داری برم به بدبختی هام برسم؟

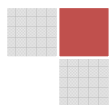
از اون به بعد کارم این شده بود که هر شعری رو بهم می دادن، بعد از اینکه آهنگش رو می ساختم اول می دادم یاسمین بخونه. اگه خوب شده بود. می دادم رادیو.

طوری شده بود که اگه یه روز برام نمی خواند و صداش رو نمی شنیدم. کلافه بودم! یعنی حق هم داشتم. صدای یاسمین رو هر کسی یه بار می شنید، دیگه هیچ صدایی برایش صدا نبود!

خلاصه که خیلی با هم خوش بودیم. زندگی رنگ های قشنگش رو به ما نشون داده بود!

تا اینکه یه روز با شرم و حیا اومد تو حیاط. داشتم به شاخه درخت ها ور می رفتم.

پام روی پله های نردبون بود و با اره شاخه های اضافی رو می بردیدم.



گفت می خوام یه چیزی بهت بگم. گفتم بگو. گفت بیا پائین بهت بگم. گفتم، بگو گوش می دم.
گفت آگه خدا به ما بچه نده، تو چیکار می کنی؟

گفتم دعا می کنم بده!

گفت آگه نده چی؟ طلاق می دی؟

گفتم حرف دیگه نداری بزنی؟ هر وقت وقتش رسید، خدا بهمون بچه می ده دیگه. گفت :
انگار وقتش رسیده !حامله شدم!

از هولم پام لیز خورد و با کمر اوادم رو زمین! یه دست به کمر، یه دست به زمین، بلند شدم
و پرسیدم، تو از کجا فهمیدی؟!!

خندید و گفت، خب ما زن ها یه جوری می فهمیم دیگه!

گفتم الهی دورت بگردم یاسمین. انشالله، همیشه خوش خبر باشی. بگیر بشین، بگیر بشین.
دیگه نباید کارهای سنگین بکنی. باید استراحت کنی.

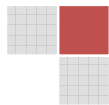
گفت، اون تنم رو پیه می گره و بچه خفه می شه! واسه زن حامله، کار کردن خوبه. تو دلت
شور نزنه.

گفتم: تو رو خدا مواظب باش. سبک سنگین نکن. امانت خداس اون بچه. ها!

دولا شدم و زمین رو ماچ کردم. دیگه از خدا چیزی نمی خواستم. همه چی داشتم.

چه درد سرت بدم؟ چند ماه بعد، خدا بهمون یه پسر کاکل زری داد، یه قند عسل! دیگه اصلاً
دلم نمی خواست از خونه، پام رو بیرون بذارم!

دلم واسه بچه م ضعف می رفت. دوست داشتم درسته قورتش بدم! چپ می رفتم و راست می
اوادم، یه چیزی میدادم یاسمین بخوره. می گفتم زن بچه شیرده باید خوب بخوره. می گفت
دارم مثل خرس می شم. میگفتم عیبی نداره. باید هم تو پروار بشی هم پسرم.



یه روز که براش جیگر کباب کرده بودم و داشتم می دادم بهش بخوره، دستم رو گرفت و ماچ کرد و گفت، درسته که تو بچه گی زیاد سختی کشیدم، اما خدا تلافی همه رو برام کرد . تا عمر دارم خوبی هات رو فراموش نمی کنم مرد!

چنگ زدم تو خرمن موهاش و گفتم، منم تو بچه گی خیلی بدبختی کشیدم. اما انگار خدا، در رحمتش رو، روی مون باز کرده . به حق این برکت مرتضی علی خدا به همه بده و از صدقه سر همه به ما هم بده و اینهایی هم که داریم از مون نگیره.

اسم پسرمون رو علی گذاشتیم. روز به روز رشد می کرد و بزرگ می شد. هر چی اون بزرگتر می شده، کار من هم بهتر می شد.

بعد از چند وقت یه خونه دیگه م همون طرفها خریدم. وضع زندگیم خیلی خوب شده بود بهترین زندگی رو براش درست کردم. از طلا سیرش کردم!

خودش می گفت اونقدر که من طلا دارم. زرگری نداره!

بهش می گفتم، لیاقتش رو داری. خانمی، خوشگلی، برام یه همچین دسته کلی زبیدی!

(هدایت دوباره یه سیگار روشن کرد و دو تا چایی هم ریخت و نفسی تازه کرد و ادامه داد :)

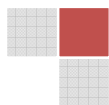
زندگی به کامم شده بود. سالها گذشت و آب تو دلمون تکون نخورد.

علی حدوداً شیش سالش شده بود. دیگه کم کم وقت مدرسه ش بود. یه روز که از سر کار اومدم خونه، بعد از اینکه یاسمین برام چایی آورد و خوردم گفت، می خوام یه چیزی بهت بگم.

گفتم بگو، گفت من این چند وقته خیلی فکر کردم . دیدم عقل هم چیز خوبیه . خدا وقتی به آدم یه نعمت می ده، اگه ازش استفاده نکنه، کفران نعمته!

گفتم خوب آره . گفت به نظر تو حیف نیست که این صدایی که من دارم، ازش استفاده نکنم؟

گفتم همون که واسه شوهرت می خونی و آهنگ های تازه م رو اجرا می کنی، استفاده س دیگه!



گفت: منظورم اینه که برم رادیو بخونم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم همین یه کارم مونده که زخم بره تو رادیو! دیگه نشنوم از این حرف ها زدی ها! نون ت نیست؟! آبت نیست؟! چی چی ت کم و کسره؟!!

کجای زندگی ت رو لنگ گذاشتم؟! چی می خواستی واسه ت فراهم نکردم؟

حالا دیگه می خوای آبروی منو تو سر و همسری ببری؟ دستت درد نکنه یاسمین خانم!

سرش رو انداخته بود پائین و هیچی نمی گفت . منم خیلی عصبانی شده بودم. یه خرده که گذشت گفتم، حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا اینقدر خودت رو ناراحت می کنی؟

گفتم: این حرفه که تو می زنی؟

گفت: چی می دونم! زخم و ناقص العقل! یه چیزی گفتم . دیگه م از این حرفها نمی زخم . ببخشید، غلط کردم!

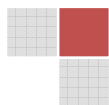
خلاصه اون روز گذشت و تا چند وقتی دیگه حرف و حدیث نشد. اما من احمق نفهمیدم که این جریان از کجا آب می خوره! بیدار اهل این حرفها نبود که! نگو این همسایه بی وجدان ما، نشسته زیر پاش!

چند وقت بعد، دوباره شروع کرد در گوشم قرم قرم کردن که چی؟ که دوره زمونه عوض شده و دیگه زن ها نباید همه ش تو خونه بشینن و کهنه بشورن!

شوهرهای مردم، افتخار شون که یه همچین زن با استعدادی داشته باشن که از قبلش پول در بیارن! اون وقت تو لجبازی می کنی!

گفتم : من از اون مردها نیستم که از قبل زخم نون بخورم. خوشم هم نمی آد زخم جلوی نامحرم بره و صداس رو مرد غریبه بشنوه! غیر از اون! ما احتیاجی به پول بیشتر نداریم.

این همه پول رو می خوام چیکار؟ این دفعه آخرت هم باشه که این زمزمه ها رو می کنی ها!



گفت: اینا زمزمه نیست، حرف حسابیه!

گفتم: یاسمین ، تو تا حالا اون روی سگ منو ندیدی! نذار دهنم وا بشه.

گفت: دهن ت وا بشه یا وا نشه، من کارم رو می کنم!

یه دفعه اختیار از دستم در رفت و یه کشیده زدم تو صورتت! جا خورد. گریه کنون بلند شد و رفت تو آشپزخونه.

بظاهر مسئله تموم شد، اما، این زندگیمون بود که تموم شد! چند ماهی گذشت. انگار اون یاسمین رو برده بودن و یه یاسمین دیگه رو جاش گذاشته بودن! کم کم شده بودیم دو تا غریبه!

دفعه بعد، رک تو روم و استاد که من می خوام برم! تو هم هر کاری که ازت بر می آد، بکن. دستت هم اگه روم بلند کنی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ها!

نگاهش کردم گفتم: تف به روت زن! بی حیای سلیطه! اینه مزد کارهام!؟

گفت هر کاری که برام کردی، جاش ازم لذت ش رو بردی! بقیه ش هم هر چی بوده، باهام حساب کن پولش رو بهت می دم!

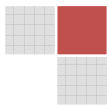
گفتم: از کی تا حالا پول در آر شدی که می خوای گشاد بازی در بیاری؟

گفت: تو خبر نداری! خیلی ها از فرق سرم تا نوک پام رو طلا و جواهر می گیرن!

گفتم: این خیلی ها، اون وقتی که کچل بودی و داشتی می مردی هم از این مایه ها واسه ت می رفتن!؟

گفت: اینا مال قدیمه! حالا رو بگو. اصلاً می دونی چیه؟ من نمی خوام زن یه مطرب باشم! حالا راحت شدی؟

گفتم: اصل بد نیکو نگرده آنکه بنیادش بد است! برو گم شو از جلو چشمم پتیاره خانم!



اینو گفتم و رفتم تو حیاط. یه نیم ساعت بعد با یه چایی، اومد تو حیاط. چایی رو گذاشت جلوم و خودش هم نشست زمین. یه دقیقه که گذشت گفتم، ببین. من تو رو دوست دارم، پسرم رو هم دوست دارم، زندگیم رو هم دوست دارم، اما بشرطی که بذاری برم خواننده بشم! حیفه این صدا ضایع بشه! تو هم ببخش اگه بهت بی حرمتی کردم. ولی مگه چی میشه؟! دنیا دیگه فرق کرده، تو نا سلامتی خودت هنرمندی! باید این چیزها رو بهتر بدونی!

گفتم: من فقط این رو می دونم که یه آشیونه گرم داریم و تو داری خرابش می کنی. لگد به بخت خودت نزن. خیر نمی بینی ها!

گفت: بخت من اینه که خواننده بشم.

گفتم: من زن خواننده نمی خوام.

گفت: به خدا چیزی نمی شه، گاهی گذاری می رم یه صفحه ضبط می کنم و می ام، آب از آب تکون نمی خوره. اونا فقط هنر منو می خوان.

گفتم: این چیزی که تو میگی. وقتی افتادی تو این کار، بقیه چیزهاشو می فهمی.

گفت: تو که تو این کاری، بقیه چیزهاشو فهمیدی؟

گفتم: من مردم. کسی با من کاری نداره! اما با یه زن خیلی کارها دارن، اینجا ایرانه!

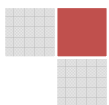
گفت: حرف آخرت همینه!

گفتم: آره. اگه من شوهرتم و بزرگ خرت! می گم نه. حالا اگه شیطون تو جلدت رفته، برو.

اما اگه رفتی دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن. واسه من مثل اینه که مردی!

گفت: به درک! خلاق هر چه لایق!

بعد استکان چایی رو با پاش زد و پرت کرد یه طرف و رفت تو خونه. یه ربع بعد با یه چمدون اومد بیرون. دیدم راس راستی داره می ره. بغض گلوم رو گرفت. رفتم جلوش و گفتم، چه بدی بهت کردم؟ بی احترام ت کردم؟ خوارت کردم؟ سرت هوو آوردم؟ باهات بد تا کردم؟ چه آزاری بهت رسوندم که این طور دشمن خونی یه من شدی و داری منو می چزونی؟



گفت: کاشکی این کارها رو می کرده بودی! اون وقت خیلی راحت تر می رفتم دنبال کارم!

گفتم: بخدا هر کسی زیر پات نشسته، دشمن ته! خیرت رو نمی خواد! والله چشمون زدت! از خر شیطان بیا پانین. به روح قرآن می ری تا خرخره می افتی تو لجن ها!

گفت: اینارو تو می گی. این خبرها نیست. بی خودی هم نصیحتم نکن.

اومد که بره پریدم دستش کشیدم و زدمش به دیوار که یه مرتبه خاک انداز آهنی رو برداشت و پرت کرد طرفم. تا خواستم سرم رو بدزدم، خورد تو پیشونیم که خون وا شد تو صورتم! دیگه چیزی نفهیدم. موهایش رو گرفتم تو چنگم و یه مشت تو گردنش زدم که از حال رفت! صدای گریه علی بلند شد. دویدم طرفش و بغلش کردم و بردمش تو خونه که این چیزها رو نبینه.

تا برگشتم بیرون، دیدم یاسمین بلند شده. خواستم دوباره بزمنش که گفت، هر چقدر می خوای بزنی، بزنی! زورت بهم می رسه. می تونی تو خونه زندانیم کنی. اما بدون که تا سرت رو بچرخونی، یا بهت خیانت می کنم یا فرار می کنم!

از غم و غصه گریه م گرفت. بهش گفتم. من خیلی زحمت تو رو کشیدم یاسمین.

گفت: می خواستی نکشی! کسی ازت خواسته بود؟ میذاشتی بمیرم.

گفتم: حالا از خدا می خوام که بمیری تا سر منو زیر ننگ نکنی.

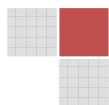
گفت: ننه من غریبم بازی در نیار! همسایه ها جمع شدن!

برگشتم دیدم همه همسایه ها، رو پشت بوم هاشون واستادن و دارن ما رو نگاه می کنن.

گفتم: ایشا الله خیرت رو برام بیارن که برام آبرو نداشتی. خدا مرگت بده زن.

گفت: خدا سرش شلوغه به این چیزا نمی رسه!

گفتم: لال شی که خدا رو هم فراموش کردی. دستت رو شیطان گرفته، داره با خودش می کشه!



بعد خسته و گریه کنون رفتم لب حوض و صورت خونی م رو شستم و گفتم: یاسمین ، من زیر شلاق و فلک ، خم به ابرو نیومدم. تو یتیم خونه گرسنگی و بدبختی رو کشیدم و جلوی کسی یه قطره اشک از چشمم نیومدم. تو اشک منو در آوردی! خدا اشکت رو در بیاره!

برو زن، اما بدون، یه روزی با همین پیشونوی که شکستی، سجده خدا رو کردم تا به تو عمر دوباره بده! با همین دلی که شکوندی غم ت رو خوردم تا خوب شدی!

با همین دستها، لگن کثافت هات رو خالی کردم! با همین پشتی که خم کردی، کوله ت می کردم و می بردمت دکتر تا سالم شدی!

برو که دیگه جای زن بی حیایی مثل تو توی این خونه نیست. برو که دنیا به هیچکس وفا نکرده! برو که با همین دل شکسته پیش خدا برات حق می زنم.

امیدوارم یه روزی بشه که پیشمونوی ت رو ببینم. اگه اون خدا، خداس، انتقام منو و این طفل معصوم رو از تو می گیره. برو نا اهل.

بعد رفتم توخونه پیش علی که گریه می کرد. از پنجره دیدم که چمدونش رو ور داشت و رفت.

همین طور تو حیاط رو نگاه می کردم که دیدم همسایه بالا هم دنبالش رفت. فهمیدم کدوم نامردی زیر پای زن من نشسته. پریدم بالا و به زنش گفتم تا فردا مهلت داری که از اینجا برین و گرنه اسباب ها تونو می ریزم وسط کوچه!

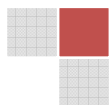
اومدم پانین. پسرم دوید بغلم و گفت، بابا، مامان کجا رفت؟

گفتم: بابا جون گریه نکن. مامانت دیگه مرد!

گفت: من مامان رو میخوام.

بغض داشت خفه م می کرد. چی می تونستم به این بچه بگم؟ سرم رو گذاشتم رو شونه بچه م و های های گریه کردم برای زندگیم گریه می کردم که انگار بمب زیرش گذاشتن و رفت هوا!

برای این بچه گریه می کردم که مفت مفت بی مادر شد! بخاطر نامردی یه آدم ها گریه می کردم که چه جوری جواب خوبی ها رو میدن!



دیگه اون همسایه نامرد رو ندیدم. فرداش اسباب کشی کردن و رفتن. تا چند وقت علی بهانه مادرش رو می گرفت. تا گریه می کرد، منم پا به پاش گریه می کردم. طفل معصوم، آخری واسه اینکه من گریه نکنم، اونم دیگه چیزی نمی گفت. شاید می ترسید باباش رو هم از دست بده!

دیگه خجالت می کشیدم از در خونه بیرون برم. شرمم می شد جلو همسایه ها.

همون موقع ها بود که سیگاری شدم. می نشستم تو خونه و هی سیگار می کشیدم و فکر می کردم. اوضاع همه چیز تو خونه بهم خورده بود. کثافت از در و دیوار می رفت بالا! نه صبحونه ای، نه ناهاری، نه شامی! خونه شده بود ماتمکده! می نشستم یه گوشه و به روزهایی فکر می کردم که صدای خنده یاسمین تمام این خونه رو پر کرده بود!

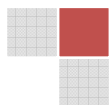
خودم کردم که لعنت بر خودم باد! اگه من صداش رو تعلیم نمی دادم، اگه من وادارش نکرده بودم که برام بخونه، اگه یه کم حواسم رو جمع می کردم این وضع پیش نمی اومد.

این طفل معصوم علی بقدری کز و پژمرده شده بود که دیگه نه بازی می کرد و نه می خندید. یاد روزهایی افتادم که یاسمین رو در حال مرگ آوردمش پیش خودم.

یاد کارهایی افتادم که براش کردم. وقتی چشمم به این بچه می افتاد که بغض تو گلوش بود اما صداش در نمی اومد، دلم آتیش می گرفت. نمی دونستم چه خاکی به سرم بریزم! مونده بودم چیکار کنم. دل خودم داشت می ترکید! همه ش با خودم می گفتم الان یاسمین کجاست؟ امشب سر به بالبین کدوم نامرد گذاشته! یه هفته می شد که ازش بی خبر بودم.

غیرت داشت خفه م می کرد. یه آن به این فکر افتادم که برم پیداش کنم و بکشمش، بعد هم این بچه رو بکشم و هم خودم رو! خلاصه روزهای بدی گذشت.

یه روز که با علی تو خونه نشسته بودیم و داشتیم رادیو گوش می کردیم یه دفعه رادیو اعلام کرد که به یه آهنگ که توسط هنرمند و خواننده جدید، خانم فلان اجرا می شه گوش بفرمائین! بعدش یه خرده آهنگ و یه دفعه چی شنیدم! صدا، صدای یاسمین بود که با یه اسم دیگه داشت می خوند!



علی داد زد، بابا! بابا! بابا! بیا! مامانه! صدای مامانه! به خدا صدای مامانه! سرم رو محکم زدم به دیوار! پشت دستم رو انقدر گاز گرفتم تا خون افتاد.

خدایا چی جواب این بچه رو بدم؟! می زدم تو پیشونیم و گریه می کردم.

علی طفل معصوم هم پای رادیو نشسته بود و آروم آروم گریه می کرد. تا یاسمین خوند، من و این بچه گریه کردیم.

وقتی آوازش تموم شد، علی اومد پیش من و گفت: بابا، مامان کجاست الان؟

گفتم: باباجون، مامان مرده! گفت: پس این کی بود که آواز می خوند؟

گفتم: اون مامان تو نیست. یه خانمه که صداش شبیه اونه!

گفت: مامان چرا رفت؟ تو ادیتش کردی؟

گفتم: نه پسرم، مامانت دیگه نمی خواست خوب و پاک باشه. دیگه من و تو رو دوست نداشت.

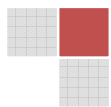
سرم روانداختم پانین. چی داشتم بهش بگم.

دوباره گفتم: من خیلی دلم واسه مامان تنگ شده! مامان، شبها که می خواستم بخوابم برام قصه می گفت، نازم می کرد تا خوابم بیره. از وقتی که مامان رفته، وقتی می رم بخوابم، تا چشمهامو می بندم چیزهای بد و ترسناک می آد جلوم!

اینارو که شنیدم از خدا مرگم رو خواستم! بغلش کردم و چسبوندمش به خودم و گفتم، بابا من قصه بلد نیستم برات بگم. اما به جای مامانت هم می تونم بهت محبت کنم، همینطور که یه روزی به مامانت محبت کردم. اما تو دستمزدم را اونطوری نده!

بردمش تو رختخوابش خوابوندمش و نشستم بالای سرش و شروع کردم به ناز و نوازش کردنش یه دقیقه که گذشت گفتم: بابا میشه برام ساز بزنی؟

گفتم: نه بابا، نمی تونم، دستم به ساز نمی ره.



گفت: اگه ساز بزنی یاد موقعی که مامان هنوز نرفته بود می افتم و راحت می خوابم!

نمی دونستم چیکار کنم. از روزی که یاسمین رفته بود، دست به ویلن نزده بودم. از یه طرف نمی خواستم دیگه طرف ساز برم، از یه طرف نمی تونستم دل بچه م رو بشکنم! سست و سنگین بلند شدم و رفتم ویلن رو آوردم. خدا می دونه وقتی دستم به ساز خورد چه حالی شدم! با هر جون کندن که بود اومدم بالا سر علی تا خواستم یه چیزی براش بزنم گفت: بابا همون آهنگی رو بزن که مامانم دوست داشت و همه ش می خونند.

نگاهش کردم و لال شدم و هیچی نگفتم. چطور می تونستم به این بچه بگم که چه حالی دارم! زدم. آهنگی رو که یاسمین همیشه می خونند زدم. اما هر آرشه ای که به ویلن می زدم مثل کاردی بود که به قلبم می زدم.

اشک از چشمم می اومد و من ساز می زدم. جلوی چشمم یاسمین رو می دیدم که کنارم واستاده و برام می خونه!

تو خیالم می دیدم که همه این چیزها خواب بوده و یاسمین هیچ جا نرفته!

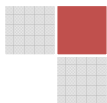
به خودم می گفتم که الان در باز میشه و یاسمین مثل همیشه، با اون خنده قشنگش می اد تو اتاق! اون شب چه کشیدم تا اون اهنگ تموم شد!

علی خوابش برد.

از این قضیه یه ماهی گذشت. کمتر از خونه بیرون می رفتم. یکی دوبار همون خواننده اومد سراغم. می خواست که برم رادیو که قبول نکردم.

تازه واسه خرید خونه هم زورکی می اومدم بیرون، چه برسه به اینکه دوباره برم رادیو. یه روز صبح که می رفتم نون بخرم دیدم چند تا از زن های همسایه، یه گوشه واستادن و دارن یه اعلامیه رو که به دیوار چسبونده بودن تماشا می کنن.

تا منو دیدن یه چیزی به همدیگر گفتن و رفتن. آروم آروم رفتم جلو. می خواستم بدونم که چی رو دارن تبلیغ می کنن. جلوی دیوار که رسیدم تازه فهمیدم چقدر خاک بر سر شدم! حس از زانو هام رفت!



عکس بیدار، زن منو چسبونده بودن به دیوار! زنی که رنگش رو آفتاب هم ندیده بود، حالا سر برهنه تمام مردای این شهر می دیدن!

زنبیل از دستم افتاد. حالم بد شد. یه گوشه نشستم و زدم تو سرم.

ای خدا چه گناهی به درگاہت کرده بودم که حالا باید کلاهم رو می داشتم بالاتر! تف به تو روزگار!

از خجالت روم نمی شد سرم رو تو کوچه بلند کنم، این زن کمرم رو تا کرد.

همه ش فکر می کردم همه اهل محل و استادان و منو نگاه می کنن.

خواستم بلند شم تا هنوز کسی اعلامیه رو ندیده پاره ش کنم، اما مگه یکی دو تا بود! از این سر تا اون سر کوچه پر شده بود از عکس زن من!

خدا چه بدبختی ای! به ناموس کی چپ نگاه کردم که به ناموسم نگاه می کنن؟! چادر کدوم زن رو از سرش کشیدم که چادر از سر زخم برداشتن؟!!

دستم رو گرفتم به دیوار و با زحمت بلند شدم. نگاهی به اعلامیه کردم. زیرش نوشته بود خانم فلانی، ستاره ای که از شرق طلوع کرده و در آسمان هنر ایران می درخشد!

ورود بانو فلان را به عالم هنر تبریک می گوئیم. از این پس صدای بلبل و قناری را فراموش کنید!

امشب و همه شب بانو فلان، هنرمند محبوب شما در کافه فلان برنامه اجرا می کنن!

دستم رو به دیوار گرفتم و یواش یواش از کنار دیوار برگشتم خونه.

تا در رو پشت سرم بستم، نشستم به گریه.

علی طفل معصوم که نمی دونست چی شده. مثل پروانه دور و برم می گشت و هی می پرسید بابا چی شده؟! چرا گریه می کنی؟

ولی چی داشتم بهش بگم؟ بگم اگه می خوای مامانت رو ببینی، برو کافه فلان!



دیگه تو اون محل جای من نبود. یه هفته ای هر دو تا خونه رو فروختم و اومدم همین جا.

این خونه و باغ رو خریدم. اون موقع اینجا. زمین اصلاً ارزش نداشت. نزدیک کوه بود و پرنده هم این طرف ها پر نمی زد. این خونه و باغ، ییلاق یه پیر مرد پولدار بود که بخاطر مرضی دیگه نمی اومد اینجا. واسه من ولی خیلی خوب بود. هیچکس اینجا من رو نمی شناخت می تونستم در باغ رو روی خودم ببندم و بشینم به بدبختی هام فکر کنم.

این اسباب و اثاث و کتاب و خلاصه همه چیز رو از اون پیر مرد، روی خونه خریدم. هیچکس هم، جز همون خواننده که اسمش رو نمی گم، آدرس و نشونی اینجا رو بلد نبود به اونم سپرده بودم که به کسی نگه من کجا رفتم و چیکار می کنم.

دیگه این باغ و این خونه شد دنیای من و این طفل معصوم علی. می نشستم تو خونه و آهنگ می ساختم. آهنگ هام هم پر سوز شده بود. ماهی یه بار دو ماهی یه بار خواننده خدا بیامرز می اومد پیش من و آهنگ ها رو می برد و پولش رو برام می آورد.

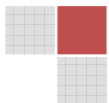
یه سالی گذشت. که یه روز از همون خدا بیامرز شنیدم که اون همسایه نامرد که زیر پای زن من نشسته بود درد بی درمون گرفته و مرده.

اینم سزای کسی که آشیونه مردم رو بهم بزنه. اما واسه من چه فایده داشت! حالا دیگه هم خونه و باغ به این بزرگی داشتم و هم پول. اما اون چیزی رو که می خواستم نداشتم! اون موقع فهمیدم که یه وقتی چقدر ثروتمند بودم و خودم خبر نداشتم!

گذشت یه چند سالی گذشت. بیدار مشهور و مشهورتر شد. اسمش هر جا بود واسه مردم شادی می آورد و واسه من غم.

چی بگم که بفهمی چه ها کشیدم!

علی رو گذاشتم تا درس بخونه و واسه خودش کسی بشه. براش هم مادر بودم و هم پدر. بچه بود و زود یادش رفت. گاهی گذاری سراغ مادرش رو میگرفت اما چند سالی که گذشت قبول کرد که مادر نداره.



هر جوری که بود. با چنگ و دندون بزرگش کردم. نداشتم درد بی مادری رو بفهمه یعنی این چیزی بند که خودم فکر می کردم!

روزها گذشت ماه ها گذشت، سالها گذشت، اما من نتونستم یاسمین رو فراموش کنم یه روز که علی بعد از مدرسه قرار بود بره خونه یکی از دوستاش، دلم خیلی گرفت.

دلگرمی و امیدم به پسرم بود. روزها که نبود، چشمم به در خشک می شد تا از مدرسه بیاد خونه. اون روز که می دونستم مهمونی دعوت داره و تا چند ساعت از شب گذشته بر نمی گرده، غم دنیا تو دلم ریخته بود. هوای یاسمین تموم وجودم رو گرفته بود.

می دونستم کجا برنامه داره، خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی آخرش نتونستم خودم رو نگه دارم! طرف های عصر بود که از خونه زدم بیرون و رفتم دم اون کافه و یه گوشه واستادم تا شاید بتونم یه نظر ببینمش.

سر شب بود که یه ماشین شیک اومد جلو کافه و چند نفر ازش پیاده شدن و بعدش چیزی رو که سالها آرزوی دیدنش رو داشتم دیدم.

یاسمین!

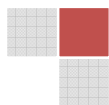
یاسمینی که یه روز فقط مال من بود! اما حالا تنها کسی که دستش به اون نمی رسید من بودم! یه پالتو تنش بود که همه ش پوست بود. موهای سیاه و بلندش رو دورش ریخته بود. آروم پیاده شد. دور و برش رو گرفته بودن. چند نفر هم اومده بودن که ببیننش. دیگه هیچ جایی واسه من نبود!

اون طرف خیابون واستاده بودم و نگاهش می کردم. بی اختیار اشک از چشمم اومد پانین.

تو همین موقع نمی دونم چطوری چشمش افتاد به من واستاد.

دیدم که میخواد بیاد پیش من اما اونقدر دوربرش شلوغ بود که نمی تونست تکون بخوره. بزور لای مردم که تازه متوجه ش شده بودن. رفت تو کافه.

لحظه اخر برگشت و یه نگاه دیگه به من کرد.



دیگه دلم نمی خواست از اونجا جنب بخورم. اگه عشق پسرم نبود که همنجا می موندم تا شاید
یه نظر دیگه ببینمش!

خراب و خسته برگشتم خونه. همین بخاری دیواری رو روشن کردم که وقتی علی بر می
گرده، خونه گرم باشه. جلوش نشستم و دوباره رفتم تو فکر.

یه دفعه بلند شدم و ویلن رو آوردم. می خواستم بندازمش تو آتیش بسوزه!

دلم نیومد! یعنی تا حالا ده بار خواستم این کار رو بکنم اما نتونستم.

(اینجا سرگذشت که رسیدیم، هدایت دیگه ادامه نداد. خیره شده بود به آتیش بخاری دیواری
که دیگه داشت خاموش می شد. یکی دو دقیقه ای که گذشت، گفت:)

- می بینی بهزاد خان زندگی چه بازی هایی واسه ما آدا داره!؟

- وقتی اسم شما رو می شنیدم یا آهنگ هایی رو که ساخته بودین گوش می کردم، اصلاً به
فکرم نمی رسید که ممکنه یه همچین سرگذشتی هم در میون باشه! می تونم جناب هدایت
ازتون خواهش کنم اسم هنری یاسمین خاتم رو به من بگین؟ یعنی اسمی رو که روی خودش
گذاشته بود.

هدایت - می گم اما ازت می خوام که پیش خودت بمونه.

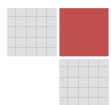
- قول می دم.

((اسمش رو گفت. برام خیلی عجیب بود. همیشه خیال می کردم که این خواننده از اونهایی
که، خوشبختن و به آرزوها شون رسیدن! مدتی سکوت کردیم که گفت:))

- شام اینجا بمون. منم تنهام. یه لقمه نون با هم می خوریم.

- مزاحمتون نمی شم. خیلی ممنون!

هدایت - اگه تو الان بری، با این همه خاطره که زنده شدن، نمی دونم چیکار بکنم!



اگه میشه یه ساعت دیگه پیشم بمون. راستش یه خرده قلبم ناراحته! احساس خفه گی می کنم . شاید هم غمباده که به جونم افتاده!

((صورتش سرخ شده بود. فشارش بالا بود. هر کاری کردم راضی نشد باهم بریم بیمارستان. بهش گفتم دراز بکشه. بزور یه لیوان آب دادم خورد. یه ساعتی که گذشت حالش کمی جا اومد. احتمالاً بخاطر یاد آوری گذشته ش حالت استرس پیدا کرده بود.

وقتی مطمئن شدم که دیگه حالش خوبه، از خونه اومدم بیرون. خواب بود. بیدارش نکردم وقتی داشتم از باغ رد می شدم که پیام خونه. دیگه این باغ و خونه و دم دستگاہ برام قشنگ و دیدنی نبود! شاید روزهای اول آرزو داشتم که منم همچین ثروتی داشته باشم، اما حالا دیگه نه!!))

حدود ساعت 8 بود که رسیدم خونه. تا لباسهام رو در آوردم در زدن. کاوه بود. اومد تو و نشست و گفت :

-کجا بودی؟

- رفته بودم یه سر پیش آقای هدایت.

کاوه – کشتی ش؟!

-گم شو کاوه!

کاوه – آهان، داری زجر کشش می کنی!

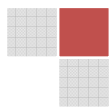
-از فرنش چه خبر؟ زنگ نزده؟

کاوه – چرا بابا، زنگ زد و پوسید و از بین رفت! آخه دختر بیچاره هم دل داره!

-باز چرت و پرت گفتی؟! منظورم اینه که تلفن نزده؟

کاوه – یه نصیحتی بهت می کنم بهزاد . اگه گوش کنی، کارت درست می شه.

-فقط همین مونده بود که تو منو نصیحت کنی.



کاوه – بد بخت من تا حالا هر کی رو نصیحت کردم، کارش درست شده و رفته راحت و آسوده گرفته خوابیده. البته سینه قبرستون! بیا و تو هم نصیحت منو گوش کن تا راحت بشی!

-قربونت، من حالا حالاها آرزو دارم. خیلی ممنون!

کاوه – آرزو بر جوانان عیب نیست. بیا این رو واسه تو خریدم.

(یه کتاب دستش بود. داد به من. روش رو که خوندم دیدم نوشته مراقبت های ویژه قبل از زایمان! با تعجب پرسیدم :)

-این چیه؟!

کاوه - گرفتم بخونی و آماده بشی که وقتی مادر فرنش می آد. طبیعی بزایی و بسلامتی فارغ بشی و کارت به سزارین و این حرفها نکشه!

-مرده شور تو رو ببرن با این هدیه هات! جای اینکه منو دلداری بدی، اینو برام آوردی؟

کاوه – راست می گی ها باید کتاب مراقبتهای ویژه بعد از زایمان رو می خریدم! چون دیگه وقتی برات نمونده. مادر فرنش فردا می رسه.

-باور کن کاوه، تا حالا صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا با تو رفاقت می کنم.

کاوه – آخه چی کار باید برات بکنم؟ هر چی بهت می گم که گوش نمی دی.

-تو تا حالا جز چرت و پرت چیزی گفتی و من گوش نکردم؟

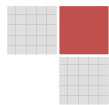
کاوه – گوش می کنی اگه بگم؟

-بشرطی که جدی باشی و مزخرف نگی.

کاوه – بلند شو فردا بریم پیش بابام. دو سال ور دستش واستا و پشت خودت رو ببند.

-که چیکار کنم؟ بابای تو چی یاد من بده؟

کاوه – همه چیز! کسب و کار، راه پول در آوردن، دزدی، پدر سوختگی!



-من دنبال پول در آوردن نیستم. می خوام بعد از اینکه درسم تموم شد به مردم خدمت کنم.

کاوه – خب مگه من می گم به مردم خدمت نکن؟ اول از خود مردم بگیر بعد بهشون خدمت کن!

-دیوونه شدی؟ معلومه چی می گی؟

کاوه – تو ساده ای و نمی فهمی من چی می گم! همین بابای فرنوش، همین بابای خودم، اینارو مثال می زنی که جلو چشات ن که قبول کنی.

این دوتا، احتکار شون رو می کنن! زد و بندهاشون رو می کنن! دزدی هاشون رو می کنن بعد خدمت شون رو به مردم می کنن! خرج می دن، شب عید برنج میدن در خونه بی بضاعت ها! به پرورشگاه کمک می کنن! تازه با هم رقابت هم می کنن! این یکی یه شب چلوکباب کوبیده خرج می ده اون یکی فردا شبش چلوکباب برگ خرج می ده! این یکی گوسفند می کشه، اون یکی گوساله می زنه زمین!

می گن یارو گوسفند رو می دزدید. گوشتش رو می داد به فقرا گناه دزدی به ثواب این کار در، این وسط پوست و دنبه ش استفاده بود!

-همه که اینطور نیستن.

کاوه – همه نه، اما خیلی ها هستن. مگه می شه با این در آمدها خونه پونصد میلیونی خرید؟

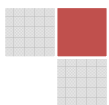
مگه می شه با این پول ها ماشین پنجاه شصت ملیونی انداخت زیر پا؟!!

-تو به همه بدبینی کاوه.

کاوه – عیبی نداره، من بدبین با یه بابای یه میلیارد تومنی! اما تو خوش بین باش با این بساط تخم مرغ و نون و پنیر و چایی دوشب مونده سه بار دم!

-راستی کاوه، فردا ظهر بیا اینجا، می خوام ناهار آبگوشت درست کنم. بیا با هم بخوریم.

(یه نگاهی به من کرد. اشک تو چشماش جمع شد. بهش گفتم:)



-می دونم آبگوشت جلوی نظرت نمی آد اما این بهترین غذایی که من می تونم گاهی درست کنم. دلم می خواست با تو بخورم.

(بلند شد و اومد صورتم رو ماچ کرد و گفت) :

-قربون رفاقتت برم، اون آبگوشت تو، شرف داره به صد تا غذای آنچنانی خونه ما؟ فردا ظهر اینجام. با هم می خوریمش و کیف می کنیم.

(اینو و گفت و بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. وقتی تنها شدم کتابی رو که برام آورده بود باز کردم و صفحه اولش رو خوندم. نوشته بود.

بارداری و زایمان، مرحله بسیار مهمی در زندگی خاتم هاست که متأسفانه آقایان تا حامله نشده و وضع حمل نکنند متوجه سختی و مشقت آن نخواهند شد!

خنده م گرفته بود. این پسر چه حوصله ای داره! رفته تو کتابفروشی و چی واسه من خریده!

اون شب رو با هزار امید و صد هزار ناامیدی به صبح رسوندم و صبح با صد تا آرزو بیدار شدم . ساعت حدود هشت صبح بود. یه دوش گرفتم و صبحونه م رو خوردم. یه کمی اتاق رو تمیز و مرتب کردم. ده نشده بود که لباس پوشیدم می خواستم یه سری برم دانشگاه.

از در خونه که بیرون اومدم، ماشین فرنوش جلوم نگه داشت)

فرنوش – سلام، آقا پسر شیک و پیک کردن، دارن کجا تشریف می برن؟

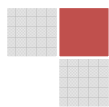
-سلام. تو کجا بودی؟

فرنوش – خونه بودم. حالا بگو تو کجا می رفتی؟

-می خواستم یه سری به دانشگاه بزنم. بیا تو، الان چایی برات دم می کنم.

(پیاده شد و گفت) :

-نه، تو خونه نمی آم. بریم کمی با هم قدم بزنیم.



(راه افتادیم. هوا سرد بود. کمی که گذشت گفت :)

- بهزاد، مامان صبح زود رسید.

- جدی؟ چشمت روشن، بسلامتی. حالشون چطوره

فرنوش - خوبه. مامانم همیشه حالش خوبه! نرسیده تمام فامیل هامون رو دعوت کرده که شب بیان خونه ما. در ضمن تو رو هم دعوت کرده. می خواد ببیندت.

- همین امشب؟!

فرنوش - خب آره، ترسیدی؟

-نه نترسیدم. کمی هول شدم.

(خندید و گفت :)

-نه هول شو و نه خودت رو ناراحت کن. شکر خدا انگار همه چیز درسته. بابام با مامانم در مورد تو صحبت کرده. نظر مامان هم بد نیست. فقط گفته اول باید خودش تو رو ببینه.

- وقتی جریان رو شنید، مخالفت نکرد؟ حرفی چیزی پیش نیومد؟

فرنوش - نه اصلاً. خیالت راحت باشه.

-آخه نمی خوام واسه تو بد بشه یا اینکه با مامانت، دعوات بشه

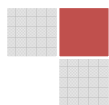
(بهم خندید و گفت) :

-بهزاد ، هر طوری که بشه، من فقط تورو دوست دارم و میخوام فقط با تو ازدواج کنم.

بقیه چیزها زیاد اهمیت نداره. مسئله اصلی اینه که دو نفر همدیگر و دوست داشته باشن.

حالا دیگه خودت رو ناراحت نکن.

-اگه یه دفعه مامانت گفت نه، چی؟ اگه با ازدواج ما موافق نبود چی؟



فرنوش – مامانم زیاد سختگیر نیست. با خاله م خیلی فرق داره. بذار یه بار تو رو ببینه، حتماً راضی می شه. برگردیم بهزاد. باید بریم خونه. کلی کار مونده. شب پنجاه نفر مهمون داریم.

(دو تایی به طرف ماشین برگشتیم. وقتی رسیدیم بهش گفتم:)

-ناهار آبگوشت درست کردم. کاش می اومدی با هم می خوردیم. کاوه هم می آد.

فرنوش – مگه بلدی آبگوشت درست کنی؟

-آره دست پختم هم خیلی عالیه. ظهر می آی؟

فرنوش – از خدومه که پیام اما نمی شه. بذار با هم عروسی کنیم، برات هر روز آبگوشت درست میکنم و با هم می خوریم.

-هر روز آبگوشت؟!

فرنوش – خب، یه روز در میون!

(وقتی سوار ماشین ش شد که بره، از توی کیفش یه نوار در آورد و گرفت طرف من و گفت)

-بگیر بهزاد. مال تونه. یه کادوی کوچیک هم برات گرفتم. فقط خواهش می کنم این یکی رو مثل تلویزیون رد نکن. باشه؟

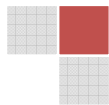
-چرا اینکارها رو می کنی فرنوش جان؟ همین نوار از هر چیزی برام با ارزش تره.

فرنوش – چیز مهمی نیست. یه رادیو ضبط کوچیکه. برای اینکه بهت بر نخوره و ناراحت نشی، ارزون ترینش رو برات خریدم. خودشون می آرن در خونه. قبولش کن، باشه؟

(بهش خندیدم و گفتم)

-باشه اما فقط همین یک بار. باشه؟

فرنوش – باشه. فعلاً کاری نداری؟



-شب چه ساعتی پیام؟

فرنوش - حدود هشت بیا. خداحافظ

-آروم رانندگی کن فرنوش.

فرنوش - چشم، خیالت راحت باشه.

(واستادم تا از سر کوچه پیچید تو خیابون و رفت . منم برگشتم خونه. لباس ها مو عوض کردم و یه سری به آبگوشت که روی بخاری بود، زدم. نیم ساعت نگذشته بود که در زدن. کاوه بود. اومد تو و گفت) :

-بوی آبگوشتت تا توی خونه ما اومد! بابام رفته یه نون سنگک گرفته، به دو داره می آد این طرف! تمام اهل محل فهمیدن تو امروز آبگوشت درست کردی!

-قدم همه روی چشم، تشریف بیارن.

کاوه - حالا همه چیزش رو اندازه کردی؟ آب رو که توش نبستی؟ آبکی بشه من دوست ندارم ها. سیب زمینی، گوجه، همه چیز ریختی؟

-آره بابا

کاوه - توش قلم هم انداختی؟ خوشمزه می شه ها.

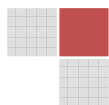
-تو بچه پولدار این چیزها رو از کجا میدونی؟

کاوه - مگه نگفتم بهت؟ بابام یه وقتی قهوه خونه داشت. یه بار جای گوشت تو دیزی ها یکی یه دونه موش انداخت. درش رو پلمپ کردن! بابام کاسبه ! چی فکر کردی؟

-گم شو حالمون رو بهم زدی؟

کاوه - ببینم، غذات اونقدر هست که یه مهمون دیگه م دعوت کنیم؟

-آره، دولتی سرت تا دلت بخواد آبگوشت هست، حالا کی رو می خوای دعوت بگیری؟



کاوه – فریبا خانم رو. حیفه از دسپخت تو نخوره.

(کاوه در قابلمه رو برداشت آبگوشت رو نگاه کنه که در زدن. رفت و در رو وا کرد و گفت) :

-بفرمائین

-سلام، منزل آقا بهزاد ؟

ببخشید این رادیو ضبط مال شماست، یه خانمی براتون خریدن و فرستادن.

-بله بله، دست شما درد نکنه.

-لطفاً اینجا رو امضاء کنین که تحویل گرفتین.

(تا من قبض رو امضاء می کردم، یارو به کاوه گفت) :

-اما آقا شما هم خیلی خوش مشرب تشریف دارین ها! چرا نمی رین تو تلویزون بازی کنین؟

کاوه – از کجا فهمیدی؟ اتفاقاً سریال طنز 13 قسمته داریم بازی می کنیم به نام مردی که نان می خورد گوشش تکان می خورد! قراره همین روزها پخش بشه.

-تو رو خدا راست می گین آقا؟ از کدوم کانال؟

کاوه – هر قسمت ش رو یه کانال پخش می کنه که به هیچکدام بر نخوره و ناراحت نشن!

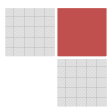
-آقا تو رو خدا تا معروف نشدین، یه امضاء به من بدین!

بفرمائین آقا، این قبض، امضاء کردم. اینم خدمت شما.

(یه دویست تومنی بهش دادم و رادیو ضبط رو گرفتم و یارو با حسرت یه نگاهی به کاوه که جدی واستاده بود و نگاهش می کرد، انداخت و رفت)

کاوه – واسه چی هوادارای منو این طوری رد می کنی برن؟

-مرده شور تو ببرن که مردم رو مسخره کنی.



کاوه – بابا یارو ندیده و نشناخته، به من می گه تو هنر پیشه ای و ازم امضاء می خواد . به من چه مربوطه ؟ طرف فکر می کنه صف پیاز و سیب زمینی یه! می خواد تا شلوغ نشده بیاد اول صف واسته! حالا بگو ببینم ضبط از کجا رسیده!؟

-فرنوش برام خریده. یه ساعت پیش اینجا بود. اومده بود بگه که مامانش رسیده و شب هم اقوام رو دعوت کرده. می خواد من رو ببینه.

کاوه – قراره شب بری خونه فرنوش اینا؟

-اگه خدا بخواد آره، ساعت هشت

(حالت کاوه جدی شد و یه فکری کرد و گفت) :

-بهزاد بیا بشین یه دقیقه کارت دارم.

-بازم می خوای مسخره بازی در بیاری؟

کاوه – نه جان تو جدی جدیه!

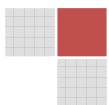
(دوتایی یه گوشه نشستیم که کاوه شروع کرد)

-بهزاد جون، تو از برادر به من نزدیکتری. ازت خواهش می کنم که به یکی از دو تا کاری که بهت می گم، عمل کن. من نمی خوام برات منفی بافی کنم. نمی خوام هم ذهنت رو خراب کنم. اما تو مادر فرنوش رو نمی شناسی، اما من چرا!

اگه می خوای این وصلت سر بگیره باید یه کدوم از این کارایی رو که می گم بکنی.

اولی ش رو بهت می گم بهتره.

اجازه بده که پدرم، همونطور که خودش گفته، یه آپارتمان به نامت کنه. بابام وضعش خوبه به جایی ش بر نمی خوره. امشب که رفتی خونه فرنوش اینا، به مادرش بگو همه چیز دارم خونه دارم، ماشین دارم، پول دارم.



بگو اینا رو بابام برام ارث گذاشته. شب هم همین ماشین من رو وردار و برو من صلاح ت رو می خوام. حرف گوش کن پسر. به مادرش بگو یه مغازه زیر پله هم گوشه بازار دارم که دادم اجاره. اگه فرنوش رو دوست داری، باید این کار رو بکنی

-چون فرنوش رو دوست دارم، اینکار رو نمی کنم! یکی از چیزهایی که فرنوش دوست داره، صداقت منه. حالا من بیام و خرابش کنم؟

(یه نگاهی به من کرد و گفت) :

کاوہ - حداقل به دروغ هم که شده، اینا رو به مادر فرنوش بگو. نمی خوام این چیزها رو قبول کنی، نکن. اما برای یه مدت هم که شده، یه نقش بازی بکن تا فرنوش رو عقد کنی. عقد که کردین، برو تو قالب خودت. چطوره؟

-گفتم که! من نه دروغ می گم، نه تظاهر به چیزی که نیستم و ندارم می کنم. راه حل دوم رو بگو. این یکی که تعریفی نداشت.

کاوہ - بخدا سرم رو از دست تو می کوبم به دیوارها! پسر تو کی می خوام بفهمی که این چیزها، دیگه خریدار نداره؟ دور دور دزدی و پدر سوختگی یه!

-منم اینجا مغازه باز نکردم. دومی رو بگو.

-حتماً می خواستی بگی یه روزی مادر فرنوش رو ببرم بیرون شهر و سرش رو ببرم بندازم جلوی سگ ها؟!

کاوہ - این یکی رو گذاشته بودم واسه موقعی که دو تا اولی ها رو قبول نکردی.

-حالا دومی رو بگو که گرسنه مونه. می خوام آبگوشت رو بکشم.

(کاوہ - یه نگاهی بهم کرد که از صد تا فحش بدتر بود و گفت) :

-دومی اینه که بریم با پدر فرنوش صحبت کنیم. اون که راضی یه. دست فرنوش و تو رو بگیره و بیاد محضر. همونجا عقد کنین. منم می برمتون یه جا که دست احدالناسی بهتون



نرسه. یه سالی که گذشت. برگردین. اون وقت آب ها از آسیاب افتاده و دیگه کار از کار گذشته. مادرش م دیگه چیزی نمی گه و کاری به کارتون نداره.

-کاوه، این فکرها رو خودت تنها کردی یا از کسی هم کمک گرفتی؟!!

کاوه - نه، مشخصات تو رو دادم کامپیوتر، فیش آب زد ازش بیرون، یعنی!! نمی داری که این دهن بی صاحب من وانشه!

-از بس تو بی ادبی. با این راه حل های مغولی ت! بندازم سفره رو؟ مردیم از گشنگی! پیر فریبا رو هم صدا کن.

کاوه - ایشاءالله مادر فرنوش یه جواب «نه» بهت بده تا بفهمی مغول کیه!

(همونطور بهش نگاه کردم و گفتم) :

-ما هم خدایی داریم آقا کاوه.

کاوه - نه خدایا غلط کردم! زبونم لال! بجون بهزاد دلم می سوزه که این حرفها رو می زنم. و گرنه چه بهتر از این که همه چیز جور بشه و تو با فرنوش عروسی کنی!

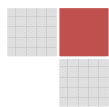
اصلاً مادر فرنوش واسه دخترش چه کسی رو بهتر از تو می تونه پیدا کنه؟ آقا، نجیب ، پاک ، مرد ، مهربون.

حالا پول نداری که نداشته باش. عوضش هزار تا سرمایه دیگه داری!

اما با این چیزها که من از این زن شنیدم که ایشا الله همه ش اشتباه باشه، چشمم آب نمی خوره! ترس منم از همینه.

-نترس برادر من. نترس رفیق من. هر چی خدا بخواد همون می شه. حالا پاشو فریبا رو صدا کن. نکنه غذاش رو خورده باشه؟ اصلاً من نمی فهمم چرا این چند ساله با هر کی صحبت می کنی. فقط حرف پول و پول در آوردن رو می زنه؟

تا چند وقت پیش ها اینطوری نبود! اما تازه گی ها همه دنبال پول ن!



کاوہ - می دونی چرا؟ چون یہ عدہ مزہ پول کار نکرده رو چشیدہ و بقیہ ہم اونا رو دیدن!

خود من یکی ش! آگہ بابام رو از راه درست و با زحمت پیدا کرده بود، از این کارها واسه من نمی کرد!

یعنی یہ ماشین فلان میلیون تومنی نمی انداخت زیز پام واورت ہم پول یا مفت بریزہ تو جیبم! حالا منم بہ این جور زندگی عادت کردم. بابام ہم عادت کرده. آگہ یہ روزی بہ پیسی بخورہ، حاضر آدم ہم بکشہ کہ دوبارہ پول در بیارہ!

می دونی بهزاد؟ مزہ پول زیر دندون ما رفتہ!

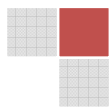
فلان ماشین جدید در می آد، می خریم! فلان تلویزون در می آد، می خریم! فلان ضبط صوت در می آد. می خریم! مادرم عادت کرده سالی دوبار برہ خارج. آگہ یہ روز ننتونہ این کار و بکنہ. پدر پدرم رو می سوزونہ! عادت کرده ہر سال تمام وسایل خونہ ش رو عوض کنہ! عادت کرده قشنگ ترین و بزرگترین ویلا رو تو شمال داشته باشہ. عادت کرده بہترین ماشین رو داشته باشہ. عادت کرده کہ ہمیشہ تو کیف ش سیصد چہارصد ہزار تومن چک بانکی باشہ و ہر جا کہ می رہ و ہر چی رو کہ میخواد بخرہ!

دیگہ وقتی می رہ طلا بخرہ قشنگی اون صلا رو نمی بینہ! مثلاً می رہ یہ گردنبند می خرہ نیم کیلو! وقتی می اندازہ گردنش، از سنگینی سرش خک می شہ و گردن درد می گیرہ اما راضی یہ! عادت کرده پول این چیزها رو از بابام بگیرہ. بابام ہم واسہ ش عادت شدہ کہ این پول ہا رو بہش بدہ. آگہ یہ روز نداشتہ باشہ، حاضرہ پیرہ بیرون سربازار دوتا سر بیرہ کہ پول بیارہ تو خونہ!

اینارو می گن مزہ پول زیاد! این از پولدارها. اونا ہم کہ بی پول ن، خب این چیزها رو می بینن و دل شون می خواد. می رن دنبال پول در آوردن. اونم چہ پولی؟ پول کار نکرده! این وامونده مسریہ!

خود تو، دلت نمی خواست پولدار بودی؟ مشکل تو چیہ؟ مگہ غیر از اینہ کہ بی پولی؟

-درستہ، اما من از این پول ہا دوست ندارم. دوست دارم پول رو با زحمت بدست بیارم.



کاوہ - آگہ کسی پول رو با زحمت بدست بیارہ کہ از این گندہ ... ہا نمی کنہ یا رو حساب خرچ می کنہ. ما یہ فامیلی داریم کہ بہ قول تو، پول رو با زحمت پیدا کردہ و از راہ درست بہ پسرش نیم دونگ مغازہ دادہ. بہش گفتہ آگہ چسبیدی بہ کار، چند سال دیگہ بہت یہ دونگ از مغازہ رو می دم.

واسہ ش ہم رفتہ یہ رنو خریدہ پنج شش مدل پائین امسال کہ فقط زیر پاش باشہ و کارش را بیفتہ. خلاصہ ریخت و پاش نمی کنہ. کارش حساب کتاب دارہ. ما دیگہ نمی تونیم بی پول باشیم ہادی جون. عادت کردیم بہ پولداری.

اینارو گفتم کہ یہ چیزایی دستگیرت بشہ! فرنوش ہم مثل من، یہ ہمچین عادتی دارہ! حواست جمع باشہ.

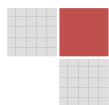
-بیخشید کاوہ خان. شما پول دارہا یہ لقمہ آبگوشت رو ہم بہ ما بی پول ہا نمی تونین ببینین؟ آب این آبگوشت تموم شدہ و ما از گرسنگی ضعف کردیم

کاوہ - بسیار خب! میز گرد اقتصادی یہ این ہفتہ، در اینجا بہ پایان رسیدہ در خاتمہ بہ ہمہ شما عزیزان کہ بی پول و کم درآمد ہستین پیشنہادی می کنیم کہ قناعت رو فراموش نکنین!

ہر وقت مثل ما پولدار شدین، ہر چقدر خواستین ریخت و پاش کنین ولی فعلاً قناعت! از کارشناس محترم، جناب آقای زالو کمال تشکر رو داریم.

-کاوہ برو فریبا رو صدا کن، بیچارہ م کردی !

کاوہ - اینم بگم و برم! خانم ہا و آقایون، سعی کنید از نان درست استفادہ کنید تا حیف و میل نشہ! از غذاہای بدون گوشت استفادہ کنید تا اورہ خون تون بالا نرہ! از غذاہایی مانند بادمجون! از نظر کارشناس ما تخم مرغ سالم ترین غذاہاست استفادہ از وسایل نقلیہ، علاوہ بر آلودگی بہ محیط زیست، سلامت شما رو بہ خطر می اندازہ و شما رو تنبل می کنہ. حتی المقدور سعی کنید کہ ہر جا تشریف می برید، پیادہ برید! از میہمانی دادن بپرهیزید چون ہر دفعہ کہ اقوام دور ہم جمع می شن بعدش از توش حرف و حدیث در می آد! از خوردن ہر گونه میوہ مانند موز، آناناس، کیوی، زرد آلو، گیلاس، پرتغال، تخمہ واشنگتنی درشت، ہلو ہستہ جدا کہ دارای آلودگی های جسمی و روحی یہ ، جدآ خودداری کنید! میوہ فقط خیار اونم



از نوع سالادی که هر کدام به اندازه یه بادمجون باشه این هوا ((با دستش یه طول نیم متری رو نشون داد))

کم بیوشین، کم بخورین، گرد بخوابین که تمام اینا در سلامتی شما اثر مستقیم داره!

از گردش و تفریح به هر عنوان پرهیز کنید که هوای آلوده بیرون برای جسم نازنین شما مضره! کاری هم نداشته باشین که فلانی چی داره و چی می خوره و چی می پوشه و چی سوار می شه که فقط لطمه به اعصاب خودتون می زنین و این حرص و جوش شما کوچکترین خطری برای فلان آدم پولدار نداره. فقط زندگی یه آرام خودتون را خراب می کنین!

ما از صمیم قلب برای شما آرزوی زندگی آرومی رو داریم. آرام باشید، آرام زندگی کنید، آرام حرف بزنید، آرام یه لقمه نون و بادمجون تون رو بخورین و آرام هم بمیرید! این یه زندگی یه ایده آله که متأسفانه شما عزیزان قدرش رو نمی دونید!

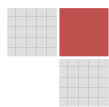
-اگه همین الان آرام نشی و آرام نری فریبا رو صدا کنی، آرام بلند می شم و با این گوشتکوب، آرام می زخم تو سرت تا آرام آرام به آرامش برسی! برو دیگه پرچونه!

کاوه - دوستان فقیر عزیز! ما بسیار خوشحالیم از اینکه شما اینقدر خوب با مسائل برخورد می کنید و توصیه های ما رو جدی می گیرید. باور کنید، به کی قسم به کی قسم به کی قسم که این گوشت و مرغ و برنج چیز خوبی نیست، از این ور می خورین، از اون ور چاق می شین و تن تون رو پیه می گیره و می افتین به تنگ نفس!

تازه آدمی که زیاد گوشت و مرغ بخوره، سنگدل می شه! می شه عین پلنگ!

اینارو ما نمی گیم که! دانشمندها ثابت کردن! نگاه کنین این شغال و روباه تو این سریال خروسه و روباه تو برنامه کودک! این روباه از بس مرغ و جوجه گرفته و خورده، هیچ جا، جاش نیست و هیچکدم از حیوانات دوستش ندارن!

شما دلتون نمی خواد مردم دوستتون نداشته باشن؟ مرغ و جوجه که اصلاً نباید لب بهش زد! اصلاً زشته که مرغ بیچاره رو عوروت می کنن و میذارن پشت ویتترین!



(همونطور که دم در کفش هاشو می پوشید، حرف می زد)

-گوشت هم، سالی یه دفعه ، اونم شب عید! تشریف می برین بازار روز، یه ماهی یه آزاد پرورشی ابتیاع می کنین حدود پونصد گرم ششصد گرم. می دید خانم، فلس ها شو بکنن، آب پز کنین، بدین نور چشمی ها تناول کنن، عین این ژاپونی ها! ببینین چقدر سر حال و قیراق ن! همه ش مال این ماهی بد مسبه!

(دستم که رفت به گوشکوب، در رو وا کرد و رفت دنبال فریبا) .

آبگوشت اون روز خیلی بهمون مزه کرد. صد بار جای فرنوش رو خالی کردم. خیلی دلم می خواست که اونم پیش مون بود و با هم غذا می خوردیم.

وقتی فریبا و کاوه رفتن و تنها شدم، کمی ته دلم خالی شد. ترس ورم داشته بود. نمی دونستم برخورد مادرش باهام چه جوریه. رفتم سراغ نوار فرنوش. ضبط صوت رو باز کردم و زدم به برق. روی نوار نوشته شده بود. ((برای تو بهزاد))

همین یه جمله کوتاه صد تا کتاب رو جلوم باز کرد.

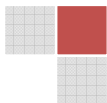
نوار رو توی ضبط گذاشتم و روشن ش کردم. اول نوار صدای قشنگ فرنوش بود فقط گفت ((بهزاد ، اگر چه این آهنگ در مقابل عشقم به تو خیلی کمه، اما با عشق برای تو ساختم. دوستت دارم. برای همیشه)) .

شاید بیشتر از بیست بار، همین جمله رو گوش کردم! هر بار که به آخرش می رسید، نوار رو بر می گردوندم. هیچ صدایی مثل صدای عشق زیبا و قشنگ نیست!

صدای آهنگ ش که بلند شد، احساس کردم که بقیه حرفهانش رو با یه زبون دیگه داره بهم می گه! قوت قلب گرفتم. حداقل اینکه فرنوش با من بود و تنها نبودم .

کم کم چشمام نگین شد. همونجا دراز کشیدم و خوابم برد.

خواب دیدم که فرنوش لباس عروسی تن شه و با ماشین ش اومده دنبال من. منم میخوام لباس بیوشم و باهاش برم اما هر چی می کردم کفش هام رو پیدا نمی کنم و پا برهنه رفتم تو خیابون! از خواب پریدم. ساعت شش بعد از ظهر بود. بلند شدم. اول یه نگاهی به کفش هام



کردم دیدم سر جاشون هستن. خنده م گرفت. اگه این خواب واقعیت پیدا می کرد باید پا برهنه می رفتم بیرون!

حموم کردم و صورتم رو اصلاح و لباس پوشیدم و یه گوشه منتظر نشستم. گوشم به در بود که نکنه یه دفعه فریادش واقعاً بیاد دنبالم!

حال خودم رو نمی فهمیدم. دلشوره عجیبی گرفته بودم. همه ش به ساعت نگاه می کردم. حساب دقیقه به دقیقه شو داشتم! یه آن به دور و برم نگاه کردم. تو یه لحظه تمام وسایل اتاقم رو دیدم. کجا داشتم می رفتم؟ منو چه به این چیزها؟ فریادش کجا؟ من کجا؟

خودم رو مضحکه نکرده بودم؟ اصلاً چطور شد که به اینجا رسیدم؟ چرا به دلم اجازه دادم که عقلم رو دنبال خودش بکشه؟ من به اونا نمی خورم؟

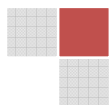
یاد حرف های کاوه افتادم. عادت! عادت پولدارها بودن! راست می گفت کاوه. فریادش این عادت رو داشت! منم به فقر عادت داشتم اما عادت من خیلی زود ممکن بود از سرم بیفته اما عادت فریادش چی؟! برای اون خیلی خیلی سخته. اصلاً این چه جوری می شد؟ اگه قرار باشه با هم عروسی کنیم و من یه جشن بگیرم، از کجا پولش رو بیارم؟

چرا چشمهاتو باز نمی کنی؟ تو اگه خودت یه دختر داشتی و یه همچین خواستگاری برات می اومد، حاضر بودی دخترت رو بهش بدی؟ پسر تو نه پدر و مادر داری و نه فامیل و نه پول! با چی ت می خوای بری خواستگاری؟ اون هم خواستگاری یه همچین دختر قشنگ و پولداری! نکنه فریادش از وضع منفی یه مالی من بخواد استفاده کنه؟ نکنه بقول معروف می خواد زیر بغل منو بگیره؟!!

نکنه منو به چشم یه اسباب بازی ش می بینه؟! نکنه بشم پادوی خونه شون؟! !

گرم شده بود. مثل موقعی شده بودم که امتحان داشتم! گریه م گرفته بود! درس هام رو خوب نخونده بودم! می ترسیدم امتحان رو خراب کنم. کلاس چندم بودم؟ پنجم بودم یا چهارم؟ گریه کردم. نمی خواستم برم سر جلسه امتحان.

وقتی اشک م درامد، مادرم بغلم کرد و گفت: ((پسر گلم چرا گریه می کنی؟ تو که درسها رو خوب بلدی. از چی می ترسی؟)) بعد پدرم دستش رو گذاشت رو شونه م و به طرف خودش



برم گردونید. با دست دیگه ش اشکهام رو پاک کرد و دستم رو تو دست مردونه خودش گرفت و بدون یک کلمه حرف، فقط با یه لبخند محکم و قرص رو لبهاش. با خودش برد.

دیگه نمی ترسیدم. سنوال های امتحان برام بقدری ساده و آسون شد که نیم ساعته همه رو جواب دادم. اون سال شاگرد اول شدم!

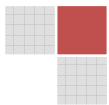
کاش الان هم مادرم بود که بغلم کنه و دلداریم بده! کاش پدرم بود که با دستهای قوی و پر محبت خودش بهم جرأت بده! کاش هر دو شون الان پیش م بودن که جای من بترسن و دلشون شور یزنه و من راحت باشم! کاش یکی هم دل نگران من بود!

خسته بودم. کلافه و خالی! دستهام می لرزید. یه لیوان آب خوردم. فایده نداشت. تمام درسهایم رو که خونده بودم از یادم رفته بود! اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم تو جیبم چقدر پول بود؟ شمردم. هفت هزار و خرده ای! باید سه چهار هزار تومنش رو گل می خریدم آره کافی بود. سه چهار هزار تومن خیلی گل می شه! اما چقدر ته جیبم می مونه؟

اگه اونجا یکی ازم بخواد برایش پول خرد کنم چی می شه؟! اگه ببینن فقط سه چهار هزار تومن ته جیبم بیشتر نیست! نه بابا، کسی اونجا این کارها رو نمی کنه!

جوراب هام رو نگاه کردم نکنه سوراخ باشه! نونو بود. سفید و تمیز! تازه خریده بودم. کفشهام برق می زدن. کت و شلوارم، اتو خورده و مرتب بود. همه چیز درست بود. تو آینه نگاه کردم. قد بلند و خوش قیافه! پس از چی می ترسیدم؟

راست می گفت کاوه. ترس از فقر بود! من از فقرم می ترسیدم نه از کسی یا چیزی دیگه! آدم که جیبش پر باشه، اعتماد به نفس داره. مثل قمار بازها! چپ شون که پره، توپ می زنن!



ناخن هام رو گرفته بودم. بلند شدم مسواک زدم. دوباره بخودم ادکلن زدم. پولهام رو دوباره شمردم. کاش زنگ می زدم یه آژانس می اومد دنبالم. با این کت و شلوار و کراوات که نمی شد پیاده تا اونجا برم! اون وقت هیچی نه. هزار تومن پول آژانس می شد!

کاش از بانک بیشتر پول گرفته بودم. ساعت چند بود؟ وای هفت و نیم شد! نباید دیر برسم. فنوش گفته هشت بیا و نباید دیر بشه.

رفتم طرف در اما دو دل شدم. چه مصیبتی! سوپ رو با کدوم قاشق می خورن!؟

قاشق گنده یا کوچیک؟! اگه استیک رو خواستم بخورم، چنگال رو دست چپ می گیرن یا راست؟! قلب از چند قسمت تشکیل شده؟ رگ های کرونر کدوم ها هستن؟ اینارو خوب بلدم اما کارد رو کدوم دست باید گرفت!؟

اگه واسه شام اسپاگتی داشته باشن چه خاکی به سرم کنم؟

رفتم یه گوشه نشستم. کاش یه کتاب داشتم که این چیزها رو از توش یاد می گرفتم. کاشکی غذا فقط آبگوشت و چلو خورشت و چلو کباب بود! اینارو بلدم بخورم، هر چند تمرینم کمه، اما بلدم! اصلاً چطوره نرم و بعداً عذرخواهی کنم که مریض بودم؟ ولی نه، نمی شد. برخورد اول و بد قولی!

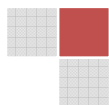
در زدن. یا من اینطوری فکر کردم. صبر کردم. دوباره در زدن. آرام بلند شدم و در رو وا کردم. یه نفس راحتی کشیدم. انگار تا در باز شد، هر چی شک و تردید و ترس بود، از لای در رفتن بیرون! هوای اتاق سبک شد!

کاوه و فریبا پشت در واستاده بودن. لبخند آرام کاوه، مثل همیشه میگفت که دنیا رو سخت نگیر! پس کسی هست که دل نگرانم باشه!

کاوه – هفت نفر آینه به دست بهزاد خانم سرش رو می بست!

مرد حسابی دیر شد که! به به، به به! ببخشید شما با آلن دلون قوم و خویشی دارین!؟

فریبا – سلام بهزاد خان. با این لباس و سر وضع، مطمئن باشینن کسی به شما نه نمی گه!



-سلام ممنون شماها کجا بودین؟!-

کاوه - زیر سایه شما! اومدیم ملتزم رکاب باشیم و گراند دوک رو با احترام برسونیم چهار تا چهار راه بالاتر در خونه یار! بریم دیر می شه ها!

(اومدم برم بیرون که کاوه گفت) :

-اعلیحضرت جسارت بنده رو می بخشن، اما اگه کفش ها رو پای مبارک کنین، بهتره! معمولاً در این گونه مراسم، پا برهنه شرکت نمی کنن! هر چند از اینجا تا تالار ضیافت رو فرش پهن کردن اما می ترسم کف پای نازنین مجروح بشه!

((خنده م گرفت. برگشتم و کفش هام رو پوشیدم. کاوه به فریبا اشاره کرد و فریبا هم یه قرآن کوچیک رو بلند کرد که من از زیرش رد بشم. دلم قرص شد.

وقتی خواستیم سوار ماشین بشیم، کاوه آروم گفت)) :

-بهزاد ، پول برات آوردم. بازم بهت می گم. حرف هام که یادت هست؟ به مادرش بگو همه چیز داری، خونه، زندگی، و پول نقد. نترس، بقیه ش با من.

((صورتش رو بوسیدم و گفتم)) :

-کاوه جون من نمی تونم دروغ بگم. هر چی خدا بخواد همون می شه.

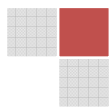
فریبا- به به، عروس خانم هم تشریف آوردن!

((ماشین فرنوش بود که از سر کوچه پیچید و اومد جلوی ما! پیاده شد و سلام کرد.))

-سلام. تو اینجا چی کار می کنی؟! مگه مهمون ندارین!؟

فرنوش - از این به بعد باید، همیشه کت و شلوار بپوشی و کراوات بزنی! خیلی بهت می آد بهزاد.

-ممنون، اما تو اینجا چی کار می کنی؟



فَرَنوش – اومدم دنبال تو

-من که خودم می اومدم.

کاوه – داشتیم با هم می اومدیم. یعنی می خواستیم برسونیمش منزل شما.

فَرَنوش – شما هم تشریف بیارین. منزل خودتونه. فریبا جون کارها تو بکن بریم.

فریبا – قربون تو، اما باشه در یه فرصت دیگه، الان مناسب نیست.

فَرَنوش – در هر صورت تعارف نکنین، اگه بیاین خوشحال می شیم.

کاوه – خیلی ممنون، انشاالله عروسی تون می آنیم خدمت می کنیم.

فَرَنوش – خیلی ممنون، پس بهزاد رو من می برم، دیگه شما زحمت نکشین.

کاوه – برین به امان خدا، انشاالله همه چیز خوب و عالی باشه.

((خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدم و فَرَنوش حرکت کرد. برگشتم و در حال حرکت یه

نگاه به کاوه کردم. داشت به طرفم فوت می کرد! داشت برام دعا می خوند. سرم رو

برگردوندم و به فَرَنوش گفتم)) :

-نگفتی برای چی اومدی دنبالم؟

فَرَنوش – راستش یه آن به فکرم افتاد که نکنه خجالت بکشی و نیای! این بود که اومدم

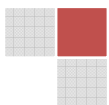
دنبالت.

-مامانت چیزی نگفت؟

فَرَنوش – چرا، پرسید کجا می ری؟ گفتم می خوام تو رو بیارم. بهزاد یه چیزی می خوام بهت

بگم.

-چیزی شده؟



فرنوش - نه، اصلاً فقط می خوام بدونی هر چیزی که اتفاق بیفته، من دوستت دارم و فقط تو مرد منی. من فقط زن تو می شم. خیالت از بابت من راحت باشه. محکم باش و حرفت رو بزن. من و پدرم با توایم.

-آهنگ ت خیلی قشنگ بود. همونطور صدات. اگه نوار خراب نشده باشه خوبه! چون بیست بار، پشت سر هم گوش دادم.

فرنوش - جدی خوشت اومد؟

-هر چیزی که کوچکترین ارتباطی با تو داشته باشه. برای من قشنگ و عزیزه! صدا و آهنگ ت که دیگه جای خود داره.

راستی جلوی یه گلفروشی نگه دار. کار دارم.

فرنوش - نه بهزاد جان، چه کاری یه؟ گل لازم نیست که.

-چرا چرا، دست خالی خوب نیست.

((یه سبد گل قشنگ خریدم و بعد رفتیم خونه فرنوش. وقتی پیاده می شدم، صدای ضربان قلبم رو می شنیدم. اما حالا دیگه وقت گوش کردن به این صحبت ها نبود!

دوتایی رفتیم تو.

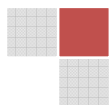
سالن پر از مهمون بود. دختر و پسر، زن و مرد.

چه لباسهایی! چه بوی عطر و ادکلنی! چه جواهراتی! سالن مد تویه کشور اروپایی اینطوری نبود! اولش یه آن خودم رو حسابی باختم. دم در سالن مکث کردم)) .

فرنوش - چی شده بهزاد؟

هیچی. چیزی نشده.

فرنوش - پس چرا واستادی؟



((خندیدم و به مهمون ها اشاره کردم و گفتم)) :

-انگار ضیافت یکی از پرنس ها در اروپای قرن هجده و نوزده س!

فرنوش – بیا تو، دست و پات رو گم نکن. بعضی از اینا فرق الف رو با ب نمی دونن چیه!

تو خیلی از این ها سرتری! به ظاهر شون نگاه نکن.

((خندیدم و دوتایی وارد سالن شدیم. اولین کسی که جلو مون سبز شد، خاله فرنوش بود.))

-به به، شا دوما! تعریف تون رو خیلی شنیدم. مشتاق زیارت تون بودم. قدمت تون رو تخم چشم! بفرمائین. صفا آوردین. بهرام، پسرم خیلی چیزها از شما برام گفته. بفرمائین در خدمت باشیم! کاشکی زودتر خبر می کردین جلوتون گوسفند بز نیم زمین!

-سلام. بنده هم از آشنائی تون خوشبختم، حالتون چطوره؟

خاله – به پای حال شما که نمی رسه! اما خوبیم، مرسی.

فرنوش – ببخشید خاله جون، اجازه میدین بهزاد رو با مامانم آشنا کنم؟

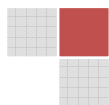
خاله – بفرما! منزل خودشونه. با ما که غریبی می کنن شاید با آبجیم مهربون تر باشن!

-عذر می خوام. با اجازه تون.

(راه افتادیم. همه بدون استثنا برگشته بودن و ما دو تا رو نگاه می کردن. نمایش عجیبی بود. پدر فرنوش اومد جلو و به من خوش آمد گفت و دستم رو فشار داد و گفت) :

-نگران نباش. اولش همیشه همینطوره. بعد همه چیز درست می شه.

(ازش تشکر کردم و به طرف بالای سالن رفتیم که مادر فرنوش، روی یه مبل استیل شیک و بزرگ، مثل ملکه ها نشسته بود. وقتی جلوش رسیدیم و فرنوش من رو معرفی کرد، از جاش تکون نخورد. از حالت چهره ش نمی شد فهمید که چه جور آدمی یه. یه سری تکون داد و بهم اشاره کرد که روی یه مبل، کنارش بشینم.



نشستم. وقتی به فرنوش نگاه کردم، داشت لبش رو گاز می گرفت. صورتش سرخ شده بود. یه لبخند بهش زدم اونم با لبخند جوابم رو داد. مادرش گفت) :

-فرنوش جان شما به مهمون ها برس. من و این جوون باید بیشتر با هم آشنا بشیم.

((فرنوش با اینکه اصلاً دلش نمی خواست که من رو تنها بذاره، ناچار رفت، یه کمی که گذشت مادرش بهم گفت)) :

- شنیدم دانشجوی مهندسی هستی. درس ت چطوره؟

((از طرز حرف زدنش بدم اومد. اما نمی خواستم که شروع چیزی با من باشه)) .

-بله، دانشجو هستم. درسم بد نیست.

- شنیدم پدر و مادرت تو یه تصادف مردن، درسته؟

(دندون هام رو روی هم فشار دادم که یه دفعه چیزی از دهنم نپره بیرون) .

-بله، پدر و مادرم در یک حادثه فوت کردن.

-خدا همه اسیران خدا رو بیامرزه. حالا یعنی بزرگتری، کسی رو نداری؟

-خیر، چند تا از اقوام هستن که نسبت دوری با من دارن. زیاد رفت و آمد نمی کنیم.

-کجایی هستی؟ اصلاً مال کجایی؟

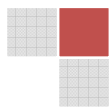
-همین شهر.

-یه چیزی بخور. یه پرتغال پاره کن و بخور. پرتغال هاش خوبه.

-چشم، خیلی ممنون!

(بعد بلند داد زد)

-صغری خانم، صغری. یه چایی بده اینجا!



(بعد رو به من کرد و گفت) :

-خوشم اومد، سلیقه فروش هم بد نیست! از اون قیافه های زن پسند داری! قد و هیكلت هم بد نیست! در آمدت از کجاس؟ کی خرجت رو می ده؟

(نگاهی بهش کردم. یه گردنبنند گردنش بود که وقتی تکون می خورد. از شعاع و انعکاس نورش چشم خیره می شد! شاید دو سه میلیون تومن قیمتش بود) .

-یه مقدار پول تو بانک دارم. حساب سپرده س. از بهره ش زندگیم رو می گذروم.

-اینقدر هست که دست زن ت رو بگیری و ببری تو خونه ت و دستت رو پیش کسی دراز نکنی؟!

(سرم رو انداختم پائین. صغری خانم برام چایی آورد. برداشتم و ازش تشکر کردم. سرم رو به خوردن چایی گرم کردم. چشمم تو مهمون ها به فروش افتاد که با چشمهای نگران و قشنگش از دور من رو نگاه می کرد. بهش خندیدم که دلش آروم بشه که خانم ستایش گفت) :

-خوشگله نه؟

-کی؟

-دخترم. فروش رو می گم.

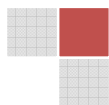
-بله. ایشون دختر بسیار قشنگی هستن. هم قشنگ، هم مهربون و خانم.

(یاد حرف کاوه افتادم که می گفت هر کی دفعه اول ببیندش و از پوست صورتش تعریف نکنه... خنده م گرفت بود) !

-خیلی زحمت کشیدم تا این قدر شده. نگاهش کن! تو تمام دخترای فامیل تکه.

-درست می فرماین.

-شنیدم سریه تصادف برایش خیلی مایه رفتی!



-چیز مهمی نبوده.

-خب درست. بیمه ودیه رو برای همین وقت ها گذاشتن دیگه! اما کار تو هم خوب بوده که قاپ فرنوش رو دزدیدی!

((برگشتم دوباره نگاهش کردم. صورتش یه چیزی از صورت فرنوش بود. شاید حدود چهل سالش می شد. برخلاف اون چیزهایی که کاوه گفته بود، اصلاً چاق و بد هیکل نبود. احتمالاً با کلاس های لاغری و لوازم آرایش آنچنانی و دکتر پوست خیلی سر و کار داشت!

لباس یه دختر یا زن بیست و هفت ساله رو پوشیده بود. با جواهراتی که استفاده کرده بود می شد گفت که زن قشنگیه. دوباره سرم رو انداختم پائین. یه دقیقه بعد دوباره پرسید):

-چقدر بهره بهت می دت؟

-حدود سی هزار تومن؟

-این که خیلی کمه! باید یه فکر حسابی برات بکنم. خونه چی؟ خونه داری؟

-خیر. یه اتاق اجاره کردم و توش زندگی می کنم.

-ماشین پاشین هم حتماً ماکو!

-بیخشید، متوجه نشدم.

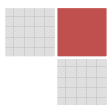
-یعنی حتماً ماشین هم نداری؟

-نخیر ماشین ندارم.

-حالا چرا اینقدر با من غریبی می کنی؟ حتماً فرنوش از من پیش ت بد گفته؟!

-فرنوش؟ در مورد شما؟ اصلاً

-چرا، ای دونم. دخترهای امروزی رو اگه جون ت رو هم واسه شون قربونی کنی، میگن کمه!



-دختر های امروزی رو نمی دونم، اما فروش خانم هیچوقت در مورد شما چیز بدی نگفته.

((در همین موقع، یه خانم دیگه. تقریباً هم سن و سال مادر فروش بطرف ما اومد تا رسید گفت)) :

-فری، حکیم جوجه خروس تجویز کرده؟

((مادر فروش بهش یه اشاره کرد و گفت)) :

-ور پیری ملی، ایشون خواستگار فرنوشه!

((بعد رو به من کرد و گفت)) :

-این دوست زمان دختری های منه. اسمش ملیحه س، بهش می گیم ملی. خیلی در دونه!

(بلند شدم و سلام کردم.)

ملی - بشین عزیزم راحت باش. چطوری؟ خوبی؟

((ازش تشکر کردم و تو دلم جای کاوه رو خیلی خالی کردم)) .

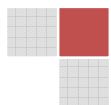
ملی - عزیزم چرا تنها اومدی؟

-قبلاً خدمت خانم ستایش عرض کردم. پدرم و مادرم در یه سانحه عمرشون رو دادن به شما. اینه که تنها خدمت رسیدم.

ملی - خدا رحمتشون کنه. ببینم تو دم و دستگاه ت دوستی، رفقی، فتوکپی یه خودت نداری؟!

مادر فروش - اوا خاک تو گورت ملی! ایشون تازه به ما رسیده. نمی دونه که تو شوخی می کنی. یه دفعه بهش بر می خوره. برو دنبال کارت. به فروش بگو بره ترتیب شام رو بده. ضعف کردن مهمونا.

(خنده م گرفته بود. این ملیحه خانم هم انگار یکی بود مثل کاوه خودمون.)



وقتی ملیحه خانم با یه خنده شیطننت آمیز از ما دور شد، مادر فرنوش روش رو به من کرد و در حالیکه می خندید، گفت):

-از دست ملی ناراحت نشی ها. این خلق ش اینطوریه. با همه شوخی می کنه.

-اختیار دارید. منم یه دوستی دارم که خیلی شاد و سر زنده س.

مادر فرنوش - خب، اینجا که نمی شه حرف زد، نشونی ت رو بده، فردا بعد از ظهری، ساعت سه می آم که با هم حرف بزیم. تو این خونه بی صاحب مونده نمی شه دو کلم حرف حسابی با یه نفر زد.

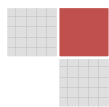
((آدرسم رو بهش دادم. قرار شد ساعت سه بعد از ظهر فردا بیاد خونه من.

پس حرف ها هنوز مونده! ای کاش همین الان جوابم رو می داد که یه شب دیگه، اسیر دلهره و سرگردونی نباشم. ظاهراً زن بدی نبود. اما خب، قرار بود من دادمادش بشم. حق داشت با فکر و تأمل تصمیم بگیره.

در همین وقت یه خدمتکار اومد و اعلام کرد که شام حاضره و از مدعوین خواهش کرد که به سالن غذا خوری برن. یه آن تا دور و برم رو نگاه کردم، دیدم تنها تو سالن نشستم و کس دیگه ای غیر از من اونجا نیست. بلند شدم و رفتم وسط سالن و داشتم با خودم فکر می کردم که اگه بفتیک بود باید کارد رو با دست راست بگیرم و چنگال رو دست چپ. سوپ رو باید با قاشق بزرگ بخورم. اول حتماً آردور می آرن. من که تا حالا آردور نخوردم بدونم چیه! خدا کنه از اون غذاهای خارجی یه عجیب و غریب نباشه که آبروم جلو همه می ره. اون وقت می گن داماد بلد نیست سر میز شام بشینه!

تو همین فکر بودم که رسیدم دم سالن غذا خوری که یکی از آقایون مهمان با دهن پر از غذا داد زد: بهزاد جون برس، اینا ته میگو رو در آوردن! جوجه کبابا رو که اول از همه چپو کردن! یکی دیگه داد زد: آی دیر بجنبی امشب باید سر گشنه زمین بذاری! بدو که غذاها کله شد! این قاسم که یه سیخ کوبیده رو داره بزور می تیونه تو گوشش!

یه لبخند تحویلش دادم و همونجا واستادم. چند لحظه بعد، از اون سر میز فرنوش با یه بشقاب پر از غذا، در حالیکه صورتش سرخ شده بود به طرفم اومد گفت):



-بریم بهزاد. تو سالن راحت تریم.

((بعد به صغری خانم گفت که برامون نوشابه بیاره. دو تایی نگاهی به مهمون ها که پشت شون به ما بود و مشغول کشیدن و خوردن غذا بودن کردیم که فرنوش گفت)) :

-قوم مغول ن نه؟!

(بهش لبخند زد. سرخی صورتش از خجالت بود.

با هم رفتیم یه گوشه سالن و دوتایی نشستیم.)

فرنوش – دوتایی از یه بشقاب، باشه؟

-باشه. خیلی عالی.

فرنوش – باید عادت کنی. ازدواج که کردیم. نباید زیاد ظرف کنیم شستن ش سخته!

-خودم ظرف ها رو برات می شورم. عادت دارم.

فرنوش – شوخی می کنم. فکر نکن که من دختر ناز پرورده ای هستم و کار کردن رو بلد نیستم.

-حیف این دستهای قشنگ نیست که با ظرفشویی و این چیزها خراب یشه؟!

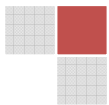
((بهم خندید و گفت)) :

-مامانم بهت چی گفت؟

-چیز خاصی نگفت. فقط کمی در مورد خودم و زندگیم و درس هام صحبت کردیم.

فرنوش – بهزاد خواهش می کنم به من حقیقت رو بگو.

-باور کن فقط همین حرف ها زده شد. البته گفت فردا ساعت سه می آد خونه م که بیشتر حرف بزنیم. گفت اینجا نمی شه درست صحبت کرد. خب حق هم داره. شاید صلاح نمی دونه حتی جلوی تو با من حرف بزنه. تو این شلوغی که جای خود داره.



((احساس کردم که فرنوش ناراحت شد و رفت تو فکر. دوتایی آروم شام مون رو خوردیم وقتی غذا توم شد، همون آقا از طرف دیگه سالن بلند گفت: آقای مهندس یه لحظه تشریف بیارین. فرنوش گفت)) :

-شوخی های لوس و بک!

مرد - مهندس جون بیا اینجا ! جون قلمم بیا!

((اومدم بلند شم که فرنوش گفت)) :

-بشین بهزاد. این شوهر خاله مه. مرد جلفی یه. بهش توجه نکن.

-آخه فرنوش جان نمی شه. زشته! الان بر می گردم.

((فرنوش از ناراحتی به حد انفجار رسیده بود. برای اینکه آرومش کنم، گفتم)) :

-تو تموم خانواده ها از این جور آدم ها هستن. اتفاقاً خوبه. باعث نشاط در فامیل می شن. خودت رو ناراحت نکن. ماها ایرانی هستیم و خونگرم. آشنا تر که بشم خیلی هم خوش می گذره متأسفانه اولش نشد که منو به همه معرفی کنی.

فرنوش - سعادت داشتی که معرفی ت نکردم! تحفه ای نیستن! تازه همه شون کاملاً تو رو می شناسن.

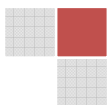
((بلند شدم و به طرف قاسم آقا رفتم و خودم رو معرفی کردم که گفت)) :

-اختیار دارین آقای مهندس. ما ارادتمندیم. جون قاسم این یاردان قلی رو نگاه کن، انگار تیر به قلبش خورده!

((راست می گفت، یکی از مردها گویا موقع غذا خوردن روی پیرهنش سس گوجه ریخته بود.))

من فقط واستاده بودم و زورکی بهشون می خندیدم که مادر فرنوش اومد جلو و گفت :

-بهزاد خان انگار فرنوش کارت داره.



((عزیز خواهی کردم و با مادر فریاد حرکت کردم که گفت)) :

-خونه ت تلفن نداری؟

-متأسفانه خیر. اما طبقه بالامون داره. می خواهی شماره ش رو بهتون بدم؟

مادر فریادش - آره، بده اصلاً می خوام یکی از این موبایل ها رو بردار ببر. ما سه چهار تا داریم!

((تشکر کردم و شماره فریاد را بهش دادم که دیدم فریادش از دور بهم اشاره می کنه. رفتم پیشش.))

فریادش - لوس بازی هاشون تموم شد؟

-نه بابا، چیزی نگفتن بیچاره ها. شوخی می کردن.

فریادش - امشب خیلی بهت بد گذشت. می دونم. ازت معذرت می خوام بهزاد.

-اصلاً اینطور نیست. خیلی هم خوب بود. راستی پدرت کجا ست؟ زیاد ندیدمش می خوام ازش خداحافظی کنم. دیگه دیره بهتره برم.

((با حالت عصبی یه بدی گفت)) :

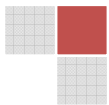
-چه می دونم. حتماً یه گوشه یه دختر رو گیر آورده و داره در گوشش پیچ می کنه!

((راست می گفت. یکی دوبار خودم دیدمش. سر و گوشش می جنبید!))

-این چه حرفی یه فریادش؟! تو نباید در مورد پدرت اینطوری صحبت کنی.

فریادش - حق با تونه، عصبانی شدم. تو دیگه برو، هر چی کمتر این جور جاها باشی برات بهتره؟

((نفهمیدم منظورش چیه. از مادرش خداحافظی کردم. از بقیه هم همینطور و با فریادش اومدم دم در. می خواست با ماشین برسونتم که نداشتم.))



فرنوش – بهزاد فردا که مامانم اومد، حرف رو باهاتش تموم کن. نذار طولش بده. من دیگه طاقت این وضع رو ندارم! برام تحمل این خونه خیلی سخت شده! مخصوصاً حالا که مامانم اومده!

-داری چی می گی فرنوش؟ شکر خدا رو بکن. چه چیزی تو زندگی کم داری؟ مردم ندارن بخورن! نکنه خوشی زده زیر دلت؟! مردم از صبح تا شب جون می کنن که آخرش یه غذایی ساده رو بتونن فراهم کنن! امشب از پس مونده غذاها شما پنجاه نفر آدم گرسنه سیر می شدن!

تازه این طولانی شدن ها، شیرینی یه ازدواجه! بعداً برامون خاطره می شه

((نگاهی بهم کرد و گفت)) :

-فردا تمومش کن بهزاد. جواب آخر رو ازش بگیر. من سن م قانونیه، پدرم هم راضی یه که با تو ازدواج کنم. بقیه ش دیگه برام اهمیت نداره.

-تو امشب کمی عصبی شدی. خوب که بخوابی حالت بهتر می شه. فردا صبح به این حرفات می خندی. برو استراحت کن. خودت رو ناراحت نکن. به امید خدا همه چیز درست می شه. نگران نباش.

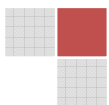
((یه پوزخندی زد و از هم خدا حافظی کردیم. تو راه با خودم فکر می کردم. مادر فرنوش ظاهراً زن بدی نبود. حالا که حسابش رو می کنم می بینم که انگار از منم بدش نیومده بود.

شاید به امید خدا فردا همه چیز درست بشه و با ازدواج ما موافقت کنه.

با همین افکار رسیدم خونه و لباس هام رو عوض کردم و نوار فرنوش رو گذاشتم و رفتم تو رختخواب. هنوز آخرین قسمت آهنگ توم نشده بود که خوابم برد.

تمام شب، خواب فرنوش رو می دیدم که لباس عروسی تن ش کرده و داریم با هم تو یه جاده بی انتها قدم می زنیم.))

ساعت هشت صبح بود که یکی در زد. از خواب پریدم. کاوه بود. در رو وا کردم و دوباره رفتم تو رختخواب و پتو رو کشیدم رو سرم.



کاوه - هنوز خوابی؟! بلند شو بیچاره! بابای من که پولش از پارو بالا می ره ساعت شش از خونه زده بیرون دنبال یه لنگ بوقلمون! اونوقت تو هنوز خوابی؟! آهان! نکنه امروز تجارت خونه حضرت والا تعطیه؟! به کارمندها استراحت دادین؟

-کتری رو آبن بذار روی بخاری. من یه چرت دیگه بزنم و بلند می شم.

کاوه - تنبل نرو به سایه

سایه خودش می آیه!

بلند شو ببینم دیشب چه خاکی تو سرت کردی! تا صبح خوابم نبرده و دلشوره آقا رو داشتم! ز مادر مهربان تر دایه خاتون! شدم کاسه داغ تر از آش! پاشو و گرنه یه پارچ آب می ریزم رو سرت که عشق و عاشقی و خواستگاری از یادت بره ها! مجنون چرتی ندیده بودیم تا حالا! پاشو، پاشو، فرهاد به عشق شیرین، باید تیشه تو کوه مترو زد! تازه شیرین رو بهش ندادن. گفتن داماد تنبله! اگه بفهمن تو تا ساعت هشت می خوابی، لاستیک ماشین دخترشون رو نمی دن تو پنچری بگیری چه برسه به دخترشون!

((بلند شدم و خمیازه کشیدم و گفتم)) :

-خروس بی محل، آدم ساعت هشت صبح می آد دنبال خبر؟!

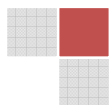
کاوه - پاشو و گرنه می رم به مادر فرنوش می گم این بهزاد تا حالا، یه کلیه و نصف جیگر و یه تیکه از قلبش رو فروخته! اون وقت دیگه به آدم معیوبی مثل تو دختر نمی دن ها!

((بلند شدم و رختخواب رو جمع کردم و صورتم رو شستم. تا برگشتم، کاوه کتری رو گذاشته بود رو بخاری.))

-اون پنجره رو باز کن هوا عوض بشه. صبحونه خوردی؟

کاوه - آره بابا، جریان دیشب رو تعریف کن.

((براش اتفاقات دیشب رو تعریف کردم. مخصوصاً جریان سر شام رو بهش گفتم. وقتی فهمید که قراره مادر فرنوش امروز ساعت 3 بیاد اینجا گفت)) :



آخ آخ آخ! از پوست صورتش تعریف نکردی؟ حالا مخصوصاً می خواد بیاد اینجا که جلوی همسایه هات، یه کتک مفصل بهت بزنه که روت کم شه!

-گم شو! اصلاً زن بدی نیست. خیلی هم مهربونه. کاوه - وقتی اومد اینجا و جَلز و ولز تو رو در آورد می فهمی چقدر مهربونه! میگن کسایی رو که پوست صورتش تعریف نکنن می گیره میندازه رو آتیش و روغن تن شون رو می گیره و می ماله به صورتش!

-مرده شور تو نبرن کاوه! با این حرفهات، ذهن منو خراب کردی. دیشب همه ش منتظر بودم که یه زنی رو ببینم با دو متر قد و هیکل گنده و چشمهای سرخ و دندونهای تیز!

اتفاقاً خیلی خوش هیکل و خوش صورته. با چیزهایی که تو بهم گفته بودی، فکر می کردم حرف که بزنه، خونه می لرزه! بر عکس صدای ظریفی هم داره.

کاوه - چطوره اصلاً بریم خواستگاری مامانش؟! حالا که پسندیدی، می گیم از باباش طلاق بگیره، عقدش کنیم واسه تو! چی صلاح می دونی؟

-با این دمپایی می زنم تو سرتها!

کاوه - خره، این ظاهرش رو این جور درست کرده، مثل کارتون زیبای خفته! یه وردی بخونه، قدش می شه پنج متر! ناخن هاش در می آد اندازه یه بیل!

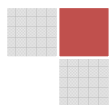
چشمه‌اش می شه دو تا کاسه خون! خرناس می کشه که زمین می لرزه! اون وقت آروم آروم می آد طرفت و یه دفعه می پره روت!

((اینو گفت و در حالیکه ادای هیولا رودر می آورد، پرید رو من!

یه ده دقیقه ای با هم شوخی کردیم تا آب جوش حاضر شد و چایی دم کردیم)).

کاوه - بالاخره سوپ رو با کدوم قاشق می خورن؟!!

-من که هر چی نگاه کردم، نفهمیدم!



کاوه - من بهت می گم. روش خوردن سوپ در این ضیافت ها به این صورته که سوپ رو با کاسه می خورن! بعضی ها تو سوپ نون تیلیت می کنن، بعضی ها سوپ شون رو هورت می کشن! ولی بعد از خوردن سوپ همه شون تو یه چیز بصورت یکسان عمل می کنن. یعنی کاسه سوپ رو با سوپ می خورن! یا اگه کاسه هه چشمشون رو بگیره، یواشکی می ذارن تو ساک شون!

-باور کن فکرش رو هم نمی کردم اینا اینجوری باشن.

کاوه - می گه از نخورده بگیر بده به خورده!

-باید برم یه خرده شیرینی و میوه بگیرم بیارم خونه که عصری مادر فروش می آد ازش پذیرایی کنم. حالا خدا کنه وقتی اومد، دم در تا اینجا رو ببینه پشیمون نشه و برگرده!

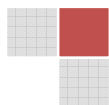
کاوه - اگه قسمت باشه، دهن همه بسته می شه. فکرش رو نکن. تو فقط پوست صورت یادت نره! راستی من برم این خبرها رو به فریبا بدم. طفلک اونم خیلی دلش شور می زد.

((وقتی کاوه، بعداز خوردن چایی رفت، منم لباس پوشیدم و رفتم خرید)).

ساعت حدود دو بود که همه چیز حاضر بود. یه دوش گرفتم و آماده شدم تا مادر فروش بیاد. خیلی حرفها داشتم که بهش بگم.

ده بار همه چیز رو واری کردم. چیزی کم و کسر نبود، اما در سطح خودم. یه اتاق کوچیک اما مرتب و تمیز. دو نوع میوه و شیرینی اما از نوع خوبش. چایی معمولی اما با دو تا برگ بهار نارنج که عطر بهش بده. اینایی که از دستم بر می اومد. فقط خدا خدا می کردم که بفهمه چی می گم. آرزو می کردم که یه روزی خودش عاشق بوده باشه که با درد عشق غریبه گی نکنه. این طور که دیشب به نظرم اومد باهام بد که نبود هیچی، مهربونی هم کرد. درسته که اولش، بفهمی نفهمی تحویل نگرفت. باهام بد حرف زد. اما آخرش حتی می خواست یه موبایل هم بهم بده!

مثل دیروز اضطراب نداشتم اما کمی دلشوره ته دلم بود. از خدا می خواستم که از من برای دخترش انسانیت و جوونمردی و عشق بخواد تا از هر کدوم یه خروار بذارم جلو روش! اما خدا نکنه که ازم پول بخواد.



آخه پول تا حالا کی تونسته کسی رو خوشبخت کنه؟! پول وامونده که همه چیز نیست. الان اگه کاوه اینجا بود یه جزوه برام فواید پولداری و مضار بی پولی می گفت! خدا جون، ما که جز توکسی رو نداریم. این بنده تو خودت دریاب.

بلند شدم و پنجره رو باز کردم که وقتی مادر فرروش می آد، هوای اتاق خفه نباشه. تا نشستم دیدم یه ماشین جلوی در و استاد شروع کرد به بوق زدن. از پنجره که نگاه کردم دیدم مادر فرنوشه.

یه عینک قشنگ زده و سوار یه ماشین خیلی خیلی شیک و قشنگه. تا منو دید برام دست تکون داد. پریدم بیرون که تعارفش کنم تو)).

-سلام بفرمائین تو . خیلی خوش آمدین

-سلام چطوری؟

-خیلی ممنون، بفرمائین تو!

-نه عزیزم، کار دارم. یه چیزی تنت کن بریم.

-کجا؟ چرا تشریف نمی آرین تو؟

-کار دارم. بیا تو راه بهت می گم. چه فرقی می کنه؟ تو ماشین حرف می زنیم.

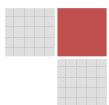
((رفتم تو اتاق و کاپشنم رو پوشیدم و اومدم بیرون. دکمه رو زد و قفل در باز شد و سوار شدم و حرکت کرد)).

-دیر که نکردم؟

-اختیار دارین، خیلی هم به موقع تشریف آوردین. فقط اگه افتخار میدادین، یه چایی بی، میوه ای، شیرینی بی در خدمت تون بودم.

-حالا وقت بسپاره. انشالله دفعه دیگه.

((با خودم گفتم شکر خدا انگار نظرش بد نیست)).



-دانشگاه ت هنوز باز نشده؟

-خیر ولی نزدیکه.

-خب بگو ببینم اهل دختر بازی و این حرفها هستی یا نه؟

-نه به خدا خانم ستایش. من سرم تو درس و زندگی خودمه.

-توگفتی و منم باور کردم!

-می تونین تشریف بیارین از صاحبخونم تحقیق کنین. من اهل هیچ چیزی نیستم. حتی سیگار نمی کشم.

-آفرین آفرین. شوخی کردم باهات. پسر خوب یعنی همین. باید درس خوند تا موفق شد. البته در کنارش یه مقدار تفریح هم لازمه. خدمت سربازی رفتی؟

-بله. قبل از دانشگاه رفتم.

-حالا چی شده به فکر زن گرفتن افتادی؟

((کمی من من کردم و بعد گفتم)) :

-خب، بالاخره هر مردی باید یه روزی سر و سامان بگیره.

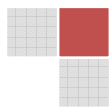
-چطور دختر من رو انتخاب کردی؟

-والله ایشون رو تو دانشگاه دیده بودم. اون شب، شب تصادف دیگه با هم آشنا شدیم. خب با اجازه تون خیلی از ایشون خوشم اومد.

-من که اجازه نداده بودم!

-شرمنده م، اما می دونین دست خود آدم که نیست. گاهی یه موقعیتی پیش می اد که...

شوخی کردم بابا! چرا هول می شی؟ حالا بگو ببینم اگه من موافق کنم که شماها با هم عروسی کنین، خرج عروسی رو از کجا می آری بدی؟



((کمی فکر کردم و گفتم)) :

-از پول سپرده ای که تو بانک دارم.

-خیلی خب، اون وقت بعدش از کجا می آری بخوری؟

-خب میرم یه کار نیمه وقت برای خودم پیدا می کنم که هم بتونم کار کنم و هم درس بخونم.

-تو این روز و روزگار، به آدمی که تمام وقت کار کنه چقدر میدن که نیمه وقتش بدن!

-درست می فرمائین اما...

-خب حالا گیرم یه کار نیمه وقت پیدا کردی و مثلاً ماهی شصت هزار تومن هم بهت دادن!

اینو میدی اجاره خونه، یا تو و زنت می خورین ش؟!

((سرم رو انداختم پائین و هیچی نگفتم. حرف حساب جواب نداشت)).

-می دونی پول تو جیبی یه فروش ماهی چقدره؟ بگم باور نمی کنی! ماهی سیصد هزار تومن

فقط پول تو جیبی می گیره! خرج کیف و کفش و لباس و سر و وضعش بماند!

((-زیر لب گفتم)) :

-بله متوجه شده بودم. اما خود فروش خانم می گفتن که اینا براشون مهم نیست.

-اینجا حرفهای اول ازدواجه عزیزم. سرتون که رفت تو زندگی، این حرفها یادتون می ره.

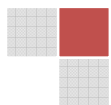
((بازم درست می گفت. یه ده دقیقه ای سکوت برقرار شد که گفت)) :

-می دونی این ماشین چند قیمته؟ پنجاه و خرده ای ملیون تومنه! حالا خودت کلاه تو قاضی

کن ببین دختری که اینجوری ماشین ها زیر پاش بوده، می آد وقتی شوهر کرد با تاکسی بره

اینور و اون ور؟! نه خودت بگو؟

-حق با شماست!



-خوشحالم از اینکه پسر فهمیده ای هستی. حالا بگو ببینم پول پیش اجاره خونه رو چه جوری می دی؟

((جوابی نداشتم بدم. بغض گلوم رو گرفته بود. گاهی اشک تو چشمام جمع می شد خودم رو نگه می داشتم جلوی چشمام فرنوش رو، کسی رو که حاضر بودم جونم رو براش بدم، می دیدم که داره از دستم می ره!!))

-تو معلومه که پسر خوبی هستی. سختی کشیده ای و اما نباید از این حرفها ناراحت بشی. حقیقت تلخه!

-حق با شماست!

-خب، حالا اومدیم سر زندگی. انشاءالله مدرکتو که از دانشگاه گرفتی فکر می کنی چقدر در آمد داشته باشی؟ صد هزار تومن؟ دویست هزارتومن؟ سیصد هزار تومن؟ چقدر؟

شنیدم به این مهندس های جوون خیلی بدن، شصت هفتاد تومنه! حالا گیرم بدن سیصد هزار تومن. تو که تحصیل کرده و با کمالاتی، بگو ببینم، اگه ماهی صد تومن رو بخورین و بدین اجاره خونه و هر ماه دویست تومن ش رو قلنبه بذارین کنار، چند سال بعد می تونین صاحب یه آپارتمان کوچولو بشین؟

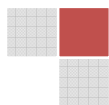
((بازم راست می گفت. تازه چند سال بعد که مدرک م رو می گرفتم، اگه درآمدم همین قدر که می گفت بود، هفت هشت سال طول می کشید تا یه آپارتمان نقلی بخریم!!))

-جوابم رو ندادی آقا بهزاد؟

((بازم اروم گفتم!!)) :

-شما درست می فرمائین!

-مهمونی یه دیشب رو دیدی؟ هر کدوم از اونا که دیشب اونجا بودن، اگه خودشون رو بتکونن، سیصد چهارصد میلیون تومن ازشون می ریزه زمین! خودت بگو، فرنوش می تونه تو رو جلوی اینا در بیاره؟ تو خجالت نمی کشی مثلاً تو همچین آدمهایی بچرخ؟



-ببخشید، ولی باید دید که پول رو از چه طریق می شه بدست آورد.

-تورو خدا از این فلسفه بافی ها نکن! اینا حرفهای آدم های بی پوله. گربه که دستش به گوشت نمی رسه، می گه پیف پیف! البته به تو نیستم ها! بهت بر نخوره. داریم با هم صحبت می کنیم.

-نه، اختیار دارین، خواهش می کنم.

-انگار ناراحت شدی؟ بیا، یه خرده نوار گوش کن حالت جا بیاد.

((بهترین چیزی بود که اون وقت به دادم می رسید تا کمی از فشار واقعیت ها خستگی در کنم!

رسیدیم به اتوبان بیرون از شهر. همونطور که نوار رو تو ضبط می داشت گفت) :

-دارم می رم یه سر به ویلامون بزنم. یه ویلای قشنگی یه، حدود سه هزار متره.

البته زمین ش. خود ویلا دوپلکسه حدود چهار صد متری می شه.

((یه نگاهی بهش کردم و گفتم)) :

-بله!

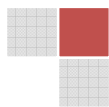
((اونم یه نگاهی به من کرد و خندید. ده دقیقه ای نوار گوش کردیم که گفت)) :

-ازدواج خوبه، اما به موقع ش. پسر نباید کمتر از سی سال زن بگیره. تازه اگه تونست همه چیز زندگی ش رو فراهم کنه!

-ببخشید اگه جسارت نبارشه ازتون سنوال کنم که خود شما وقتی ازدواج کردید پولدار بودین؟ یا اینکه بعداً جناب ستایش، با کار و کوشش وضعشون خوب شد؟

((تا اینو گفتم قاه قاه خندید و گفت)) :

-کی رو می گی؟ ستایش؟! اون رو که اگه دماغش رو بگیری جونش در می اد! من اگه به هوای ستایش بودم که این فرروش رو هم نداشتم!!



((بعد دوباره خندید. از شوخی چندی آورش خیلی بدم اومد. وقتی خنده هاش تموم شد گفت:))

-تمام این ثروت رو که می بینی، خودم بدست آوردم! یعنی من باعث ش بودم، برای همین هم هست که اکثر چیزها به نام خودمه.

((مدتی به سکوت گذشت. به آخر اتوبان رسیده بودیم که گفت:))

-خب شادوماد! حرفی داری بزنی؟

((فکرهامو کرده بودم. یه کمی مکث کردم و بعد گفتم:))

-اگه ممکنه همین جاها نگه دارید من پیاده شم.

مادر فرروش - وا! چرا؟

-راستش از روز اول هم من نباید به دلم اجازه این بلند پروازی ها رو می دادم. متأسفم، اشتباه کردم. حرفهای شما کاملاً منطقی یه. امیدوارم منو ببخشید.

دیگه بغض تو گلوم اجازه نداد که بقیه حرفهامو بزنم. خانم ستایش برگشت و نگاهی به من کرد و گفت:))

-وقتی اشک تو چشمت جمع می شه، صورتت خیلی قشنگ تر و معصوم تر به نظر می آد!

-ببخشید، متوجه نبودم، سوز خورده تو صورتم تو چشمام اشک اومده.

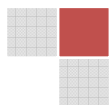
-اگه فرروش این حال تو رو ببینه، پدر من و در می آره که تو رو ناراحت کردم!

-نه، شما تقصیر ندارین. خب زندگی اینه دیگه.

-چیه؟ جا زدی؟ به این زودی؟!)

-دیگه بهتره مزاحمتون نشم. از همین جا بر می گردم خونه.

-می گه: خدا کر زحمت ببندد دری



ز رحمت گشاید در دیگری

چه کنم که محبتت بد جوری تودلم افتاده. آگه تو کمی عاقل باشی و به حرفهای من گوش کنی، بهت قول می دم که همه چیز درست می شه.

((نور امیدی تودلم درخشید. حدس زده بودم که باید زن مهربونی باشه. هر کسی رو نمی شه از ظاهرش قضاوت کرد.

از اتوبان خارج شدیم و وارد یه جاده فرعی شدیم که به یه شهرک منتهی می شد. داخل شهرک جلوی یه ویلای خیلی بزرگ و شیک واستاد و چند تا بوق زد.

یه مرد پیر در رو وا کرد و ما وارد ویلا شدیم .

یه سالن بزرگ داشت که گوشه ش، آتیش تو شومینه، با شعله های قشنگ، زبونه می کشید در و دیوار پر از تابلوهای نقاشی مدرن بود و کف سالن قالیچه های ابریشمی.

یکی دو دست مبل خیلی قشنگ تو سالن بود. یه آشپزخونه اوپن هم یه گوشه سالن بود یه طرف چند تا پله مارپیچ می خورد می رفت طبقه بالا، احتمالاً اتاق خوابها بالا بود، خلاصه خیلی شیک بود.

مادر فرنوش – تو برو جلو آتیش بشین تا من این مش صفر رو ببینم و پیام.

((یه چند دقیقه ای جلوی شومینه نشستم و به شعله های آتیش خیره شدم. بالا و پایین! پر و خالی! قرمز و آبی! گرمایش خیلی می چسبید.

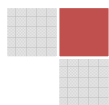
رفته بودم توفکر صدای دراومد. بلند شدم که مادر فرنوش گفت:))

-بشین راحت باش. برم این لباس رو عوض کنم که داره خفه م می کنه الان بر می گردم.

((دوباره سر جام نشستم. دور و برم رو نگاه کردم. همه چیز بوی پول زیاد رو می داد!

خیلی دلم می خواست که تمام این چیزها مال خودم بود!

چند دقیقه بعد با یه لباس خیلی قشنگ برگشت و به طرف آشپزخونه رفت و پرسید:))



-قهوه برات بیارم یا چیز دیگه ای می خوری.

-نه نه خیلی ممنون، خواهش می کنم زحمت نکشید.

-زحمت چیه، حاضره. مش صفر وقتی می فهمه من دارم می آم، همه چیز رو آماده می کنه.

-پس لطفاً همون قهوه رو لطف کنین ممنون می شم.

-بذار اول این چراغ ها رو خاموش کنم. نور چشمهامو اذیت می کنه.

((چراغ ها رو خاموش کرد. فقط نور آتیش شومینه سالن رو روشن کرده بود. یه حال عجیبی شده بودم. یعنی این زندگی هام هست و ما خبر نداشتیم!

اگه اینا زندگی می کنن، پس مال ما چیه؟! اگه اسم مال ما زندگی یه، اینا چیکار می کنن؟!))

-معذرت می خوام. متوجه تون نشدم.

-می دونم تو چه فکری بودی! بشین. چقدر غریبی می کنی! مگه اومدی سر جلسه امتحان؟

((نشستم. خودش هم با یه لیوان که توش نمی دونم چی بود، اومد و نشست رویه مبل، جلوی شومینه. یه خرده از لیوانش رو خورد و به من گفت:))

-تو نمی خوای؟ خیلی می چسبه ها!

-ممنون، همین قهوه خوبه.

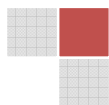
((پاش رو انداخت رو پاش و به پشت مبل تکیه داد و گفت:))

-من هر وقت دلم می گیره و یا می خوام در مورد مسئله مهمی فکر کنم، می آم اینجا.

-خیلی جای قشنگی یه. مبارک تون باشه.

-تو چیکار می کنی؟

-قبلاً خدمت تون عرض کردم. فعلاً درس می خونم.



- ا ا ا ا، نه بابا، منظورم اینه که وقتی از دنیا دلت پُره کجا می ری چیکار می کنی؟

- ببخشید، متوجه نشدم. والله چی بگم؟! هر وقت یه مسئله پیش می آد و دلم می گیره می رم گوشه اتاقم میشینم و زانو هام رو بغل می کنم و می رم تو فکر.

می دونید، مثل من، نه زر دارن نه زور! ما آدم ها فقط تحمل خوبی داریم!

((با کنترل از راه دور، ضبط رو روشن کرد. نوای موسیقی همه جا رو پر کرد آهنگی که من خیلی ازش خوشم می اومد. الهه ناز استاد بنان. بعد گفت)) :

-یه چیزی ازت می پرسم. دلم می خواد حقیقت رو بشنوم. تا حالا دلت نخواستته که تو هم وضع ت خوب بود و پولدار بودی؟ تا حالا دلت نخواستته که یه خونه شیک و یه ماشین مدل بالا و پول نقد تو بانک و از این جور چیزها داشته باشی؟ راستش رو بگوها! صغری، کبری هم واسه من نچین و از نمی دونم قناعت و تربیت اخلاقی و نفس اماره و این چرت و پرت هام حرف نزن! اینارو پولدارها گفتن که فقرا حسودیشون نشه و نریزن تو خونه هاشون و همه چیز رو غارت کنن!

((کمی فکر کردم و بعد گفتم)):

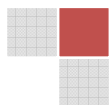
-والله چی بگم خانم ستایش؟

مادر فرنوش - این قدر هم نگو خانم ستایش خانم ستایش! فکر می کنم پیر شدم، اونوقت ناراحت می شم! همه منو فرشته صدا می کنن. تو هم بگو فرشته.

-چشم، ولی آخه زبونم نمی چرخه

مادر فرنوش - فرشته خانم نه، فقط فرشته. باید عادت کنی دیگه!

((مونده بودم چی بگم. از یه طرف روم نمی شد با اسم فرشته صداش کنم. از یه طرف هم نمی دخواستم حالا که کمی با من مهربون شده، همه چیز رو خراب کنم. این بود که مجبوری گفتم)) :



-بله فرشته، منم آدمم و با خواسته های یه آدم. منم دلم خواسته که یه زندگی خوب داشته باشم حالا نه به این صورت که ویلا و خونه هزار متری و ماشین آخرین مدل و این حرفها!

همین که یه زندگی در حد معقول برام درست بشه، خدا رو شکر می کنم.

مادر فرناوش - آفرین. این درسته. البته برای سن و موقعیت تو. بعدها باید خیلی خیلی بهتر بشه. تو آینده داری. باید فکر پیری و کوری هم باشی.

-ولی خب، شما موقعیت و اوضاع و احوال رو که می دونین چه جوریه؟

مادر فرناوش - آره می دونم. ولی اونها رو هم میشه درست کرد. فقط آدم باید با عقلش تصمیم بگیره نه با احساساتش. حالا هر چی من بهت بگم گوش می کنی؟

-هر چی شما بفرمائید، من همون کار رو می کنم.

مادر فرناوش - آفرین آفرین مطمئن باش منم کمکت می کنم و ولت نمی کنم.

((بلند شد و لیوانش رو پر کرد و برگشت سرچاش نشست و گفت)) :

-اول از همه تو احتیاج داری که یکی حمایت کنه.

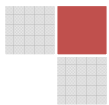
-من همیشه خدا رو داشتم.

((نذاشت حرفم تموم بشه)).

-خدا به آدم عقل داده. از آسمون که گونی گونی اسکناس رو نمی اندازه جلو پات! خدا برای آدم ها موقعیت خوب جور می کنه که باید با یه تصمیم خوب، ازش استفاده کرد.

-بله خب، درست می فرمائین !

مادر فرناوش - پس گوش کن. تو فعلاً برات ازدواج کمی زوده. باید صبر کنی تا وضع ت خوب بشه. قبل از اینکه فرناوش تو رو ببینه و عاشقت بشه، قرار بود با بهرام پسر خاله ش عروسی کنه. البته خودش راضی نبود اما من راضی ش می کردم.



تو فرنوش رو ول کن. صدتا دختر خوشگل تر از فرنوش برات پیدا می شه. تو باید فکر آینده ت باشی. الان جوونی و خوش قیافه. پا که به سن بذاری و زیادی بهت فشار بیاد، کچل مشی و دیگه تو روت نگاه نمی کنه! آدم که زیاد فکر و خیال داشته باشه اولین چیزش اینه که موهاش می ریزه!

بذار فرنوش بره دنبال زندگی خودش. می دمش به بهرام و راهی شون می کنم خارج. می مونه تو! زیر بال و پرت رو می گیرم و برات خونه و ماشین و همه چیز جور می کنم. منم یه زن تنهام! این ستایش پیزوری هم که سرش به موس موس کردن در... دخترای فامیل گرمه! منم از زندگی خیر ندیدم و از جوونی م هیچی نفهمیدم. بخدا سنی هم ندارم! سی و هفت هشت سالمه! اگه تو قول بدی که به من وفا دار بمونی، منم جبران می کنم! آفتاب جوونی م هنوز غروب نکرده! نمی دارم بهت بد بگذره... !!!

((دیگه بقیه حرفهاش رو نفهمیدم! دور و برم رو نگاه کردم. ویلای خالی یه خارج شهر! موسیقی ملایم و نور آتیش!

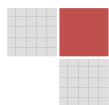
اصلاً چرا من خر متوجه نشده بودم!! چرا گذاشتم تا اینجا پیش بره؟! حالا دیگه همه چیز خراب شد که! اگه کوچکتین امیدی هم بود، از بین رفت که!!

وای چه دیوی یه این زن! فرنوش من کجا داره زندگی می کنه! اگه این جریان رو بفهمه تابود می شه!

برگشتم و نگاهش کردم. با یه لبخند هوسناک، هنوز داشت برام حرف می زد! بلند شدم و فرار کردم! روی سنگ لیز کف سالن خوردم زمین و دوباره بلند شدم و دویدم! نمی دونم چطور از در ویلا بیرون اومدم، فقط یه لحظه بعد خودم رو دیدم که توی جاده فرعی در حال دویدن هستم!

تازه متوجه وضع خودم شدم. اگه کسی می دید که اینطوری از ویلا بیرون اومدم. حتماً فکر می کرد دزدم و دارم فرار می کنم.

شروع کردم به راه رفتن، اما خیلی تند! دلم می خواست زودتر از محوطه این ویلا و شهرک خارج بشم.



وای اگه برای پوشوندن گند خودش یه تهمتی چیزی به من بزنه چیکار کنم؟!

چرا فرار کردم؟! کاش صبر می کردم و باهاش حرف می زدم. کاش خیالش رو راحت می کردم که از این جریان به کسی چیزی نمی گم.

اما نه! همون بهتر که فرار کردم. لحظه آخر تو چشماش برقی رو دیدم که اگر دیر می جنبیدم ممکم بود همه چیز رو آتیش بزنه!

خدا جون اگه به فرنوش یه چیزای دیگه بگه و همه چیز رو وارونه جلوه بده چی؟!

اصلاً اگه فرنوش بو بیره که چی شده، چی می شه؟!

اما نه، اون زرنگ تر و گرگ تر از این حرفهاست. کاش الان کاوه اینجا بود. کمکم می کرد. طفلک بهم گفته بود که این زن مثل ابلیس و شیطونه!

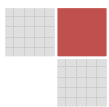
مرده شور هر چی پول و ثروت بیرن. اگه قرار بشه بعد از پولدار شدن، شوهر به زنش خیانت کنه و زن به شوهرش، فاتحه همه چیز رو باید خوندا!

باورم نمی شه که یه مادر در حق دخترش اینکار رو بکنه!! مرده شور این زندگی ها رو بیرن. رسیدم سر جاده. اومدم جلوی یه ماشین رو بگیرم که یکی از پشت سرم، برام بوق زد! تمام بدنم لرزید. جرأت برگشتن و نگاه کردن روناختم. دیگه دلم نمی خواست چشمم به چشم این پلید بیفته. یه آن اومدم دوباره فرار کنم که فکر کردم اگه این دفعه این کار رو بکنم، دلیل ضعف مه. اصلاً مگه من بخودم شک داشتم! می رم دو تا دری وری بارش می کنم که راهش رو بکشه و بره. اون قدر عصبانی بودم که ممکن بود دست روش بلند کنم. دوباره بوق زد. دلم می خواست با یه سنگی، آجری، چیزی بزنم تو شیشه ماشینش!!

-بهزاد! بهزاد! حواست کجاست؟!

((برگشتم. فرنوش بود! گریه ام گرفت! چیکار می کرد؟! یعنی اونم تو ویلا بوده؟! نکنه داشتن منو امتحان می کردن؟!)) !

فرنوش - چرا واستادی؟! چه ت شده؟ بیا سوار شو دیگه!



((آروم جلو رفته و سوار شدم و گفتم)) :

-تو اینجا چیکار می کنی فرنوش؟ ویلا بودی؟

فرنوش - اول بگو ببینم شما اینجا چی کار می کنین؟ مگه قرار نبود با مامانم حرف بزنی؟
اومدین اینجا چیکار؟

((بخودم گفتم نباید فرنوش از جریان بویی ببره. باید مواظب باشم که یه دستی نخورم)) !

-مامان ت می خواست یه سری به این ویلاتون بزنه. با هم اومدیم. تو راه هم حرف زدیم.

فرنوش - خب چی شد؟

-حالا تو بگو اینجا چیکار می کنی؟

فرنوش - دنبال تو اومدم. یعنی مامانم که از خونه اومد بیرون، نتونستم طاقت بیارم. این بود که دنبالش اومدم فکر می کردم می آد خونه تو باهات حرف بزنه!

-اصرار کردم ولی نیومد تو. می خواست بیاد یه سر به اینجا بزنه.

فرنوش - حالا بالاخره چی شده؟

-هیچی! آب پاکی رو ریخت رو دستهام.گفت تو پول نداری و فقیری و از این جو حرفها!

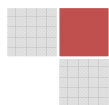
فرنوش - تو چی گفتی؟

-اولش فکر می کردم که راست می گه و من نباید به خیال ازدواج با تو می افتادم، اما دیدم اشتباه می کنم! من و تو باید با هم ازدواج کنیم، اگر چه مامانم راضی نباشه.

فرنوش - من اصلاً نمی فهمم چی میگی؟

-چیز مهمی نیست که بفهمی. فقط به من بگو، حاضری با نداری یه من بسازی؟

فرنوش - توداری یه چیزی رو از من پنهون می کنی. راستش رو بگو بهزاد ، چیز دیگه ای هم شده؟ یعنی اتفاقی افتاده؟



-اتفاق از این مهم تر؟ چرا فکر می کنی دارم بهت دروغ می گم؟!!

فرنوش - نمی دونم. شاید بخاطر اینکه خیلی ناراحتی! چشات سرخ سرخ شده. تا حالا ندیده بودم صورتت به همچین حالتی بشه!

-خب تو هم آگه بهت می گفتن که فقیری و بی پولی و آگه بهت زن بدیم. زنت نمی تونه تو رو جلوی فامیل در بیاره ناراحت و عصبانی نمی شدی!

فرنوش - من نمی تونم تو رو جلوی فامیل در بیارم؟!!

-فعلاً حرکت کن.

((راه افتاد انگار از هیچی خبر نداشت. خدارو شکر کردم. ولی آگه دم در ویلا، یه گوشه واستاده بود، چطور دویدن من رو ندیده))!

فرنوش - با مامانم دعوات شده؟

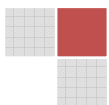
-نه، اصلاً. وقتی این حرفها رو زد، خداحافظی کردم اومدم بیرون. خیلی ناراحت شده بودم. حالا بگو ببینم، حاضری با فقر و نداری بسازی؟

فرنوش - مگه اول که با هم آشنا شدیم و گفتیم که دوستت دارم و می خوام باهات ازدواج کنم پولدار بودی؟

-آخه تو به اون زندگی ها عادت کردی و برات سخته که مثل من زندگی کنی. باید خودت رو آماده کنی که با بدبختی ها بجنگی. آخرش هم ممکنه نهایتاً یه زندگی یه معمولی برات درست کنم.

فرنوش - این طوری هام که تو فکر می کنی نیست. درسته که غرور و طبع بلند خوبه اما منم نباید از حق خودم بگذرم!

دیگه فقیرترین دخترها وقتی شوهر می کنن یه جهیزه مختصر با خودشون می برن خونه شوهر منم به عنوان جهیزه، پول نقد می آرم با طلا و جواهرهام.



-آخه من دلم...

((نذاشت حرفهام رو تموم کنم و گفتم))

-ببین بهزاد ، مگه تو منو دوست نداری؟ مگه نمی خوای که با هم باشیم؟

با سر بهش جواب دادم

فرنوش - پس حرفهام رو گوش کن. اینها رو به عنوان قرض قبول کن. به امید خدا پولدار که شدیم همه رو بهم پس بده. تازه یه مقدار از این پول ها حق خودته که اشتباهی اومده پیش بابای من!

(هر دو خندیدیم . صدای قشنگ فرنوش، خنده های شیرین ش، تمام ناراحتی ها رو از یادم برد. دلم می خواست ساعتها می نشستم و فرنوش برام حرف می زد).

فرنوش - می دونی بهزاد ، پدر و مادر در مقابل بچه هاشون یه مسئولیت دارن. من از اون موقع که یادم می آد، مامانم رو درست و حسابی ندیدم!

شش ماه از سال که ایران نیست. اون شش ماه دیگه م که ایرانم، یا خونه دوست هاشم یا دوستهای خونه ما دوره دارن! یه دقیقه تو خونه بند نمی شه! خیلی ددریه!

خلاصه مادری در حق من نکرده.

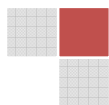
-تو نباید در مورد مامانت اینطوری صحبت کنی فرنوش.

فرنوش - تو خبر نداری. تو توی زندگی، ما نبودیم که بدونی. تا اونجا که یادم می آد، منو این صغری خانم بزرگ کرده! این مادر حتی به من شیر نداده، می دونی چرا؟!!

می ترسید هیکل ش خراب بشه! چی بهت بگم؟! هر چیزی رو که نمی شه گفتم!

این زن در حق من مادری که نکرده هیچ...

نذاشتم حرف هاش تموم بشه و گفتم:



-تو نباید به این چیزها فکر کنی. این همه چیزای خوب تو دنیا هست که می تونیم در موردش با هم حرف بزنیم.

(برگشت یه نگاهی به من کرد ودیگه چیزی نگفت.

یه مدت تو سکوت رانندگی کرد و دوباره گفت)

-بازم بابام. حداقل جلوی من کاری نمی کرد البته تا چند سال پیش! هر چند که حالا اونم زده به رگ بی خیالی.

تا چند سال پیش مراعات منو می کرد!

(نمی دونستم چی باید بهش بگم، اینه که گفتم) :

-فرنوش جان، این حرف ها رو ول کن. باید به فکر زندگی یه خودمون باشیم.

(هیچی نگفت. تو خاطراتش غرق شده بود که گفتم) :

-حالا بگو ببینم اگه مامانت مخالفت کرد که حتماً می کنه، تو می خوای چیکار کنی؟

فرنوش – پدرم که موافقه. تو بیا باهات صحبت کن. بعد خیلی راحت می ریم یه محضر و عقد می کنیم.

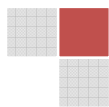
-اینطوری تو راضی هستی؟ بدون جشن و عروسی و این حرف ها؟!!

فرنوش – اون قدر تو خونه مون جشن و مهمونی و پارتی مزخرف و لجن دیدم که دیگه حالم از همه شون بهم می خوره!

-از حرف هات مطمئن هستی؟ نکنه یه مدت که گذشت جشن عروسی برات حسرت بشه.

فرنوش – من یه زندگی پاک توی یه خانواده پاک برام حسرته! بهزاد خواهش می کنم زودتر منو از این محیط گند ببر بیرون! بخدا من حاضرم تو همون اتاق کوچیک باهات زندگی کنم!

(نگاهش کردم. اشک تو چشماش جمع شده بود).



-فرنوش جان، آگه ناراحتی، می خوام ببرمت پیش فریبا. تا برنامه هامون جوربشه با فریبا زندگی کنی؟ کار عقد و ازدواج چند وقتی طول می کشه.

فرنوش - تا چند وقت دیگه طاقت دارم. همین که امید داشته باشم تا یه مدت دیگه از این خونه می رم تحمل هر چیزی رو دارم.

-تو که این قدر اونجا ناراحت بودی چرا قبل از اینکه مامانت برگرده ایران نخواستی با هم ازدواج کنیم؟ چرا اصلاً تا حالا زن یه نفر نشدی که از اون خونه بری؟ خواستگار که زیاد داشتی؟

فرنوش - خواستگار داشتم اما همه سر و ته یه کرباس! همه شون مثل بهرام بودن!

-یعنی پولدار بودن؟ یعنی تو دنبال یه آدم بی پول من می گشتی؟!

فرنوش - دنبال یه مرد پاک و نجیب که آلوده نباشه می گشتم! دنبال یه نفر که مردونه از من حمایت کنه. نه بخاطر پول و این حرف ها. تو این کار رو کردی.

-از کجا معلوم؟ شاید منم بخاطر پول اینکار رو کرده باشن!

(نگاهی بهم کرد و خندید و گفت) :

-وقتی کلیه تو به کاوه می دادی دنبال پول بودی؟ من تو زندگیم اون قدر آدم های پول پرست و زالو صفت دیدم که از صد متری می شناسمشون!

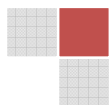
((رسیده بودیم داخل شهر. کمی که رانندگی کرد گفت)) :

-اصلاً حوصله ندارم برم خونه مون.

-خب بریم خونه من. میوه و شیرینی هم دارم. شام هم یه چیزی با هم می خوریم.

((خندید و گفت)) :

-عالیه، بریم شام مهمون من.



-قرار نشد که از حالا خرجی یه خونه رو تو بدی ها!

فروش - تازه خبر نداری! می خوام تمام طلا و جواهراتم رو بیارم بذارم پیش نو! جاش امن تره! ممکنه مامانم وقتی فهمید می خوام یواشکی زن تو بشم همه رو ورداره!

-گیرم که برداشت! از چی می ترسی؟ امیدت به خدا باشه. حالا از این حرفها بگذریم، مهریه چی می خوای؟ چقدر باید مهرت کنم؟

فروش - چی مهرم کنی؟ یه چیزی که تا من زنده م نتونی بهم بدی.

-مثلاً صد میلیون تومن پول!

فروش - اون رو ممکنه وقتی پولدار شدی بدی تازه من از اسم پول نفرت دارم.

-ده هزار تا سکه طلا!

فروش - نه، این چیزها رو نمی خوام. پول و طلا هر چقدر که بخوام دارم.

-راستی مگه تو چقدر النگو و گوشواره و چیزهای طلا داری؟

فروش - اگه بگم ممکنه لجبازی ت گل کنه و نذاری با خودم بیارم.

-نه دیگه. این قدرهام لجباز نیستم. طلا های دختر مال خودشه. وقتی هم بعد از عروسی با خودت بیاری، باز مال خودته. حالا شصت هفتصد گرم می شه؟

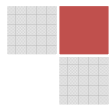
((خندید و گفت)) :

-من حدود چهار کیلو طلا دارم، البته جواهر هم دارم!

-چهار کیلو طلا؟ چه خبره؟! آخه این همه طلا جواهر رو می خوای چیکار؟!!

فروش - چه میدونم یه موقع خوشحالم می کرد.

-پس اگه من یه روزی خواستم یه چیزی برات بخرم که خوشحال بشی، تکلیفم چیه؟



فرونش - میری برام یه قواره پارچه می خری از فروشگاه حقیقت! می دی بدوزنش، البته به خیاطی یه صداقت! بعد می آی و می دیش به من، البته با رفاقت!

-بسیار خوب. هم این پارچه فروشی رو می شناسم و هم این خیاطی باهام آشناست! حالا نگفتی، مهریه چی می خوای؟

فرونش - خاک! یه مشت خاک! خاک گورم! بعد از اینکه مردم!

-قرار نشد حالا که هنوز زندگی مون شروع نشده از این حرف ها بزنی ها.

فرونش - آخه تا وقتی زنده م نمی تونی این مهریه رو بهم بدی!

(یه ربع بعد رسیدیم ماشین رو پارک کرد و رفتیم تو اتاقم. تا رسیدیم، هنوز فرونش پالتوش رو در نیاورده بود که در زدند. کاوه و فریبا بودن.)

کاوه -سلام! سلام! مبارک باشه! ای تو چه زرنگی پسر!! تو رفتی دو کلمه صحبت کنی، صحبت که کردی هیچی، خواستگاری هم که کردی هیچی، عروس رو هم ور داشتی آوردی؟!

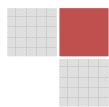
فرونش - سلام کاوه خان. عروس خودش آمده!

کاوه - بابا ایوالله! چه مهره ماری داره این بهزاد! بینم بهزاد، تو رفتی با خانم ستایش صحبت کنی، حرفت تموم نشده عروس رو فرستادن؟!

((همه خندیدیم. فریبا و فرونش هم سلام و احوالپرسی و روبوسی کردن. کاوه آرام در گوش من گفت)) :

- چي کار کردی؟ مادر زنت رو کشتی؟ یه شیشه عمر داشتها! باید اونو می زدی زمین می شکوندی و می گفتی، کشتم با جفت ش! تا کاملاً بمیره!

-سر به سرم نذار کاوه، حوصله ندارم، خسته م.



کاوه - حق داري، دامادي که مادر زنش رو بکشه بايدم خسته باشه! خسته نباشي، خدا قوت!
مي خواستي يه خرده از گوشت تنش بکني بياري! مي گن داروي باطل السحره! رو دل هم
خوبه!

فريبا - بهزاد خان، من و فرنوش مي ريم بالا. شما و کاوه خان هم تشریف بيارين. يه لقمه
نون و پنير هست، دور هم مي خوريم.

((فرنوش و فريبا رفتن بالا و وقتي تنها شديد کاوه پرسيد)) :

-چي شده؟ مادرش چي گفت؟ قيافه ت که خيلي ناجوره!

-گفت نه، همين!

کاوه - يعني چي؟ يه نه خالي گذاشت جلوت؟ بدون مخلفات؟! يه سبزي اي ماستي، سالادي،
نوشابه اي! دو تا فحشي چيزي! فقط همين؟ گفت نه؟ کجا رفتين با هم؟

-نه بابا، دو ساعت برام حرف زد. رفتيم ويلاشون.

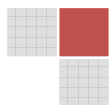
کاوه - ويلاشون؟! اونجا واسه چي؟ اونکه مي خواست بهت جواب منفي بده چرا همين جا
نداد؟ خيلي عجيبه! چي ها مي گفت؟

-مي گفت تو بي پولي و خونه نداري و ماشين نداري و مهندس هم که بشي حقوق و درآمد
خوبي نداري و از اين حرف ها ديگه.

کاوه - ! ! خب بهش مي گفتم من مهندس که شدم مي رم دنبال کار قاچاق مواد مخدر! يه
ساله وضعم رو براه مي شه!

-حوصله ندارم کاوه، ولم کن!

کاوه - به حرف من رسيدي حالا؟ ديدي بهت چي گفتم؟ بيا و اين دفعه حرفم رو گوش کن.
برو بهش بگو يه عمومي داشته که مرده و کلي برات ارث و ميراث گذاشته! بقيه اش با من.
تو کاري ت نباشه. همه رو من جور مي کنم.



-نه کاوه جون ممنون. من و فرنوش تصمیم خودمون رو گرفتیم. این برنامه رو تموم ش می کنیم.

کاوه - می خواهین خودکشی کنین؟ دوتایی باهم؟ عالیہ! راحت می شین والله اون دنیام دیگه سر خر ندارین! خونه م بهت می دن! تازه چون تو بچه پاک و خوبی بودی، ممکنه بهت یه قصر بدن. لوازم منزل م هر چی کم و کسر داشتی، من از اینجا برات پست می کنم! چطور تا حالا به این فکر نیفتاده بودی؟ فقط چیزی که هست، قبل از رفتن، آزمایش خون بدین! اونجا آزمایشگاه پاتو بیولوژی ندارن!

((واستاده بودم و نگاهش می کردم. نمی خواستم اصل جریان رو برای کسی تعریف کنم. کاوه هم بی خبر از همه جا هی شوخی می کرد)).

-چرت و پرت هات تموم شد؟

کاوه - آره تموم شده. ممنون که به چرت و پرت هام گوش دادی!

- قراره برم پیش آقای ستایش. باهات صحبت کنم. اون راضی یه. اگه خدا بخواد بریم محضر عقد کنیم.

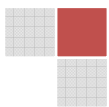
کاوه - افرین! بارک الله! این کار رو باید خیلی وقت پیش می کردین. الان هم بچه تون کلاس دوم راهنمایی بود! ولی عیب نداره، حالام دیر نشده. فقط بجنبین. مادر فرنوش اگه بو بیره جلو تون رو می گیره. می گن یه زنی هی که هر کی ببیندش و از پوست صورتش تعریف نکنه...

-ا، گم شو کاوه! پاشو بریم بالا. اونام تنهان.

((در اتاق رو قفل کردیم و داشتیم می رفتیم بالا که کاوه گفت)) :

-بالاخره من نفهمیدم. این همه راه، تو رو برد که بهت بگه دختر به تو نمی دم؟!

بهزاد! نکنه چیزی دیگه ای هم بوده؟ به من که دروغ نمی گی؟ اگه چیزی دیگه ای هم هست به من بگو.



-نه بابا، چیز دیگه ای نبود. حتماً می خواسته ویلا شون رو به رخم بکشه.

کاوه – غصه نخور. به امید خدا وقتی با فروش ازدواج کردی، یه روز خودت دست می ذاری رو تمام این مال و اموال! می گن اگه کسی این زن رو ببینه و از پوست صورتش تعریف نکنه، دق می کنه و می میره! اون وقت همه ثروتش می رسه به تو!

-خفه شی کاوه.

کاوه – حالا از شوخی گذشته، تو رو خدا بهزاد، این لجبازی و تعارف رو بذار کنار. هر چی پول می خوای. بگو. بابا بعداً ازت پس می گیرم! آفرین پسر خوب، ایشالله مادر زن ت قربونت بره! درد و بلات بخوره به جون بانو ستایش!

((خندیدم و گفتم)) :

-چشم، اگه پول لازم داشتیم بهت می گم.

((دوتایی رفتیم خونه فریبا تا وارد شدیم کاوه گفت)) :

-خب الحمدالله. همه چیز درست شد.

فروش – چطور مگه؟! طوری شده؟

کاوه – بعله! یه نقشه کشیدیم که همه چیز رو جور کنیم.

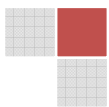
فروش – می خواین چیکار کنین؟ زود بگین دلم آب شد!

کاوه – هیچی دیگه، قرار شده شما برگردین برین خونه تون، منم برم برای بهزاد یه دختر دیگه رو بگیرم! این طوری همه چیز درست می شه.

((فروش مات به کاوه نگاه می کرد که خیلی جدی داشت حرف می زد.))

-کاوه، ادیتش نکن، ناراحت می شه.

فروش – داشتیم باور می کردم کاوه خان!



کاوه – نه بابا، شوخی کردم. قرار شده که بهزاد بره سر خونه و زندگیش، اون وقت برای شما یه شوهر خوب پیدا کنیم!

کاوه – آهان! ببخشید، اشتباه کردم. قرار شد فریبا خانم و بهزاد برن سر خونه و زندگی شون، اون وقت فریبا خانم بره شوهر کنه! اما نمی فهمم! فریبا خانم شوهر کنه، چطوری مشکل شماها حل می شه؟! چه ربطی بهم داره!؟

آهان! تازه فهمیدم! قرار شده...

-کاوه خفه! سرمون رفت.

فریبا – اول به من بگین شام چی می خورین؟ همبرگر درست کنم می خورین؟

-نه فریبا خانم. شام مهمون من. یه چیزی از بیرون می گیریم.

کاوه – مهمون تو و من نداره که. خودم می رم یه چیزی می گیرم. ساندویچ که می خورین.

((بلند شدم و بهش پول دادم و گفتم)) :

-امشب مهمون من. دفعه دیگه نوبت تو. فقط با ماشین برو که زودتر برگردی.

فریبا – کاوه خان سالاد و نوشابه بگیرین. تو خونه هست. فقط ساندویچ بگیرین.

کاوه – چشم فریبا خانم. هر چی شما دستور بفرمائین. شما چی میل دارین براتون بگیرم!؟

-کباب ترکی بد نیست، خوشمزه س.

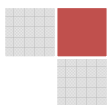
کاوه – ببخشید از شما نپرسیدم! از فریبا خانم سوال کردم.

((بعد رو کرد به فریبا گفت)) :

-فریبا خانم میل دارین برم از خود ترکیه براتون کباب ترکی بگیرم!؟ اجازه می فرمائین برم

از ایتالیا براتون پیتزا بگیرم و داغ داغ برسونم اینجا!؟

((فریبا با خنده گفت)) :



-پیتزا نه، کش لقمه!

کاوه – وا بمونه این کلمات بیگانه که خودشون رو مثل نخود چی که قاطی یه آجیل می شه،
ول دادن وسط واژه های شیرین فارسی!

((همه خندیدیم. فریبا که وقتی کاوه حرف می زد ضعف می کرد))!

کاوه – اصلاً میل دارین یه تک پا بپرم اصفهان و براتون بریونی بگیرم و زود برسونم اینجا
که به دهن تون مزه کنه؟! اصلاً میل دارین من یه دقیقه بپرم وسط خیابون و برم زیر تریلی
هیجده چرخ و تیکه تیکه از زیرش بیارنم بیرون و هیچ بیمارستانی هم قبولم نکنه تا شما
دیگه اینطوری با اون چشماتون منو نگاه نکنین؟!!

فریبا – خدا اون روز رو نیاره!

-ما بیشتر میل داریم که شما لال مونی بگیرین و پیرین سر همین چهار راه و چهارتا دونه
ساندویج معمولی بگیرین و بیارین بدین به ما. بعدش اگه خواستین برین زیر تریلی!

کاوه – بهزاد خان، شما هنوز یاد نگرفتین که وقتی دو تا مهندس دارن صحبت می کنن یه
عمله نمی پره حرفشون و بگه بیل م شکسته؟!!

-بی تربیت!

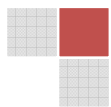
کاوه – داشتم عرض می کردم خدمت تون فریبا خانم. می گم اگه هوس کردین دست کنم
جیگرم رو در بیارم بکشم به سیخ دو تا گل جیگر بذارین دهن تون قوت بگیرین!

-الهی چونت بخشکه پسر! لازم نکرده تو بری شام بخری. خودم می رم. از گرسنگی ضعف
کردیم.

کاوه – رفتم که رفتم. راستی فریبا خانم چی میل دارین...؟

-د برو دیگه! این همه حرف زدی، بالاخره فهمیدی شام چی بگیرم؟

کاوه – با این پولی که تو گدا به من دادی، کارد سه سر!



((اون شب شام رو دور هم خوردیم. خیلی بهمون خوش گذشت. کاوه مرتب شوخی می کرد و ما می خندیدیم. بعد از شام فرنوش خداحافظی کرد و منم رفتم که برسونمش خونه. کاوه هم خداحافظی کرد و رفت. وقتی سوار ماشین شدیم فرنوش گفت)) :

-بهزاد من فردا عصری با پدرم صحبت می کنم. شب بهت خبر می دم که چی شده و پدرم چی گفته.

-چرا فردا صبح باهات حرف نمی زنی؟

فرنوش - پدرم صبح می ره شرکت تازه، صبح مامانم خونه س. جلوی اون نمی شه حرف بزنم. عصر مامانم می ره بیرون. دوره داره. اون موقع بهتره.

-باشه. پس شاید منم فردا یه سری برم پیش آقای هدایت. بیچاره تنهاس .

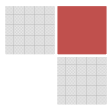
فرنوش - ای وای! من چه آدم بدی هستم! باید می رفتم دیدنشون. خیلی بد شد، دفعه دیگه که رفتی، منم می آم. از طرف من خیلی بهشون سلام برسون. عذرخواهی هم بکن.

-چشم. اون همیشه بهت سلام می رسونه و حالت رو می پرسه. یه چیزی می خوام ازت بپرسم فرنوش. تو از خودت مطمئن هستی؟ می دونی که داری چیکار می کنی؟

((بهم خندید و گفت)) :

-بهزاد من با تو تا هر جایی که بخوای می ام. تو فقط محکم باش، مثل همیشه. من بهت احتیاج دارم بهزاد. من اگه تواین خونه بمونم، از بین میرم. نابود می شم. تو وضع خونه ما رو نمی دونی چه جوریه! مثل یه هتل! هر دقیقه که از اتاق می آم پانین تو سالن یه عده یه گوشه نشستن! معلوم نیست دوستهای بابام ن یا دوست های مامانم!

دیگه خسته شدم. بعضی از مردهاشون که این قدر چشم چروتن که می خوان با چشم آدم رو بخورن! یه موقع ها که اصلاً جرأت نمی کنم از اتاق بیرون بیام!



-همهش درست می شه. خودت رو ناراحت نکن. به امید خدا فردا شب برام خبرهای خوب بیاری. با هم عروسی می کنیم و تمام اینا می شه خاطره!

((دیگه رسیده بودیم. جلوی خونه شون نگه داشت)).

فرنوش – حالا سختت نیست پیاده برگردی خونه؟

-نه تمام راه به تو فکر می کنم. خیلی هم شیرینه.

((بهم خندید و گفت)) :

-می خوام بهت یه یادگاری بدم. ولی نباید هیچوقت از خودت جدانش کنی، باشه؟

-باشه، اما نری یه ماشین شیک از تو پارکینگ تون در بیاری بدی به من!

((یه زنجیر ظریف از گردنش در آورد انداخت گردن من. بهش یه حرف F از طلا بود ظریف و قشنگ))

فرنوش – ده سال دیگه که بچه هامون بزرگ شدن هم باید این گردنت باشه و گرنه باهات قهر می کنم!

-اگه جونم بره، این زنجیر رو از خودم دور نمی کنم، مطمئن باش.

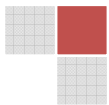
فرنوش – بهزاد ، خیلی دوستت دارم.

-منم خیلی دوستت دارم فرنوش. ! چرا گریه می کنی؟! ! ! ! ! ! شدی مثل بچه ها!

فرنوش – دست خودم نیست. نمی دونم چرا یه دفعه دلم گرفت.

-بخاطر اینکه که می خوای بری خونه تون. چون از این خونه بدت می اد، اینطوری می شی. الان که رفتی خونه یه دوش بگیر حالت خوب می شه. امروز خسته شدی. من میرم که تو زودتر بری استراحت کنی.

فرنوش – نه! نرو! حالا نرو، یه کم دیگه پیشم باش.



-چرا اینقدر ناراحتی؟! آخه طوری نشده که!

فرنوش - می دونم، اما دلم شور می زنه. اصلاً دلم نمی خواد تنهام بذاری.

-الان یا بعدها؟

فرنوش - هیچوقت. نه الان نه بعدها.

-می مونم بشرطی که گریه نکنی. من طاقت دیدن اشک هاتو ندارم. حیف نیست که از این چشمهای قشنگ اشک بیرون بیاد؟! ببین دنیا داره بهمون لبخند می زنه! چرا بیخودی غصه می خوری؟

فرنوش - دیشب خواب دیدم که لباس عروسی تنم کردم و دارم از خونه می آم بیرون که با تو بریم عقد کنیم اما مامانم جلوم رو گرفته نمی ذاره از خونه بیرون بیام.

-ببین چه خواب خوبی هم دیدی! خیالت راحت، مامانت هم کم کم راضی می شه.

فرنوش - می گن لباس عروسی تو خواب خوب نیست.

- کی گفته این حرف رو زده؟ لباس عروسی همیشه خوبه.

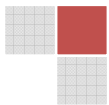
فرنوش - ولی مامانم چی؟ اون نمی ذاره ما با هم ازدواج کنیم. توی خواب که زندانی م کرده بود!

-اگه زندانی ت هم بکنن، خودم می ام نجاتت می دم. مثل امیر ارسلان! می ام به قلعه سنگ بارون! نه از سنگ هاش می ترسم و نه از دیوارهاش!

فرنوش - طلسم ت می کنن!

-من یه بار طلسم اون چشمهات اسیر شدم، دیگه هیچ طلسمی به من کارگر نیست!

فرنوش - از فولاد زره دیو نمی ترسی؟



-دیگه از هیچکس نمی ترسم. جز تو چیزی ندارم که از دست بدم! تویی فرخ لقای من! بازم امیر ارسلان، پول و مال و پادشاهی داشت که برای از دست دادن شون بترسه، اما من جز این جونی که توی تن مه چیزی ندارم. اونم مال تو.

امیر ارسلان کفش و لباس و عصای آهنی برداشت و برای نجات فرخ لقا رفت. من با همین لباس و کفش معمولی خودم می آم و دستت رو می گیرم و از این خونه می آرم بیرون! درسته که پول ندارم، اما یه دل دارم مثل دل شیر!

فرنوش - از مامانم هم نمی ترسی؟ اون با پول همه رو سحر و افسون می کنه! می ترسم اسیر این طلسم بشی! خیلی ها به این جادو گرفتار شدن!

- عشق تو باطل السحر منه! تا با منه هیچی بهم اثر نداره!

((بهم لبخند زد و گفت)) :

-نکنه وقتی می آی برای نجات من، به این ور و اون ورت نگاه کنی! دورتا دورت پره از چیزهای قشنگ! چشمت که به اونها بیفته، من از یادت می رم.

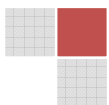
-یاد من تویی! فکر من تویی! جز تو چیزی تو سرم نیست که متوجه چیز دیگه ای بشم!

فرنوش - نکنه وقتی اومدی به پشت سرت نگاه کنی! اگه بترسی و بخوای برگردی، سنگ می شی!

-از وقتی که حرکت کردم، چشمم به تونه تا بهت برسم و نجاتت بدم! نه برمی گردم، نه چپ و راستم رو نگاه می کنم! تو رو دیدم و فقط تو رو می بینم. نه از کسی می ترسم و نه از چیزی!

فرنوش - فولاد زره دیو، یه اژدها رو می فرسته به جنگ ت که از دهن ش آتیش بیرون می آد! وقتی اومد چیکار می کنی؟

-وا می ایستم تا هر چقدر دلش خواست آتیش طرفم ول بده! دل من خیلی وقته که سوخته! مگه یه دل چند بار می سوزه؟! خود اژدها هه دلش می سوزه و می ره!



فرنوش - از قلعه سنگ بارون بارون، سنگ ها می اد طرفت، هر کدم اندازه یه کوه! چیکار می کنی؟

-اون قدر روزگار جلوی پام سنگ انداخته که دیگه به تموم سنگ ها عادت کردم! خود سنگ هام به من عادت کردن! دیگه اونام برای من مثل سنگ سخت نیستن! من و سنگ با هم غریبه نیستیم!

((نگاهی بهم کرد که درد و زخم تمام این سال ها تو دلم درمون شد! صد سال نگاهش طول کشید!))

فرنوش - پس می آی دنبالم؟

-می آم دنبالت.

فرنوش - حالا دیگه برو. دلم گرم شد. دیگه نمی ترسم.

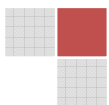
-منم دیگه نمی ترسم. یادمه اولین بار که تو چشمهام نگاه کردی، دلم هری ریخت پانین! همون وقت فهمیدم اسیر شدم! ترسم از این بود که دیگه ایم چشمها رو ازم پنهون کنی. اما تو اومدی. بهم جرأت دادی، دل دادی! یادم دادی که از زشتی های این دنیا نترسم. دفعه اول تو بودی که نترسیدی! من یاد گرفتم. حالا دنبالت می آم، تا هر جا که تو بخوای.

((یه سکوت اومد تو ماشین. بین مون نشست و برامون هزار تا حرف زد!))

فرنوش - خدا حافظ بهزاد من.

((تا توی خونه، همه ش به فرنوش فکر کردم. راه برام یه قدم شد!

تا رسیدم خونه، فریبا صدام کرد. تلفن باهام کار داشت. فریبا نشناخته بودش که کیه.



تا رسیدم بالا دلم هزار راه رفت! تلفن رو که برداشتم مثل برق گرفته ها در جا خشکم زد!!

-الو بفرومائید!

-بهبزاد سلام!

-سلام از بنده س. بفرومائید، خودم هستم شما؟

-منم فرشته. نشناختی؟

((لعنت به من که چه خامی کردم و شماره تلفن فریبا رو به این زن خبیث دادم))!

-شمائید خانم ستایش؟

-آره، اما برای تو فقط فرشته هستم. دیر وقته میدونم اما نتونستم بهت زنگ نزدم. می تونی حرف بزنی؟

-بله امرتون رو بفرومائید!

-خب اول بگو عصریه چرا به دفعه فرار کردی؟ ترسیدی بخورمت؟!

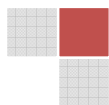
-خیر. از خودم فرار کردم.

-ای شیطون! ترسیدی نتونی جلوی خودت رو بگیری؟! ولی خیلی حیف شد! از کف ت رفت! خیلی چیزهای خوب رو از دست دادی!

((این رو گفت و بلند خندید!!))

-خانم ستایش من بهتون التماس می کنم. ازتون تمنا می کنم. همه چیز رو فراموش کنید. منم فراموش کردم. اصلاً انگار امروزی وجود نداشته. شما رو قسم می دم به اون کسی که می پرسید با سرنوشت دو نفر بازی نکنید.

-اگه گفتی من الان کی رو می پرستم؟!



-خانم ستایش آگه فرنوش از این جریان بویی ببره، کارش به جنون می کشه! حداقل به دخترتون رحم کنید.

-همه این حرف ها مال اینه که هنوز عقل رس نشدی. ساده ای، خامی!

-شما درست می فرمائین. ولی شما که با تجربه اید چرا دارید خطا می کنید؟

-خطا؟!

((دوباره زد زیر خنده))!

-خواهش می کنم آرام باشید و به حرف هام گوش کنید.

-من الان کاملاً آرامم. لباس خوابم رو پوشیدم و رو تختخوابم دراز کشیدم و...

((نداشتم ادامه بده))

-خانم ستایش من به پاهاتون می افتم. فکر کنید یه بنده رو خریدید و در راه خدا آزاد کردید! ازتون خواهش می کنم. راضی نشید که زندگی من آتیش بگیره. همه چیز رو فراموش کنید.

-چه خوب! کاشکی الان اینجا به پام...

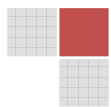
-خانم ستایش!!

-جانم! همین شرم و حیات دیوونه م کرده!

-بخدا قسم شیطون گول تون زده!

-بهبزاد! ویلای ما زیاد دور نیست ها! اشاره کنی نیم ساعت دیگه اونجانیم!

-بخداوندی خدا قسم که الان دارم گریه می کنم! بحال شما گریه می کنم که چه جوری می خواهین روز قیامت جواب پروردگارم رو بدین! بحال اون دختر معصوم گریه می کنم که چه جوری تو این آتیش که شما بپا کردین می سوزه. بترسید از قهر خدا!



-قربون اون اشک هات برم! تمام این حرف هات به خاطر اینه که تو هنوز نفهمیدی زندگی فقط همین دنیاست! از خر شیطون بیا پائین . لگد به بخت خودت نزن! فعلاً که خدا برات خواسته و مهرت به دلم افتاده! لب تر کنی کاری می کنم که تو پول غلت بزنی! مزه عشق رو بیا من بهت بچشونم!

-شرم کنید! من جای بچه شمام!

-پس اگه بچه منی بیا یه خرده!...

((تلفن رو قطع کردم. اشک از چشمام می اومد و پاهام می لرزید!

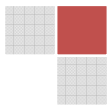
صورتم رو از فریبا آرگردوندم تا چیزی نفهمه . فقط ازش خواهش کردم که اگه این بار تلفن با من کار داشت و این خانم بود دست به سرش کنه.

چیزی دیگه ای بهش نگفتم، هر چند که حتماً همه چیز رو خودش فهمیده بود.

رفتم تواتاقم و چراغ رو خاموش کردم و یه گوشه نشستم و زانو هام رو بغل کردم. دنیای عجیبی شده بود.دیگه می شد به کی اعتماد کرد؟ با خودم گفتم که اگه با فروش ازدواج کنم و حتی بیمارم تو همین اتاق با هم زندگی کنیم، صد مرتبه براش بهتر از جایی یه که الان داره زندگی می کنه.

خیلی اعصابم بهم ریخته بود. کلافه بودم .جملات زشت این زن از ذهنم بیرون نمی رفت. خدایا من چه جوری می تونستم دیگه به چشمهای فروش نگاه کنم؟! اما من که گناهی نداشتم. با خودم فکر کردم که برم به آقای ستایش جریان رو بگم! اما نفعی که برام نداشت هیچ، کار رو هم خراب تر می کرد. باید هر طوری بود نمی داشتم فروش چیزی بفهمه. اگه خدا بخواد و با هم ازدواج کنیم، دیگه مسئله تموم می شه. این زن هم خودش رو جمع و جور می کنه.

وای خداجون! اگه بعد از ازدواج من و فروش هم از کارش دست برنداره چی؟! دیگه عاقل کار نمی کرد. بلند شدم و نوار فروش رو گذاشتم .تا صدای قشنگش رو شنیدم طلسم شیطون باطل شد! هوای اتاق که تا یه دقیقه پیش، از وسوسه این زن بد پر شده بود، یه دفعه پاک و ظاهر شد! صدای فروش مثل نسیمی بود که برام ساخته بود گوش می کردم، از پلیدی و



زشتی بیشتر دور می شدم. عشقش مثل هاله ای وجودم رو می گرفت تا هیچ افسونی نتونه بهم اثر کنه! صورتش رو می دیدم که با چشمای قشنگش منو نگاه می کنه و بهم نیرو می ده. پیچ و تاب موهای بلند و کمندش مثل موج های دریا همه چیز رو در درونم می شوره و پاک می کنه.

تاریکی ها رفتن و همه جا روشن شد.

اولین شعاع خورشید رو دیدم که رو قلب من افتاد!

صبح شد بدون اینکه حتی یه جادو بتونه به من اثر کنه! عشق پاک فرنوش طلسم جادو گر رو شکوند! بلند شدم و یه دوش گرفتم و صبحونه خوردم و بعد به طرف خونه آقای هدایت حرکت کردم.

خدا خدا می کردم که زودتر شب برسه و فرنوش برام خبرهای خوب بیاره. اصلاً دیگه چیزی برامون اهمیت نداشت. مهم ما بودیم که تصمیم خودمون رو گرفته بودیم. تازه پدرش هم که راضی بود و منو دوست داشت. بقیه چیزها فرع قضیه بود.

یعنی همه چیز جور می شد؟ یا اینکه دوباره این زن یه آتیش دیگه به پا می کرد؟!!

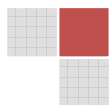
سرم رو بلند کردم و دیدم جلوی در خونه آقای هدایت واستادم. در زدم. صدای پای هدایت رو شنیدم که بطرف در می اومد.

-سلام قربان. حالتون چطوره؟

هدایت - سلام خوش آمدی عزیزم. صفا آوردی. دلم گواهی داد که امروز می آی. خوبی؟ خوشی؟

-نه جناب هدایت، دلم خیلی گرفته.

هدایت - دل دشمنت بگیره؟! چرا؟ کی ادیتت کرده؟ بیا تو، بیا تو بگو ببینم چه چیزی گل پسر رو ناراحت کرده؟



((رفتم تو باغ. در رو بست. طلا، زبون بسته پشت در واستاده بود. دستی به سرو گوشش کشیدم و گفتم)) :

-روزگار! روزگار جناب هدایت!

هدایت - باهات همبازی شدی؟! از این بازی ها زیاد داشته این روزگار!

-این زبون بسته خیلی تنهاس. چرا نمی برینش توی جنگلی، پارکی، جایی که تنها نباشه ول ش کنین؟

هدایت - این از بچه گی اینجا بوده. بیرون از اینجا رو ندیده و تجربه نکرده. ببرمش بیرون، مرگ ش حتمی یه. این الان از آدم ها نمی ترسه. چون ندیدتشون. تا حالا فقط من رو دیده و تو و رفیق ت رو. پاش رو از اینجا بذاره بیرون، اولین نفر که چشمش به اون بیفته، اول می بردش خونه. چند روز که گذشت، یه کباب بره ازش درست می کنه!

همیشه اینطوری بوده. اولش به اسم علاقه و دوستی می ان طرف آدم، چند وقتی که گذشت یادشون می افته که می شه ازت استفاده های دیگه ای هم کرد. اون وقت باید خدا بداد آدم برسه!

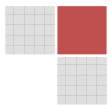
-راست می گین. بعضی از آدم ها خیلی پلید وزشت هستن.

هدایت - باور کن پسر، اگه نمی گفتن گوشت آدمیزاد تلخه، این آدم ها همدیگر رو هم می خوردن!

-تازه ما خوب خوبشیم! مثلاً با محبت و صفانیم.

هدایت - نه! کی گفته ما خوب خوبشیم؟ چون محبت زیاد داریم خوبیم؟ محبت بی منطق خیلی زود هم تبدیل به نفرت بی منطق می شه!

تعارف های بی خودی و کشکی! نوکرم چاکرم ظاهری! جونم قربونت برم الکی! تو تا حالا شنیدی یا دیدی که مثلاً یه آدم اروپایی به یه نفر بگه من نوکرتم؟! نه. غیر ممکنه شنیده باشی. چون اصلاً توی فرهنگ شون نیست. اگه یکی از اونا به یکی دیگه شون این حرف رو بزنه، طرف فکر می کنه یا یارو دیوونه س، یاورش می داره و می بره خونه شون که نوکری



ش رو بکنه! یعنی وقتی یارو با زیبون خودش می گه من نوکرتم و چاکرتم، باید سر حرفش هم بمونه، یعنی هر چه تو دل شونه می گن و سر حرفشون هم هستن. اصلاً تعارف و از این جور حرف ها ندارن! برای همین روی حرف هاشون می شه حساب کرد. حالا ماها! صدبار به رفیقمون می گیم فدات شم، تو رو خدا کاری داری فقط به من بگو! مخلص تم! امری داری در خدمتم!

اما تا یه کار ازش میخوای هزار جور بهانه برات می آره! تازه حواست جمع نباشه، سرت رو کلاه می ذاره! حالا بگو ببینم کجا ما خوب خوبشیم؟!

بیا بریم تو یه چایی بخور حالت جا بیاد.

((رفتیم تو ساختمون. هدایت برام چایی ریخت و دوتایی یه گوشه نشستیم)).

هدایت - یادته برات از اون مرد همسایه مون گفتم؟ همون که زیر پای زخم نشست. چقدر بهش محبت کردم! نصف اجاره رو ازش نمی گرفتم. صدبار پول دستی خواست بهش دادم. اجاره ش سه ماه سه ماه عقب می افتاد. به روش نمی آوردم. وقتی اومد اونجا رو اجاره کنه، اصلاً فرش نداشت. از خونه خودم چند تا تیکه فرش بردم انداختم زیر پاش که زن و بچه ش راحت باشن. آخرش چیکار کرد؟! آشیونه مو بهم زد. واسه صئار سه شاهی حق دلالی، یه زندگی رو پاشوند!

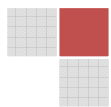
-راستی چرا اینکارو کرد؟

هدایت - چون ما عادت کردیم که دروغگو و دورو باشیم. صد تا قسم می خوریم یکی ش راست نیست! حرف حقیقت که احتیاج به قسم خوردن نداره! چون می خواهیم دروغ بگیم، قسم می خوریم که شاید به ضرب قسم، حرفمون رو باور کنن!

چایی ت رو بخور سرد نشه.

((همون طور که چایی رو می خوردم، گفتم)):

-البته همه اینطور نیستن.



هدایت - معلومه یکی ش خود تو. می دونم دستت تنگه اما حاضر نشدی از من کمی قبول کنی! تا حالا چند بار بهت گفتم که یکی از این کتاب ها رو وردار ببر بفروش و بزنی تنگ زندگی ت اما قبول نکردی. چاخان هم نکردی که مثلاً وضع خوبه و بابام پولداره و ملک داریم و فلان و فلان! یعنی دورغ نگفتی. درسته همه اینطوری نیستن اما یک بزگر، گر کند یک گله را! بدبختی اینه که تا دلت بخواد بزگر داریم!

((یه کمی که گذشت پرسیدم)) :

-جناب هدایت نمی خواهین بقیه سرگذشت رو تعریف کنین؟

هدایت - بقیه سرگذشت؟! دیگه چیزی ش نمونده! می بینی که، یه آدم بدبخت وامونده! ولی خب، باید برات تموش کنم.

تا اونجا برات گفتم که رفتم و یاسمین رو دیدم و برگشتم خونه. اون شب گذشت. فردا صبحش که علی رفت مدرسه. طرفای ساعت نه بود که در زدن. رفتم در رو وا کردم. چیزی نمونده بود که سخته کنم! یاسمین پشت در بود. یه عینک زده بود که کسی نشناسدش. یه پالتوی قشنگ تنش بود و ماشین شیکی هم دم در پارک بود.

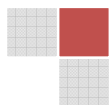
زبونم بند اومده بود. نمی دونستم چی بگم. تا قبل از اون، تمام عکس ها و صفحه آهنگ ها شو جمع می کردم. البته یواشکی که علی نفهمه. شبها که علی می خوابید، صفحه شو می داشتم و به صداش گوش می کردم، عکس ها شو دور و برم می چیدم و بهشون خیره می شدم و یاد روزگار خوش قدیم می افتادم.

((سیگاری روشن کرد و سرش رو انداخت پائین که چیکه اشکی رو که گوشه چشمش پیدا شده بود، نبینم. یه کمی صبر کردم بعد گفتم)) :

-چطوری می شه؟ زنی که به شما و زندگی و بچه ش پشت پا زده و دنبال دلش رفته. چرا فکر و خاطره ش رو از ذهن تون بیرون نکردین؟ چرا تو خودتون نکشتین ش؟

هدایت - بکشمش؟! عشق واقعی رو که نمی شه کشت!

-عشقی که مال شما نباشه عشق نیست که! عشقی که پیش شما نباشه، عشق نیست که!



هدایت - عشق مال هر کی و هر کجا که باشه، احترام داره! به عشق باید احترام گذاشت!
عشق مقدسه! عشق آگه حقیقی باشه هیچوقت نمی میره.

-وقتی بعد از این همه سال دیدنش، چه احساسی داشتین؟ دل تون نمی خواست بزیندش،
فحشش بدین و ببرونش کنین؟

((آه سردی کشید و گفت)) :

-نه راستش دیگه نفرتی ازش نداشتم. دیگه جسمش رو نمی خواستم اما نفرتی هم ازش
نداشتم.

یعنی اون دیگه یاسمین پاک من نبود! یه زن خواننده بود با یه اسم دیگه.

من اون عشق پاک تودلم جاودانی شده بود. عشقی که به زخم داشتم. به یاسمین. ولی این زن
فقط شکل یاسمین من بود.

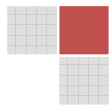
دردسرت ندم. از جلوی در رفتم کنار. اومد تو. در رو پشتش بستم. خودش راه افتاد طرف
ساختمون. تا رسید توخونه گفت ((هنوز بوی نجابت از در و دیوار جایی که تو هستی می
باره!)) رفت و یه گوشه نشست. براش چایی بردم و خودم رفتم یه گوشه دیگه نشستم. اصلاً
هیچی به ذهنم نمی رسید که بهش بگم، این بود که سکوت کردم. یه خرده که گذشت تو
چشمام نگاه کرد و گفت:

((تو راستی گفتی! پشیمونم! اومدم که بهت بگم پشیمون شدم. اومدم بهت بگم که دلت خنک
بشه. زندگیم رو مفت باختم)) !

سرم رو انداختم پانین و هیچی نگفتم. یه کم بعد گفت: ((می شه عکس پسرم رو بهم نشون
بدی؟))

این رو که شنیدم طرفش براق شدم و نمی دونم تو چشمام چی دید که گفت ((ببخش! می شه
عکس علی رو نشونم بدی؟))

آروم شدم. بلند شدم و دو تا قاب عکس رو طاقچه رو آوردم و دادم بهش و عینکش رو
برداشت اشک ها شو پاک کرد و زل زد به عکس علی. گریه امونش نمی داد. گفت ((کاش



نرفته بودم! ای کاش که گول اون بی همه چیز رو نمی خوردم و می نشستم سر خونه و زندگی. ای کاش قلم های پام رو می شکستن و نمی داشتن برم!

گفتم)) یادمه که می گفتمی اگه آدم از استعدادی که خدا بهش داده استفاده نکنه کفران نعمته. حالا ازش استفاده کردی؟! معروف شدی؟ گفت: ((آره یادمه. اما این چیزی نبود که من می خواستم. من دلم می خواست تویه محیط پاک، هنرم رو به مردم نشون بدم. می خواستم استعدادم رو به رخ شون بکشم تا ببینن چقدر ازشون بالاترم! می خواستم این آدمها که تو بچه گی اونقدر بهم ظلم کردن، به پاهام بیفتن! می خواستم از زمین و زمان انتقام بگیرم! می خواستم تلافی اون همه بدبختی رو برشون در بیارم. یادته یه روز ازم پرسیدی که چطوری گذرم به اون کاروانسرا افتاد؟ بهت گفتم یه روزی برات تعریف میکنم. حالا گوش کن. من دختر فلان السلطنه م!

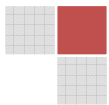
مادرم خونه شون کلفتی می کرد. مادر بدبختم رو عوض دو تا کیسه برنج از پدرش خریده بود! این ها رو مادرم برام تعریف کرده. زن بیچاره سنی هم نداشته. شاید پونزده شونزده سالش بوده که می ره کلفتی. مادرم اهل یکی از ده های طرف کنگاور بوده که ملک همین شازده بی همه چیز بوده. حساب کن، یه آدم رو با دو تا کیسه برنج عوض کن!

یه سالی خونه این شازده فلان السلطنه کار می کنه. یه شب که پسرش مست از بیرون می آد خونه، نمی دونم چه طوری چشمش می افته به مادرم. گویا تو حوضخونه یقه شو می گیره!

خلاصه اون کاری که نباید بشه، می شه. چند وقت بعدش هم که شیکم مادر بیچاره م می آد بالا، یه وصله بهش می چسبونن و از اونجا بیرونش می کنن.

مادرم تنها و بی کس تو این شهر خراب شده، سرگردون می شه که می خوره به پست اون جواد باج خور بی غیرت. اونم می بردش به همون کاروانسرا. بعد از اینکه من به دنیا می آم، مادرم می شه زر خرید جواد آقا! روزها برایش گدایی می کرده و شب ها مترس ش بوده! تا اینکه اونم مریض می شه و می میره. اون موقع من هشت سالم بود. تمام این چیزها رو از خود مادرم شنیدم و تو خاطر من نقش بست.

چند سال هم من واسه جواد گدایی کردم. دیگه بقیه ش رو خودت می دونی. دوازده سیزده سالم بود که تو اومدی تو کاروانسرا و بعدش هم من مریض شدم.



حالا فهمیدی چرا می خواستم از آدم ها انتقام بگیرم!؟

((بلند شدم برایش یه لیوان آب آوردم. از زور گریه به هق هق افتاده بود. آب رو که خورد یه سیگار از تو کیفش در آورد و خواست روشن کنه که یه دفعه متوجه من شد. خواست سیگار رو دوباره بذاره تو کیفش. پرسیدم ((چرا روشن نکردی؟ از من شرم می کنی و مثلاً بهم احترام می ذاری؟!)) گفت: ((بخدا آره. من همیشه بتو احترام گذاشتم. تو همیشه پیش من احترام داشتی.

خطا کردم!

نعمت تو بودی که کفران کردم!

حالا می فهمم که تو این دنیا هیچ چیز ارزش یه دست نوازش شوهری مثل ترو نداده و هیچ شادی بی هم به پای یه خنده بچه آدم نمی رسه.

روزی که داشتیم می رفتم فکر می کردم که همه فقط هنرم رو می خوان!

اما یادم رفت که یه زن هستم و نمی تونم مال کسی نباشم!

تو راست می گفتی.

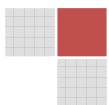
اگه مرد بودم اینطوری نمی شد. نفهمیدم که اینجا اگه یه زن پهلوون هم باشه بازم زنه.

گولم زدن!

هنری رو که می شد همه ازش لذت ببرن به کثافت کشیدن!

روزی که همه کارها تموم شده بود و اولین صفحه م می خواست بیاد بیرون، جلوش رو گرفتن. بهم گفتن یا باید دم فلانی و فلانی رو ببینی یا خواننده شدن رو فراموش کنی. بهشون گفتم اولش که این حرفا نبود!گفتن اون اولش بود که پات وا بشه اینجاها! حالا دیگه فرق می کنه!

همون وقت می خواستم برگردم اما روی برگشتن رو نداشتم



اگه می دونستم که بازم برات همون یاسمینم برمی گشتم.

به لجن کشیدم! کسای که خودشون هیچ هنری نداشتن!

می دونم که تو قبلش بهم گفته بودی اما خبر نداشتم که زن چقدر بدبخت و ذلیله! به هیچکس هم نمی تونستم پناه ببرم.

طرف هر کی می رفتم برام دندون تیز می کرد. هیچکس هم نبود که ازم حمایت کنه. مردم هنرم رو می خواستن اما اون بی شرف ها جسمم رو!

همون وقت بود که فهمیدم چه اشتباهی کردم.

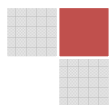
هر چی بیشتر جلو می رفتم بیشتر غرق می شدم و بیشتر می فهمیدم که تو چه جواهری بودی!

هر دقیقه ش که می گذشت، احترام پیشم بیشتر می شده)).

همونطور که اشک به پهنای صورتش می اومد پانین گفت: ((از روزی که از تو جدا شدم ، دوستت داشتم و برات احترام قائل بودم. هنوز دوستت دارم. تو تنها کسی بودی که منو واسه خودم خواستی و بی ریا بهم مهربونی کردی . عشقت واقعی بود. تو خیلی زحمت منو کشیدی. من بهت بد کردم. پاش رو هم خودم. خیلی چیزها ازم گرفتن جاش بهم پول دادن! ازم استفاده کردن جاش بهم پول دادن! هر کاری که دلشون خواست باهام کردن جاش بهم پول دادن! روحم رو عشقم رو، زندگیم رو ازم گرفتن جاش بهم پول دادن!

حالا تا دلت بخواد پول دارم. اما غیر از پول هیچی برام نمونده! هیچکس یاسمین رو نمی خواد همه خانم فلان رو میخوان! همه خواننده هه رو می خوان!

اما دلم می خواد باور کنی. همیشه برای تو خوندم. هر جا که خوندم فقط برای تو خوندم. تو عشق من بودی! هر جا می رفتم و برنامه داشتم، بین جمعیت نگاه می کردم تا شاید تو رو ببینم. دیروز که دیدمت، فهمیدم اجازه دادی حداقل به دیدنت بیام.



تا حالا چندین بار اودم اینجا و یه گوشه قایم شدم تا شاید تو یا علی رو ببینم. آدرس ت رو با بدبختی از فلانی گرفتم. بهش سپرده بودی نشونی ت رو به کسی نده. اونم نمی داد. اما وقتی پیشش گریه کردم راضی شد)) .

یکی دو دقیقه ای سکوت کرد، بعدش گفت: ((تو وضع زندگی ت خوبه؟ به چیزی احتیاج نداری؟)) بهش خندیدم که گفت: ((می دونم غیرتت قبول نمی کنه که از من چیزی قبول کنی. تو همیشه مرد بودی. کاش قدر تو رو می دونستم. اما من هنوز زن توام. یه وصیت نامه نوشتم و توش هر چی که دارم دادم به تو. به تو و علی.

می دونم که پرروئی یه اما یه چیزی می خوام ازت بپرسم. تو هنوزم منو دوست داری؟)) کمی فکر کردم بعدش گفتم من همیشه یاسمین رو دوست داشتم!

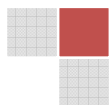
فهمید چی می گم. سرش رو انداخت پانین. براش یه چایی دیگه ریختم. وقتی خورد پرسید: ((در مورد من به علی چی گفتی؟ اون فکر می کنه مادرش چی شده؟))

گفتم: در هر صورت تو رو فراموش کرده. درست نبود در مورد تو چیزی بدونه. علی بچه غیرتی ایه!

یه نگاهی بهم کرد و گفت: ((حق داری. روزی که گذاشتمش و رفتم باید فکر امروز رو می کردم! اون روزهایی که پیشم بود و پیشش بودم قدر ندونستم. حالا آرزوی یه دفعه بغل کردنش رو دارم! حالا دیگه باید آرزوی یه زندگی گرم رو با شوهرم و بچه م به گور ببرم. اینم سرنوشت منه.

شاید تو زندگی قبلی م آدم بدی بودم که باید تو این زندگیم تقاص پس بدم! می دونی؟ قدیمی ها می گفتن آدمیزاد چند بار تو این دنیا می آد تو یه جای بهتره و زندگی بهتری داره)) اشک ها شو پاک کرد و گفت: ((زندگی من موقعی بود که پیش تو بودم! فقط اون سال ها رو زندگی کردم

یادمه چند وقتی بود که خوب شده بودم اما نه از رختخواب بیرون می اودم و نه حرف می زدم!



یادته بهت گفتم چرا؟ گفتم می ترسم همه چیز خراب بشه. می ترسم روزگار باز هم خوشبختی رو ازم بگیره که بالاخره هم گرفت)).

گفتم: ((تو خودت همه چیز رو خراب کردی)) .گفت: ((اگه اون مردک بی همه چیز گور به گور شده زیر گوشم فت فت نمی کرد، الان منم سر خونه و زندگیم بود)).

گفتم: از این آدم های بی همه چیز زیاده، هر کی باید خودش عاقل باشه. حالا این حرف ها فایده نداره. آب رفته به جوی بر نمی گرده. گذشته ها گذشته. اگه خیلی از وضعت ناراحتی، می تونی از کارت دست بکشی.

گفت: ((حالا دیگه اگه خودم هم بخوام نمی تونم. یعنی ولم نمی کنن. تو فکر کردی فقط صحبت خوانندگی یه! یه شب این کله گنده می فرسته دنبالم، یه شب اون دم کلفت می فرسته سراغم، یه شب باید پیش این آقازاده باشم و یه شب...))

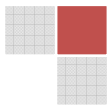
نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم من نمی خوام این چیزها رو بدونم.

((گفت ببخش، حواسم نبود که پیش شوهرم هستم))!

خندیدم و گفتم شوهر! یادته یه روز به همین شوهر گفتمی من نمی خوام زن یه مطرب باشم؟ می دونی اون روز دلم رو سوزوندی! من با همین نون به قول تو مطربی، تو رو از مرگ نجات دادم، بچه م رو بزرگ کردم، براش خونه و زندگی درست کردم. این نون شرف داره به نونی که خیلی ها تو این دوره و زمونه پیدا می کنن و می خورن! حرف های اون روزت هیچوقت یادم نمی ره!

گفت :منو ببخش، گه خوردم، غلط کردم. تو همیشه آقای من بودی. بد کردم. الان هم تا خرخره رفتم تو لجن! چوبش رو خوردم! دیگه به روم نیار. خودم می دونم چه غلطی کردم خودم می دونم چه غلطی کردم.

اینارو گفت و دوباره شروع به گریه کرد. دلم براش سوخت. کاش می شد زمان رو به عقب برد و همه چیز رو دوباره شروع کرد. یه وقتی آرزو می کردم که در باز بشه و یاسمین برگرده خونه! اما حالا که اون اومده بود و اینجا جلوی روم نشسته بود، می دیدم که این چند ساله فقط دلم دنبال یاسمین بوده نه خواننده معروف بانو فلان! یاسمین من ساده و بی آرایش



و قشنگ بود. اما این زنی که روبروم نشسته با یه خروار آرایش، مثل یه عروسک بی روح بزک کرده س! یه کم که گذشت گفت :

انگار تو هم سرد شدی؟

گفتم: حتی وقتی که مردم هم اگه قلبم رو از تو سینه در بیارن می بینن که روش با خون گرم نوشته یاسمین! من سرد نشدم، اما دیگه اون یاسمین من وجود نداره! اون یاسمین که وقتی موهایش رو تکون می داد، موج ها بلند می شد مثل موج دریا و هر چی غم تو خونه بود می شست و با خودش می برد!

گفت ببین! هنوز این موهای کمند می تونه موج درست کنه !

گفتم چنگ چند تا نامحرم تو این موها رفته؟!!

صداش دیگه در نیومد. سرش رو انداخت پائین که گفتم حالا دیگه بهتره بری، امروز علی زود تعطیل می شه. صلاح نیست که تو رو اینجا ببینه.

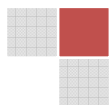
نگاهم کرد، اشک تو چشماش جمع شد و یه سری تکون داد و گفت: می شه ازت یه خواهشی بکنم؟

سرم رو تکون دادم، گفتم: یه بار دیگه برام ساز بزن! همون آهنگی که همیشه میخوندم و خودت ساخته بودی. همون که شبها واسه علی میخوندم تا خوابش ببره !

چه چیزی ازم خواسته بود! برام خیلی سخت بود اما بلند شدم و ویلن رو آوردم. بعضی گلوم رو گرفتم. اینجا بود که دلم می خواست نعره بزنم که چرا؟! چرا آشیونمون رو خراب کردی؟!!

یه لونه با هم داشتیم، گرم! همه با هم مهربون! تو خونه فقط محبت جا داشت. چرا خرابش کردی؟ دنبال چی بودی؟ چرا حالا اومدی و این همه خاطره رو برام زنده کردی؟ چرا غم هایی رو که سال ها یه گوشه دلم تپونده بودم در آوردی و ولوش کردی تو جونم؟ حالا ازم چی می خوای؟

من به درک، تو رو چه جوری به علی نشون بدم؟! دستت رو بگیرم و بهش بگم این خانم خواننده همون مادرته؟! تویی رو که هزار تا حرف پشت سرته؟! چرا بیچاره مون کردی؟



اما نه فریاد زدم و نه حتی یه کلمه حرف!

آرشه رو کشیدم رو سیم ها، اما ازش صدای مرگ اومد! دوباره کشیدم، باز صدای مرگ داد!
بغضی که سالها تو گلوم نشسته بود نمی داشت صدای ساز در بیاد!

بغضم رو ترکوندم تا ساز ناله کرد! اشک هام رو ریختم بیرون تا دل ساز نرم شد! گریه کردم
و زدم! اونم گریه می کرد و می خوند! آوازش با گریه و ناله یکی شد! صدای گریه من و هق
هق ساز هم یکی شد! می زدم و غم رو از دلم می شستم! ختم عشق رو گرفته بودیم! دیگه
دست، دست من نبود. دیگه چشم، چشم من نبود!

بیاد سال های تنهایی زدم، بیاد اون بچه که بی مادر بزرگش کرده بودم زدم. بیاد زن قشنگم
که تو این مرداب گم ش کرده بودم زدم. زدم زدم زدم تا خون از پنجه م اومد! دیگه صدای
گریه اون رو هم که یه گوشه اتاق، زار زار گریه می کرد نمی شنیدم.

صدای گریه من و ساز نمی داشت صدا به صدا برسه! خون روی دسته ساز نشسته بود و من
باز می زدم! می زدم که این روزگار بفهمه که با من چه کرده! من که نمی تونستم بهش بگم،
گذاشتم این ساز بهش بگه!

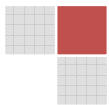
دیگه پنجم از جون افتاد. از اشک ته ویلن خیس شد. یاسمین رفته بود! بلند شدم و از پنجره
تو باغ رو نگاه کردم. لحظه آخر بود که دیدمش. اشک هاش رو پاک می کرد و می رفت.

خواستم صدایش کنم اما فقط از گلوم صدای درد بیرون اومد! می دیدم داره می ره! اما حس
اینکه برم و جلوش رو بگیرم نداشتم. همونطور واستادم و رفتنش رونگاه کردم!

صدای در اومد که پشت سرش بسته شد!

((حال آقا هدایت بد شده بود. این پیر مرد با یادآوری خاطراتش، زیر شکنجه داشت جون می
داد! بلند شدم و یه لیوان آب بهش دادم و بعد بغلش کردم. تازه متوجه شدم که منم دارم گریه
می کنم! حالا یا بخاطر اشک های این پیرمرد بود، یا بخاطر زندگی ش که از هم پاشید و یا
بخاطر بدبختی خودم بود))!

-کافیه پدر! براتون خوب نیست. شما در این سن نباید دچار این استرس ها بشید.



((برگشت به عکس یاسمین نگاه کرد و در حالیکه گریه می کرد گفت)) :

-الان هم داره همون طور به من نگاه می کنه که دفعه آخر نگاه کرد! اون روز هم که از پیشم رفت نگاهش معصوم شده بود! مثل اون وقت ها که یاسمین من بود و آفتاب و مهتاب رنگش رو ندیده بودن!

((بزور بهش آب دادم بخوره. بعدش هم براش یه چایی ریختم. یه سیگار هم براش روشن کردم و دادم دستش. کمی آرام شد. یه پک به سیگار زد و مات، یه گوشه اتاق رو نگاه کرد. بعد از چند دقیقه گفت:

-یاسمین یه بار اومد تو این خونه و همون جا نشست. برای من مثل اینه که هنوزم همون جا نشسته و داره با نگاه معصوم منو نگاه می کنه!

((بی اختیار برگشتم و جایی رو که هدایت نشون می داد. نگاه کردم. یه آن به چشم اومد زنی رو با همون صورت اونجا دیدم که نشسته دوباره که نگاه کردم دیگه چیزی ندیدم. ولی انگار هدایت خیلی راحت اون رو می دید!

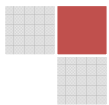
کمی که گذشت، گفت)) :

-مثل اینکه دیوونه شدم هان؟

-نخیر. این ها طبیعی یه. انسان وقتی کسی رو دوست داره تصویر اون شخص همیشه جلوی چشمش می آد. ببخشید استاد، الان یاسمین خانم کجا زندگی می کنن؟ ایران هستن؟
نگاهی کرد و گفت نه.

سیگارش رو خاموش کرد و گفت :

-اون روز که با گریه و پشیمونی از اینجا رفت، یه چیزی مثل خوره افتاد به جونم. حال خودم رو نمی فهمیدم. شب و روزم یکی شده بود. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که برم دنبالش و بیارمش خونه یا نه. همش با خودم، غیرتم، وجدانم تو جنگ و دعوا بودم! از یه طرف آخرین نگاهش بهم می گفت یاسمین می تونه پاک و ظاهر بشه، از یه طرف غیرتم قبول نمی کرد.



مونده بودم سر دو راهی. خلقم عوض شده بود. این علی طفل معصوم هم فهمیده بود که حال خوبی ندارم. طفلک فکر می کرد مریض شدم! هی می خواست ببرتم دکتر.

دو روز سه روزی گذشت. تصمیم رو گرفتم. با خودم گفتم اول می رم سراغش و باهاش صحبت می کنم. اگه قبول کرد که دست از همه کارش برداره و قید خوانندگی و معروفیت رو بزنه، گذشته ها رو فراموش می کنم و می بخشمش و می آرم سر خونه و زندگیش. خیال داشتم اگه قبول کرد، کم کم گوش علی رو پر کنم. بالاخره یه طوری می شد دیگه. غیرتم قبول نمی کرد که این زن بیشتر از این تو لجن دست و پا بزنه. می دونستم کجا برنامه داره. با خودم گفتم فردا طرفهای غروب می رم جلو اون کاباره و می ایستم تا بیاد. وقتی اومد بهش اشاره می کنم که بیاد خونه. اون وقت تو خونه باهاش سنگ هامو وا میکنم. به امید خدا همه چی درست می شه. گور پدر دل من، حالا دوباره یاسمین دستش رو بطرفم دراز کرده و ازم کمک می خواد، مردونگی نیست که جوابش کنم.

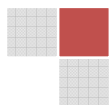
با این فکر، اون شب رو بعد از چند شب راحت خوابیدم به امید فردا.

صبحش از خواب بلند شدم و صبحونه رو درست کردم و دادم علی خورد و راهی ش کردم مدرسه. خودم هم رفتم حموم و دستی به سر و روم کشیدم. وقتی اومدم بیرون، خونه انگاری داشت رنگ و رویی بخودش می گرفت. رفتم جلوی آینه. نه، هنوز بد نبودم!

درسته که از روزی که یاسمین ولم کرد و رفت، ده سالی گذشته بود اما، هنوز بر و رویی داشتم! بعد از سال ها شادی تو دلم نشسته بود.

یه دست لباس تر و تمیز از گنجه در آوردم و گذاشتم رو صندلی و کفش هام رو واکس زدم. واسه م مثل این بود که دوباره می خواستم برم خواستگاری یاسمین! خدایی ش رو هم که بخوای، تمام این ده سال بهش وفادار مونده بودم.

کارهام تموم شده بود، حالا ساعت چند بود؟ تازه 9/5 صبح! خدایا تا غروب چه جوری صبر کنم؟! خنده م گرفته بود! با خودم می گفتم مرد! تو که ده سال صبر کردی، چند ساعت هم روش! خلاصه حال خوشی داشتم!



((این ها رو که هدایت تعریف می کرد گل از گلش شگفته بود. کاملاً برگشته بود به اون دوره! انگار واقعاً همین امروز غروب می خواد بره دنبال یاسمین!

تو دلم گفتم خدا رو شکر که این یکی جریان بخیر گذشته و این دو نفر بعد از سال ها دوری، بهم رسیدن.

منم خنده رو لبهام بود که یه دفعه صورت آقای هدایت چنان تو هم رفت و گرفت که جا خوردم! یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت: ((

-ساعت ده صبح بود. حوصله م سر رفته بود. تا غروب خیلی داشتیم . پیچ رادیو رو وا کردم. اخبار رو داشت می گفت. خبر از این ور! خبر از اون ور!

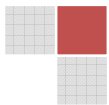
حال گوش کردن به این چیزها رو نداشتم. خواستم یه ایستگاه دیگه رو بگیرم شاید صدای قشنگ یاسمین رو پخش کنه که اخبار گفت به یه خبر مهم توجه کنین !

دیشب خواننده شهیر، هنرمند محبوب، بانو...، در یک حادثه رانندگی، در یکی از پیچ های جاده هراز، جان خود را از دست داد! ضایعه وارده را به مردم و جامعه هنری ایران تسلیت عرض می کنیم!! جنازه این بانوی هنرمند که سالها به عالم هنر خدمت کرده، فردا رأس ساعت ده صبح از میدان اصلی شهر به طرف قبرستان تشییع خواهد شد. از عموم ملت دعوت می شود که با قدم خود این مراسم را مزین فرمایند! و دیگر اخبار! امروز جناب آقای فلان، کاباره را افتتاح خواهند...

دیگه چیزی نفهمیدم! همونجا نشستم زمین. باور نمی کردم! یعنی این روزگار اینجوری بازی می کنه!؟

ماتم برده بود. برگشتم به رادیو نگاه کردم. دلم می خواست گلوی گوینده رو می گرفتم و از اون تو می کشیدمش بیرون و خفه ش می کردم! دلم می خواست خرخره اش رو بجوم! نمی دونستم چه خاکی باید تو سرم بکنم. می دونستم دروغ می گن. یاسمین من سالم بود. غروب باید می رفتم دنبالش! اون قراره دوباره بیاد سر خونه و زندگی ش!

امروز باید برم و ازش خواستگاری کنم! دروغ می گن این پدر سوخته ها! می دونن قراره دیگه براشون نخونه، اینه که بهم دروغ می گن که من نرم دنبال یاسمین!



پدر سگ ها حسودیشون می شه. فهمیدن که از امروز به بعد یاسمین من مثل اون وقتها پاک و معصوم می شه. می خوان دوباره از چنگ م درش بیارن!

مگه این که من مرده باشم! اون دفعه م رو دست خوردم که اون بلا سرم اومد! بلند شدم. ولی خدایا کجا برم!؟

یه نامه واسه علی نوشتم که دلش شور نزنه و بعد از خونه زدم بیرون.

راه افتادم طرف رادیو. نیم ساعت، سه ربع بعد رسیدم.

دم در جلوم رو گرفتن. نمی داشتن برم تو. یادم افتاد که منم تو اینجا سهمی دارم! اسمم رو گفتم، یارو شناخت. رفتم تو. سراغ اون خواننده خدا بیامرز رو گرفتم. چند دقیقه بعد پیداش کردم. با چند نفر دیگه، تو یه اتاق نشسته بودن. اونام عزا گرفته بودن. تا منو دید پرید جلو و بغلم کرد. بهش گفتم راسته؟! حقیقت داره!؟

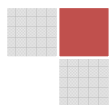
اشک تو چشماش جمع شد. تازه فهمیدم چه بروزم اومده! له و لورده رفتم روی یه صندلی نشستم. اون خواننده منو به همه معرفی کرد. تا شناختم به احترامم بلند شدن. چهره م ناشناس بود اما اسمم نه!

البته نمی دونستن که من شوهر یاسمینم. تعجب کرده بودن که چرا از مرگ یاسمین اینقدر ناراحتم. اون خدا بیامرز گفت که من آهنگ سازش بودم!

یه سیگار روشن کرد و داد دستم. یه خرده که گذشت ازش پرسیدم کجاست؟ اسم یه بیمارستان رو گفت. بلند شدم. گفت من ماشین دارم با هم می ریم.

راه افتادیم. کمی بعد رسیدیم جلو بیمارستان غلغله بود! همه جور آدمی جمع شده بودن اونجا. بعضی ها چهره شون تو هم بود. بعضی ها می خندیدن! بعضی ها گریه می کردن.

رفتیم جلو. دم در پرسیدن چیکار داری اما تا اون خواننده رو دیدن، شناختن و راهمون دادن تو. خلاصه اجازه گرفتیم پیش رئیس بیمارستان وقتی فهمید که من شوهر یاسمینم، ما رو با خودش برد دم سرد خونه. اونجا دوتایی واستادن و به احترام من جلو نیومدن. در رو مسئول سردخونه وا کرد و منو برد تو. جلوی یه تخت واستاد انگار یه نفر خوابیده بود و روش یه



ملافه سفید انداخته بودن! یارو با انگشت تخت رو نشونم داد و رفت. موندم تنها بین چند تا مرده و بوی خیلی بدی که اونجا می اومد.

باور نمی کردم که یاسمین من اینجا باشه! دلم می خواست برگردم. اما یه چیزی نمی داشت! جرأت هم نداشتم که ملافه رو بلند کنم.

یکی دو دقیقه گذشت. بی اختیار دستم رفت طرف ملافه. وقتی اون چلوار سفید رو پس زدم جای اشک خون گریه کردم!

یاسمین من که رو تخت خوابیده بود! مثل یه تیکه ماه! مثل شبهایی که پیشم بود و وقتی می خوابید آروم بی صدا بالای سرش می نشستم و نگاهش می کردم و انگار یه دفعه تو خواب حس می کرد که من بالا سرشم و از خواب می پرید و بهم می خندید!

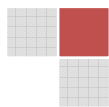
موهای سیاه و بلندش رو زیر سرش قلمبه کرده بودن و مثل این بود که سرش رو روی یه بالش سیاه گذاشته بود! لای چشمش باز بود. مثل این بود که چشم انتظار داشت! یه لباس سفید تنش بود.

زدم تو سرم! وای به من! وای به من که دیر اومدم خواستگاریت عزیزم!

وای به من که این دفعه پیش ت نبودم تا کول ت کنم و بیرمت دکتر تا خوب بشی! وای به من که آرزوی مرگت رو کرده بودم! وای به من که نداشتم یه بار دیگه پسرت رو ببینی! وای به من که دست رد به سینه ت زدم! وای به من که پشیمونی ت رو نفهمیدم! وای به من که خستگی ت رو نفهمیدم! وای به من که بی پناهی ت رو نفهمیدم!

بخدا یاسمین داشتم می اومدم دنبال تو. بخدا می خواستم بیرمت سر خونه زندگی ت. بمیرم واسه چشمهای منتظرت! بمیرم واسه تنهایت!

ببخش منو زن قشنگم. تو رو خدا بلند شو! می برمت خونه و دوباره می شی تاج سر من! اینجا که جای تو نیست! این تخته چیه روش خوابیدی؟! تو این جای کثیف با این بوی بد! پاشو عزیزم! پاشو. خودم دوا درمونت می کنم. مثل اون دفعه!



نمی دارم کسی اذیتت کنه. خودم پرستاری ت رو می کنم. بخدا اشتباه کردم. غلط کردم. دیگه از خونه بیرون ت نمی کنم! می برمت پیش علی . بهش می گم تو مادرشی. اونم قبول می کنه. اونم گذشته ها رو فراموش می کنه .دوباره سه تایی می شیم یه خانواده گرم! خودم برات ساز می زنم! واسه خودم بخون !واسه پسرمون بخون که عادت داشت با صدای تو بخوابه!

پاشو عزیزم که دیگه ازت ناراحت نیستم. پاشو که اومدم دنبالت! دیدی این دنیا ارزش نداره؟! دیدی بهت راست می گفتم؟! حالا دیگه بیا برگردیم خونه! بیا که خونه بی تو روح نداره؟! تو رو خدا دیگه تنهام نذار. بیا که دیگه هیچ نامحرمی رو تو خونه راه نمی دم که تو رو از چنگم در بیاره!

گریه می کردم و اینارو بلند می گفتم. از صدای من رئیس بیمارستان و اون خواننده اومدن تو سردخونه. از گریه من گریه شون گرفت. رئیس بیمارستان ملافه رو کشید رو یاسمین. به زور آوردنم بیرون که زدم زیر دست شون و برگشتم. ملافه رو زدم کنار . خواستم چشماش رو ببندم. نشد! گردنبدی رو که دوتایی موقع تولد پسرمون واسه ش خریده بودیم و یادگاری اون روزهای خوب، انداخته بودم گردن خودم، در آوردم و گذاشتم کف دستش!

دست گذاشتم رو چشماش. بسته شد! دیگه منتظر کسی نبود!

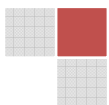
آوردنم بیرون . دلم راضی نمی شد تنه اش بذارم.

بردم دفتر رئیس بیمارستان و برام آب قند آوردن. گریه م بند نمی اومد

یه سیگاری روشن کردن و دادن دستم. کمی بعد آروم تر شدم. از آگاهی یه افسر اومده بود اونجا. هیچی نمی گفت و فقط منو نگاه می کرد.

انگار جریان زندگی ما رو بهش گفته بودن. ازش پرسیدم چطوری این اتفاق افتاده؟ کمی من کرد و بعد گفت: این طور که معلوم شده، احتمالاً به قصد خودکشی، با ماشین رفته ته دره!

بعد یه بسته رو داد به من و گفت: این ها رو تو خونه ش پیدا کردیم. بگیر. صلاح نیست دست کسی بیفته! یه آلبوم عکس با یه دفترچه خاطراته!



بهشون گفتم از کجا معلوم که خواسته خودکشی کنه؟ گفت یه نامه تو خونه ازش پیدا کردیم. توش نوشته بود که میخواست چیکار کنه!

سرم رو انداختم پائین. پس دیر رسیده بودم! اگه یه روز زودتر رفته بودم سراغش الان یاسمین من زنده بود!

دیگه اونجا کاری نداشتم. دیگه هیچ جای دنیا کاری نداشتم. خواستم از جام بلند شم. زانو هام حس نداشت. اون خواننده. کمکم کرد.

با اون افسر آگاهی از بیمارستان اومدیم بیرون. از لای مردمی که جمع شده بودن، رد شدیم. یه مردی به یکی دیگه گفت: ((حیف شد! خوب مالی بود! تو زنده بودنش که نصیب ما نشده! شاید تو عزاش یه چلو کبابی ازش به ما برسه!

نتونستم طاقت بیارم. برگشتم و محکم زدم تو گوشش! یارو مونده بود که چرا اینکار رو کردم! اون افسر آگاهی به دو تا مأمور اشاره کرد که جمعیت رو رد کنن و منو بردن سوار ماشین کردن. نیم ساعت بعد، با یه روح متلاشی، تو خونه، یه گوشه نشسته بودم.

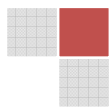
((هدایت، دیگه اون هدایت یه ساعت پیش نبود. سیگاری روشن کرد و پکی محکم بهش زد و براش چایی ریختم. چند دقیقه ای سکوت کرد و دوباره گفت)) :

-وقتی تو اتاق نشسته بودم تازه متوجه شدم که اون بسته هنوز تو دستمه! آوردم بازش کردم. یه آلبوم بود با یه دفترچه خاطرات. دلم نیومد هیچکدوم رو نگاه کنم. قدرت اینکه چشمم به عکس یاسمین بیفته، نداشتم. اشکم به اندازه کافی سرازیر بود!

هر دو رو گذاشتم تو پاکت و بردم تو صندوقخونه و ته یه یخدون کهنه قایم کردم .

نشستم یه گوشه به سیگار کشیدن و فکر کردن. رفتم تو عالم خودم. برگشتم به گذشته ها به روزهایی که تو یتیم خونه بودم. یاد خانم اکرمی، اکبر، رضا! یاد سختی هاش!

تازه فهمیدم اون وقت ها چقدر راحت بودم! اومدم جلوتر! رسیدم به وقتی که فرار کردم. خودم رو تو خیابون دیدم. تو مردم، تو شهر. داشتم ساز می زدم مردم برام پول می ریختن. بازم



رفتم جلوتر. وقتی که برای اولین بار یاسمین رو دیدم، روزی که یاسمین مریض بود و داشت می مرد و من بردمش دکتر.

اما نه دلم نمی خواست به اون روزها هم فکر کنم. از اون روزها هم خوشم نمی اومد.

بازم رفتم جلوتر! به روزی که از خواب بلند شدم و یاسمین قشنگ معصوم رو دیدم که وسط اتاق و استاده! به روزی رسیدم که ازم خواست باهانش عروسی کنم! به روزهایی رسیدم که با همدیگه، خوش و خرم زندگی می کردیم. به وقتی رسیدم که واسه من فقط اون بود و واسه اون فقط من بودم!

یاد وقتی افتادم که بچه مون بدنیا اومد یاد موقعی افتادم که خوشی و خوشبختی مون کامل بود. رفتم جلوتر. به وقتی رسیدم که واسه اولین بار صدای قشنگش رو شنیدم! صدایی که انگار از اون ور ابرها می اومد!

دیگه دلم نمی خواست برم جلوتر، همین جا خوب بود! تا همین جاش همه چیز پاک بود و روشن بود. کاش می شد زندگی رو هر جا که خواستی، نگه داری و نذاری بره جلو!

تو همین فکرها بودم علی بالا سرم و استاده و با ناراحتی می گه بابا، بابا!

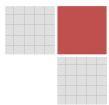
بخودم اومدم. تا چشمم به علی افتاد بغضم ترکید. بچه م خیلی ترسید. می که پرسید چی شده بابا! بهش گفتم چیزی نیست. یکی از رفقای قدیمی م مرده. یه دوست قدیمی! یه موقع با هم عالمی داشتیم. روزگار از هم جدامون کرد!

طفلک ماچم کرد و رفت دنبال درس و مشق ش.

هر جوری بود تا صبح خودم رو نگه داشتم. فرداش از ساعت 9 صبح، میدون اصلی شهر وایستاده بودم. ساعت ده بود که جنازه رو آوردن.

جمعیت تو میدون پر شده بود. یه دسته موزیک هم آورده بودن. آهنگ های یاسمین رو می زدن. تابوت رو راه انداختن، مردم پشت سرش راه افتادن.

منم یه گوشه دنبال شون می رفتم. دلم می خواست همه چیز زودتر تموم بشه. نمی خواستم غریبه دور و بر زرم بلوله!



نمی دونم چقدر طول کشید تا رسیدیم قبرستون . غسل و کفن ش رو هم نفهمیدم چطور تموم شده. اون قدر آدم اونجا بود که نمی شد جلو رفت!

اما این یکی هم مثل تموم چیزهای دیگه این دنیا، گذشت و تموم شد.

جنازه رو آوردن سر یه قبر که قبلاً کنده شده بود.

خدا چی بگم که نگفتن ش بهتره!!!

جنازه زن منو، یه مشت مرد غریبه و نامحرم، بلند کردن و گذاشتن تو قبر! فقط انگار دست من از همه چیز کوتاه بود و فقط انگار شوهرش باهاش نامحرم بود!

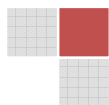
یه خرده بعد خاک رو ریختن روش و تموم شد! یه زندگی تموم شد، یه سرنوشت تموم شد، یه عشق! یه بازی! یه دوستی! یه خوشبختی، همه تموم شد! اما چیزی که شروع شد، هزار تا سؤال بود! کجا رو اشتباه کردیم! کدوم حرف بیجای رو زدیم و کدوم قدم نادرست رو برداشتیم؟! کدوم فکر غلط بیچاره مون کرد؟!

رفتن! همه رفتن. تمام کسانی که یه روزی براش دست می زدن و تشویقش می کردن و به پاش گل می ریختن، رفتن!

قبرستون خالی شد. موندیم من و قبر کن که داشت خاک رو قبر رو درست می کرد. رفتم جلو. یارو سرش رو بلند کرد و یه نگاهی به من انداخت و پرسید از فامیل هاشی؟

گفتم آره. گفت خدا رحمتش کنه، خدا از سر تقصیراتش بگذره! صدای خوبی داشت! ما با اینکه وسع مون نمی رسید، هر جوری بود صفحه هاش رو گیر می آوردیم و گوش می دادیم!

دست کردم و یه ده تومنی دادم بهش. نگاهی کرد و گفت: خدا رحمتش کنه. خدا همه رو بیمارزه و ببره. ما که از جوونی کارمون با مرده و قبر و خاک و کفن و لحد بوده! حالا گاهی وقتی یه معصیت هایی هم کردیم! اگه قرار بشه اون دنیا هم گرفتار عذاب و زجر بشیم که خدا باید بداد مون برسه! اما نفهمیدم اگه این کار معصیت داشت چرا خدا بهش این صدا رو داده بود؟!



بیل ش رو برداشت و در حالیکه فاتحه می خوند و به ده تومنی نگاه می کرد. سلاته سلاته رفت. حالا دیگه با هم تنها شده بودیم. نگاهی به خاک سرد قبرش کردم و نشستم کنارش.

دستم رو لای خاک قبر کردم. خاک، سرد سرد بود. اما یه کمی که گذشت، گرمی دستم خاک رو گرم کرد!

صداش کردم! یاسمین! یاسمین! من اینجام، نترس! تنها نیستی! سیگاری روشن کردم و به قبرش نگاه کردم. تو قبرستون پرنده پر نمی زد.

یه دنیا حرف داشتیم که بهش بگم.

گفتم یاسمین بخواب. بخواب عزیزم که امشب منم بعد از سالها راحت می خوابم چون می دونم دیگه جات امن و دست هیچ نامحرمی بهت نمی رسه! امشب رو میدونم کجایی و سر به بالین هیچکس نداری!

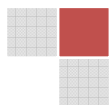
همه رفتن. تمام اون کسانی که دلت می خواست بشناسنت و از هنرت لذت ببری، رفتن! دوباره موندیم من و تو. حالا بذار برات بگم که چقدر دوستت داشتیم.

نصف اون آهنگ هایی که خوندی و باعث معروفیتت شد، من برات ساخته بودم! سپرده بودم بهت نکن. نمی خواستم بدونی.

برات آهنگ قشنگ و خوب می ساختم و به اسم یکی برات می فرستادم تا معروف شی! معروف و مشهور بشی چون خودت دلت می خواست. چون دوستت داشتیم و نمی خواستیم تو ذوق ت بخوره! می خواستیم به اون چیزی که می خوای برسی!

یکی دوبار که لنگ پول بودی، برات پول فرستادم تا مجبور نشی واسه مال دنیا تن به هر کاری بدی!

بخواب عزیزم عشق من هوس نبود. بخواب زن قشنگم که همه چیزهای بد تموم شد. بخواب زن خوبم که دیگه اینجا کسی نمی تونه تو رو از چنگم در بیاره! بخواب که به خدا سپردمت. بخواب که امشب تا صبح تنهات نمی دارم. پیش ت می مونم که نترسی! قریون اون چشمهای وحشی و قشنگت برم، دنیا همین بود! فدای اون موهای کمندت بشم روزگار همین بود!



بخواب که همیشه تو دل من زنده ای. برات عشق خیرات می کنم! از این دل خون، عشق خیرات می کنم!

اون دفعه که رفتی، حداقل میدونستم که هستی، حالا چی؟ حالا چیکار کنم؟ حالا چطور کمکت کنم؟ پیش خدا ناله کنم؟ پیش خدا زار بزنم؟

ای روزگار! چه دشمنی با من داری؟ به من زورت رو می رسونی؟ به منه ضعیف؟! به منی که از بچه گی یتیم بودم و روی خوشی رو ندیدم!؟

برو به کسی زورت رو نشون بده که قوت داره و می تونه پنجه تو پنجه ت بندازه؟! نه منی که از بچه گی کتک خورت بودم! توام زور و قوتت واسه ضعیف هاس!

نتونستم دیگه خودم رو نگه دارم، سرم رو گذاشتم رو خاک قبرش و های های گریه کردم.

شب شد، اون شب رو تا صبح بالای سر قبرش نشستم! اون زیر خاک بود و من بالای سرش نشسته بودم. یاد شبهای افتادم که دوتایی با هم پیش هم صبح کردیم! آره نذاشتم اون شب رو تنها بمونه.

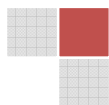
آفتاب زد. یه هدایت اومد تو قبرستون، یه هدایت دیگه از قبرستون برگشت!

برگشتم خونه. طفلک بچه م تا صبح نخوابیده بود. خیلی نگران شده بود. انگار اون بچه م فهمیده بود مادرش مرده. بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشه، تا صبح نا آروم بوده.

بالاخره قصه یاسمین هم تموم شد. یاسمینی که می خواست از روزگار انتقام بگیره!

تا یکی دو روز، صفحه اول تمام روزنامه ها خبر خواننده مشهور و معروف رو می نوشتن و کله گنده ها تسلیت می گفتن! حالا به کی تسلیت می گفتن، من نفهمیدم! اما این رو فهمیدم که وقتی از خواننده معروف بانو فلان حرف می زدن، مثل این بود که من اصلاً اون خواننده رو نمی شناختم! یعنی اون یاسمین من نبود! یه زن خواننده بود. با یه اسم دیگه. با یه اسم هنری!

یاسمین من، تو قلب من، آروم خوابیده بود!



چند روز بعد از طرف اداره متوفیات فرستادن دنبالم. تو وصیت نامه، اون زن خواننده، هر چی داشت و نداشت، بخشیده بود به من!

دوتا خونه بزرگ و چند نا مغازه و زمین و کلی پول نقد!

مالیاتش رو حساب کردن و برداشتن و بقیه ش رو دادن به من. منم همه رو همون طوری ول کردم باشه. به درد من که نمی خورد، گذاشتم شاید یه روزی به درد علی بخوره!

خود یاسمین می دونست که من چشم به مال زخم ندارم و پول زخم از گلویم پائین نمی ره. حالا دیگه روزگار اون قدر بهم پول و ثروت داده بود که نمی تونستم حسابش رو نگه دارم!

اما جاش اونی رو که دوست داشتم و می خواستم واسه همیشه پیشم باشه، ازم گرفت! بگذریم، همیشه کار این فلک همین بوده.

چند روزی بود که می دیدم این بچه نا آرومه! احساس می کردم که یه چیزی می خواد به من بگه اما نمی تونه. مثل مرغ سر کنده، بخودش می پیچید و هیچی نمی گفت.

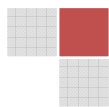
یه روز صداش کردم و نشوندمش پیشم و ازش پرسیدم چته بابا؟ چرا این چند وقته اینقدر تو خودتی؟ چیزی شده؟

گفت چیزی نیست بابا. درس ها سخت شده و دبیر هامون هم خیلی سخت می گیرن اینه که کمی خسته شدم.

گفتم به بابا راستش رو بگو. تو پسر درس خونی هستی. این چند سال دبیرستان رو همش با معدل نوزده و بیست قبول شدی. درد تو درس نیست. تو که می دونی بابا غیر از تو کسی رو نداره. اگه غم تو چشمات بشینه، جون بابا در می آد! تو پسر گل و آقای منی. حالا به بابا بگو چی شده. یه کم من من کرد و بعد گفت می ترسم اگه بگم مثل خیلی سال پیش ناراحت بشی و گریه کنی! بهش گفتم بگو بابا جون. دیگه از گریه من گذشته.

یه خرده دیگه دست دست کرد و سرش رو انداخت پائین. بلند شدم و ماچش کردم و دلش که قرص شد پرسید: ((بابا مامان مرد؟))!

انگار دنیا رو زدن تو سر من! ساکت شدم. ولی باید چیزی می گفتم.



نگاهش کردم. خیلی ناراحت بود. غم و غصه از چشموهای بچه م می بارید! گفتم بابا، مامان خیلی سال پیش مرده چطور، چطور حالا می پرسی مامان مرده؟

طفل معصوم خجالت می کشید. خیلی شرم و حیا داشت. گفتم هر چی تو دلته بریز بیرون بابا.

داشت با خودش کلنجار می رفت. یه دقیقه که گذشت گفتم: بابا، من می دونم فلانی مامانم بود! خیلی وقته می دونم. به کسی نگفتم اما می دونم اون مامان بود! به شما نگفتم چون می دونستم ناراحت می شی. خودم این یکی دوساله گاهی می رفتم اون جاهایی که می دونستم قراره برنامه اجرا کنه، یه گوشه بیرون وا می ایستادم و می دیدمش. اما به شما چیزی نمی گفتم تا چند روز پیش که فهمیدم مامان مرد! شما هم اون روز و اون شب رفته بودی سر خاکش، مگه نه بابا؟!

سرم رو انداختم پایین. چی داشتم بگم؟ علی حالا دیگه بچه نبود که بشه گولش زد. هر چند که از همون وقت هم گول نخورده بود. فقط بخاطر من سکوت کرده بود!

بهش گفتم، اون مامان تو نبود بابا، مامان تو یاسمین زن من بود که خیلی سال پیش مرد! اونیه که تو میگی یه خواننده زن بود با یه اسم دیگه!

گفتم بابا، من مامان رو خیلی دوست داشتم، مامانم خیلی قشنگ بود.

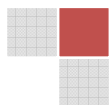
نتونستم خودم رو ننگه دارم. زدم زیر گریه، بچه م بلند شد و بغلم کرد و گفت ببخشید بابا غلط کردم. نمی خواستم شما رو یاد مامان بندازم. دیگه از این حرف ها نمی زنم!

بچه م هیچوقت نتونست در مورد مامانش با من حرف بزنه و ازم چیزی بپرسه! اون روز هم ساکت شد و رفت و دیگه چیزی نپرسید. دیگه هیچی نپرسید. یه ماه بعدش یه روز که از بیرون برگشتم خونه، علی رو، پسر گلم رو یه گوشه اتاقش، سیاه و کبود پیدا کردم!

مرگ موش خورده بود و خودش رو کشته بود!

((اینجا سرگذشت که رسیدیم، هدایت اونقدر زد تو سر خودش و گریه کرد که بحال مرگ افتاد! زورم نمی رسید دستهای رو بگیرم! فقط گریه می کرد و خودش رو می زد))!

هدایت - وقتی رسیدم بالا سرش که کار از کار گذشته بود. بچه م دیگه نفس نمی کشید!



کمرم شکست! بخدا کمرم شکست!

بچه م رفت! جوونم رفت! گلم پرپر شد!

کنارش یه نامه پیدا کردم. توش نوشته بود.

سلام پدر عزیزم و خداحافظ!

این دم آخری، حرف زیادی ندارم که بزنم. نمی دونم چه طور از زحمات شما تشکر کنم. باید منو ببخشید. می دونم که این کار من باعث زجر و عذاب شما می شه اما دیگه طاقت ندارم که بمونم. پدر خیلی دوستتون دارم. حلالم کنید.

من بی اجازه شما، اون دفترچه خاطرات و آلبوم عکس مامان رو دیدم. غیرتم دیگه قبول نمی کنه که زنده باشم.

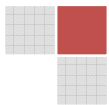
ازتون خواهش می کنم اون ها رو بسوزونید و از بین ببرید تا حداقل روح مامان راحت باشه. نمی دونم شما اونها رو دیدید یا نه. اما حدس می زنم که نه اون عکس ها رو دیده باشید و نه اون خاطرات رو خوانده باشید. چون در این صورت حتماً نگه شون نمی داشتید. خواهش می کنم نگاهشون هم نکنید فقط بندازید تو بخاری دیواری تا از بین برن. خواستم خودم این کار رو بکنم اما بدون اجازه شما نکردم.

دوستتون دارم پدر. خداحافظ!

پریدم رفتم سر یخدون. آلبوم رو در آوردم و بازش کردم. خدای من! چی دیدم! حق داشت بچه م! خاک بر سرم کنن! کاشکی اون روز حداقل یه نگاهی بهشون می کردم!

((اونقدر گریه می کرد و خودش رو می زد که ترسیدم یه بلایی سرش بیاد! گفتم):

-آقای هدایت اگه آروم نشین می دارم می رم ها! این چیزها که می گین مال خیلی وقت پیشه، همه چیز تموم شده! آروم باشین!



((راستش اشک از چشمهای خودم هم سرازیر بود! انتظار یه همچین سرگذشتی رو نداشتم! یه کمی بهش آب دادم خورد. یه خورده آروم شد. یه سیگاری هم روشن کردم دادم دستش. یکی دو تا پک که زد آروم تر شد، یه دقیقه بعدش گفت)) :

-راست می گی بهزاد. اینا مال خیلی سال پیشه اما، مگه این زخمها توی این دل کهنه می شه؟! الهی هیچکس داغ بچه شو نبینه.

بچه م رو انداختم رو کولم و دویدم بیرون. می زدم تو سرم و گریه کنون تو خیابونا می دویدم. یه ماشین برام نگه داشت. کمک کرد علی رو گذاشتم توش و رفتیم یه بیمارستان. اما چه فایده! تا بچه مو دیدن و معاینه ش کردن. دکتره اشاره کرد که ببرن ش سرد خونه.

نگاهی به من کرد و گفت، خیلی دیر شده!

چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم. یه وقت چشمم واز کردم که دیدم رو یه تخت خوابوندم و بهم سرم وصل کردن و یه پرستار بالای سرمه. ازم پرسید پسرت بود؟

نتونستم جواب بدم. سرم رو کردم زیر بالش و گریه کردم.

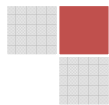
دیگه اصلاً دلم نمی خواست زنده باشم چه برسه به اینکه با کسی حرف بزنم! ولی چه کنم که همه اسیر سرنوشت خودمونیم!

یکی دو ساعت بعد راهی م کردن خونه. بدون پسر! نداشتن پسر گلم رو با خودم ببرم!

((هدایت دوباره شروع کرد به گریه کردن، اما یه گریه آروم و بی صدا! قطره های اشک آروم از چشماش سر خورد و می اومد پانین. اشک هایی که شاید چندین سال پیش راه افتاده بودن و حالا از صورتش یواش و بی صدا می چکیدن)) !

-رسیدم خونه اما چه رسیدنی! دلم نمی اومد در رو واز کنم و برم تو!

آخه خونه بی علی خونه نبود. پام پیش نمی رفت. بالاخره هر جور بود رفتم تو و پشت در نشستم. جرأت نداشتم برم تو ساختمون. طاقت دیدن خونه رو بی علی نداشتم.



همون پشت در تا صبح نشستم. و گریه کردم. چه شبی گذشت! هر چی بگم نمی فهمی! خدا برای کسی نخواد.

صبح رفتم بیمارستان. از آگاهی، همون افسره اومده بود اونجا تا منو دید و داد! گفت این پسر شما بود؟!

گریه کردم. جای جواب گریه کردم.

گفت چرا اینکار رو کرد؟! بهش جریان رو گفتم. بیچاره ماتش برده بود. یه سیگار روشن کرد و گفت ای کاش اون عکس ها رو نداده بودم بهت! کاش اصلاً منو نمی فرستادن واسه اون پرونده! کاشکی یه جایی می داشتی شون که دست این بچه بهش نرسه! طفلک جوون بوده و نتونسته تحمل کنه! چند سالش بود؟

گفتم: تو رو خدا نمک رو زخمم نیاش.

بیچاره خیلی ناراحت شده بود. سرش رو انداخت پائین و رفت پیش دکتر یه چیزی بهش گفت و برگشت پیش من. بهم گفت کاری داری که برات انجام بدم؟

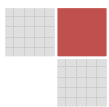
بهش گفتم آره! هفت تیرت رو در بیار و یه تیر بزن تو مغز من! بزن راحت کن! بخدا نمی تونم این یکی رو ببرم قبرستون!

سرش رو انداخت پائین و رفت.

نیم ساعت بعد، یه ماشین اومد و گفتن سوار شو. رفتم جلو دیدم یه چیزی پشت ماشین گذاشتن. از پشت شیشه نگاه کردم. علی من بود!

سرم رو محکم زدم به ماشین. پیشونیم شکست. اومدن گرفتم.

خلاصه هر جوری بود، پسر گلم رو با نعش من رسوندن قبرستون! بچه م رو بردن غسلخونه. منم رفتم تو، مرده شوره گفت برو بیرون. گفتم نمی رم. می خوام بچه م رو خودم بشورم! حموم دامادی که نتونستم ببرمش، حداقل بذار اینجا بشورمش! یارو ناراحت شد. صورتم رو ماچ کرد و به یکی اشاره کرد که منو ببر بیرون.



بهش گفتم حواله ت به قرآن اگه با بچه م بد رفتاری کنی!

آوردنم بیرون. منم همون پشت در نشستم. اون تو بچه م رو می شستن. من پشت در، می زدم تو سرم و گریه می کردم.

تموم شد! حموم پسرم تموم شد و دادنش بیرون.

((اینجا هدایت دوباره می زد تو پیشونیش و گریه می کرد. دل خودم داشت می ترکید)).

-رفتم بالا سر بچه م. مونده بودم چیکار کنم! هیچکس رو نداشتم که کمک کنه و نعلش پسرم رو بلند کنه! علی خوابیده بود اونجا و من بالا سرش نشسته بودم و نمی دونستم چیکار کنم.

خودم بلند شدم و رفتم تنهایی بچه م رو بغل کردم!

چند نفر دویدن جلو و گفتن لا اله الا الله! چیکار می کنی مرد!

گفتم چیکار کنم؟! من و بچه م تنهائیم! کسی رو نداریم! بی کسی م!

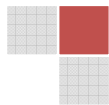
اینو که گفتم ده بیست نفر که برای یه مرده دیگه اومده بودن اونجا گفتن یا الله! اول این خدا بیامر ز رو ببریم بعد مرده خودمون رو!

پسرم رو برداشتن و بردن. نمازش رو خوندن. صلوات فرستادن. اشهد برایش گفتن و بردنش سر یه قبر.

خدا عوضشون بده. تا قبر رو نکنند و بچه م رو خاک نکردن، نرفتن!

وقتی همه چیز تموم شد، فاتحه خوندن و خداحافظی کردن و رفتن. دوباره موندیم من و علی! اون زیر خاک و من روی خاک! قبر بچه م چند تا قبر با قبر مادرش، یاسمین فاصله داشت. رفتم بالا سر یاسمین. گفتم بیا! علی رو می خواستی ببینی؟ ببین! تا حالا با من بود، از حالا تو مواظبش باش! من که نتونستم!

برگشتم سر خاک پسرم. بالا سرش نشستم و گفتم. بابا جون خیلی سختی کشیدی؟ نه؟ خاک بر سر این بابا کنن که نتونست یه امانت خدا رونگه داره!



خاک بر سر این بابا کنن که نداشت تو از بچه گی حرف دلت را بهش بزنی!

پسر با غیرتم، با درد تو چه کنم؟! پسر نجیبم با داغ تو چه کنم!؟

بابا جون چی ازم دیدی که تنهام گذاشتی؟! من که جز تو کسی رو نداشتم. تو بودی و زندگیم!
حالا به چه امید زنده باشم؟

بابا جون همیشه مامانت رو ازم می خواستی؟ این مامانت! چند متر اون طرف تر منم که بی
غیرتم و هنوز زنده م!

گل بابا، بمیرم که هیچوقت توقعی ازم نداشتی. بمیرم برات پسر آروم و سر به راهم. بابا اگه
همکلاسی هات بیان دنبالت چی بهشون بگم!؟

پسر درس خونم، دیگه نمی آی کارنامه تو بهم نشون بدی؟ دیگه نمی آی بگی بابا جایزه
گرفتم؟ دیگه نمی آی بگی بابا شاگرد اول شدم؟

خدا! هر چی که داشتم ازم گرفتی که! منم ببر دیگه!

سرم رو گذاشتم رو قبر پسر و خوابم برد.

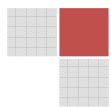
یه وقت بیدار شدم که عصر بود. یه ساعتی به غروب داشتیم. بلند شدم و راه افتادم طرف
خونه. رفتم و برگشتم، شب شده بود.

در قبرستون رو بسته بودن. یواشکی از بالای نرده ها پریدم تو. رفتم بالا سر علی م. همه جا
تاریک بود و چند تا چراغ از دور سو سو می زد.

نشستم. خاکش رو ماچ کردم و گفتم بابا برگشتم. غصه نخور من اینجام. مامانت هم اینجاست.
تنها نیستی!

پسر ماه و نازم. قربون اون کاکل قشنگت برم که هیچوقت ازم هیچی نخواستی. نه لباس، نه
کفش، نه گردش، نه تفریح، هیچی ازم نخواستی!

اونقدر حیا تو چشمت بود که جلوی من پاهات رو دراز نمی کردی!



فقط یه بار یه چیزی ازم خواستی. اونم موقعی بود که مامانت رفته بود. ازم خواستی برات ساز بزنم. ازم خواستی برات اون آهنگ رو بزنم که مامانت دوست داشت و می خوند تا تو بخوابی و نترسی!

حالا اومدم که برات همون آهنگ رو بزنم تا نترسی و بخوابی!

سازم رو در آوردم و گذاشتم زیر چونه م. آرشه رو تو دستام گرفتم که دیگه جونى توش نمونه بود. گفتم بخواب پسرم. چشات رو ببند و آروم بخواب که بابا بالا سرت می شینه تا تو خوابت بیره!

شروع کردم آروم زدن. اشک هام از روی ساز چکید رو خاک قبر بچه م! نرم نرم می زدم و گریه می کردم.

یه موقع نگاه کردم و دیدم یه نفر بغل دستم واستاده. خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پائین. مأمور اونجا بود. پرسید چیکار می کنی اینجا؟

جواب ندادم. گفتم معصیت داره تو قبرستون ساز می زنی.

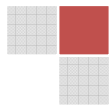
گفتم دارم با خدا حرف می زنم! دارم واسه بچه م قصه می گم!

گفتم با ساز؟! گفتم این زبون منه! ساز نیست! من غیر از این زبون، زبون دیگه ای ندارم! حالا اگه نمی خوای بذاری حرف بزنم، نمی زنم!

یه نگاهی بهم کرد و گفت: تو همون نیستی که چند وقت پیش هم واسه اون خواننده هم اومده بودی اینجا؟ گفتم چرا. گفت اینجا که قبر اون نیست! قبر یه پسر بچه س! گفتم پسرمه! پسر گل مهربون مه! اومدم براش قصه بگم تا خوابش بیره! فانوس دستش بود. گذاشت زمین و خودش هم نشست و یه سیگار روشن کرد و گفت:

حالا که این ساز نیست، معصیت هم نداره! بزن! حرف دلت رو بزن. منم قصه خیلی دوست دارم. بگو! تعریف کن!

دوباره شروع کردم. این دفعه دیگه ساز خودش می زد! من فقط گریه می کردم! خدایا چه کرده بودم که روزگار فقط یه پرده از نمایش خوب زندگی رو بهم نشون داد.



آی بمیرم واسه غمی که تو دلت بود بابا! بمیرم واسه مهری که رو لبِت بود بابا!

ببخش منو پسر، ببخش منو گل بی خارم. همه زندگی رو اشتباه کردم.

کاشکی تو اون چشمای قشنگ و معصومت درد و غم رو خونده بودم. چرا نفهمیدم که همیشه
یه گوشه قلبت کوچیکت از مهر مادر خالی بود. چرا نتونستم واسه ت هم پدر باشم و هم مادر.

خدایا چقدر باید آزمایش پس بدم؟! یه آدم ضعیف مثل من که امتحان کردن نداره! ببین دیگه!
یه دلیل تو سری خورده م!

هر دفعه که امتحانم کردی مگه چیکار کردم؟ غیر از اینکه که یه گوشه نشستم و گریه کردم!؟

ای روزگار نا نجیب، حالا که زورت رو بهم رسوندی، دلت خنک شد؟ راحت شدی؟ پدر و
مادرم رو ازم گرفتی، یتیم خونه رو نصیبم کردی، زن قشنگم رو ازم گرفتی، دنیا رو خراب
کردی، بس م نبود؟ چرا بچه م رو ازم گرفتی!؟

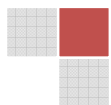
تو این دنیای به این بزرگی فقط جا واسه زن و بچه من نبود؟! فقط زن و بچه من زیادی
بودن!؟

هیچوقت صدای سازم رو این قدر محزون و غمگین نشنیده بودم. صدای بغض کرده ش تو
تمام قبرستون پیچید بود! صدا از صدا در نمی اومد.

قبر کنه بلند شد. یه قطره اشکی رو که رو صورتش بود پاک کرد و گفت جیگرم آتیش گرفت،
مگه تو این دلت چقدر غمه؟! امشب تمام اموات رو به گریه انداختی که!! بعد سرش رو
انداخت پائین و آرام رفت.

ساز رو گذاشتم زمین و سرم رو گذاشتم رو خاک پسر. ماچش کردم و گفتم بخواب عزیزم،
قصه منم تموم شد! چشمت رو ببند که خواب تو چشمات نره!

منم همین جا پیش ت می خوابم. خدا رو چی دیدی؟ شاید یه روز دوباره هر سه تامون به
همدیگه رسیدیم!



((هدایت دیگه چیزی نگفت. سرش رو تکیه داد به دیوار و آروم گریه کرد. چشماش رو بسته بود و گریه می کرد.

نگاهش کردم. از یه ساعت پیش تا حالا انگار آب شده بود!

یه پوست و استخوان! باورم نمی شه که این آدم همون استاد... باشه!

دلم نمی اومد تنه‌اش بذارم اما باید می رفتم تا خودش با غمها و درد هاش کنار بیاد. وقتی از جام بلند شدم، دم در که رسیدم گفت: ((

-تو خیلی شبیه پسریم هستی. چه صورتت چه حیا و نجابتت! واسه همین از روز اول مه‌رت به دلم افتاد.

-می تونم یه سؤال ازتون بکنم.

((سرش رو تکیه داد)).

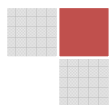
-جریان این طلا چیه؟

هدایت - علی پسریم یه روز یه جفت آهو از یه دوره گرد خرید. زبون بسته حامله بود. بعدها فهمیدم چرا اون رو خریده. چشماش! چشماش شبیه مادرش بود! شبیه چشمهای یاسمین!

((این رو گفت و سرش رو انداخت پائین و گریه کرد .

نگاهی به عکس یاسمین کردم. راست می گفت. چشماش مثل آهو بود. درشت و قشنگ.

اومدم بیرون. طلا تو باغ و استاده بود. تا منو دید اومد جلو. نازش کردم. یه آن دلم واسه پسر آقای هدایت سوخت. خیلی سخته که یه بچه جای مادر، دلش رو به یه جفت چشم خوش کنه! از باغ زدم بیرون و در رو پشت سرم بستم. از در و دیوار و درخت ها و زمین همه چیزش غم می بارید!



قدم زنون رفتم طرف خونه. بیست دقیقه بعد رسیدم. از دور کاوه رو دیدم که پشت در اتاقم نشسته و سرش پائینه. متوجه من نشد. وقتی رسیدم بهش دیدم چند تا اسکناس صد تومنی و پنجاه تومنی و دو بیست تومنی جلوش افتاده رو زمین. مونده بودم که جریان چیه که متوجه من شد و از جاش بلند شد و گفت: ((

- کجایی بابا؟ یه ساعته مثل گداها نشستم اینجا! ببین چقدر پول برام ریختن! هر کی رد شد یا یه پنجاه تومنی یا صد تومنی انداخت جلوم!

- راست می گی کاوه؟!)

کاوه بجون تو اگه دروغ بگم. یعنی اینجا نشسته بودم و منتظر تو بودم. سرم رو گذاشته بودم رو دستم و یه دستم رو هم گذاشتم بودم رو زانوم و رفته بودم تو فکر. یه زن و مرد داشتن رد می شدن. زنه به مرده گفت:

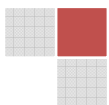
((ببین بی کاری چه بیدادی می کنه! ججون مثل لنگه دیوار نشسته اینجا داره گدایی می کنه!))
مرده بهش گفت: ((از بس تنبله و تن لش! بیا بریم ولش کن!))

اما زنه او مد جلو و یه پنجاه تومنی انداخت جلوم! منم هیچی نگفتم و از جام تکون نخوردم. راستش اولش خجالت کشیدم که مرده گفت: ((لباس تنش رو ببین! از لباس پسر خودمون شیک تره!)) زنه در حالیکه دستش رو می کشید گفت: ((بیا بریم مرد. تو که اینقدر خسیس نبودی! پنجاه تومن که ما رو نکشته!))

خلاصه دوتایی رفتن.

اونا که رفتن سرم رو بلند کردم. دیدم مثل گداها نشستم کنار خیابون و دستم هم کمی دراز شده جلو!

حساب کردم حالا که کاری ندارم تو هم معلوم نیست کی بر می گردی خونه، چطوره از وقت استفاده کنم!



از تو جیبم دو سه تا صد تومنی در آوردم و انداختم جلوم و همونجوری نشستم و دست رو هم بیشتر دراز کردم و سرم رو گذاشتم رو اون یکی دستم و کف دستم رو گرفتم طرف بالا! پسر چه جای خوبی یه اینجا!!!

چقدر هم توش رفت و اومده!!

هر کی رد شد یه اسکناس برام انداخت!

بیشتر دخترا واسه م پول می ریختن!

از فردا من همین ساعت ها می آم اینجا می شینم.

-برو گم شو! پاشو بریم تو.

کاوه - بذار دخل امروزم رو جمع کنم.

((شروع کرد پول ها رو از روی زمین جمع کردن و شمردن! با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم)) :

-کاوه جون من راست می گی یا بازم داری چاخان می کنی؟

((کاوه در حالیکه اسکناس ها رو دسته کرده بود و داشت می شمرد گفت)) :

-بجون تو راست می گم صبر کن.

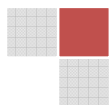
((بعد شمرد)) .

-هزار و صد، اینم هزار و سیصد، اینم چهارصد، اینم هزار و چهارصد و پنجاه

((بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت)) :

-بین الان سه ربهه که اینجا نشستم. هزار و چهار و پنجاه کاسبی کردم! اما نه!

سیصد تومنش مال خودمه. از جیب خودم در آوردم. می شه هزار و صد و پنجاه



((مات شده بودم بهش و باورم نمی شد که گفت)) :

-چرا اینطوری نگاه می کنی!؟

-کاوه جدی اینجا نشستی گدایی کردی!؟!

کاوه - می گم بجون تو! عجب خری هستی ها!

-پسر تو خجالت نکشیدی!؟! اگه یه آشنا رد می شد؟ اگه فریبا از اون بالا می دیدت چی!؟

کاوه - سرم رو انداخته بودم پائین صورتم معلوم نبود.

-واقعاً دیگه تو شورش رو در آوردی! تو رو خدا راست بگو. جداً داشتی گدایی می کردی!؟

کاوه - اولاً که من گدایی نمی کردم، یعنی نه از کسی چیزی خواستم و نه چیزی به کسی گفتم.

حالا حالت نشستن م مثل گداها بود یا نه بماند! اینکه گدایی نیست! خب مردم ما مهربون و دل

رحم ن و زود واسه کمک کردن به همنوع داوطلب می شن به من چه مربوطه!!

((دو رو برم رو نگاه کردم. خیس عرق شده بودم !

کاوه خیلی خونسرد پول ها رو گذاشت تو جیبش و گفت)) :

-بجون تو اگه بابام بفهمه یه همچین جایی هست و یه همچین کاسبی ای می شه کرد، از فردا

حجره اش رو می بنده و با مامانم می آن می شینن اینجا!

((هم خنده م گرفته بود و هم از خجالت داشتم آب می شدم که گفت)) :

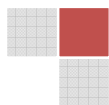
-نمی دونی بهزاد! دخترا که برام پول مینداختن انقدر چیزای قشنگ و با نمک بهم می گفتن

که نگو!

-مرده شو اون روت رو بشوره که چقدر پررویی تو!

کاوه - بجون تو یکی شون یه صد تومنی انداخت جلومو بعد بهم گفتم: ((اگه سرت رو بلند

کنی و بذاری من صورتت رو ببینم پونصد تومن دیگه بهت میدم!))



یه آن اومدم سرم رو بلند کنم و پونصد تومنی رو بگیرم که ترسیدم نکنه یکی از دخترای دانشگاه باشه!

((بعد خیلی جدی گفت)) :

اگه اون پانصد تومنی یه رو می گرفتم الان دخلم شده بود هزار و شصت و پنجاه!

((دستش رو گرفتم و کشیدمش طرف در خونه و در رو واز کردم و بردمش تو اتاق و گفتم :

((

-آبرو برای من نداشتی تو این محل بخدا!

((یه نگاهی به من کرد و گفت)) :

-همچین حرف می زنی که هر کی شناسدت فکر می کنه پسر امیر کویتی!

((بعد در حالیکه می خندید گفت)) :

-بهزاد جون! فعلاً که تعطیلم و بیکار. اگه روزی سه ساعت بشینی همین پشت در خونه ت تکیه رو بدی به دیوار، بهت قول می دم سر یه ماه اونقدر پول در بیاری که مادر فرنوش با منت دخترش رو بهت بده! بجون تو هیچ کاری هم نداره!

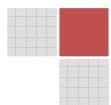
خیلی راحت. تازه می تونی همونجور که سرت رو پائین انداختی واسه خودت یا زیر لب شعر بخونی یا درس هات رو مرور کنی!

-وای وای وای !! بخدا وقتی فکرش رو می کنم تنم می لرزه! تو چه جوری روت شد بشینی اینجا گدایی کنی! اگه یه دفعه یکی می دید و می رفت به بابات می گفت چی می شد؟

کاوه - هیچی! بابام خیلی م خوشحال می شد! می گفت: پسرم دیگه رو پای خودش واستاده و داره واسه خودش کاسبی می کنه !

-خدا مرگت بده کاوه!

((از خنده داشتم می مردم که گفت)) :



-جون من تو یه دقیقه هیچی نگو و بذار من برم پشت در اتاقت مثل یه ربع پیش بشینم .تو فقط از پنجره نگاه کن ببین چقدر برام پول می ریزن!

باور کن تا اونجوری می شینم ملت جمع می شن دورم و برام اسکناس میندازن و واسه م دلسوزی می کنن!

((از خنده دل درد گرفته بودم که گفت)) :

-خودم باور نمی کردم اینقدر پر رو باشم و بتونم گدایی م بکنم .خب الحمدالله اگه یه روز از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و مدرکم بدردم نخورد که حتماً نمی خوره، زن و بچه م گشنه نمی مونن!

((با خنده بهش گفتم)) :

-اگه تو همون موقع مأمورای شهرداری می گرفتن ت چیکار می کردی؟

کاوه – اونقدر کاسبی م خوب بود که یه چیزی بهشون میدادم و می رفتن.

((دوتایی زدیم زیر خنده. وقتی خنده هام تموم شد بهش گفتم)) :

-حالا این وقت روز اومده بودی اینجا چیکار؟

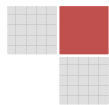
کاوه – اونقدر از این پول ها که در اوردم ذوق زده شدم که یادم رفت واسه چی اومده بودم اینجا!

-حالا فکر کن ببین واسه چی اومده بودی؟

((یه کمی فکر کرد و گفت)) :

-بهزاد ، بجون تو یه حساب سر انگشتی کردم و دیدم اگه هر روز پیام اینجا بشینم روزی هفت هشت ده هزار تومن پول در می آرم!

-خدا خفه ت کنه کاوه! بخدا یه روز با این شوخی هات کار دست خودت می دی ها!



بالاخره یادت اومد واسه چی اومده بودی اینجا؟

كاوه - هر چی می خوام فكر این كاسبی رو از ذهنم بیرون كنم نمی شه! وامونده اصلاً یه دقیقه نمی ذاره به چیز دیگه فكر كنم!

((دوباره دوتایی زدیم زیر خنده كه گفت)) :

-باور كن تو این شهر پول ریخته! فقط باید جمع ش كرد!

بخدا چه ملت نوع پرور و رئوف و انسان دوستی داریم ما! چه مردم نجیبی داریم! یکی نیومد به من بگه آخه پسر تو با این سر و وضع چرا نشستی گدایی می کنی؟

((بعد چكمه هاش رو بهم نشون داد و گفت)) :

-ببین بهزاد! هر كور و احمقی این چكمه ها رو ببینه می فهمه هیچی هیچی نه صد هزار تومن قیمت شه! هر هالویی این كاپشن تنم رو ببینه می فهمه خارجی یه و هفتاد و هشتاد هزار تومن می ارزه! اونوقت هی برام پول می ریختن!

((خندیدم و گفتم))

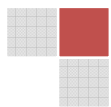
-بالاخره واسه چی اومده بودی اینجا؟ چرا نرفتی بالا پیش فریبا؟

((انگار تازه یادش افتاده و قیافه غمگین بخودش گرفت و گفت)) :

-ناراحتم. غصه تموم جونم رو گرفته! بیا نگاه كن، تا تو جیبهام غصه رفته! یه تيكه غم رفته بود تو چكمه م، پام رو زخم كرد!

-خفه بشی كاوه كه غصه ت هم مثل آدمیزاد نیست! حالا بگو ببینم چی شده.

كاوه - غصه گلوم رو گرفته نمی تونم حرف بزنم، یه صد تومنی در راه خدا كمك كن شاید غصه ها بره پائین تا برات تعریف كنم. الان تو كه رفیق منی باید به دادم بررسی. باید غم رو بخوری. بیا، نیم كيلو، پنجاه گرم كم، برات غم آوردم. بگیر بخور. بخور تعارف نكن كه زیاد دارم!



-تو کی آدم می شی؟ آدم نمی فهمه داری راست می گی یا دروغ؟ جداً طوری شده؟

کاوه - آره بابا! حتماً باید نعش منو ببینی تا باور کنی ناراحتم؟!

-آخه تو که مثل آدم حرف نمی زنی!

کاوه - بجون تو خیلی ناراحتم.

-مگه من مرده م که تو ناراحت باشی رفیق.

کاوه - خیلی ممنون. قربونت بهزاد جون. ولی کاشکی تو مرده بودی! دو روز عزاداری می کردیم و تموم می شد می رفت پی کارش! بدبختی من از این چیزا بیشتره!

-خفه شی با این حرف زدنت.

بالاخره می گی شده یا نه؟

کاوه - مامانم می خواد زنم بده. بابام رفته سر دفترچه حساب بانکی م. دیده پول ازش خیلی برداشت کردم. ترسیده نکنه خدا نکرده دور از جونم. گردی شده باشم!

-تو چی بهشون گفتی؟

کاوه - هیچی بابا، گفتم هرونی نی نشدم. قمار کردم باختم!

-راست میگی کاوه؟!

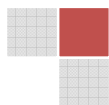
کاوه - تو چقدر ساده ای؟ خب جریان رو گفتم دیگه

-چی گفتی؟

کاوه - گفتم واسه فریبا وسائل خونه خریدم و پول اجاره خونه شو دادم با پول پیش.

-اونا چی گفتن؟

کاوه - پرسیدن فریبا کیه؟



-تو چی گفتی؟

کاوه – گفتم یه دختره.

-خب؟

کاوه – خب که خب!

-یعنی اونا چی گفتن؟

کاوه – گفتن یه دختره یعنی چه؟

-خب؟

کاوه – می گم ها! امروز وسط هفته س و انقدر گدایی کردم، شب جمعه حتماً دو برابر امروز می شه اینجا گدایی کرد ها!

می گم به فریبا بگم یه چادر بندازه سرش و عصرها بیاد بشینه! اینجا خوب کاسبی می کنیم! چطوره؟!

-!!! !! میگم تو چی گفتی؟

کاوه – گفتم یه دختره که مادرش مرده . اونا گفتن هر دختری مادرش بمیره، تو میری براش خونه اجاره می کنی و وسایل خونه می خری؟

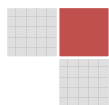
-اون وقتی تو چی گفتی؟

کاوه – من گفتم نه هر دختری. بعضی از دخترها اگه مادرشون بمیره. من براشون خونه اجاره می کنم و وسایل خونه می خرم!

-اون وقت چی شد؟

کاوه – هم پدر، هم مادرم، هر کدوم دو تا فحش بهم دادن !

-کاوه جونت بالا بیاد که جونم رو بالا آوردی! درست حرف بزن ببینم چی شده؟



کاوه – هیچی دیگه، مامانم گفت باید زودتر زن بگیری.

-خب

کاوه – خب که چی؟

-یعنی اینکه بعدش چی شد؟

کاوه – منم گفتم یا زن نمی گیرم یا اونی که دوست دارم می گیرم.

-اونا چی گفتن؟

کاوه – گفتن تو گه می خوری!

-لال شی پسر! دیوونه م کردی. بعدش چی شد؟

کاوه – اونا گفتن حالا تو کی رو دوست داری؟ منم گفتم فریبا رو. اونا گفتن فریبا کیه؟ منم گفتم همون دختره که مادرش مرده.

-خب خب!! اونا چی گفتن؟

کاوه – صحبت شون همین جا تموم شد.

-یعنی چی صحبت شون همین جا تموم شد؟!

کاوه – یعنی تنوری تموم شد بحث تبدیل به کار عملی!

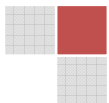
-یعنی چه؟

کاوه – یعنی اینکه یه لگد زدن در اونجام و از خونه بیرونم کردن! روم نمی شه بگم کجا!

-خب!

کاوه – منم اومدم پیش تو که بگیری منو زیر بال و پر خودت و ازم حمایت کنی!

-تو اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی



بلند شو گم شو برو خونه تون با این تعریف کردنت!

کاوه - من یه بچه بی پناه که بتو پناه آوردم. اگه پناه ندی و بیرونم کنی فاسد می شم گناهِش می افته گردن تو! از اینجا برم گول می خورم. جوون ها فرییم می دن می شم فریب خورده!

-تو دنیایی رو فاسد می کنی! بیچاره جوونا! حالا بگو ببینم جون من راست می گی؟

کاوه - آره بابا! دروغم چیه؟

-حالا می خوای چیکار کنی؟

کاوه - زکی! اگه می دونستم که نمی اومدم پیش تو!

-تو مطمئنی که فریبا رو دوست داری و می خوای باهاش ازدواج کنی؟

کاوه - نه؟

-باز لوس شدی؟

کاوه - آره بابا مطمئنم.

-یعنی با دختر دیگه ای غیر از فریبا عروسی نمی کنی؟

کاوه - خب چرا! اگه یه دختر خوشگل تر از فریبا گیرم بیاد باهاش عروسی می کنم!

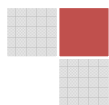
-خاک بر سرت کنن با این عشق ت!

کاوه - نه بابا، شوخی کردم. من فقط با فریبا عروسی می کنم.

-کاملاً مطمئنی؟

کاوه - نکنه تو یه دختر خوشگل تر واسه م پیدا کردی؟ جون من اگه پیدا کردی بهم بگو!

-مرده شورت رو ببرن کاوه!



کاوه – اِه!! حرصم نده گوشت تنم آب می شه! جون من اگه یه دختر خوشگل تر واسه م سراغ داری بگو. اگه نه برم همین فریبا رو بگیرم!

-پاشو برو گم شو که با تو نمی شه حرف حساب زد!

((کاوه با حالت گریه گفت)) :

-آخه چیکار کنم که تو حرف منو باور کنی!؟

-برای اینکه همه ش شوخی می کنی. آدم نمی فهمه داری راست می گی یا دروغ!

کاوه – باید فکرها مو بکنم.

-مگه تا حالا فکرها تو نکردی؟

کاوه – چرا اما نمی دونم چرا یکی ته دل بهم می گه تو برام یکی دیگه رو زیر سر گذاشتی که از فریبا خوشگل زره! می ترسم کلاه سرم بره! می شه عکس ش رو یه دفعه بهم نشون بدی؟

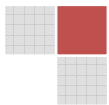
-عکس کی رو؟! بلند شو گم شو! تو آدم نمی شی!

کاوه – باشه باشه! راست می گم. آره بخدا، می خوام با فریبا عروسی کنم. راه ش رو هم خودم بلدم. تو باید بیای و با مامان و بابام صحبت کنی.

-من حرفی ندارم. هر وقت میخوای بگو. اصلاً بلند شو همین الان بریم.

((دوتایی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. وسط راه کنار خیابون کاوه یه زن گدا رو دید و نگهداشت و پیاده شد و رفت جلوش و تمام اون پول هایی رو که گدایی کرده بود داد بهش. زنه گفت: جوون خدا محتاجت نکنه که کاوه گفت)) :

-نترس مادر! دیگه خودم راهش رو یاد گرفتم! محتاج شدم در جا می آم و می شم همکار شما! فوت و فن این حرفه رو هم یاد گرفتم!



((خلاصه دوباره سوار شد کمی بعد رسیدیم خونه شون. پدر و مادرش نگرانش شده بودن تا رسیدیم باباش با عصبانیت ازش پرسید کجا بودی؟!))

کاوه - رفته بودم باباجون سر کار!

((نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده. بعد از سلام و احوالپرسی پدرش گفت)) :

-خوب شد تو اومدی جون. ما که زبون این پسره رو نمی فهمیم!

تو جریان این دختره رو برامون تعریف کن.

((تموم جریان رو غیر از اون که فریبا سوار ماشین ما، در اون شب شده بود تعریف کردم)).

خاتم برومند - من می خوام بدونم تو چرا ژاله رو نمی گیری؟

کاوه - چون از بچه گی باهانش بزرگ شدم. مثل خواهرم می مونه.

خاتم برومند - خب دختر دائی ت، ناهید رو می گم با اون عروسی کن.

کاوه - اونم نمی خوام. قدش خیلی بلنده. می خوام در گوشش یه چیزی بگم. باید صندلی زیر پام بذارم تا دهنم به گوشش برسه!

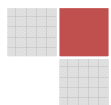
خاتم برومند - خب چه عیبی داره؟ عوضش بچه تون بلند قد می شه.

کاوه - راست می گین بچه مون می شه تیر چراغ برق! تازه از کجا معلوم من بچه دار بشم!
من مادر زاد وضعم خرابه!!

آقای برومند - لا اله الا الله ! خیلی خب. برو دختر عمه ت رو بگیر.

کاوه - اون دماغش کوفته ایه. دماغ کوفته ای دوست ندارم. تازه مگه من گوسفندم که شما برام جفت پیدا می کنین؟ فکر کردین من مرغم واسه م دنبال خروس می گردین؟!))

((بعد رو به من کرد و گفت)) :



-اسم منو گذاشتن کاوه. کم کم تو ذهنشون تبدیل شده به گاوه! حالا می خوان یه ماده خوب پیدا کنن با من جفت بندازن و اصلاح نژاد کنن!

((پدرش زد زیر خنده))

خاتم برومند - پس تو کی رو می خوی؟

کاوه - همون دختره که مادرش مرده!

آقای برومند - تو اصلاً حرف نزن. یه کلمه حرف حسابی از دهن ت در نمی آد!

کاوه - چرا بابا. سلام و خداحافظ که میگم حرف حسابی یه دیگه!

((دوباره پدرش خندید))

آقای برومند - آخه پسر تو از این دختر چی می دونی؟

کاوه - می دونم که مادرش مرده؟

((این دفعه همه خندیدیم. فضا از حالت عصبی در اومده بود که کاوه گفت)) :

-یه پیشنهاد دارم. شما حالا که موافق نیستین، اجازه بدین من شش ماه فریبا رو بگیرم بعد طلاقش می دم که اصلاح نژاد کنیم! بعدش براتون گوساله بدنیا می آرم اندازه فیل های هندوستان! چطوره؟

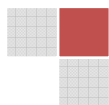
خانم برومند - پسر جون اینقدر شوخی نکن. این زندگی ته. آینده ته!

کاوه - اگه نذارین با فریبا عروسی کنم می رم از این پنجره می پریم پائین ها!

آقای برومند - خودکشی ت هم غیر آدمیزاده! این پنجره که تا کف حیاط یه متر بیشتر فاصله نداره!

کاوه - خب چهار دفعه از اینجا می پریم پائین اونوقت همه می گن از چهار متری پرید پائین!

آقای برومند - پسر تو کی آدم می شی؟



کاوه - زنم بدین آدم می شم!

((همه خندیدن))

کاوه - اصلاً می دونین چیه؟ من هم ژاله و هم ناهید دختر دایی و هم دختر عمه و هم فریبا رو می گیرم! چطوره؟ زن گرفتن واسه من مثل قرص آنتی بیوتیکه! هر شش ساعت یکی! اینطوری خیلی زودتر بهبود پیدا می کنم! موافقین؟

((بعد رو کرد به من و گفت)) :

-! پس تورو آوردم اینجا چیکار؟ همه ش که دارم خودم حرف می زنم! تو هم یه چیز بگو دیگه.

-حقیقت ش من صلاح نمی دونم تو با فریبا عروسی کنی!

کاوه - قربون قدمت! خیلی ممنون. همون ساکت باشی بهتره! خودم از خودم دفاع می کنم. می ترسم اگه تو ازم دفاع کنی تا عصری شوهرم بدن و تا پس فردا دو تا شیکم هم زائیده باشم!

خانم برومند - چطور مگه بهزاد جون؟

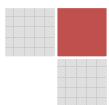
-کاوه باید ببینه که لیاقت فریبا رو داره یا نه! این دختر با سن کم دست به فداکاری یه بزرگی زده! لایق ستایشه!

کاوه - یعنی باید زن آقای ستایش بشه؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-هر کی که با این همه بدبختی بسازه و از مادر مریضش نگهداری کنه، آدمه بزرگیه!

چند سال با بدبختی، هم درس خونده هم کار کرده و از مادرش نگهداری کرده. شما چه معیاری برای شناختن یه دختر خوب سراغ دارین؟ این کافی نیست که یه دختر اونقدر اصالت



داره که درسش رو ول کنه و یه کار نیمه وقت می گیره و از مادرش مواظبت می کنه؟ این دختر امتحان خودش رو تو زندگی پس داده.

کاوه مثل برادر منه. اگه فریبا دختر خوبی نبود. ازش دفاع نمی کردم. من که دلم نمی خواد کاوه بدبخت بشه.

در هر صورت از نظر من فریبا دختر صالحی یه.

خاتم برومند - آخه بهزاد جون این دختر هیچ کسی رو نداره.

-منم کسی رو ندارم! دلیل بدی آدمها نمی شه که!

((مدتی به سکوت گذشت . بعدش پدر کاوه گفت)) :

-بهزاد جون، ما رو حرف تو حساب می کنیم. بسیار خب. فقط اجازه بده که در این مورد یه مدت فکر کنیم و صلاح و مشورت کنیم. بعد نظر خودمون رو می گیم.

-خیلی ممنون جناب برومند. این رو هم بگم. بنظر من فریبا می تون کاوه رو خوشبخت کنه. اگه من یه پسر داشتم، حتماً فریبا رو برایش می گرفتم.

((نیم ساعت بعد با وجود اصرار زیاد برای ناهار، خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون .

((

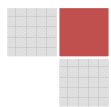
کاوه - دستت درد نکنه. بهزاد. انگار داره جور می شه. ولی حالا یه مشکل دیگه دارم.

-دیگه چته؟

کاوه - حالا که درست فکر می کنم می بینم انگار فریبا رو هم زیاد نمی خوام!

-! پسر ما رو مسخره کردی؟ پس تو کی رو می خوای؟ اصلاً معلوم هست؟!!

کاوه - آره من تو رو می خوام! سالهاست که عاشق توام! سالهاست که این عشق رو تو دلم پنهون کردم! بهزاد عشق من! بیا پیش بابام خواستگاری. تو دیده شناخته ای. بابام بهت نه نمی گه. بخدا برات زن خوبی می شم!



-مردہ شورت رو ببرن!

((چند دقیقه بعد رسیدیم خونه))

کاوه – بریم یه سر به فریبا بزنیم ببینیم چه خبره.

((در زدیم و رفتیم بالا))

فریبا – سلام بهزاد خان . سلام کاوه خان.

-سلام از بنده س حالتون چطوره؟

کاوه – سلام عرض کردم فریبا خانم .چطورین؟

فریبا – خیلی ممنون خوبم. بفرمائین تو . الان چایی می آرم. حاضره.

((نشستیم و فریبا رفت تو آشپزخونه و یه دقیقه بعد با یه سینی چایی اومد بیرون)).

-دستتون درد نکنه. ببخشید فریبا خانم. فرنوش اینجا زنگ نزنه؟

فریبا – نخیر زنگ نزده.

کاوه – ناهار که نخوردین؟

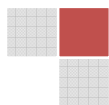
فریبا – نخیر. ولی یه چیزی واسه خودم درست کردم. اگه شمام ناهار نخوردین، نیم ساعته براتون یه چیزی درست می کنم .

کاوه – نه خیلی ممنون. میرم از بیرون کباب می گیرم. خیلی می چسبه. فقط لطفاً یه سینی ای چیزی بیارین که کباب ها رو بذارم توش.

((تا فریبا رفت تو آشپزخونه، کاوه به من گفت)) :

-بهزاد جون تا من می رم غذا بگیرم، از طرف من ازش خواستگاری کن.

-! به من چه! خودت مگه لالی؟!!



((تا اومدم بهش بگم که من نمی توئم، فریبا با سینی اومد بیرون و کاوه زودی رفت.

فریبا اومد روی یه مبل اون طرف نشست. یه کم دست دست کردم بعدش گفتم)) :

-فریبا خانم، یه سوالی ازتون دارم.

فریبا - بفرمائین!

-آگه یه نفر مثلاً کاوه بیاد خواستگاری تون، نظرتون چیه؟

((سرخ شد و سرش رو انداخت پائین)) .

-بیخشید یه دفعه رفتم سر اصل مطلب. ناراحت شدین؟

فریبا - نه خواهش می کنم. ولی برام خیلی غیر منتظره بود.

-حالا نظرتون چیه؟

((یه دفعه زد زیر گریه و گفت)) :

-آخه میدونین؟ این چیزها رو پدر و مادر یه دختر ازش می پرسن!

-خدا رحمت کنه پدر و مادرتون رو ولی خب این چیزها رو برادر هم می تونه بپرسه! منم
مثل برادر شما هستم دیگه. حالا خوب فکراتون رو بکنین بعد جواب بدین.

((سرش رو دوباره انداخت پائین و ساکت شد. بعد که دید من منتظرم گفت)) :

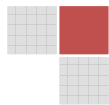
-چی بهتون بگم بهزاد خان؟ من عزادارم!

-می دونم ولی به قول معروف می خواستم مزه دهن شما رو بدونم.

((یه مدت دیگه فکر کرد و بعد گفت)) :

-بهزاد خان، این حرف خودتونه یا کاوه خان؟

-حرف کاوه س. از من خواسته که نظر شما رو بپرسم.



فربیا - من فعلاً عزادارم بهزاد خان!

-البته من کاملاً درک می کنم. فقط کاوه میخواست بدونه که می تونه به ازدواج با شما امیدوار باشه یا نه. اگه جواب مثبت بهش بدین. بقیه چیزها موکول می شه به بعد.

((دوباره رفت تو فکر و بعد گفت)) :

-نمی دونم چی باید بگم. اصلاً موندم که چیکار باید بکنم. میدونید اگه بگم نه که ناسپاسی کردم. اگه بگم آره که ممکنه کاوه خان فکر کنن که بخاطر ثروت شوئه. هر چند که الان هم خرج من کردن شوئه!

-بخاطر همین هم از من خواسته ازتون سنوال کنم.

فربیا - من باید چیکار کنم بهزاد خان؟

-به قلب تون رجوع کنین. ببینین واقعاً کاوه رو دوست دارین؟ بعد خیلی راحت فقط به من بگین آره یا نه. بقیه ش با من. حتی اگه جوابتون منفی هم باشه، کاوه که شما رو ول نمی کنه؟

((دوباره سرخ شد و سرش رو انداخت پائین. یه خرده بعد صبر کردم و گفتم)) :

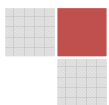
-سکوت علامت رضاست. اگه جواب ندین و سکوت کنین. معنی ش اینه کاوه رو دوست دارین. متوجه هستین فربیا خانم؟

((بازم سرش رو انداخت پائین و چیزی نگفت)) :

-پس با اجازه تون وقتی کاوه اومد من بهش می گم که شما دوستش دارین و به ازدواج با اون راضی هستین. باشه؟

((بازم سکوت کرد)).

-پس سکوت شما علامت رضایت تونه. خب بسلامتی مبارکه. امیدوارم به پای هم پیر شین و خوشبخت.



((این بار وقتی سرش رو بلند کرد. یه لبخند گوشه لبش بود.

یه ربع بعد کاوه برگشت. سینی کباب رو داد به فریبا و فریبا هم بدون اینکه سرش رو بلند کنه و تو چشمای کاوه نگاه کنه. سینی رو گرفت و رفت تو آشپزخونه. کاوه اومد بغل من نشست و پرسید چی شد؟ آروم گفتم)) :

-جواب نه داد. خیلی هم ناراحت شد. گفت کاوه خان خجالت نمی کشن به یه دختر عزادار این حرف ها رو می زنن!

کاوه - آخ آخ! جان تو اصلاً یادم نبود. حالا بخاطر اینکه بی موقع ازش خواستگاری کردم گفت نه؟ یعنی اگه بعداً خواستگاری کنم می گه ، آره؟

-نه بابا. من خیلی باهات صحبت کردم. اصلاً موافق نیست. انگار از تو خوشش نمی آد. تقصیر خودته از بس دلفک بازی در می آری اینطوری می شه دیگه!

کاوه - داری دروغ می گی مثل سگ! من خودم همه رو دست میندازم حالا تو میخوای به من کلک بزنی؟!

-اومدی تو رفتارش باهات بود؟

کاوه - آخ آخ! راست می گی. اصلاً نگاهم نکرد!

-حق داره طفلک. اینم قیافه س تو داری؟

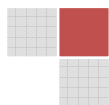
کاوه - داری سر بسرم میداری! برو بچه جون! حالا زوده تو بتونی منو فیلم کنی!

-نه به جان خودم. می گی نه برو از خودش بپرس. اما اگه کنف شدی ناراحت نشی ها.

کاوه - آخه قیافه من چه عیبی داره؟ همه می گن قد بلندم و خوش تیپ و خوش قیافه! نه، تو بگو. کجای صورتم ایراد داره؟

-دماغ ت! دماغ ت خیلی گنده س. تو ذوق می خوره! مثل خرطوم فیل می مونه!

کاوه - اا...! چه خبره؟ چرا داد می زنی؟ الان صدات میره تو آشپزخونه!



((آروم بهش گفتم)) :

-دماغت ناجوره کاوه جون. چند ساله می خوام بهت بگم اما روم نشده.

((دستی به دماغش کشید و گفت)) :

-والله تا حالا همه بهم می گفتن دماغ خوش فرمی دارم! حالا چطور فریبا ازش ایراد گرفته نمی دونم! این دماغ یه بند انگشت بیشتر نیست که! تازه دماغ م نیست فوقش باشه شیش ماغه!

-فریبا ایراد نگرفته. اون اصلاً از تو خوشش نمی آد. من خودم دارم بهت می گم .

کاوه – جون من شوخی می کنی؟ برو گم شو، من خودم همه رو دست میندازم!

-صحبت ها می کنی ها؟! دزد حاضر، بز حاضر! برو از خودش بپرس.

((یه فکری کرد و گفت)) :

-چه عیبی داره؟ این همه جراح پلاستیک تو این مملکت هست. می رم دماغم رو عمل می کنم. می گم بکنن ش اندازه یه فندق! واسه بعدها هم بدرد بخوره!

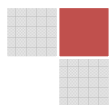
-بعدها؟ مگه می خوام چند تا زن بگیرم؟ تازه! اینطوری که فایده نداره! دماغت رو که عمل کنی، یه مشکل دیگه پیدا می شه!

کاوه – چه مشکلی؟ تو هم وقت گیر آوردی واسه شوخی؟!!

-دهنت! دهنت خیلی گشاده! باید یه فکری هم به حال اون بکنی؟!!

کاوه – پس یه دفعه بگو به ننه م بگم یه بار دیگه منو بزاد! این دفعه قیافه م رو از رو کاتالوگ مارلون براند و سفارش بده !! قیافه س دیگه! خدا داده.

-قربون خدا برم. اما قیافه خوبی بهت نداده کاوه!



کاوه – اگه بفهمم سر بسرم گذاشتی بلایی به سرت بیارم که دستهای تو رو هوا راست بمونه بهزاد!

-فکر کردی باهات شوخی می کنم؟ اگه من دروغ می گم، چرا فریبا از آشپزخونه بیرون نمی آدی؟! اصلاً دلش نمی خواد اون قیافه بی ریختت رو ببینه! باور کن کاوه! خیلی ناراحته! یعنی می دونی؟ این دماغ تو نصف اتاق رو گرفته! اصلاً جا نیست ما بیاییم تو اتاق!

کاوه – نخیر! حالا من شدم فرانکشتن؟! کجاست این آینه؟ نکنه صورتم امروز طوری شده باشه؟! معقول قبلاً خوش قیافه بودم! راست می گی ها! چرا از آشپزخونه بیرون نمی آدی؟ کباب رو که حاضری گرفتم!

-کاوه جون، فکر دماغت باش. دماغ نیست که، شصت ماغه! مثل خرطوم فیل می مونه!

کاوه – حالا تو هم وسط دعوا نرخ تعیین کن! خیلی خب می رم عملش می کنم وامونده رو!
(بازم دست کشید به دماغش. باور نکرده بود)).

کاوه – به خدا بهزاد اگه دروغ گفته باشی بیچاره ت می کنم! گریه تو در می آرم!

-گم شو بابا. اصلاً به من چه مربوطه! این تو، این فریبا!

((یه نگاهی تو چشمام کرد و گفت)) :

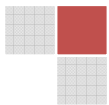
-آ...! مچت رو گرفتم! ته چشمات خوشحاله. معلومه جواب مثبت داده!

برو پسر جون، من قورباغه رو رنگ می کنم جای فولکس واگن می فروشم! تو می خوای منو رنگ کنی؟!

-غلط کردی! باورت شده بود.

کاوه – بجان تو از همون اول فهمیدم. نخواستم تو کنف بشی! گفتم بذار یه بار هم این سربسر ما بذاره.

-برو، خودتی! من بودم می خواستم دماغم رو عمل کنم؟!



کاوه – حرف زیادی نباشه! بذار جلو فرنوش خدمتت می رسم. حالا بگو ببینم چی شد؟ چی گفت؟

-خیالت راحت. مبارکه ایشالله.

کاوه – خیال من از اولش هم راحت بود!خواستگاری دختر ملکه انگلیس برم ، بهم نه نمی گه!! ملکه فرانسه بچه گی هام رو دیده، نشونم کرده واسه دختر کوچیکش!

-فرانسه ملکه نداره!

کاوه – چه می دونم، از بس که زیادن، یادم نمی مونه ملکه کجا بوده! حالا چرا فریبا بیرون نمی آد؟

((در همین وقت فریبا صدامون کرد. میز ناهار رو تو آشپزخونه چیده بود)) :

فریبا – ببخشین طول کشید. داشتم سالاد درست می کردم. بفرمائین تو آشپزخونه.

0(کاوه آروم بمن گفت)) :

-من روم نمی شه باهش رو برو بشم بهزاد. خجالت می کشم.

-خجالت نداره. فریبام مثل دختر ملکه انگلیس! تو که خاطر خواه زیاد داری!

کاوه – حرف کزن! پاشو تو جلو برو من پشتت می آم.

((من جلورفتم. تا خواستم بگم مبارک باشه، دیدم کاوه پشتم نیست! خنده م گرفت به فریبا که

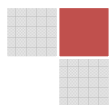
سرش رو پائین انداخته بود گفتم)) :

-خجالت می کشه بیاد تو آشپزخونه!

فریبا آرم گفت:

-راستش بهزاد خان، منم خجالت می کشم.

-لحظه شیرینی یه!



((بعد کاوه رو صدا کردم))

-کاوه کاوه! بیا دیگه. کباب یخ کرد.

فریبا - ببخشید بهزاد خان، کباب نیست! ساندویچ کالباس گرفتن کاوه خان!

-ساندویچ!! کاوه بیا ببینم!

((کاوه از تو سالن گفت)) :

-شما بخورین، سرد می شه. من اشتها ندارم. ببخشید، یادم رفت گوجه بگیرم!

-چی سرد می شه؟! کالباس سرد خدایی هست! در ضمن گوجه تو ساندویچ ها هست!

کاوه - ساندویچ چیه?!

-مرد حسابی تو رفتی کباب بگیری، ساندویچ کالباس گرفتی؟! تازه دنبال سیخ گوجه ش می گردی؟! عیبی نداره، خواستگاری کرده، هول شده! بیا تو خجالت نکش. دفعه اولش اینطوره!

((کاوه اومد تو آشپزخونه و در حالیکه سرش پائین بود گفت)) :

-من چطور ساندویچ گرفتم?!

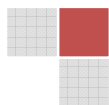
-تو ساندویچ نگرفتی، بهت ساندویچ دادن!

فریبا - ساندویچ هم خوبه. بفرمائین.

((هر سه دور میز نشستیم. کاوه ساکت بود)) .

-کاشکی زودت برات خواستگاری کرده بودیم که تو یه خرده ساکت بشی!

((فریبا و کاوه، با خجالت خندیدن)) .



کاوه – ببخشین فریبا خانم بی موقع خواستگاری کردم ها! تو تموم زندگیم اومدم یه کار خوب بکنم، اونم چی از آب در اومد! از بس که هول شده بودم، موقعیت شما یادم رفت. راستش هنوز من نفهمیدم چطوری جای کباب، ساندویچ گرفتم؟!

-از بس سر به هوایی! عاشقی پسر مگه؟

((کاوه در حالیکه می خندید، گفت)) :

-اگه عاشق نبودم که خواستگاری نمی کردم! حرف ها می زنی ها!

((فریبا با خنده سرش رو پائین انداخت)).

کاوه – حالا می خواهین فریبا خانم، این جریان امروز رو فراموش کنین، من یه ماه دیگه می آم خواستگاری که شمام ناراحت نشین.

((این حرف رو بقدری معصومانه گفت که فریبا سرش رو بلند کرد و تو چشمهای کاوه نگاه کرد و خندید. کاوه م خندید. منم خندیدم)).

-خیر، لازم نکرده. همین خواستگاری رو فریبا خانم قبول کرد. می ترسم دفعه دیگه ساعت 3 بعد از نصف شب بیای خواستگاری!

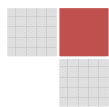
کاوه – مگه من خرم؟!

-البته که نه! دور از جون خره! یعنی دور از جون تو!

((بلند شدم و ساندویچم رو برداشتم و گفتم)) :

-من ساندویچم رو می رم تو اتاقم می خورم. شما دو تا فعلاً خیلی حرفها دارین که به همدیگر برنین.

((هر دو شروع به تعارف کردن، اما ته دلشون می خواست که تنها باشن.



خدا حافظی کردم و رفتم پانین. تو دلم آرزو کردم همیشه همدیگر رو دوست داشته باشن. شکر خدا که برنامه این دو نفر هم جور شد. خدا خدا می کردم که فروش منم امشب برام خبرهای خوبی بیاره.

در اتاقم رو که واز کردم، دیدم یه نامه تو اتاق افتاده. تا برش داشتیم، بند دلم پاره شده. با دلشوره وازش کردم. نامه فروش بود.

بهزاد ، عشق من سلام!

وقتی جادو گر پیر، طلسمی درست می کنه، رهایی ازش سخته.

ولی خوشحالم از اینکه این جادو در تو اثر نکرد و از این آزمایش سربلند بیرون اومدی. من امشب حرفهایی رو که مادر فاسدم پای تلفن به تو گفتم، شنیدم.

از تلفن دیگه گوش کردم.

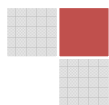
فرار تو رو هم از ویلا دیدم. ممنون که چیزی رو به روم نیاوردی. از تو همین انتظار می رفت.

می دونم که تو پاکی بهزاد من. من از تو شرم دارم. دیگه خجالت می کشم که تو چشمت نگاه کنم.

ای کاش کنجکاو نشده بودم و دنبالتون نمی اومدم. کاش به اون تلفن لعنتی گوش نمی کردم. آگه چیزی نمی دونستم، مهم نبود ولی حالا چرا.

وقتی مادر هرزه ای بخواد که عشق دخترش رو، داماد آینده ش رو، معشوق خودش بکنه، دیگه برای آدم ها چی می مونه؟! یه دختر چه جوری سرش رو جلوی مردش بلند کنه؟! من شکستم بهزاد. در درونم چیزی شکست که سالها پیش ترک خورده بود.

بهزاد ، فرخ لقا، توی قلعه سنگ بارون، اسیر طلسم دیو موند!



این نامه رو نزدیک صبح برات نوشتم. تا صبح نخوابیدم و گریه کردم. بعدش اومدم دم خونت تا ببینمت. وقتی از خونه بیرون رفتی، تصویر قشنگ و مردونه ت رو برای همیشه تو ذهنم جا دادم.

دوستت دارم بهزاد. خوشبختی من در این چند روز ، عشق تو بود.

من میرم بهزاد. می رم تا از خودم، از سرنوشتم، از خانواده گندم و از مادر پلیدم فرار کنم.

می دونم که با شخصیت تر از اونی هستی که دنبالم بیای.

من احتیاج دارم که یه مدت تنها باشم و با خودم فکر کنم. این ضربه بزرگی برای روح یه دختره!

من نتونستم تحملش کنم بهزاد. اگه تونستم با خودم کنار بیام، بر می گردم پیشت. بهزاد ، من غمگین تر از اونی هستم که بتونم بگم.

حالا می فهمم که اگه آدم یه پدر و مادر فقیر اما با آبرو داشته باشه، چقدر با ارزشه.

دنبالم نگردد عزیزم. تو همیشه مرد منی. برای همیشه دوستت دارم بهزاد. منو ببخش.

می دونم در حق تو ظلم شده اما دل تو مثل دریاست. زلال و پاک و بزرگ.

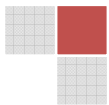
اگه جسمم پیش تو نیست، روحم مال تونه.

می دونم غرور و منش ت والاتر از این حرفهاست، اما ازت می خوام که برای رفتنم نه گریه کنی و نه ناراحت باشی. شاید برگردم، نمی دونم. فعلاً هیچی نمی دونم.

بهزاد ، وقتی به قطرات بارون نگاه می کنم که از آسمون پائین می آن و روی زمین رو می پوشونن به یاد تو می افتم که برام تکیه گاه بودی.

اون وقت دلم می خواد تو کوچه ها راه بیفتم و دنبالت بگردم تا مثل اون شب، تو بارون و سرما، ازم حمایت کنی.

فرنوش



((نامه رو یکبار بیشتر نخوندم. یعنی احتیاجی نبود.

همون که دستم بهش خورد. تمام غمهای فرنوش، همه زجری که از فهمیدن جریان کشیده بود و شوکی که بهش وارد شده بود، از پوست انگشتهام گذشت و تا ته قلبم رو سوزوند. رفتم ته اتاقم نشستم و مثل همیشه که بدبختی ها سرم هوار می شد، زانو هام رو بغل کردم و رفتن فرنوشم رو نگاه کردم!

تا خوشبختی چقدر فاصله داشتم؟ دو تا خونه؟ سه تا خونه؟!

الان چی؟ مثل بازی مارپله!

تو یه زمان کم، تاس زندگی دو تا نردبون جلوم گذاشته بود و برده بودم بالا! اما وقتی که داشتم بازی رو می بردم، یه مار خوش خط و خال، آروم خزیده بود زیر پام و نیشم زده بود!

حالا کجا بودم؟ اول بازی! این وقت ها همیشه خوابم می گرفت، حالا چرا نمی گیره! دیدم که تو آسمون هام. خیلی بالا. سوار یه سرسره و دارم به طرف زمین سر می خورم اما هر بار که به زمین نزدیک می شم ابرهای زیر سرسره میرن کنار و باز می بینم بالای سرسره سر جای اولم هستم! حالم از هر چی سرسره و سر خوردن بود بهم می خورد!

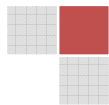
آدم اگه قرار باشه یه چیزی رو دوباره تکرار کن، عزا می گیره! مثل تجدیدی تو یه درس! یه دیازپام 10 تو خونه داشتم. بعد از خوندن نامه، خورده بودمش اما خوابم نمی اومد. نشسته بودم. کارت های عروسی مون رو می نوشتم! پنجاه تا کارت من، پنجاه تا کارت فرنوش! اما من که کسی رو نداشتم دعوت کنم. نه فامیلی، نه کسی، غیر از چند تا از بچه های دانشکده. بیست تا کارت من، هشتاد تا فرنوش.

اونم که کسی رو نداشت. یه مشت درب و داغون! خب دوستهای دانشکده ش هستن. بیست تا کارت من پنجاه تا فرنوش!

باید همون طور که سرم می خورم، کارت ها رو بنویسم. دستم خط می خوره!

آقای هدایت حتماً باید باشه. هم خودش، هم یاسمین و هم علی.

اما یاسمین و علی که مردن، چه جور می خوان بیان عروسی؟!



حتماً يکي مي ره دنبالشون! ساز آقاي هدايت رو چيکار کنم؟ اگه بخواد تو عروسي من، برام ساز بزنه چي؟ سيم سازش پاره شده! سيم ساز چنده؟ اصلاً چند تا هست؟! پونزده تا کارت من، چهل تا فرنوش.

عروسي رو کجا بگيريم؟ صندلي ها رو چرا چيدن زير بارون و سطر خيابون! ماشين مي اد مي زنه به هدايت!

چرا کفش پاي خودم نيست؟! فرنوش هم داره روي پاکت يه کارت رو مي نويسه.

بعد به من نشونش مي ده و مي پرسه، چگونه؟ خوش خطه؟!!

آقاي فولاد زره ديو و بانو!! از پذيرفتن اطفال معذوريم!

نادر يه گوشه نشسته و گريه مي کنه و مي گه منم مي خوام بيام!

ده تا کارت من، بيست تا فرنوش!

کاوه مي گه غذا تموم شده. فقط ساندويچ دارن! عروسي تون ساندويچه! فريبام ميگه تموم ميوه ها گنديده! فقط گوجه فرنگي مونده! همه رو چيدم رو ميزها! دوباره دستم خط خورد! خدمت بهرام خان و خانواده!

پنج تا کارت من، ده تا فرنوش!

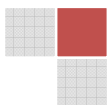
مادر فرنوش رو صندلي زير بارون، وسط خيابون نشسته. داره با ملي حرف مي زنه و گوجه فرنگي ميخوره! يه لباس خواب قرمز پوشيده، تو سرما!

تا منو مي بينه بهم مي خنده و مي گه، پسر جون تو نه خونه داري و نه ماشين و نه زندگي! بيا پيش خودم همه اينارو برات مي خرم! دوباره مي خنده!

فرنوش حرف هاش رو شنيده. ساندويچش رو برداشته داره مي ره!

بر مي گرده به من مي گه بازي نمي کنم. برات ساندويچ مرغ مي آرم، دوست داري؟

يه کارت من هيچي کارت فرنوش!



خدمت آقاي بهزاده. تك و تنها!

كارت ها از اون بالا، ريختن پائين. هنوز دارم سر مي خورم!

كاوه داره با دست دماغش رو اندازه مي گيره! ياسمين داره آواز مي خونه و علي داره خودش رو مي كشه!

فريباً لباس سياهه پوشيده و بالاي سر قبر مادرش گريه مي كنه. خودم دارم دنبال كفش هام مي گردم كه برم دنبال فرنوش.

((با صداي يه چيزي از خواب پریدم. نمي فهميدم چه وقتي يه و چي شده. بين خواب و بيداري بودم. همونطور كه زانو هام رو بغل كرده بودم، خوابم برده بود

دوباره صدا اومد. يكي داشت محكم در مي زد و منو صدا مي كرد.

تمام تنم خشك شده بود. ياد خوابي كه ديدم افتادم. دور و برم كارتني نبود! بازم در زدن. صداي كاوه مي اومد كه اسم منو صدا مي كرد. هر جوري بود بلند شدم و در رو باز كردم.

كاوه - كجايي پسر؟! شاقالوس گرفتم! چرا در رو وا نمي كني؟! چته؟!

((نگاهش كردم. برگشتم ته اتاق و نامه فرنوش رو برداشتم و تا كردم و گذاشتم لاييه كتاب)).

كاوه - بيا بشين ببينم! چرا در رو وا نمي كني؟! از ديشب تا حالا سه بار اومدم در خونه ت.

((دوباره سر جام نشستم)).

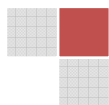
كاوه - بهزاد!! با توأم. چي شده؟ چرا قيافه ت اينجوريه؟!

((اصلاً دلم نمي خواست حرف بزنم. كاوه همونطور واستاده بود و منو نگاه مي كرد)).

-ساعت چنده؟

كاوه - چهار بعد از ظهر. چي شده بهزاد؟!

((سرم رو گذاشتم رو زانو هام. كاوه كه خيلي نگران شده بود، اومد پيشم نشست))



كاوه - نمي خواي با رفيقت حرف بزني؟!

((سرم رو بلند كردم و نگاهش كردم. چنگ زد تو موهام و بغلم كرد و گفت)) :

-لا مسب اينطوري نگاه نكن! جيگرم آتيش گرفت! چي شده؟! دلم تركيد! بگو ديگه!!

-يعني بازم خورشيد در اومده؟!

كاوه - هذيون مي گي؟! بينم تب داري كه!

((دست گذاشت رو پيشونيم))

كاوه - پاشو بريم دكتر. ديشب اين وامونده بخاري رو روشن نكردي، چائيدي! آخه من نمي فهمم، صرفه جويي چقدر؟ ادم عاقل زمستون، تو نفت هم صرفه جويي مي كنه؟ بلند شو بريم. چرك مي زنه اون يه كلييه تم مي كنده! پاشو ديگه.

((نگاهش كردم و اروم گفتم)) :

-هميشه فكر مي كردم اگه يه روز فرنوش من نباشه، ديگه برام صبح نمي شه !

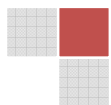
كاوه - فرنوش نباشه؟! مگه قرار بوده فرنوش بياد اينجا؟ نكنه دعواتون شده؟

بلند شو خجالت بكش پسره خرس كنده! حالا تازه اول شه! ترسيدم ها! فكر كردم چي شده! حالا حالاها با هم دعوا دارين، كتك كاري دارين! قهر دارين، آشتي دارين، همدیگر رو مي زنين، زندان مي رين، دادگاه، مي رين، همدیگه رو مي كشين! طلاق مي گيرين، طلاق مي دين! چشم ندارين همدیگر رو ببينين! سايه همدیگر رو بايد با تير مي زنين، از هم جدا مي شين! اينها همه شيريني زندگي يه! حالا ببين تلخي زندگي چيه!!

((اينا رو گفت، بخاري رو هم روشن كرد. وقتي برگشت و منو نگاه كرد. با تعجب گفت)) :

-درست حرف بزني بگو ببينم چي شده؟! انگار موضوع جدي يه!

((چشم هام رو بستم و گفتم)) :



-فرنوش من رفت!

کاوه - رفت؟ یعنی چی؟ کجا رفت؟!

-کاوه، ازم هیچی نیپرس. نه چیزیه که بتونم برات بگم و نه حوصله حرف زدن دارم.

کاوه - خیلی خب. تو الان کلافه ای. یه خورده آروم باش. بعد بذار آبجوش بیاد یه چایی دم کنم بعد برام تعریف کن.

((نگاهش کردم و دوباره چشمهام رو بستم. اونم ساکت شد.

یه ده دقیقه، یه ربعی که گذشت گفت)) :

-پاشو بهزاد جون. پاشو برو یه دوش بگیر حالت سر جاش می آد. پاشو اعصابت خرابه!

((بزور بلندم کرد. با اکراه بلند شدم. وقتی داشتم بطرف حموم می رفتم، برگشتم و بهش گفتم :

((

-کاش از اول به حرف تو گوش نکرده بودم! همه چیز خراب شد کاوه!!

کاوه - من نوکرتم. همه چیز درست می شه. چیزی نشده که! تو برو یه دوش بگیر، بعد بیا با هم حرف می زنیم. برو فدات شم. برو زود برگرد.

((راست میگفت کاوه. دوش آب سرد، تو زمستون عالیه! پدر اعصاب رو در می آره! وقتی از

حموم اومدم بیرون، کمی حالم بهتر بود. حداقل افکارم قاطی پاطی نبود.

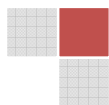
وقتی برگشتم تو اتاق، دیگه کاوه همه چیز رو فهمیده بود!!))

کاوه - لامسب! چرا زودتر به من نگفتی؟!

((نگاهش کردم.))

کاوه - نامه رو خوندم. نمی خواد از من پنهون کاری کنی!

-تو حق نداشتی اون نامه رو بخونی.



کاوه – حداقل زودتر می گفتمی یه خاکی تو سرمون می کردیم!

-چی رو بگم؟! بگم مادر کسی رو که دوستش دارم بهم نظر داره؟!!

کاوه – پشت سر الهه عصمت و طهارت که نمی خواستی حرف بزنی! می خواستی جریان یه زن دگوری رو تعریف کنی. حالا خوبه که نگفتمی؟!!

-بخاطر فریاد بود. نمی خواستم اسرارش رو کسی بفهمه.

کاوه – به فریاد چه ربطی داشت؟ یکی دیگه خرابه. به اون چه؟ تازه! کوی رسوایی یه این زنیکه رو. تو پاچنار و پامنار هم زدن! کجای کاری؟!!

این عفریته خانم تا می تونه تو ایران جوونه ها رو قر میزنه! کم که می آره، می ره سراغ جوجه خروس ماشینی! یعنی می ره بقیه کثافتکاری ها شو تو خارج می کنه.

ولی انگار این دفعه چشمش به تو جوجه خروس رسمی افتاده!

ای دل غافل! فکر همه چیزش رو می کردم. الا این یکی!

-از این جریان نباید کسی باخبر بشه، فهمیدی کاوه!

کاوه – آره بابا، خیالت راحت. ساندویچت رو هم که نخوردی. پاشو یه چیزی بذار دهن ت ضعف می گیردت ها!

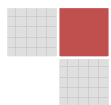
این وامونده م که جوش نمی آد یه چایی دم کنم با نون پنیری، چیزی بدم بخوری.

-اشتها ندارم، ولش کن!

کاوه – حالا میخوای چیکار کنی؟ نمی خوای بری دنبالش؟

-مگه نامه رو نخوندی؟ فریاد نمی خواد منو ببینه. حداقل فعلاً

کاوه – راست می گی، درست هم نیست که فعلاً بری سراغش. تف به گور پدر هر چی مادر ... لگوری یه!



-کاوه!! چته؟!

کاوه – چیه؟ بازم از ش طرفداري مي کني؟ صابونش هم که به تنت خورد این زن!

-من احترام فرنوش رو نگه مي دارم!

کاوه – فرنوش که خودش هم به ننه ش فحش داده!

((جوابش رو ندادم. بلند شد و چايي دم کرد و از تو سطل نون، کمي نون در آورد و گذاشت تو سيني و گفت)) :

-حالا خودت رو زياد ناراحت نکن . به اميد خدا، چند روزي که بگذره، فرنوش آروم مي شه و بر مي گرده پيشت. خودش هم تو نامه نوشته. همه چيز درست مي شه.

-اگه فريبيا سراغ فرنوش رو گرفت. بهش بگو مادر و پدرش جلوش رو گرفتن. نميذارن بياد پيش بهزاد. فهميدي کاوه. چيزي ديگه اي نگو.

((اون روز ديگه با کاوه حرف نزدم. طفلك يه يه ساعتی نشست، وقتی دید که ديگه جوابش رو نمي دم، بلند شد و با ناراحتي رفت.

نوار فرنوش رو گذاشتم و نشستم به گوش دادن.

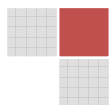
قرار بود چقدر انتظار رو تحمل کنم؟! يه روز، دو روز، يه هفته، يه ماه، دو ماه، يه سال، دو سال؟!!

راستي هر روز چند دقيقه س؟! اين همه ساعت توي دنيا، به چه دردي مي خورن؟ که فقط به ما بگن چطوري داره عمرمون مي گذره و تلف مي شه؟! اگه ندونيم بهتر نيست؟

کاش بجاي کليه م، قليم رو به کاوه مي دام! حداقل اينکه ديگه نمي تونستم به کسي بدم ش!!))

((امروز هم يه روز ديگه س مثل ديروز.

خورشيد همونطور طلوع کرد که ديروز کرد! همونطور هم غروب کرد که ديروز کرد. تا ببينم فردا چي مي شه. شايد اصلاً طلوع نکرد.



تو اتاقم یه مگس، همراه من زندانی شده بود! انگار وقتی در واز بوده، اومده تو و اینجا اسیر شده، مثل خود من. تو این اتاق، شیرینی ای، چیزی هم نیست که بشینه روش!

نمی دونم مگس هام عاشق می شن؟! جفت اون هام و لثون می کنه و بره؟!!

کاوه سه بار اومد سراغم . در رو واز نکردم. دلم می خواست تنها باشم.

یه تیکه نون، ته سطل نون مونده بود. خوردمش.

راستی وقتی شیرین نبود، فرهاد چیکار می کرده؟! یه ضرب تیشه به کوه می زده؟!!

مجنون چی؟ اونم وقتی لیلی نبوده، همین جور تو بیابون ها ول می گشته یا به کارهای دیگه ش هم می رسیده؟

* * *

((امروز چه روزی یه؟ چند شنبه س؟))

یه بند انگشت خاک تو اتاق نشسته! این عقربه ساعت هم که انگار خسته نمی شه! همین جور دور خودش می چرخه!

مگسه دیگه خسته شده. پرواز نمی کنه. یه جا نشسته! مثل خود من!

براش ته نون خرده ها رو ریختم. دلش خواست، بخوره نمیره!

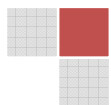
راستی چه چیزی ما آدم ها رو به فردا امیدوار می کنه؟ مگه همه روزها مثل هم نیست؟

پس چی باعث می شه که منتظر دیدن فردا باشیم؟!!

آدم با آب خالی هم می تونه زندگی کنه! مثل خود من!! !

* * *

این یکی دو روزه یکی می آد هی در می زنه واسم منو صدا می کنه . صداش که آشناس! هوا تاریکه. خورشید داره کلک می زنه! می خواد بگه که یعنی من در نیومدم!



ولي دروغ مي گه! در اومده، اما رفته پشت ابرها قايم شده!

خاك و كثافت همه جا رو گرفته!

اون قديم ها، وقتي هنوز فرنوش نيومده بود، موقع تنهايي چيكار مي كردم؟

* * *

امروز مگسه مُرد. طاقتش همين قدر بود.

بازم در مي زن.

نوار فرنوش خراب شد.

مي گن كه خورشيد بره، ديگه بر نمي گرده! همه دارن حسابي نگاهش مي كنن.

خورشيد مرده يا ماه؟ مي گن خورشيد زنه، ماه مرده. از كجا فهميدن؟!

مي گن يه روز با هم دعواشون شده. خورشيد با نورش زده يه چشم ماه رو كور كرده! واسه همين ماه يه چشم بيشتتر نداره

((چشمهام رو باز كردم. اتاق غريبه بود. رو تخت خوابيده بودم و يه مشت لوله بهم وصل بود. سرم رو كه چرخوندم، كاوه رو ديدم كه کنار تختم رو صندلي نشسته و داره به من نگاه مي كنه. چشمهاش سرخ شده بود)).

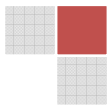
- اينجا كجاست؟

كاوه - اون دنيا! اينجا يه بيمارستان اول دروازه جهنم!

- خب؟

كاوه - هيچي ديگه! كسائي رو كه مي ميرن، اول مي آرن اينجا، درمون شون مي كنن، وقتي خوب خوب شدن، مي فرستن شون تو جهنم!

- چرا اومديم اينجا؟! چي شده؟



کاوه - البته شما رو که نیاوردیم، نعلش تون رو با تخت روان آوردیم!

((بعد جدي شد و گفت)) :

- بیچاره ضعف گرفته بودت! دیر رسیده بودم الان زیر دست مرده شور بودي!

- حالا که حالم بهتره. پاشو. باید برگردم خونه. لباس هام کجاست؟

کاوه - بگیر بخواب! این یه خرده جون رو با ضرب سرم کردم تو تن ت!

بدبخت داشتی می مردی! از وسط راه اون دنیا برت گردوندم!

- من باید برم خونه. ممکنه فرنوش بیاد. اگه من نباشم خیلی بد می شه

کاوه - اولاً که فریبا خونه س، دوماً فرنوش هم جسد تو رو که نمی خواد!

- پاشو کاوه. اگه منو دوست داری، پرستار رو صدا کن این چیزهارو از تو دستم در بیاره و
گرنه همه رو خودم می کشم بیرون ها!

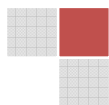
کاوه - قربونت برم، اینطوری که نمی شه. باید دکتر اجازه بده. حالت هنوز درست سرچاش
نیومده. آخه یه خرده فکر خودت باش. این چه برنامه ای که واسه خودت درست کردی؟! سه
چهار روزه که تپیدی تو اون اتاق گشنه و تشنه! آخرش هم اینجوری باید برسونت
بیمارستان.

دنیا که به آخر نرسیده! فرنوش یه چند وقت رفته که فکر کنه. به امید خدا بر می گرده و همه
چیز درست می شه. آخه تو که نباید بخاطر یه همچین موضوعی خودت رو از بین ببری!

- برو پرستار رو صدا کن کاوه. دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

کاوه - بازم که داری حرف خودت رو می زنی!

- تو نمی فهمی من چی می گم. اگه فرنوش برنگرده. همه چیزم رو باختم. فرنوش دنیای
منه.



فرونش تمام خلاء زندگی منو پر کرد.

کاوه من بهت نگفته بودم. از روز اولی که دیده بودمش؟، دلم رو بهش دادم.

حالا دیگه جونم به جونش بسته س. چه جور بهت بگم؟! اگه تمام چیزهای دنیا به طرف باشه و فرونش به طرف، من فرونش رو انتخاب می کنم!

حالا دیگه پاشو برو اجازه مرخصی م رو از دکتر بگیر. لباسهام رو هم بیار. پاشو دیگه دیر می شه.

کاوه - نمی دونم چی بگم. ولی از دیروز تا حالا مردیم و زنده شدیم تا تو چشم باز کردی. حالا دوباره می خوای برگردی تو اون اتاق، روز از نو روزی از نو!

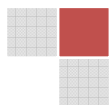
دیروز کلید ساز آوردم در رو واز کرده! هر چی در می زدیم که وا نمی کردی!

- داری چی می گی کاوه؟! من دارم همه چیزم رو از دست می دم! آدمی که همیشه تو ذهنی به تموم خواسته هاش زده، آدمی که تا حالا دستش از همه جا و همه چیز کوتاه بوده، آدمی که کم کم باور کرده بود که تو این دنیا هیچ حقی از هیچ چیز نداره، یه دفعه می بینه که یه دختر، خانم، مهربون، قشنگ، دختری که گنده گنده هاش آرزوشو دارن و گیرشون نمی آد، یه دفعه بطرفش می آد و بین این همه جوون پولدار اون رو انتخاب می کنه و دستش رو می گیره و از این همه بدبختی و تنهایی نجات می ده، بعد بخاطر هوس یه مادر، چی بگم؟! هوس باز همه امید و زندگی و هستی ش رو که به این دختر بسته بوده، یه دفعه از دست می ده، دیگه زنده بودن یا نبودن براش فرقی نداره.

واسه فرونش هیچ چیز مهم نبود. نه داری من، نه بی کسی من، نه تنهایی من! هیچ کدوم براش اهمیت نداشت.

دلم از این می سوزه که نتونستم باهاش حرف بزنم. یه تیکه کاغذ، همه چیز رو تموم کرد! من بعد از فرونش هیچی نمی خوام.

حالا بلند شو برو تا اون رو سگم بالا نیومده، لباس هام رو بیار.



((اینو گفتم و با آن یکی دستم، دو تا سُرْم رو محکم از دست دیگه م کشیدم بیرون که خون از دستهام وا شد و ریخت روی تخت)) .

کاوه – چیکار می کنی دیوونه؟!!! رگ دستت پاره می شه! تو دیگه چه گله خری هستی؟!!

((پرید بیرون و یه دقیقه بعد با یه پرستار برگشت تو اتاق)) .

* * *

((یه ساعت بعد خونه بودیم با دست پانسمان شده و یه مشت قرص ویتامین و از این جور چیزها. طفلك فریبا، اتاقم رو تمیز و مرتب کرده بود.

جای منو گوشه اتاق انداخته بود که بخوابم.

تو تمام تنم احساس ضعف می کردم و تو قلبم احساس پوچی و بیهودگی!

فریبا که انتظار اومدن ما رو نداشت، وقتی جریان رو از کاوه شنید خیلی ناراحت شد اما به من حق داد. وقتی لباسهام رو عوض کردم، اومد تو اتاق و گفت ((:

-بهزاد خان تشریف می آوردین بالا. شما فعلاً احتیاج دارین که یه نفر پیش تون باشه.

منم مثل خواهرتون، چه فرقی می کنه؟!!

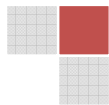
- خیلی ممنون فریبا خانم. خدا از خواهری کم تون نکنه اما دلم اینجاست. تو این اتاق! نمی دونم متوجه می شین، یا نه، اما باید اینجا باشم.

کاوه – الهی درد و بلائی تو رفیق بخوره تو کاسه سر من! آخه بگو ببینم اینجا با یه طبقه بالاتر چه فرقی می کنه؟ فرنوش اگه بیاد و ببینه اینجا نیستی، خب زنگ بالا رو می زنه!

- کاوه جون اصرار نکن. اگه می خوای من راحت باشم، بذار همین جا بمونم.

((طفلك کاوه هم از سر ناچاری دیگه چیزی نگفت)) :

فریبا – من برم بالا یه سوپی، چیزی درست کنم.



کاوه - دستتون درد نکنه. این پسر باید تقویت بشه. خودش که انگار نه انگار تو این دنيا!

((نگاهش نکردم. وقتی فریبا خواست بره بیرون، برگشت و گفت)) :

- راستی کاوه خان. شما که نبودین، یه دختر خانم اومده بودن اینجا. گفتن ژاله، دختر خاله
ژون هستن.

کاوه - ژاله؟ اینجا اومده چیکار؟

فریبا - گویا با شما کار مهمی داشته. آدرس اینجا رو مادرتون بهشون دادن. گویا نتونستن با
موبایل تون تماس بگیرن.

((کاوه موبایلش رو در آورد و شماره گرفت)) .

- الو، ژاله. سلام. خوبی؟

- قربانت. خاله چطوره؟ طوری شده ژاله؟

- نه، بیرونم. چطور مگه؟

- خب، بگو، انگار خاموش بوده زنگ نزده.

- نه، خبری ندارم. چند روزه که بی خبرم.

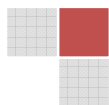
- خوش خبر باشی، بگو دیگه!

- چی!!!

- کی!!! کی به تو گفت!!!

((در اتاق رو واز کرد و رفت بیرون. فریبا هم دنبالش رفت. یه ربع، بیست دقیقه بعد کاوه
تنهایی برگشت تو اتاق)) .

- چی شده کاوه؟ چرا چشمت سرخه؟ طوری شده؟



کاوه - چیزی نیست.

- یعنی چی؟ پس چرا ناراحتی؟ ژاله چی گفت مگه؟

کاوه - تو حالت خوب نیست. بگم ناراحت می شی.

- از این حال که هستم، بدتر نمی شم. نترس بگو. بگو دلم شور می زنه

کاوه - چیزی که به تو مربوط باشه، نیست.

- کاوه جون، من اعصاب ندارم. رعشه تو تمام جونم افتاده! بگو دیگه!

کاوه - پدر ژاله فوت کرده بابا! به تو چه ارتباطی داره؟

- ! ! چطور؟ کی؟

کاوه - سخته کرده. دیشب.

- خدا رحمتش کنه. می خوای راه بیفتیم بریم خونه شون؟ شاید کاری چیزی داشته باشن.

کاوه - هیچکس هم نه، تو بری با این حال و روزت، کارهاشون رو روبراه کنی!

- چطور یه دفعه اینقدر دلم شور افتاده؟! انگار یکی داره تو دلم رخت می شوره!

کاوه - چیزی نیست. مال ضعفی یه که داری. یه چیزی مقوی بخوری، درست می شه.

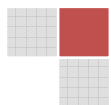
- تو چرا وسط تلفن از اتاق رفتی بیرون؟

کاوه - وامونده این موبایل، بعضی جاها کار نمی کنه. نقطه کور داره.

-حالا چیکار می خوای بکنی؟

کاوه - تا فریبا ناهار رو درست کنه، من یه سر می رم پیش ژاله. ببینم کاری ندارن.

- آره برو. از طرف منم تسلیت بگو. اگه کاری بود که از دست من بر می اومد. خیرم کن.



كاوه – تو فعلاً استراحت كن. غذات رو هم خوب بخور تا من برگردم.

((نزدیک ظهر كاوه برگشت. نشسته بودم و به گردنبندی كه فروش بهم یادگاری داده بود نگاه می کردم)).

كاوه – سلام. چیزی خوردی؟

-چی شد؟ چطور بودن ژاله اینا؟ خیلی ناراحت بودن؟ چیکار می کردن؟

كاوه – نه. من كه رسیدم دیدم همه شون نوار گذاشتن دارن می رقصن! بعدش هم قرار شد شب همگی برن شهر بازی!

((یه آن مات نگاهش کردم)).

كاوه – خب ناراحت بودن دیگه! داشتن گریه می کردن. چه سوالی یه می کنی! ناهار خوردی؟

-نه اشتها ندارم

كاوه – فریبا نیومده پائین؟

-نه مزاحمش نشو. اونم کار داره دیگه.

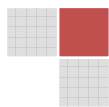
كاوه – اون چیه تو دستت؟

-یادگاری. یادگاری فروش.

كاوه – برم ببینم چرا برات ناهار نیاورده.

((اینو گفت و رفت. یه ربع بعد با یه سینی غذا برگشت پائین و گفت)):

-فریبا عذر خواهی کرد و گفت چون سرش درد می کنه نمی آد پائین!



-چي شده؟ چرا سرش درد مي كنه؟

كاوه - والله هنوز به درستي علت سر درد رو نتونستن پيدا كنن. بعضي از محققين عقیده دارن كه يكي از علل سر درد، غلظت خون مي تونه باشه. بعضي از دانشمندان ریشه سر درد رو مسایل عصبی مي دونن. بعضي از پزشك ها معتقدند كه سر دردهاي بي در بي وجود يه تومور در مغز رو نشون مي ده. در علم پزشکی ثابت شده كه...

-اين چرت و پرت ها چيه مي گي؟! فریبا چه شه؟؟!

كاوه - نظر شخصي من اينه كه يه آسرين بخوره و بخوابه. بهتر از اينه كه دنبال ریشه هاي سر درد بگرده! حالا بيا اين سوپ رو بخور، ايشا الله درس ت كه تموم شد خودت علل سر درد رو ياد مي گيري! مرغش رو هم بايد بخوري كه جون بگيري.

-خودم بلدم. يكي از علت هاش اينه كه آدم با تو حرف بزنه!

((به اصرار كاوه يه خرده سوپ خوردم. چند تا لقمه كه كاوه گرفته بود. بزور از گلو دادم پائين)).

كاوه - آفرين پسر خوب! اين مرغ و كه خوردي، مادر همون تخم مرغ هاست كه مي خوري! اگه يه خروس هم گير بياري و بخوري، يه خونواده كامل رو خوردي!

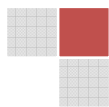
-حوصله خنديدن ندارم، اينقدر حرف نزن.

بگو ببينم چطور يه دفعه شوهر خاله ات مرد؟ اون كه مشكلي نداشت! چند سالش بود؟

كاوه - شصت و چهار پنج سالش بود بيچاره! گويا چند وقت پيش عاشق يه دختر 18 ساله مي شه. دختره يه روز مي ذاره مي ره. اونم شبونه سخته مي كنه!

-خفه شي ايشاالله كه هر چي مي كشم از دست تو مي كشم!

كاوه - خيلي ناراحت شدي كه شوهر خاله م مرده؟ كاشكي تو زنده بودنش اين محبت رونشون مي دادي كه حداقل خودش بفهمه و يه خونه اي، ماشين ، چيزي به نامت كنه! شوهر خاله منه، توناراحت شدي كه مرده؟! خاله م عين خيالش نيست!



-من واسه اون ناراحت نیستم، یعنی هستم. بالاخره یه انسان بوده که مرده!

کاوه - بالاخره ناراحتی یا نه؟ تازه، زیاد هم انسان نبود! جوونی هاش دست بزن داشته! خاله م رو هر شب کتک می زده! اصلاً خوب شد مُرد! بچه که بودم، یه بار منو دعوا کرد!

-دلم برای این فریبا می سوزه که پس فردا که زن تو شده، باید چه معجونی رو تحمل بکنه!

کاوه - خیلی غیر قابل تحملم؟ از نظر پزشکی...

-مرده شور تو و نظریات پزشکی تو رو ببره! پاشو بریم یه سر به آقای هدایت بزنیم. چند روزه ازش بیخبرم. دفعه آخر که دیدمش. حال و روز خوبی نداشت.

((بلند شدیم و با ماشین کاوه به خونه آقای هدایت رفتیم! اما هر چی در زدیم کسی جواب نداد.))

-دیدي کاوه بیخودي دلم شور نمی زد! حتماً یه اتفاقی برای بدبخت افتاده.

کاوه - بابا تو چرا اینقدر فکرت به راه های بد می ره؟ شاید رفته نون بخره. ده دقیقه یه ربع دیگه بر می گرده.

-گوش کن کاوه! طلا پشت در اومده. ببین داره صدا می کنه!

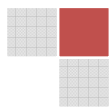
کاوه - خب گوش کن ببین چی می گه! پیرس آقای هدایت حالش چطوره؟! ازش سوال کن کجا رفته؟!

-حقا که آقا کاوه ای! این حیوون وقتی ناله می کنه. حتماً اتفاقی واسه آقای هدایت افتاده!

کاوه - برو کنار تا من بهت بگم.

((منو کنار زد و خودش اومد جلو در، جای من و گفت)) :

-خانم طلا! سلام، روز بخیر! من دکتر واتسون معاون کارآگاه شرلوك هلمز هستم. آقای هلمز میل دارن بدونن که آقای هدایت این وقت روز کجا هستن!



خواهش می‌کنم به این سوال پاسخ روشنی بدین!

((هولش دادم کنار و گفتم)) :

-خیلی لوسی کاوه! حالا وقتی شوخی می‌کنی؟!

کاوه - تو چرا اینقدر بدبینی؟! بیا بریم اینجاها می‌چیزی بخوریم. نیم ساعت دیگه برگردیم، آقایی هدایت هم اومده.

-یعنی می‌گویی طوری نشده؟

کاوه - حالا چون شوهر خاله من سخته کرده، تمام پیر مردهای دنیا هم سخته کردن؟! بیا بریم می‌شیر موز بهت بدم شاید آفاقه کنه و دلشوره ت از بین بره.

((سواره ماشین شدیم و دو تا خیابون اون طرف تر، جلوی می‌آمیوه فروشی واستادیم و رفتیم تو نشستیم و کاوه سفارش می‌آمیوه داد و بعد گفت)) :

-می‌دونی چی می‌خواستم بهت بگم؟

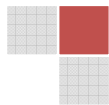
((نگاهش کردم)).

کاوه - دختره بود همسایه ما اسمش سیما بود؟ همون که روی می‌آمیوه ما خونه شون بود؟
-نمی‌شناسم.

کاوه - چطور نمی‌شناسی؟ چشم و ابروی روشنی داشت؟ تو ازش خوش ت اومده بودها؟!
((چپ چپ نگاهش کردم)).

کاوه - تو رو خدا اینجوری نگام نکن! اختیارم رو از دست می‌دم! دلم ضعف می‌ره!

-گم شو!



کاوه – چه طور یادت نمی آد؟! یه سال پیش که دیده بودیش، آب از لب و لوجه ت راه افتاده بود!

-اولاً که یادم نمی اد. ثانیاً من این دختر رو که می گی ندیدم و ازش هم خوشم نیومده.

حالا منظورت چیه؟

کاوه – هیچی. می خواستم بگم که اونم از تو خوشش نیومده! یعنی به ژاله ما گفته که من از این پسر بهزاد ، خوشم نمی آد!

-آمیوه ت رو بخور بریم که حوصله این چرت و پرت هات رو ندارم.

کاوه – بشین بابا! بذار یه ساعت بگذره بعد بریم.

-پس دري وري نگو!

کاوه – جدي مي گم بهزاد! این سیما رو تو دیدی. دختر قشنگیه. چند وقت پیش یه جور ی به ژاله حالی کرده که از تو خوشش می آد! گفته آگه یه جوونی با مشخصات تو بیاد خواستگاریش، بهش نه نمی کن.

((جوابش رو ندادم.))

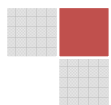
کاوه – تازه! مهسا فرهت بود تو دانشگاه؟ چند روز پیش که رفته بودم سری به بچه ها بزنم، سراغت رو می گرفتم! از من می پرسید که بهزاد ازدواج کرده یا نه.

-پسر راه افتادی دوره واسه من جفت پیدا کنی؟!

کاوه – چیکار کنم؟ آدم ترشیده رو باید یه جور ی به ناف یکی ببیندیم بره دیگه! حالا سیما نشد، مهسا! مهسا نشده زهره! زهره نشد هستی! هستی نشد عزرائیل!

((ساعتم رو نگاه کردم.))

کاوه – هادی بهزاد ، نظرت چیه؟ یعنی مهسا رو که دیگه دیدی؟



-كاوه خري يا خودت رو به خريت مي زني؟!

كاوه – خر نيستم، خودم رو به خريت مي زنم!

-پاشو بريم ديگه.

كاوه – زوده بابا يه خرده دندون رو جيگر بذار!

-آخه دلم خيلي شور مي رنه!

كاوه – ببين بهزاد ، مي خوام باهات حرف بزوم.

-من حوصله ندارم كاوه.

كاوه – يعني چي؟! مگه مي خواي كوه بكني؟! تو فقط گوش كن ببين چي مي گم. از دستت

ناراحت مي شم ها!

-به درك!

كاوه – حالا گوش مي دي ببيني چي مي گم?

-بفرمائيد!

كاوه – مي گم بهزاد ، با اين برنامه كه بين تو و مادر فرنوش پيش اومده، به نظر تو بازم

صلاح هست كه با فرنوش ازدواج كني؟ يعني فكر نمي كني كه فرنوش كار درستي کرده كه ول

كرده و رفته؟ فكر نمي كني كه پس فردا كه با هم ازدواج كردين، ديگه تو نمي توني توري

مادرش نگاه كني؟

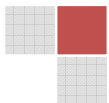
-مگه من چيكار كردم كه نتونم تو روي مادرش نگاه كنم؟!

كاوه – منظورم رو بد گفتم. يعني اون نمي تونه تو چشماي تو نگاه كنه. تازه فرنوش هم

هيچوقت اين موضوع يادش نمي ره. حالا كه جريان علني شده، فرنوش بيچاره با چه رويي

بياد و زن تو بشه؟! اصلاً ديگه رغبت مي كنه بگه يه همچين زني مادر شه؟! اگه اين برنامه

به گوش پدرش برسه چي؟ مي دوني چه خر تو خري مي شه؟!



-اینا رو برای چي مي گي کاوه؟! فعلاً که فروش گذاشته رفته و خبري ازش نیست. منم که کاري از دستم بر نمي آد. سرم به زندگي يه خودم گرمه. تموم شد رفت پي کارش!

کاوه – آهان! منم همین رو مي گم! مي گم اگه فکر فروش رو از سرت بیرون کني، بهتره. با این جریان که پیش اومده ، این ازدواج صورت نگیره به صلاحه هر دو تونه.

-کاوه کلافه م کردی! پاشو يه ساعت شد. بریم سراغ هدایت. پاشو. يادت رفته تا چند روز پیش چی می گفتی؟ حالا داری چی می گي؟ این نون رو تو تو ی دامن من گذاشتی! من داشتم مثل آدم زندگي مو می کردم. اومدی و منو ورداشتی بردی در خونه فروش که اون جریان تصادف پیش اومد! يادت رفته؟

حالا نشستنی برام داستان تعريف می کنی!

کاوه – من چه می دونستم که ننه ش می شنگه!

-حواست به حرف زدنت باشه کاوه!

کاوه – ببخشید! من چه میدونستم که خانم ستایش دلی داره زیبا به طراوت شکوفه های بهاری و گرمی يه استکان آبجوش!

چه می دونستم سر و گوششون مثل موج دریا، تا تو رو می بینه به تلاطم در می آد، یعنی می جنبه!

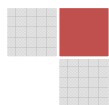
-می شه کاوه چون لال بشی و بلند شیم بریم؟

((پول آبیوه رو دادم و راه افتادیم. چند دقیقه بعد رسیدیم به خونه آقای هدایت. پیاده شدیم و در زدیم. بازم خبری نشد. چند بار محکم در زدیم)).

-دیدي حالا کاوه خان؟ پس کجاست آقای هدایت؟

کاوه – چه می دونم بابا؟ مگه دست من سپرده بودیش؟!

((دوباره صدای طلا اومد. این دفعه علاوه بر ناله، خودش رو هم می زد به در خونه))!



-ببین این حیوون چیکار داره می کنه!؟!

کاوه - انگار راست می گی! حالا چیکار کنیم؟

-برو کنار ببینم.

کاوه - می خوام از در خونه مردم بری بالا!؟! یه نفر برسه اینجا نمی گه اینا اومدن دزدی؟! !
!...حداقل بذار من برم بالا! چه جونی داری تو! پناه بر خدا، دو ساعت نیست از بیمارستان مرخص شدی!

((اومدم کنار. کاوه از در رفت بالا و پرید تو باغ و در رو واز کرد. تا من رفتم تو، طلا زیون بسته اومد تو بغل من و بعد تند به طرف ساختمون حرکت کرد.

دیگه دلم کاملاً گواهی داد که یه اتفاقی بدی افتاده.

تا وارد ساختمون شدیم. بوی بدی به شامون خورد! به طرف اتاق هدایت رفتیم. بو شدیدتر شد. حیفا! کار از کار گذشته بود!

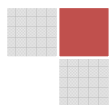
بیچاره پیر مرد، وسط اتاق رو به قبله دراز کشیده بود و یه ملافه انداخته بود روی خودش و تا سینه ش کشیده بود بالا. بالش رو هم از زیر سرش برداشته بود.

چشمه‌اش بسته بود و چهره ش می خندید! مثل این بود که داره یه خواب خوب می بینه! طلا اومد پائین پای آقای هدایت نشست و پوزه ش رو گذاشت روی پای هدایت. کاوه اومد جلو و دست هدایت رو گرفت و برگشت به من نگاه کرد و یه سری تکون داد. بعد بلند شد و پنجره ها رو واز کرد.

هوای اتاق عوض شد.

برگشتم به دیوار که نقاشی صورت یاسمین بهش بود نگاه کردم.

جای تابلو خالی بود اما رو طاقچه یه پاکت بود روش نوشته بود. خدمت پسرم بهزاد. اومدم نشستم بالای سر آقای هدایت تو صورتش نگاه کردم. انگار به آرزوش رسیده بود.



خودش رو برای مردن آماده کرده بود. دستی به موهای سفیدش کشیدم که مثل برف بود. دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم.

-رفتی استاد؟! راحت شدی؟! رفتی دیدن یاسمین و علی؟!

((زدم زیر گریه)) :

-بالاخره بدبختی ها و سختی هات تموم شد!

بخواب پدر. ببخش که بلد نیستم ساز بزنم و گرنه آخرین قصه رو برات می گفتم! پدر تازه می خواستم من برات قصه بگم. تازه می خواستم من برات درد و دل کنم. قصه زندگیم رو برات بگم.

اومده بودم بگم چطور فرنوشم منو گذاشته و رفته. اومده بودم بگم که چقدر غصه تو دلم تلنبار شده.

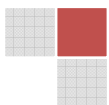
قصه زندگی تو گفتم و رفتی؟ طاقت غم های منو نداشتی؟ باشه، عیبی نداره من یه عمره که لال بودم، بازم لال می شم. ولی این رسمش نبود استاد! این رسمش نبود که منو یه دفعه تنها بذاری و بری!

اومده بودم پیشت که از دست این روزگار شکوه کنم. قرار نبود که من گریه کنم. اما این اشک ها رو برای شما می ریزم استاد. برای زندگی یه از دست رفته ت. برای تنهایی ت، ببخش که نتونستم بهت سر بزنم. بخدا گرفتار بودم استاد. بخدا استاد هر بار که می اومدم پیشت، دلم می خواست که بغلت کنم و زار زار گریه کنم. اما چه کنم که شرم، مانع می شد. خدا حافظ پدر، راحت بخواب!

((سرم رو گذاشتم رو سینه ش و تلخ گریه کردم)).

کاوه - بلند شو بهزاد. خوب نیست بالا سر مرده گریه کنی. بلند شو کار داریم. باید برنامه هاش رو جور کنیم. بلند شو دیگه! حالا حال خودت هم دوباره بد می شه!

((بزور بلندم کرد. دولا شدم و صورت هدایت رو ماچ کردم)).



کاوه - برو یه آبی به سر و صورتت بزن و بیا تا من یه زنگ به اورژانس تهران بزنم.

((کاوه موبایلش رو در آورد و منم رفتم بیرون و صورتم رو شستم. وقتی برگشتم تازه یاد پاکت کنار آقای هدایت افتادم.

ملافه رو کشیدم رو صورت آقای هدایت و پاکت رو برداشتم و وازش کردم.

بهزاد بابا جون، سلام!

((دوباره بعضی گلووم رو گرفت)).

الان که این نامه رو برات می نویسم حال جسمیم خوب نیست اما روحم خوشحاله. احساس مُردن می کنم. واسه همین هم خوشحالم.

فکر نکنم که آفتاب فردا رو ببینم به امید خدا البته، شاید خدا بخواد و به دیدن عزیزهام برم.

اگه اومدی و دیدی که من مُردم، برای خوشحال باش نه ناراحت.

در این مدت کوتاه که با تو آشنا شدم، عجیب بهت دل بستم. خودت می دونی چرا.

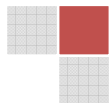
امشب خودم رو برای مُردن آماده کردم. آخرین بار آهنگی رو که یاسمین و علی دوست داشتن، با سازم زدم و ساز و نقاشی یاسمین و تمام عکس هام رو سوزوندم.

حال عجیبی دارم امشب، هر جا چشم می اندازم، یه لحظه صورت علی و یاسمین رو می بینم. خدا کنه که وقت دیدار رسیده باشه.

من تو این دنیا هیچ فامیل و قوم و خویشی ندارم، فقط دلم برای این طلا زبون بسته نگرانه. اگه من طوریم شد این حیوون رو ببر و تو جنگلی جایی ولش کن. می مونه فقط تو.

تو همین پاکت یه وصیت نامه هست. نسخه دیگه ش پیش یه وکیل که اسم و آدرسش رو برات نوشتم. ثلث هر چی دارم رو واسه تو گذاشتم.

پسرم این دنیا و پول هاش و هر چی که توش بود. به من که وفا نکرده، امیدوارم برای تو اومد داشته باشه.



تکلیف بقیه اموال رو هم معلوم کردم. بقیه ش رو بخشیدم که باهش یه پرورشگاه حسابی بسازن.

امشب برگشتم و به زندگیم نگاه کردم. حالا، در لحظه مرگ می فهمم که زندگی ارزش هیچی رو نداره. بخدا قسم!

خواهشی که ازت دارم اینه که برام هیچ مراسمی نگیری.

دلم می خواد منم مثل بچه م علی به خاک سپرده بشم. یعنی کسی رو هم ندارم.

بهزاد، من از بچه گی آرزو داشتم که یه روزی پولدار بشم که شب ها سر گرسنه زمین نذارم. پولدار هم شدم اما، همیشه مثل ندارها زندگی کردم. نداری اون چیزهایی که آرزوش رو داشتم! نداری عشق!

امیدوارم تو خوب زندگی کنی. یه جایی واسه طلا پیدا کن و اونجا ولش کن که هزار کیلو طلای این دنیا به پای محبت این حیوون زبون بسته نمی رسه.

دیگه حرفی واسه گفتن ندارم. ازت خداحافظی می کنم و تو رو به خدا می سپرم.

تا حالا مثل مُرده بودم، مثل یه زنده به گور! ولی احساس می کنم که اگه خدا بخواد. از امشب به بعد زنده می شم و آزاد.

خدا کنه بتونم اون دنیا زن و بچه م رو ببینم.

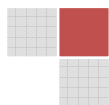
خدانگهدار سپرم.

((نامه که تموم شد. رفتم بالا سرش و دولا شدم و دوباره بوسیدمش و گفتم)) :

-خدا رحمتت کنه استاد!

((کاوه در حالیکه نامه رو از من می گرفت پرسید)) :

-چرا بهش می گی استاد؟



-برای اینکه استاد بود. استاد وفاداری! از وفا و مهر و محبتی که تو قلبش بود بگذریم، تا حالا اسم استاد ... رو نشنیدی؟ همین آدم بود که اینجا خوابیده!

کاوه - چی می گی؟ این استاد ... بود؟ پس چرا خودش رو هدایت معرفی می کرد؟!!

-نمی خواست کسی بشناسدس. نمی خواست خاطراتش براش زنده بشن. تا قبل از روزی که به من بربخوره، خودش رو تو خودش گم و گور کرده بود!

کاوه - ای دل غافل! کاش زودتر به من گفته بودی.

((همونطور که نگاهم به استاد بود پرسیدم)) :

-اگه می گفتم چیکار می کردی؟

کاوه - می اومدم اون دستهایش رو ماچ می کردم. عجیب پنجه ای داشت و چه چیزهایی ساخته بود! یکی دو تا از آهنگ هاش رو تو یه صفحه قدیمی شنیده بودم.

چه روزگاری به! شنیده بودم یه خواننده زنی...

((نداشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم)) :

-کاوه به اورژانس زنگ زدی؟

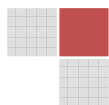
کاوه - آره، الان باید برسن. بذار این نامه رو بخونم ببینم چی نوشته

((تا کاوه نامه رو می خوند، رفتم سراغ طلا. ناز و نوازشش کردم. زبون بسته از پائین پای استاد تکون نمی خورد! عجب وفایی)) !

کاوه - ا ا ا ...! بهزاد این خیلی آدم بوده ها! خیلی مرد بوده!

می دونی ثلث این خونه و باغ چقدر می شه؟ شاید حدود سیصد ، چهارصد میلیون تومن می شه!!

-آره اما باید دید که به من وفا می کنه؟! به صاحبش که وفا نکرد!



((با موبایل کاوه یه زنگ به وکیل استاد زدیم.

اورژانس هم رسید و پس از معاینه، علت مرگ رو ایست قلبی نوشت.

نیم ساعت بعدش، وکیل استاد اومد ترتیب کارها رو داد و همون روز جسد استاد رو به خاک سپردیم. بدون مراسم، همونطور که خودش خواسته بود.

دفتر زندگی یه هنرمند بزرگ بسته شد!

فرداش هم مأمورها با وکیل استاد اومدن و خونه رو مهر و موم کردن تا تکلیفش معلوم بشه. من و کاوه هم طلا رو برداشتم و با یه وانت بردیمش و تو جنگل های شمال آزادش کردیم. زبون بسته اولش از ما دل نمی کند و جدا نمی شد اما یه یه ساعتی که اونجا واستادیم تازه مفهوم آزادی رو فهمید و یه نگاهی به من کرد و آروم آروم از موم دور شد و زد به جنگل !!

((سه روز دیگه هم گذشت. خالی و سرد. بدون خبری و بدون شادی.

فقط به انتظار...

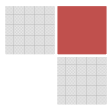
شش حرف و چهار نقطه! کلمه کوتاهی یه. اما معنی ش رو شاید سالها طول بکشه تا بفهمی! تو این کلمه شش حرفی ده ها کلمه وجود داره که تجربه کردن هر کدومش دل شیر می خواد! تنهایی، چشم براه بودن، غم، غصه، ناامیدی، شکنجه روحی، افسردگی، سرخوردگی، پشیمونی! بی خبری، دلواپسی!

برای هر کدوم از این کلمات چند حرفی که خیلی راحت به زبون می آید و خیلی راحت روی کاغذ نوشته می شن، باید زجر و سختی کرد تا معانی شون رو فهمید و درست درک شون کرد!

تو خودم بودم و کلمه انتظار رو بخش می کردم که صدای در اومد.

کاوه بود)).

-سلام پسر حاج کمپانی!



-بیا تو، سلام!

کاوه – منم بهزاد جون! دوست قدیمی ات یادت نمی آد؟ اون وقت ها که فقیر بودی و مرتب تخم مرغ می خوردی، خیلی تحویل می گرفتی!

-بیا تو خودت رو لوس نکن.

کاوه – یعنی حق داری. اگه منم شب می خوابیدم و صبح بلند می شدم و دست می داشتم رو پونصد ششصد میلیون تومن پول بی زبون. دیگه جواب سلام هیچکس رو نمی دادم!

((نگاهش کردم و یه آه کشیدم)).

کاوه – قربون اون آه ت برم که هر کدوم الان چهار پنج هزار تومن قیمت شه! آه نکش! روزی کلی ضرر می کنی ها!

((خنده م گرفت)).

-بیا تو پسر اینقدر دری و وری نگو. بیا تو هوای اتاق رفت بیرون.

کاوه – فدای سرت! پولداری دیگه، پول بده، هوا بخر! دیگه دوره جیره بندی نفت و صرفه جویی و گدا بازی هات گذشت عزیزم!

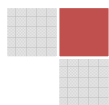
حالا یه دقیقه بیا بالا کارت دارم. اون ریش هات رو هم بزن. شدی عین افلاطون! البته موقعی که هشتاد و پنج سالش بود!

-بالا پیام چیکار کنم؟

کاوه – از طرف وکیل ت اومدن و می خوان باهات صحبت کنن.

-خب بهشون بگو بیان پائین.

کاوه – نمی شه بهزاد جون. این اتاق ماشا الله اونقدر بزرگه که اولاً صدا به صدا نمی رسه، ثانیاً ممکنه توش همدیگه رو گم کنیم! اتاق نیست که! سالن کاخ مرمره!



((مجبوری با کاوه رفتم بالا.

با فریبا سلام و احوالپرسی کردم که چشمم افتاد به یه دختر قشنگ که روی مبل نشسته بود و تا ماها رو دید بلند شد و سلام کرد)).

-سلام، بفرمائید خواهش می کنم.

-خیلی ممنون. شما آقا بهزاد هستید؟

-بله خودم هستم.

((بعد برگشتم و به کاوه نگاه کردم که گفت)) :

-ایشون خانم بیبا پناهی هستن. دختر وکیل شما. یعنی وکیل شما پدر ایشون می شن.

-خب؟

کاوه – قربون اون هوش و ذکاوتت برم که مثلاً شاگرد اول کلاس مون هستی، ایشون تشریف آوردن کارهای شما رو درست کنن.

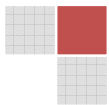
-کار منو درست کنن؟ چرا پدرشون تشریف نیاوردن؟

((بیبا و فریبا یواش خندیدن)).

کاوه – شما بهزاد جان یه چند دقیقه بشینید بعد خدمتون عرض می کنم. الان صبحه و شما تازه سر از بالین برداشتین و کمی خلقتون تنگه!

((بعد رو به بیبا کرد و گفت)) :

-ببخشید بیبا خانم. امروز تو خونه عسل نداشتیم اینه که ایشون رو هم نمی شه غیر از عسل با چیز دیگه ای خورد! فریبا خانم لطفاً یه چایی شیرین بده به بهزاد چون تا من بیرم سر کوچه یه کوزه عسل بخرم و بیام!



((فریبا رفت که چایی بیاره. بیتا هم در حالیکه خنده ش رو قایم می کرد نشست رو مبل. منم یه چپ چپ به کاوه نگاه کردم و رو به مبل دیگه نشستم.

بیتا – آقا بهزاد تبریک می گم خدمت تون.

-ببخشید برای چی؟

((کمی هول شد و گفت)):

-ببخشید! خب قراره شما. یعنی ...

((کاوه به دادش رسید و گفت)):

-یعنی منظور بیتا خاتم اینه که با داشتن یه همچین دوستی مثل من به تو تبریک باید گفت!

((فریبا با یه سینی چایی اومد تو))

کاوه – وردار! وردار بهزاد جون یه چایی. شیرین کن بخور!

((فریبا اول به بیتا تعارف کرد و بعد به من و کاوه. یه کمی که گذشت بیتا گفت)):

-من دانشجوی رشته حقوق هستم. در ضمن به پدرم هم در انجام کارها کمک می کنم.

-صحیح.

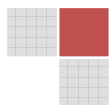
بیتا – من یه پیشنهاد براتون دارم.

((نگاهش کردم))

بیتا – کسی پیدا شده که تمام اموالی که به شما می رسه رو می خواد. یعنی قیمت میذارن و ارزیابی می کنن. بعد با پنج درصد کمتر از بهای اصلی، مبلغ رو به شما پرداخت می کنن.

((بازم نگاهش کردم)).

بیتا – حالا من اومدم که نظر شما رو بدونم.



((سرم رو انداختم پانین. دختره طفلک مستأصل شده بود که کاوه گفت)) :

-قربونت برم، اخم ها تو واکن، خجالت نکش! بزور که نمی خواهیم شوهرت بدیم! شرم و حیات رو بذار واسه بعد که می ری خونه بخت! حالا فکرهاات رو بکن و یه جواب بده.

((بیتا سرش رو انداخت پانین و یواشکی خندید)) :

کاوه – این بهزاد ما خیلی خجالتی یه، تو رو خدا ببخشید! تقصیر خودمونه. از بس که مواظبش بودیم و نداشتیم رنگش رو آفتاب و مهتاب ببینه، اینه که براش سخته با غریبه ها حرف بزنه!

((بعد رو به من کرد و گفت)) :

-آ قربون حجب و حیات برم، چادرت رو بکش رو صورتت دختر نامحرم اینجا نشسته!

((فریبا خنده ش گرفت و رفت تو آشپزخونه. بیتا هم ایندفعه بلند خندید.

نگاهی به کاوه کردم و گفتم)) :

-من نمی دونم. هر چی کاوه تصمیم بگیره تأیید منم هست.

((اینو گفتم و بلند شدم و رفتم جلوی پنجره و بیرون رو نگاه کردم. چشمم به خیابون، جلوی در اتاقم بود.

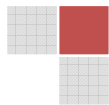
همه ساکت شدن. کاوه اومد پیشتم و دستش رو گذاشت رو شونه م و پرسید)) :

-کجا رو نگاه می کنی؟

-دم در اتاقم رو! چشم انتظاری دارم، می دونی که!

((دستی به موهام کشید و برگشت پیش بقیه چند دقیقه بعد منم رفتم پیش شون و نشستم)).

کاوه – بهزاد جون به نظر من پیشنهاد خوبیه. البته من تو محاسبه و ارزیابی نظارت می کنم. حالا خودت می دونی.



-باشه. موافقم.

بیتا - بفرمائید آقا بهزاد. اینا فتوکپی یه تمام اموال آقای ... راستی حتماً می دونستید که ایشون کی بودن.

-بله. می دونستم.

بیتا - گویا زندگی عجیبی داشتن! تو اون باغ به اون بزرگی، تک و تنها! گویا خیلی هم بخودشون سخت می گرفتن زندگی رو.

-درست نیست که در مورد آدم ها بدون شناخت قضاوت کرد! حتماً خبر دارین که در زمان حیات شون چه کمک هایی به چه جاهای کردن!

بیتا - معذرت می خوام. حق با شماست. اما منظورم این بود که...

-ایشون یه هنرمند، یه انسان وارسته و درد کشیده بودن. روحشون شاد.

ببخشید خانم پناهی. چه مدت این برنامه ها طول می کشه؟

بیتا - دقیقاً نمی دونم. شاید حدود یک هفته ده روز.

-خوبه. با من دیگه امری ندارید؟

بیتا - خیر، عرضی نیست. احتمالاً چند جلسه باید با هم داشته باشیم. البته سعی می کنم عصرها پیام خدمتون که روحیه شما مناسب باشه!

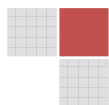
((نگاهش کردم و گفتم)) :

-باید منو ببخشید. می دونم برخوردم خیلی بد بوده. عذر می خوام ازتون.

((خندید و گفت)) :

-پولدارها زیاد نباید از کسی عذر خواهی کنن!

((بهش نگاه کردم و گفتم)) :



-پولدارها؟!-

بیتا - خب بله. شما چند وقت دیگه صاحب حدود چهار صد میلیون تومن پول می شید!

-شما در مورد من چی می دونید؟-

((یه لحظه سکوت کرد و گفت)) :

-البته در مورد شما چیزی نمی دونم اما چون پدرم وکیل هستن، زیاد با آدم های پولدار سر و کار داشتم.

-بازم بدون شناخت قضاوت کردید! من اگه این پول رو می خوام فقط به خاطر هدف مه. اگه اون هدف نباشه، این پول برام بی ارزشه!

بیتا - بی ارزش؟!-

((بعد در حالیکه از جاش بلند می شد که بره گفت)) :

-یعنی اگه به این هدف نرسید، از این پول هم میگذرید؟-

-شاید.

((یه لبخند تمسخر آمیز زد و گفت)) :

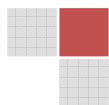
-این مسئله رو کمی مشکل می بینم. طبق و الایی می خواد این گذشت!

کاوه - حالا تشریف می برید. بفرمائید در خدمت باشیم. راستی چگونه احوال پدرتون؟ مرد بسیار با شخصیتی هستن ایشون. بفرمائید خواهش می کنم.

((بیتا به اصرار کاوه نشست. من دوباره رفتم پشت پنجره)).

کاوه - بهزاد جون بیا بشین. خیالت راحت باشه. اگه کسی بیاد دنبالت، حتماً زنگ اینجا رو می زنه!

((اومدم و نشستم.))



بی‌تا - دانشجو هستی‌د بهزاد خان؟

-بله دانشجو هستم خانم پناهی.

کاوه - یعنی فعلاً تو تعطیلاتیم. شما چی؟ چقدر مونده تا درس تون تموم بشه؟

بی‌تا - یه سال دیگه مدرکم رو می‌گیرم.

کاوه - عالی‌ه ! ماشاءالله دختر به این قشنگی، خانواده دار، وکیل زبردست! دیگه همه چیز شما

کامله. ایشاءالله بعدش خیلی زود بخت در خونه تون رو می‌زنه!

راستی شما نسبتی با اون دختره تو سریال تلویزیونی وکلای جوان ندارین؟! اون دختره که

خیلی خوشگل بودها؟!!

((چپ چپ به کاوه نگاه کردم که بی‌تا گفت)) :

-ببخشید، می‌تونم یه سوال ازتون بکنم؟

-خواهش می‌کنم. شما تقریباً وکیل من هستی‌د.

بی‌تا - چرا اینقدر غمگین هستی‌د؟

((همه ساکت شدن و فقط صدای تیک تیک ساعت دیواری شنیده می‌شد.))

بی‌تا - انگار سوال خوبی نکردم.

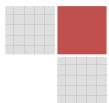
کاوه - نه نه، اصلاً حقیقت ش اینه که این بهزاد ما امروز کمی کسالت داره.

((چی می‌تونستم به این دختر بگم؟ سرم رو انداختم پائین و با یه خداحافظی به اتاق خودم

برگشتم. نیم ساعت بعد کاوه اومد پائین.))

-خب، شکر خدا این برنامه م درست شد. چه دختر قشنگ و خانمی یه این بی‌تا خانم.

-رفت؟



کاوه - آره، اما فردا ساعت 9 می آد دنبالت که برین ترتیب کارها رو بدین. راستی بهزاد می خواستم باهات کمی صحبت کنم.

-در مورد چی؟

کاوه - همه چی؟ اولیش اینکه رفتارت امروز خیلی بد بود.

-من که عذر خواهی کردم.

کاوه - آره. اما بهزاد جون تو که پسر چهارده ساله نیستی! تو باید خیلی خود دارتر از این حرفها باشی. یعنی چی که چسبیدی به این اتاق و یه دقیقه هم که می آی بالا، هی از پنجره اینجا رو نگاه می کنی؟!

یعنی اگه فرنوش برگرده، یه سر می آد و یه زنگ می زنه و اگه نباشی دیگه می ذاره می ره؟

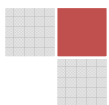
-درست می گی اما چیکار کنم؟ دلم همه ش شور می زنه!

کاوه - خودت رو نگه دار، زشته جلو فریبا. مرد باید خود دار باشه. می خوام ببینم تا روزی که فرنوش برنگشته تو می خوای تواین اتاق بمونی؟ اومدیم و فرنوش چند وقت دیگه پیداش شد اما با این برنامه ها که پیش اومده، نخواست زن تو بشه! بازم می خوای تو این اتاق بمونی؟

((حرفهایش درست بود. چیزی نداشتم بگم)).

کاوه - در هر صورت بهزاد جون، زندگی با فرنوش یا بدون فرنوش ادامه داره! خواست رو هم جمع کن. این زندگی نیست که برای خودت درست کردی! اون قصه هایی رو هم که در مورد عشق و دلدادگی و وفا و این چیزها شنیدی، داستان بوده! از پدر و مادر که دیگه عزیزت وجود نداره؟ همین خود تو! وقتی خدا رحمتشون کنه، پدر و مادرت فوت کردن، تو رفتی خودکشی کردی؟

نه والله! زندگی تو کردی. خودت رو جمع و جور کن پسر!



بالاخره فریادش هم خدایی داره! اون عادت کرده که با یه همچین پدر و مادری زندگی کنه. آخرش هم یه شوهری مثل بهرام پیدا می شه و باهاش عروسی می کنه! تو برو فکر خودت باش.

الان چند وقته که ازش خبری نیست؟

فکر کردن یه روز دو روز سه روز! آدم که بخواد تصمیمی بگیره ، تو یه ساعت فکرهایش رو می کنه!

الان دو هفته س که رفته و ازش هیچ خبری نیست! حداقل اینکه می تونست یه زنگ بزنه به فریبا و یه خبری از خودش بهمون بده! درست می گم یا نه؟

اگه این عشق، عشق بود، طرف نمی تونست بخاطرش یه روز صبر کنه چه برسه به دو هفته! بشین با خودت فکر کن ببین این حرفها که زدم درسته یا نه.

تو مثلاً تحصیل کرده این مملکتی! اگه این افکار و رفتار تو باشه وای بحال بی سوادهای این ملک!

((اینا رو گفت و سرش رو انداخت پائین و در رو وا کرد و رفت! تا حالا اینطوری جدی ندیده بودمش!

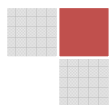
منطقی حرف زده بود! بدون احساس! قسمتی از حرف هاش درست بود اما کی، درد دل منو درمون می کرد؟!)

نشستم یه گوشه به فکر کردن، مثل همیشه!

یه ساعت نگذشته بود که دوباره در زد و اومد تو و گفت:))

-چایی ت تیاره؟

-مگه بالا چایی نبود که بخوری؟



کاوه – چرا بود، اما چایی های اینجا به من بهتر می سازه! حالا چته! اخم ها تو کردی تو هم؟! همون دیگه! از بس نازت رو کشیدم لوس شدی! ناز کش داری، نازکن و گرنه پاهات رو رو به قبله دراز کن!

-اون چایی، برو خودت بریز بخور!

کاوه – راست هم می گی بهزاد خان! حقم داری! اون وقتی که برای ما چایی می ریختی، یه آدم آس و پاس بودی! حالا میلیونری! منم بودم دیگه کسی رو تحویل نمی گرفتم!

-گم شو کاوه! خجالت نمی کشی می ری و بر می گردی زخم زبون بهم می زنی؟! تو رفیقی؟ اینطوری هوای دوست رو دارن؟

کاوه – چه جور می هوای دوست رو باید داشت؟ بشینم بغلت و پر به پرت بدم که چی؟ شدی عین این جوکی های هندی! زندگی ت شده مثل مرتاض ها! برو خودت رو تو آینه نگاه کن!

این قیافه س که واسه خودت دزست کردی؟ چند روزه حموم نرفتی؟ یه من خاک تو این اتاق نشسته! اتاقی که همیشه مثل گل بود!

کتاب هاش رو ببین! لباس هاش رو ببین! اینجا شده مثل بازار شام! شتر با بارش اینجا گم می شه!

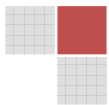
پاشو به زندگی ت برس مرد گنده!

((دور و برم رو نگاه کردم. راست می گفت)) :

-تو خیلی بی رحمانه به آدم حمله می کنی! مثل آدم هم می تونی حرف بزنی!

کاوه – تو زبون آدم حالیت می شه که باهات حرف بزنی؟!!

((بغضم گرفتم. سرم رو گذاشتم رو زانو هام و ساکت شدم. اونم دیگه حرف نزد. دلم خیلی پر بود. دیگه نمی تونستم خودم رو نگه دارم. اشک تو چشمام جمع شده بود اما نمی خواستم گریه کنم. جلوی خودم رو بزور گرفتم. سرم رو بلند کردم که باهات حرف بزنی اما صدا از گلویم در نیومد! همون جور نگاهش کردم.))



کاوه – چرا اینجوری نگام می کنی؟ د حرف بزنی دیگه! زبونت رو وا کن و همه رو بریز بیرون.

((دوباره سرم رو گذاشتم رو زانو هام . بلند شد اومد پیشم و بغلم کرد)).

کاوه – عزیزم، جونم. بخدا من زجر می کشم وقتی تو رو اینطوری می بینم. کاری هم که از دستم برات ساخته نیست. چی کار کنم؟

-کاوه من خیلی تنها شدم! سردم، خالی م! هیچی خوشحالم نمی کنه.

نه دل خوشی دارم نه چیزی!

اون وقت ها به عشق اینکه فرنوش ممکن بود بیاد اینجا، اتاق رو مثل گل نگه می داشتم! حالا دست و دلم بکار نمی ره! حوصله یه حموم رفتن رو هم ندارم.

کاوه – قبل از فرنوش چی؟ اون موقع ها اتاق ت رو واسه کی تمیز می کردی؟

-چه می دونم!

هرشب خواب فرنوش رو می بینم. خواب می بینم لباس عروسی پوشیده و داره می ره! همه ش فکر می کنم که مجبورش کردن زن بهرام بشه.

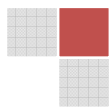
کاوه – آخرش که چی؟ گیرم بشه. خودش می دونه . بچه که نیست.

مگه تو خودت به بهرام نگفتی که فرنوش باید خودش انتخابش رو بکنه؟

آخه قربونت برم تو نا سلامتی واسه ما الگو بودی! من و تمام بچه های کلاس از رفتار تو تقلید می کردیم!

همه دخترهای کلاس از سنگینی و متانت تو صحبت می کردن!

این چیزها رو که دیگه نباید من یاد تو بدم، خودت معلم، ما بودی!



بلند شو. بلند شو برو یه حموم بکن و سر و صورتت رو اصلاح کن و همه چیز رو به خدا واگذار کن. خیلی مشکلات رو فقط زمان می تونه حل کنه. بخدا قسم بهت قول می دم که الان فرنوش از همه ما راحت تره و جاش امن تره. مطمئن باش.

((دوباره صورتم رو ماچ کرد و دستم رو گرفت و بلند کرد و گفت)) :

-دلَم می خواد مرد و مردونه، از حموم که در اومدی، بازم بشی همون بهزاد قبلی. باشه؟

((بهش خندیدم و گفتم)) :

-با تمام غم و غصه ای که تو دل مه، باشه.

کاوه – آفرین به تو. فرنوش هم تو رو اینطوری دوست داشت.

فردای اون روز ساعت تقریباً ساعت 9 بود که در زدن. بیتا پناهی بود. اومده بود که با هم بریم تا ترتیب کارهای انحصار وراثت رو بدیم.

تعارفش کردم بیاد تو که قبول نکرد.

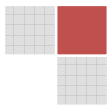
خودم آماده بودم. حموم و اصلاح کرده! اتاقم هم دوباره تمیز شده بود. مثل گل! با یه رنو اومده بود. سوار شدیم و حرکت کردیم.

بیتا – حالتون خوبه امروز؟

-خیلی ممنون. خوبم

پدرم گفت شما رو ببرم که چند تا مغازه س ببینید. جزء دارایی مرحوم ... بوده. یه قیمت گذاری شده. کاوه خان قراره در موردش تحقیق کنن و بعد به شما بگن. اگه موافقت کردید، با کسی که حاضر شده این معامله رو بکنه، قرار داد بنویسید با قیمتی که روی باغ و خونه گذاشتن موافقت میکنید؟

-باید با کاوه صحبت کنم بعد خدمتون عرض می کنم.



((یه مقدار که حرکت کردیم گفت)) :

-می تونم یه سوالی ازتون بکنم؟

-از همون سوال دیروزی؟

بیتا - نه نه، باید منو ببخشید. آخه برام خیلی عجیب بود که یه نفر ناگهانی میلیونر بشه اما اونقدر غمگین باشه.

-پول همیشه شادی نمی آره! حالا سوالتون رو بفرمائید.

بیتا - می خواستم بدونم چه احساسی دارید؟ می دونید، این خیلی پوله!

-اگه با ایین پول بتونم به هدفم برسم خیلی خوشحال می شم. اینه احساسم.

بیتا - خیلی دوستش داشتید؟

-چی رو؟

((نگاهش کردم)).

بیتا - کاوه خان دیروز به من گفتن!

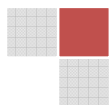
-کاوه خان انگار نمی تونن جلوی زبون شون رو بگیرن!

بیتا - ناراحت شدید از اینکه من در مورد فرنوش خانم صحبت کردم؟

-ببینید خانم پناهی. البته ببخشید که من رک صحبت می کنم، چون شما هم همینطور صحبت می کنید.

((یه آن متوجه شدم که خیلی عصبی هستم و ممکنه حرف بدی از دهنم در بیاد. این بود که ادامه ندادم و گفتم)) :

-خیلی مونده تا برسیم؟



بی‌تا - نه زیاد نمونده. داشتید می فرمودید!

((دوباره نگاهش کردم)).

-شما خیلی کنجکاو هستید.

بی‌تا - معذرت می خوام. ولی برام خیلی جالبه.

-چی براتون جالبه؟ ناراحتی به انسان؟

بی‌تا - هیچوقت ناراحتی به انسان برام جالب نبوده. داستان زندگی شما برام جالبه! دلم می خواد همه ش رو بدونم.

-عذر می خوام خاتم پناهی، ولی از نظر من شما به غریبه هستید. حالا درسته که من پیام و زندگی رو برای به غریبه تعریف کنم؟!

((اینارو که گفتم دیگه تا رسیدن به مغازه ها باهام حرف نزد.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم گفت)) :

-تو این پاساژ ، هفت تا مغازه س که جزء اموالی به که به شما تعلق می گیره .البته ثلث از اون ها. اینجا معاملات املاک هست. می تونین تشریف ببرین و باهاشون مشورت کنید.

در مورد قیمت ها و این چیزها.

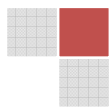
-نه . احتیاج به این چیزها نیست. احتمالاً کاوه و پدرش در مورد این مغازه ها تحقیق می کنن.

بی‌تا - آخه این اموال مال شماست! ممکنه ضرر کنید.

-منظورتون اینه که ممکنه کاوه سرم کلاه بذاره؟

بی‌تا - بطور مشخص نه، ولی بهتره خودتون هم تحقیق کنید.

-من به کاوه اعتماد دارم.



بی‌تا - میل خودتونه. پس برگردیم؟

-خیلی ممنون.

((سوار شدیم و حرکت کردیم)).

-تا حالا نشنیده بودم که کسی یه همچین معاملاتی بکنه.

بی‌تا - چه جور معاملاتی؟

-این که سهم الارث کسی رو پیش خرید کنه! اصلاً از کجا این آقا از این جریان خبردار شده؟

((کمی مکث کرد و بعد گفت)):

-ایشون یکی از دوستان پدرم هستن.

-حتماً پدرتون هم در این معامله یه سهم کوچیکی دارن!

بی‌تا - خب بالاخره اینم یه راه پول در آوردن دیگه.

-بله. اینم یه راهشه!

((خواست تلافی کنه))

بی‌تا - یه راه پولدار شدن هم اینه که یه دفعه یه ارث به آدم برسه!

-اگه منظورتون به مننه که باید خدمتتون عرض کنم تا لحظه آخر از این موضوع خبر نداشتم.

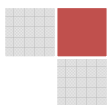
بی‌تا - عذر می‌خوام اما برام باور کردنش سخته!

-خب باور نکنید!

بی‌تا - در هر صورت این خیلی عالییه که یه نفر در این سن و سال یه مرتبه صاحب این همه

پول بشه. لذتبخشه! پدر من سالها کار کرده و الان حدود شصت سالشه. با اینحال یک پنجم

این مبلغ رو هم نداره.



((نگاهش کردم. تو حرف زدن خیلی راحت بود!))

-نکنه شما حسودیتون می شه؟

بیتا - نه، اصلاً فقط خیلی دلم می خواد بدونم که چطوری می شه که یه آدم پولدار، توی وصیتنامه ش، یک سوم دارایی هاش رو بده به یه نفر که هیچ نسبتی باهاش نداره.

-مواظب باشید. خیلی تند رانندگی می کنید.

بیتا - حتماً این یکی رو هم نمی تونم بدونم چون غریبه م!

((جوابش رو ندادم. چند دقیقه بعد دوباره گفت)) :

-ببخشید، چطوری می شه با شما خودی شد؟

((برگشتم و نگاهش کردم. برام خیلی عجیب بود که کسی اینقدر راحت بتونه حرف دلش رو بزنه! تو چشمه‌هاش که کوچیکترین اثری از موذی گری و بد ذاتی نبود. برعکس خیلی هم با صداقت به آدم نگاه می کرد)) !

-دیگه کسی نمی تونه با من خودی بشه.

بیتا - حتماً فکر می کنید که از این به بعد هر کسی بیاد طرف تون، بخاطر ثروت تونه؟! شاید این اولین نشونه تخریبی پوله!

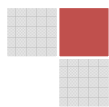
-شاید شما درست بگید. ببخشید، داریم کجا می ریم؟

بیتا - دفتر پدرم. رسیدیم دیگه.

((یه جا ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. دفتر پدرش تو یه ساختمون چند طبقه بود. وقتی وارد شدیم، منشی ش گفت که برای انجام کاری بیرون رفته و بعد از ظهر بر می گرده)).

بیتا - خوب چیکار کنیم؟

-من بر می گردم خونه. فردا خودم می آم خدمت شون.



دوتایی اومدیم پائین و خواستم ازش خداحافظی کنم که گفت :

-آخه تا اینجا اومدیم. یه ساعت دیگه پدرم بر می گرده. می گم اگه موافق هستید با هم ناهار بخوریم. بعدش حتماً پدرم می آد. ظهره منم کمی گرسنه مه. چطوره؟

-باشه. مسأله ای نیست بریم.

بیتا - اما مهمون من.

-نه. می آم اما مهمون من.

بیتا - اگه بخواهید از این ولخرجی ها بکنید، پولها تون زود تموم می شه ها!

((خندیدم و دوتایی به طرف یه رستوران رفتیم. جای قشنگی بود. نشستیم و سفارش غذا دادیم))

بیتا - می دومید بهزاد خان، شما باید این پول رو بکار بندازید. یعنی در جایی سرمایه گذاری کنید. پول اگر همینطوری راکد بمونه، از ارزش می افته.

- حتماً برای این موضوع هم کسی رو سراغ دارید که برام سرمایه گذاری کنه؟!

((کمی عصبانی شد. یه نگاه به من کرد و گفت)) :

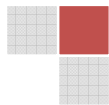
-نمی شه من و شما با هم دعوا نکنیم؟!

-من کی با شما دعوا کردم؟

بیتا - من هر چی به شما می گم با یه حالت دعوا جوابم رو می دید! اصلاً به من اعتماد ندارید.

-خانم پناهی، من بار دومی که شما رو می بینم. برای چی باید به شما اعتماد کنم؟

بیتا - خیلی خب! از فردا هر روز می آم خونه تون تا تعداد دفعاتی که منو دیدید زیاد بشه و بتونین بهم اعتماد کنید!



((فکر کردم شوخی می کنه! اما تو چشمه‌هاش که اثری از شوخی نبود)!

-اینو جدی که نگفتید؟

بی‌تا - چرا جدی گفتم!

((مات مونده بودم))!

-اصلاً سر در نمی آورم! شما هر کاری که دلتون بخواد می کنید؟

بی‌تا - بله!

((خنده م گرفته بود.))

بی‌تا - من می خوام کمک تون کنم بهزاد خان!

-مگه من از کسی کمک خواستم؟

بی‌تا - نمی شه من و شما با هم دوست باشیم؟

-چرا، می شه. بشرطی که ازم زیاد سوال نکنید!

بی‌تا - پس دوستیم با هم؟

-دوستیم!

بی‌تا - بهزاد می دونی که اگر بخوای می تونی از طریق قانونی اقدام کنی و با فروش ازدواج

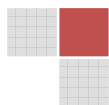
کنی؟

((این دیگه چه جور آدمی بود؟! چقدر راحت با دور و برش ارتباط برقرار می کرد))

-بله، اینو می دونم خانم پناهی!

بی‌تا - بهم بگو بی‌تا!

((دوباره نگاهش کردم)).



بیتا - خب بگو بیتا دیگه!

-اگه اجازه بدید می گم بیتا خانم. اینطوری راحت ترم.

بیتا - خب اگه راحتی بگو بیتا خانم.

-چشم. می گم بیتا خانم.

بیتا - خب حالا گوش کن ببین چی می گم. این کسی که قراره اموال تو رو پیش خرید کنه، موقع قرار داد می خواد ازت ده درصدش رو کم کنه اما تو نباید قبول کنی!

-قرارمون پنج درصد بود.

بیتا - اینا اینطورین! اول اونطوری حرف می زنن، وقتی دیدن طرف مشتاقه، درصدشون رو می برن بالا. حالا یا می شه یا نمی شه! معمولاً هم طرف قبول می کنه! اما وقتی داشتین قرار داد رو می نوشتین و طرف بهت گفت ده درصداز پول رو کم می کنم، قبول نکن. بگو من عجله ای ندارم. متوجه شدی بهزاد؟

((کمی دیگه نگاهش کردم و گفتم)) :

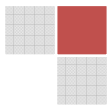
-هنوز نتونستم بفهمم شما چه جور شخصیتی دارید بیتا خانم! این چیزی که به من گفتید به ضرر پدرتون. نمی فهمم چرا این موضوع رو به من گفتید؟ می دونید اگه موقع تنظیم قرار داد این آقا که گفتید این حرف رو می زد، من قبول می کردم!

بیتا - ببین بهزاد ، من وقتی قبول کردم که تو این کار وارد بشم، معنی ش این بود که شدم وکیل تو . خب وجدان حرفه ای من، منو ملزم می کنه که منافع تو رو در نظر بگیرم.

-پس پدرتون چی؟ اون چرا منافع منو در نظر نمی گیره؟

بیتا - پدرم وکیل دوسته شه! اشتباه نکن. داره کارش رو می کنه. یعنی منافع موکلش رو در نظر می گیره! پدرم، هم وکیل مرحوم ... بوده، هم وکیل دوستش. وکیل تو نیست!

-درست می گید. اصلاً متوجه این موضوع نبودم.



بیتا - در ضمن، هیچ قرار دادی رو تا من بهت اشاره نکردم امضاء نکن .باشه؟

((خندیدم و گفتم)) :

-باشه و ممنون.

بیتا - می دونی بهزاد؟ تو خیلی ساده ای! خیلی راحت می شه سرت رو کلاه گذاشت! این جور آدمها که از این معامله ها می کنن، خیلی زرنگن. مثل گرگ می مونن!

-اگه براش سود ندار، پس چرا می خواد این کار رو بکنه؟

بیتا - براش سود داره! می دونی پنج درصد از پولی که به تو می رسه چقدر می شه؟! اونم تو یه مدت کم و جایی مطمئن!

فقط عادتشون اینه که همیشه می خوان بیشتر از حقشون ببرن!

((غدامون رو آوردن. دیگه چیزی نگفت و در سکوت مشغول خوردن شدیم. بعدش به دفتر پدرش رفتیم که بازم نیومده بود.

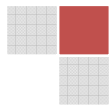
چند دقیقه صبر کردیم و بعد بیتا منو رسوند خونه و خودش رفت. عصری بود که کاوه پیداش شد. نرسیده شروع کرد)) .

-به به به به! حظ کردم! چه اتاقی؟ دوباره شد همون دسته گل!

خودت هم کمی لاغر شدی، اما عیبی نداره. چند روز دیگه که یه آب زیر پوستت بره، می شی همون بهزاد گل خودم! یه پسر قند عسل خوش قیافه و خوش تیپ با چهار صد پونصد میلیون پول نقد! از فراداش خواستگارها اینجا صف می کشن! خودم وا می ایستم اینجا و مواظب شونم! یه نگاه طولانی سه هزار تومن! یه نظر دوهزار و پونصد تومن! قیمت مقطوع! لطفاً چونه نزنید.

-سلام چطوری؟

کاوه - عالی! تو رو که اینطوری می بینم، شاد می شم بخدا!



-چه خبرها؟

کاوه - از کجا برات بگم؟ صفحه اول خبرها رو بگم؟ صفحه دوم خبرها رو بگم، اَهَم اخبار رو بگم؟ مشروح اخبار رو بگم؟ چه خبری رو می خوای بدونی؟ بگو بگم!

((یه چایی براش ریختم و گذاشتم جلوش)).

کاوه - آفرین وظیفه ت رو هیچوقت فراموش نکن! این چند روز گذشته یه کمی خودت رو گم کرده بودی! چایی ریختن یادت رفته بود! سعی کن تکرار نشه!

((خندیدم و گفتم)) :

-یکی دو روزه می خوام یه چیزی ازت بپرسم.

کاوه - آگه میخوای بپرسی که ژاله از فروش خبری داره یا نه، باید خدمتت عرض کنم که نه. اولاً ژاله باباش مرده و سرش شلوغ. دوم اینکه تو مراسم ختم هم شرکت نکردی. سوم گویا ژاله شنیده که رفته سفر! احتمالاً هم یه سفر طولانی! همین رو می خواستی بپرسی؟

-آره همین رو می خواستم بپرسم.

کاوه - آیییی !! قرار شد که دیگه چی؟

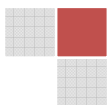
-سوال کردن که دیگه اشکالی نداره.

کاوه - آره اما غصه خوردن چرا، اشکال داره. تو قرار مونی هم نبود.

خب حالا بگو ببینم صبح با بیتا رفتی واسه کار؟

((جریان صبح رو براش تعریف کردم)).

کاوه - آفرین به این دختر! از قیافه ش معلوم بود که دختر مدیری یه! دختر قشنگی هم هست بهزاد! بد نیست که یه خرده با چشم خریدار بهش نگاه کنی! حالا بلند شو یه سر بریم بالا پیش فریبا. شبم شام سه تایی می ریم بیرون.



-نه شماها برین.

کاوه – باز شروع کردی؟!!

-نه جان تو. منظورم اینه که مزاحم نشم. شما دو تا باید با هم تنها باشین و همدیگر و بهتر بشناسین. صحبت یه عمر زندگیه!

کاوه – بلند شو بیا بریم بابا! زن جماعت رو مگه می شه شناخت؟ بیست و شش هفت ساله که پسر مادرم هنوز نفهمیدم این مادر من، موهاش چه رنگی یه!!

((خنده م گرفت و گفتم)) :

-بابات چی؟ اون چطور؟

کاوه – بابام با همه زنگی ش، چند شب پیش رفته بود آلبوم عکس ها رو آورده بود و چند تا عکس مادرم رو در آورده بود و ازش می پرسید (اشرف ! من نفهمیدم کدوم از اینا تویی؟!) بیچاره هنوز نمی دونه سر عقد ، مادرم رو گرفته یا خاله م رو!

-حالا موهاش چه رنگی یه؟

کاوه – والله رنگ که توش زیاده! یه خرده ش بنفشه! یه خرده ش کرم قهوه ایه !یه خرده ش چی بهش می گن؟ لاتیه، ماتیه!!

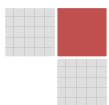
-های لایت بی سواد!

کاوه – کور شده تو اینارو از کجا می دونی?!!

-دیگه الان اینا مد نیست الان دیگه خانمها موهاشون رو مثل زن های سی چهل سال پیش درست می کنن !

کاوه – منو باش که فکر می کردم ماماتم امروزه ایه و ! طبق مد پیش میره! پس ننه من از تکنولوژی عقبه?!!

-خب الان هر روز یه چیزی مد می شه دیگه.



کاوه – پس تو این چند روزه که تو اتاق نشسته بودی، داشتی مدهای جدید رو بررسی می کردی؟! من دلم برات می سوخت. فکر می کردم نشستت غصه می خوردی! پاشو بریم بالا، پاشو بریم که تا حالا فکر می کردم تو یکی تو ماها نجیب در اومدی!

نشینی اینا رو جلو فریبا بگی! یه دفعه این یکی هم هوایی می شه!

-فریبا تا شش ماه یه سال دیگه از این کارها نمی کنه. عزاداره!

کاوه – حتماً عزذاریش که تموم شد این کارها رو می کنه. باید چیکار کنن که اون طوری بشه؟

-حتماً می رن آرایشگاه دیگه! خودشون که نمی تونن بکنن، سخته!

کاوه – آره آره! این مادر ما یه پاش خونه س، یه پاش سلمونی! آرایش گرش رو از من که بچه شم بیشتر می بینه!

پاشو بریم بابا بابا! این چرت و پرت ها چیه نشستیم با هم می گیم؟! اون وقت می گن زن ها تا یه جا جمع می شن از بند و زیر ابرو حرف می زنن! به مردهام سرایت کرده!

((دوتایی رفتیم بالا. بعد از سلام و احوالپرسی با فریبا نشستیم. فریبا برامون چایی آورد)).

-خب به سلامتی کی باید بساط عقد و عروسی رو راه بندازیم؟

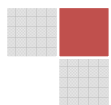
((فریبا صورتش سرخ شد و خندید)).

کاوه – آگه خدا بخواد دیگه چیزی نمونده.

-انشالله خودم تو عروسی تون خدمت می کنم.

کاوه – دستت درد نکنه بهزاد جون. ایشالله منم تو عروسی تو خدمت می کنم.

-عروسی من؟! تکلیف من که هنوز معلوم نیست. فعلاً که می بینی هیچ خبری از فرناوش نیست.



كاوه - حالا يا با فرنوش يا با يه دختر ديگه. تا آخر عمرت كه نمى تونى بشينى و منتظر باشى كه از فرنوش برات خبر برسه!

-منتظرش مى مونم. حالا هر چقدر كه باشه. مى دونى؟ اگه يه خبر ازش داشتم. حداقل خيالم راحت مى شد.

((كاوه يه نگاهى به من كرد و بعد گفت)) :

-اگه ازش خبر داشتى خيالت راحت مى شه؟ ديگه نمى شينى توخونه و غميرك بسازى؟

((سرم رو تكون دادم)).

كاوه - مرد و مردونه؟

-چيزى شده كه به من نگفتى؟

((كاوه به فريبا اشاره كرد. فريبا يه خرده دست دست كرد و بعد گفت)) :

-والله چى بگم بهزاد خان؟! يعنى برام خيلى سخته كه اينو بهتون بگم

كاوه - بگو فريبا خانم. به نفع شه.

-هر چى هست به من بگيد فريبا خانم. خواهش مى كنم. شايد بتونه كمكى به من بكند!

بلاتكليفى خيلى بده! بى خبرى خيلى درد آورده! من تو وضع خيلى بدى هستم!

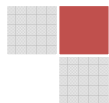
((په مدت سرش رو انداخت پائين و بعد گفت)) :

-ديروز فرنوش به من تلفن كرد. عصرى بود.

((دوباره ساكت شد)).

-خواهش مى كنم فريبا خانم. هر چى هست بگيد! بخدا من حال خوبى ندارم!!

فريبا - مى خواست ازم عذر خواهى كند كه بى خبر رفته.



-کجا؟! حالش چطور بود؟!

فریبا - خوب بود، خیالتون راحت باشه.

((گریه م گرفته بود)).

-دیگه چی گفت فریبا خانم؟! از کجا زنگ می زد؟!

فریبا - امریکا!

-فرنوش رفته امریکا؟!

((سرش رو تکون داد)).

کاوه - بقیه ش رو بگو فریبا! بهتر این رفیق هالو و ساده من یه خرده حواسش رو جمع کنه.

((کاوه رونگاه کردم و بعد برگشتم و به فریبا نگاه کردم و پرسیدم)) :

-در مورد من چیزی نگفت؟

((فریبا سرش رو انداخت پائین و چیزی نگفت)) :

-حال منو ازتون پرسید؟

((بازم چیزی نگفت)) :

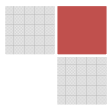
-تو رو خدا خودش خوب بود؟

((کاوه عصبانی شده بود، یه دفعه داد زد)) :

-اره بابا! حالش خوبه خوب بوده! هرّه و کرّه ش هوا بود! یه لب داشته و هزار تا خنده! بگو

بهش فریبا دیگه! بذار خیالش راحت بشه!

((بعد دوباره به من گفت)) :



-گوش ت رو وا کن بهزاد ببین چی می گم! فرنوش، همون فرنوشی که بخاطرش کارت به بیمارستان کشید، حتی حال تو رو نپرسیده! زنده ای؟ مرده ای؟! هیچ! هیچ! یه کلمه هم از تو نگفته! فریبا یه اشاره در مورد تو بهش می کنه میدونی چی می گه آدم هالو؟! می گه اون جریان یه اشتباه بوده! همین!

((اینارو گفت و اشک تو چشمش جمع شد. از چشم فریبا هم چند قطره اشک پائین اومد! به فریبا نگاه کردم و گفتم)) :

-ببخشید فریبا خاتم. چیز بدی که بهش نگفتین؟!!

((فریبا بلند شد و رفت تو آشپزخونه! کاوه یه نگاه به من کرد و گفت)) :

-پسر معلوم هست چی می گی؟! تو هنوز انگار ((دو زاریت)) نیفتاده!

((نگاهش کردم. یه قطره اشک از چشمش اومده بود پائین و رو گونه ش نشسته بود)) !

-تو چرا گریه می کنی کاوه جون؟

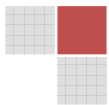
کاوه - گریه می کنم چون دلم برای رفیقم می سوزه! گریه می کنم چون می بینم، تو اینقدر تو عشق صادقی! طرف رفته دنبال زندگیش! بفهم دیگه!

((بعدش اشکش رو پاک کرد)) .

چرا داد می زنی کاوه جون؟ آروم باش. منکه از اول می خواستم از سر راهش برم کنار. من که از اول خوشبختی اون رو می خواستم!

حالا که می فهمم خوشبخته، منم خوشحالم.

یادمه یه نفر دیگه، در یه زمان گذشته، بخاطر خوشحالی و شادی کسی که دوستش داشته، حاضر شده بود که خیلی کارها بکنه و کرد! اگه چه اون عشق مال خودش نبود! یادمه می گفت عشق مقدسه!



((چند دقیقه بعد فریبا برامون چایی آورد. چشمه‌هاش سرخ بود. معلوم بود تو آشپزخونه گریه کرده! بهش خندیدم.

چایی مون رو تو سکوت خوردیم بعد از چند دقیقه کاوه گفت)) :

-حالا اینا رو فهمیدی آروم شدی؟

-آره کاوه جون، آروم شدم. همون که می دونم فرنوش خوشحاله و ناراحت نیست برام کافیه!

کاوه - خب، الحمدالله. حالا دیگه فکر زندگی خودت باش.

-ولی چرا زودتر بهم این جریان رو نگفتین؟

کاوه - چه می دونستیم که باهات اینطوری برخورد می کنی؟ فکر می کردیم تا بهت بگیم، غش و ضعف می کنی و باید دوباره برسونیمت بیمارستان!

-فکر کردی که اینقدر ضعیفم؟!

کاوه نه بابا، می دونستم رستم دستانی! اما فشار خون به این چیزها نیست!

یه دفعه می افته پائین! فشار رستم هم چند بار افتاده بود پائین، تهمینه رسوندتش بیمارستان!

-خب دیگه در موردش صحبت نکنیم. انگار قرار بود شام بریم بیرون؟!

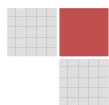
((یه خنده پاک رو لب های کاوه نشست! شروع کرد به شوخی کردن و خندوندن ما و نیم ساعتی با همدیگر حرف زدیم که زنگ در رو زد)) .

کاوه - یعنی کی می تونه باشه؟

((خودش آیفون رو جواب داد و بعد در رو وا کرد و به من گفت)) :

-دیدید عیدی با هم رفتیم سبزه گره زدیم؟ سبزه بدر رو می گم؟ حالا بختت وا شده!
خواستگار پاشنه در خونه رو از جا کنده! بیتا خانم اومدن!

-راست می گی؟



کاوہ - دروغم چیه؟ تازه ژاله مام انگار سر افتاده! احوال تو رو از من می پرسید!

-راستی چطور حالشون؟ خدا رحمت کنه پدرش رو. من که نرسیدم ختمش هم برم! احتمالاً اون سیامک طفل معصوم خیلی بی تاب می کنه!

کاوہ - نه بابا! یه دوچرخه براش خریدن باباش که یادش رفته هیچی، ننه ش هم یادش رفته!
((بیتا رسیده بود پشت در و چند تا ضربه به در زد و فریبا در رو روش وا کرد بعد از سلام و احوالپرسی با فریبا، از تو راهرو پرسید)) :

-بهزاد خان اینجا تشریف دارن؟

کاوہ - سلام بیتا خانم. بعله، اینجا تشریف دارن، اتفاقاً اخلاقشون هم چیزمرغی نیست! بفرمائین تو، غریبی نکنین.

بیتا - مزاحم نمی شم، یه کاری با بهزاد خان داشتم.

((کاوہ بلند شد و رفت جلو و گفت)) :

-بفرمائین تو. از الان بهتون بگم. من سر جهازی یه این بهزادم! آش با جاش! هر کی بهزاد رو بخواد، منم پشت قباله شم!

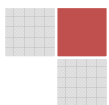
((بلند شدم و رفتم جلو و سلام کردم و تعارفش کردم تو. اومد و نشست. فریبا براش چایی آورد. یه کم که گذشت پرسیدم)) :

-طوری شده بیتا خانم؟

بیتا - نه، طوری نشده. اومدم بگم که با پدرم صحبت کردم. دیگه اون ها منتظرن که مبلغ پیشنهادی ما رو بدونن.

کاوہ - من پس فردا قیمت آخر رو به شما می گم. خوبه؟

بیتا - عالیہ.



کاوه - خب، بسلامتی. اینم از این!

بیتا - راستش فقط به خاطر این مسئله نیومده بودم اینجا. یکی از دوستان نقاشه. کارش هم خیلی خوبه. اومده بودم با بهزاد بریم کارهاش رو ببینیم.

کاوه - یعنی ما نباید بیانیم؟

بیتا - اختیار دارین چه بهتر! همه با هم می ریم.

کاوه - اتفاقاً بابام یه ساختمون ده طبقه داره که تازه از زیر دست بنا در اومده. اگه این دوستون کارش خوب باشه و قیمتش هم مناسب، براش اون ساختمون رو کنترات می کنم.

((بیتا خندید و گفت)) :

-این دوست من یه دختر خانمه! تابلو می کشه! الان نمایشگاه گذاشته!

کاوه ببخشید تو رو خدا! شما همچین گفتین نقاشه. فکر کردم نقاش ساختمون!

-اگه اجازه بدین باشه برای یه وقت دیگه.

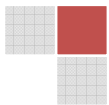
کاوه - بعله! لطفاً به این دوستون بفرمائید که این نمایشگاه رو فعلاً جمع کنن و بذارنش واسه یه ماه دیگه! بهزاد جون امشب حوصله ندارن! امشب ایشون تو گام بیات اصفهان و بیات ترک کوک ن! خلاصه امشب بیات تشریف دارن! تا حالشون مساعد بشه و بتونیم تودستگاه دشتی و ماهور کوک شون کنیم، یه خرده ای طول می کشه!

((بعد رو به من کرد و گفت)) :

-پاشو. پاشو برو کارهات رو بکن بریم که حداقل تو عمرت یه نمایشگاه دیده باشی تا مثل من تا می گن نقاش یاد نقاش ساختمون نیفتی!

-به جان تو کاوه، حوصله ندارم.

کاوه - چیه؟! باز می خوای بری و بتپی تو اون باجه بلیت فروشی که اسمش رو گذاشتی اتاق و بشینی فکر کنی؟! پاشو برو لباست رو عوض کن بیا. بدو!



((به زور بلند شدم و رفتم پائین و لباسم رو عوض کردم و برگشتم بالا. کاوه راست میگفت. خودم هم دلش رو نداشتم که با خودم خلوت کنم! تنهایی زجرم می داد!

چند دقیقه بعد چهار تایی با ماشین کاوه راه افتادیم و نیم ساعت بعد به نمایشگاه رسیدیم. وقتی وارد شدیم چشم کاوه که به تابلو ها افتاد، گفت)) :

این ور خونه عکس بابامونه! اون ور خونه عکس ننه مون! عکس ننه بابام از در و دیوار خونه داره می ره بالا!

به به! جان من بهزاد نگاه کن! این یکی تابلو رو ببین! اونقدر این خانم این چراغ رو طبیعی کشیده که بجون تو حس می کنم نورش داره می افته تو چشم من! آفرین به این نقاشی! مرحبا!

((آروم در گوشش گفتم)) :

-کاوه چرا دهاتی بازی در می آری؟! اون تابلو نیست که! آینه س! چراغ روبرو عکس ش افتاده توش!

((فریبا و بیتا خندیدن.))

کاوه – پس چرا اینو اینجا کوبیدن به دیوار؟

-اینجا راهروئه! نمایشگاه از اونجا شروع می شه.

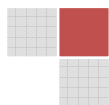
((رفتیم جلوتر و به تابلوها رسیدیم)).

کاوه – این یکی که دیگه آینه نیست؟

((بیتا با خنده گفت)) :

-نخیر. این یکی نقاشی یه. من برم دوستم رو پیدا کنم و بیارمش اینجا. دلم میخواد با همه تون آشنا بشه.

((اینو گفت و رفت. موندیم ما سه نفر جلوی یه تابلو)).



کاوه – اما بد نقاشی نمی کنه ها! این تابلوش خیلی قشنگه!

-مثل اون تابلو قبلی؟!

کاوه – نه جان تو. رنگ ها رو نگاه کن! ببین چقدر شاد و زنده س!

-تواصلاً از نقاشی چی می دونی؟

کاوه – منو اینطوری نگاه نکن بهزاد خان! بچه که بودم تو این دفتر شطرنجی ها نقاشی می کشیدیم مثل ماه! گریه می کشیدم، جوجه می کشیدم، گل می کشیدم. تازه من تو بچه گیم کسوف رو پیش بینی کرده بودم!

یه بار تونقاشی م خورشید رو با ماژیک سیاه کشیدم!

-بسه کاوه . یکی می شنوه آبرومون می ره!

کاوه – نه تونگاه کن! همین تابلو رو ببین! این سبزه ها و درخت ها و رود خونه نشون دهنده چیه؟ این دیوار پشت درخت ها می خواد چی رو بگه؟

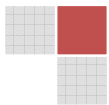
-خب برداشتها فرق می کنه. اما باید دید که ایده خود نقاش چی بوده.

کاوه – این که دیگه معلومه! درخت و سبزه و رود و گل نشونه زندگی یه! اون دیوار پشت هم می خواد بگه که اینجا یه باغ بزرگه.

کُل تابلو منظره بهار رو نشون می ده. بهار هم نشونه شروع زندگی یه و آزادی و شادی و خوشی. این نقاشی آدم رو یاد سیزده بدر می اندازه که از شهر می رن بیرون و تو این باغ ها سبزه گره می زنن و لب رود خونه می شینن و با خانواده چایی می خورن و ناهاری خلاصه زندگی می کنن! رود خونه ش هم یه نماد از جاری بودن! مثل خون تورگ! زنده و سرحال!

-آفرین! چه شاعرانه!

((تو همین، موقع، بیتا با یه دختر خانم سبزه رو و با نمک برگشت پیش ما.



با هم آشنا شدیم. اسمش گلناز بود. خوش آمد گفت و تشکر کرد که به دیدن تابلوهاش اومدیم .
(

کاوه – جداً بهتون تبریک میگم گلناز خانم. نقاشی هاتون بسیار زیباست.

گلناز – شما لطف دارین، خیلی ممنون.

کاوه – الان داشتیم با هم در مورد این تابلو صحبت می کردیم. خیلی قشنگه. خیلی هم راحت با مخاطب ارتباط برقرار می کنه! با آدم حرف می زنه این تابلو!

گلناز – خیلی ممنون!

کاوه – ببخشید، این تابلوها اسم هم دارن؟ یعنی وقتی شما یه نقاشی رو شروع می کنید، موقع کشیدنش به موضوع خاصی فکر می کنید؟

گلناز – البته. تمام اینا اسم دارن و هر کدوم بیانگر یک حس خاص هستن! مثلاً همین تابلو که شما فرمودین.

اسمش رو گذاشتم اسارت!

می دونید؟ این نقاشی یه پایان رو نشون میده! یه اسارت رو!

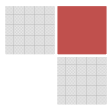
تمام درخت ها و سبزه ها تو یه چهار دیواری محصورند و اسیر! حتی آب رود خونه می ره و می خوره به یه دیوار!

این نقاشی می خواد پوچی رو نشون بده! ((کاوه که همونطور زل زده بود به گلناز یه دفعه گفت)) :

-می ده! نشون می ده! از اون تع که من نگاه کردم، پوچی رو توش دیدم!

((من و فریبا خنده مون گرفته بود)).

کاوه – اصلاً آدم نگاهش که به این تابلو می افته، از زندگی سیر می شه! یعنی اینکه با خودش می گه، این زندگی یه که ما می کنیم؟! همه ش پوچه! اسارته!



گلناز – مثلاً این یکی رو نگاه کنید ((رفتیم جلوی تابلو بعدی. تصویر کویر بود تو شب. همه جاش تقریباً سیاه بود)).

گلناز – ببینید! این نقاشی امید رو نشون می ده.

((کاوه چشمه‌هاش گرد شده بود. رفته بود جلو و هی تابلو رو نگاه می کرد و سرش رو تکون می داد)).

گلناز – شما خودتون بگید! آدم وقتی شب رو می بینه، بلافاصله یاد چی می افته؟

کاوه – رختخواب!

-کاوه!!

کاوه – بجان تو دروغ نمی گم! من تا شب می شه یاد رختخوابم می افتم!

گلناز – اتفاقاً درست می گن! رختخواب وسیله خوابه، خواب شب هم بعدش صبحه! شب همیشه نوید صبح بوده!

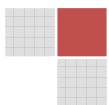
((کاوه که از قیافش معلوم بود از این یکی هم چیزی نفهمیده گفت)):

واقعاً دستتون درد نکنه! عالی‌ه! من که وقتی بهش نگاه می کنم دلم می خواد دوباره متولد بشم! به به به این شب! این یکی در عین زیبایی، حرفش رو هم رک زده!

((بعدش برگشت یه نگاهی به ما کرد. من و فریبا داشتیم از خنده می ترکیدیم. کور شده خودش اصلاً خنده ش نمی گرفت. رفته بود جلو تابلو و دولا شده بود و نگاه می کرد)).

کاوه – خدا حفظ تون کنه! به به! یه شب کشیدن، سه تا کتاب معنی توشه! ما اگه می خواستیم این چیزها که تو این تابلونه بگیم، باید پنج تا جزوه می نوشتیم تا حرف مون رو بزنیم! مرحبا به اون قلم مو!

((بعد برگشت و به من گفت)):



-بهبزاد! شب و ببین! مثل زغال می مونه! از بس واقعی کشیدن، آدم جلو پاش رو نمی بینه!
به به! تو خیابون که دیگه نمی شه شب رو دید، همه جا چراغه و روشن!

شب رو می خوای ببینی، این تابلو رو نگاه کن! تاریک تاریک، مثل دل سیاه شیطون! فقط
ببخشید، این کلاغه چیه اینجا؟ اون گوشه تابلو تو تاریکی؟

گلناز - کلاغ نیست، یه پرستونه! داره به طرف صبح پرواز می کنه!

کاوه - کور شم، حواسم نبود! به به، چه ایده ای! چقدر طبیعی! چه پروازی؟! چه بالی!
وامونده عین فانتوم داره پرواز می کنه! واقعاً دست مریزاد!

گلناز - بیتا جون، حالا که ایشون از این دو تا تابلو خیلی خوششون اومده تو ترتیب ش رو
براشون بده که این دو تا مال ایشون باشه.

((کاوه که هول شده بود گفت)) :

-اختیار دارین خاتم! من جسارت نمی کنم. حیفه این همه بازید کننده از دیدن این دو تا اثر
زیبا محروم بشن!

گلناز - نه، مسئله ای نیست. شما بعد از نمایشگاه اون ها رو تحویل می گیرید. فقط ما
زیرشون می نویسیم که این دو تا فروش رفتن!

خب با اجازه تون من دیگه می رم که به بقیه برسم.

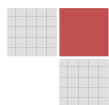
کاوه - خواهش می کنم. بفرمائید!

((گلناز رفت و کاوه حاج و واج مونده بود. بعد از بیتا پرسید)) :

-ببخشید بیتا خاتم، حالا قیمت اینا چنده؟

بیتا - قیمت اونطوری که نداره. شما هر مبلغ که بدین در واقع به عالم هنر کمک کردین.

((من و فریبا که دیگه نمی تونستیم جلوی خودمون رو از خنده بگیریم، رفتیم سر تابلوی
بعدی. کاوه همونطور واستاده بود و این دو تا تابلو رو نگاه می کرد!))



یه خرده که گذشت اومد پیش ما و آروم به من گفت)) :

-عجب غلطی کردم که از تابلوهاش تعریف کردم ها! حالا چقدر باید پول بدم؟

-بده دیگه! تابلوی اسارت و امیده! هر چی بدی جای دوری نمی ره! در واقع به اسرا و نا امیدها کمک کردی! اون دنیا پات نوشته می شه!

((کاوه دوباره برگشت جلوی اون تابلو و مات بهشون نگاه می کرد)).

بیتا - بهزاد ، انگار کاوه خان خیلی از این دو تا نقاشی خوششون اومده!

((من و فریبا زدیم زیر خنده))

-آره آره! الان در گوش من می گفت قیمتشون هر چقدر باشه می ارزه!

((خلاصه شروع کردیم به تماشای بقیه تابلو ها اما کاوه دیگه یه کلمه هم حرف نزد. وقتی می خواستیم بریم، کاوه رفت که پول تابلوها رو بده. تا برگشت گفت)) :

-نقره داغ شدم! صد تومن ازم گرفتن! خیر نبینی دختر! آتیش به عمرت بگیره!

-مفته بخدا! کلی اسیر رو آزاد کردی و این همه امید رو خریدی چند؟ صد هزار تومن! مردم برای یه مثقال امید، میلیون میلیون پول خرج می کنن!

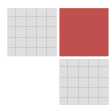
حالا بگو ببینم، بازم نظرت اینه که اون نقاشی یه سیزده بدره!

کاوه - آره جان تو! مثل اینه که مردم اومدن تو یه باغ و سیزده شون رو بدر کردن و رفتن و یه عالمه آت و آشغال و پوست هندوونه ریختن زمین!

-تعریف کردن این چیزها رو هم داره دیگه!

کاوه - لال شه این زیونم! لامسب امون نداد حداقل بگم که از یکی ش خوشم اومده که کمتر پول بدم! چه بلا گرفته ای بود این گلناز خانم!

-آتیش ها تو سوزوندی کاوه؟ حالا بیا بریم دیگه!



کاوه – آره سوزوندم، اما خودم هم سوختم!

((وقتی داشتیم از نمایشگاه بیرون می اومدیم، دو تا تابلوی رو بسته بندی شده دادن دست کاوه. از گلناز خانم خدا حافظی کردیم و اومدیم بیرون. تو خیابون که رسیدیم کاوه گفت)) :

-اسم این دو تا چی بود؟

-امید و اسارت.

((کاوه یکی از تابلوها رو داد دست من و گفت)) :

-بیا بهزاد. امید رو تو ببر، اسارت رو خودم می آرم! دستش رو بگیر نیفته تو جو آب! اصلاً نمی خواد! امید شیطونه یه دفعه می پره وسط خیابون می ره زیر ماشین! امید رو خودم می آرم، تو بیا اسارت رو ببر! سر براه تره!

((فریبا مرده بود از خنده))

-زشته کاوه! بیتا می شنوه!

کاوه – اون که فعلاً داره خداحافظی می کنه.

فریبا – مگه قرار نبود این تابلو رو بعد از نمایشگاه بدن؟

کاوه – گلناز خانم ترسیدن پشیمون بشم و پیام پولم رو پس بگیرم!

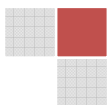
((بعد یه نگاهی به تابلوها کرد و با یه حالت غمگین گفت)) :

-حالا من این دو تا بچه رو بی مادر چطوری بزرگ کنم!؟

((بیتا هم اومد و چهار تایی رفتیم طرف ماشین کاوه سوار شدیم و حرکت کردیم)).

بیتا – اصلاً فکر نمی کردم که کاوه خان اهل هنر باشن.

کاوه – هستم بیتا خانم! اصلاً ما خانوادگی اهل ذوق و هنریم! پارسال بود که بابام یه لنگه جوراب میکل آنژ رو تویه حراجی خرید سه میلیون تومن! تازه کش ش هم در رفته بود!



((همه خندیدم و کاوه آروم به من گفت)) :

-این بیتا خانم، حالا هی هندوونه زیر بغل من می ذاره!

بیتا - اتفاقاً تا چند روز دیگه، یکی از دوستهای دیگه م نمایشگاه ظروف سفالی داره. کاوه خان حتماً خیلی خوششون می آد.

کاوه - من به گور پدرم می خندم! ظروف سفالی می خوام چیکار؟ مگه سمساری وا کردم؟! همون ظروف ملامین جاهاز مامانم از سرم زیاده! من امید و اسارت رو که زانیدم بزرگ کنم شاهکار کردم!

بیتا - نکنه پشیمون شدین که این تابلوها رو خریدین؟

کاوه - پشیمون شدم؟ تازه می خواستم فردا صبح خودم تنهایی بیام و یه دل سیر بقیه تابلو ها رو نگاه کنم! شاید اصلاً تمام نقاشی ها رو خودم خریدم!

بیتا - پس چرا زود از نمایشگاه اومیدن بیرون؟ اونجا تا یه ساعت دیگه م باز بود! می خواهین برگردیم؟

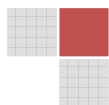
کاوه - غلط کردم! خیلی ممنون! خودم بعداً تنهایی می رم. حالا گرسنه مونه. با شیکم خالی که نمی شه مفهوم هنر رو فهمید!

می خوام ببرمتون یه جایی که هنر هشتم رو بهتون نشون بدم!

بیتا - هنر هشتم چیه؟

کاوه - یه مغازه جیگرکی اینجاها هست که یارو صاحبش، جیگر می بره با چاقو اندازه یه تار مو آدمیزاد! بعد همچین به سیخ می کشه که انگار این جیگر رو با لیزر سوراخ کردن! باور کنین ژاپنی ها با تمام تکنولوژی شون نمی تونن این طوری این جیگر نازک رو به سیخ بکشن!

بیتا - اتفاقاً همین گلناز یه روز خونه شون گوسفند کشته بودن. جگر درست کرده بود چقدر عالی! اونم خوب جیگر به سیخ می کشه!



کاوه – بله بله! امشب متوجه شدم. جیگر من یکی رو که خوب به سیخ کشید! دو تا سیخ کرد تو جیگر من! سیخی پنجاه هزار تومن!

((این دفعه خودش هم خنده ش گرفت. خلاصه چهارتایی شام رو یه جا خوردیم و بر گشتیم خونه. بیتا خداحافظی کرد و با ماشین رفت و فریبا هم خداحافظی کرد و رفت بالا. موندیم من و کاوه)).

-می آی پیش من؟

کاوه – آره یه ساعتی هستم بعد می رم.

((دوتایی رفتیم تو. بخاری رو روشن کردم و کتری رو گذاشتم روش))

کاوه – تو حالت خوبه؟

-ای، بد نیستم.

کاوه - واسه سرگرمی شما، امشب صد هزار تومن پیاده شدم!

-کاوه، تو چرا اینقدر خودت رو معذب می کنی؟

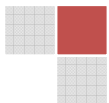
((نشست و یه نگاهی به من کرد و گفت)) :

کاوه – اولاً که رفیقتم و از غصه خوردنت، غصه می خورم. بعدش هم تو این جریان خودم رو مسئول می دونم.

-تقیصر تو نبوده که این چیزها باید اتفاق می افتاد. ناراضی نیستم. شاید اینطوری بهتر باشه. حداقل می دونم کسی رو که دوستش دارم راحت و این جور دلش می خواد.

کاوه – بهزاد بخدا من نیتم خیر بود. دلم می خواست تو سر و سامون بگیری. ولی چه می دونستم اینطوری می شه! خدا منو مرگ بده که باعث همه اینا من بودم.

-خودت رو ناراحت نکن کاوه جون. از اولش هم من و فرنوش با هم جور نبودیم. من نمی تونستم اونو خوشبخت کنم. برای همین هم خودم رو کنار می کشیدم.



حالام طوری نشد. خیال می کنم همون روزهای اوله و از سر راهش رفتم کنار! در واقع اگه همون دفعه که تو خیابون تنهات گذاشتم و رفتم، دنبالم نمی اومد، همه چیز تموم شده بود. تو هم خودت رو ناراحت نکن.

کاوه – هنوز دوستش داری؟ با اینکه می دونی که ولت کرده و رفته؟

-خیلی شدید! باور کن یکی از چیزهایی که الان آروم می کنه اینه که می بینم راحت تونسته منو فراموش کنه! من برای دل خودم دوستش دارم.

نمی دونم می فهمی یا نه؟ عشق که زیاد بود دیگه این حرف ها معنی نداره!

کاوه – می فهمم! تو رو من می شناسم! از اون دل خبر دارم که چقدر پاک و بزرگه! اگه من جای تو بودم، طرف از چشمم می افتاد و دیگه ازش بدم می اومد! خیلی عصبانی می شدم که اینطور گذاشته و رفته!

-فرنوش چیزی به من بدهکار نبود. تصمیم درستی گرفت. اما می دونی؟ هنوز نمی تونم باور کنم. برام خیلی عجیبه. یه دفعه! بی مقدمه بذاره و بره خارج!

دلم گواهی درست نمی ده! رفتش رو باور نمی کنم! وجودش رو خیلی نزدیک حس می کنم!

کاوه – خب دنیا زیاد بزرگ نیست. هر لحظه دلش بخواد، چند ساعت بعد اینجاس.

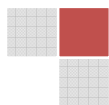
-نه نه! متوجه نیستی. فرنوش به من خیلی نزدیکتر از این حرفهاس! حتی می خوام بهت بگم که تو همین اتاقه!

کاوه – بخاطر اینه که خیلی دوستش داری ولی بهتره که فراموشش کنی. باید تو هم مثل اون راه خودت رو ببری.

-کاوه به نظر تو فریبا همه چیز رو به من گفته؟

کاوه – در چه مورد؟

-تلفن. تلفنی که فرنوش بهش زده.



کاوه - آزه لزومی نداره چیزی رو ازت پنهون کنه. نهایت کار همین بود که بهت گفت یعنی اینکه طرف نمی خواد چیزی در مورد تو بشنوه یا بدونه!

-نمی دونم والله چی بگم! فعلاً که من موندم و هزار تا خاطره!

کاوه - تو موندی و کلی پول نقد و یه خاطره! اونم خاطره کسی که بیادت بود و برات این پول را به ارث گذاشت! استاد... رو می گم. بقیه دیگه زیاد اهمیت نداره. تو هم قضیه رو بزرگش نکن. یه دختری بوده و چند وقتی اومده تو زندگی ت و رفته. مگه کل قضا یا چند روز بود؟ فراموش کن دیگه.

-صحبت روز و ماه و سال نیست. مگه من چه مدت بود که استاد رو می شناختم که یه دفعه همچین کاری برام کرد؟! گاهی پیش می اد که دو نفر برای اولین بار همدیگرو می بینن اما انگار که یه عمر دنیال همدیگر می گشتن و تازه بهم رسیدن. دیگه این آشنایی صحبت روز و ماه و این حرفها توش نیست! حرف حرف یکی شدن و یکی بودنه! بگذریم. تو هم پاشو برو دیگه خسته ای.

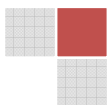
کاوه - می خوای امشب پیش ت بمونم؟

-نه، برای چی؟ خوبم جان تو. برو!

((بلند شد و صورتم رو ماچ کرد و رفت. وقتی در رو پشتش بستم، تمام اتاق بوی فرنوش رو گرفت! گردنبدی رو که یادگاری بهم داده بود و تو گردنم بود. لمس کردم. عشق فرنوش به من کم نشده بود! این حس خیلی قوی درونم رو پر می کرد!))

رفتم سراغ نوارش. پاره شده بود. دستم که بهش خورد تمام قلبم رو عشقش گرفت. زود بازش کردم و اون قسمت نوار رو درست کردم. روش نوشته بود ((برای تو بهزاد)) گذاشتمش تو ضبط صوتی که برام خریده بود. چراغ رو خاموش کردم و ضبط رو روشن.

((هادی، اگر چه این آهنگ در مقابل عشقم به تو خیلی کمه، اما با عشق برای تو ساختم دوستت دارم، برای همیشه)).



((چند روز بعد کار معامله تموم شد. کاوه و پدرش، یه قیمت عادلانه برای اموال گذاشتن و بیتا هم یه قرار داد خوب برام نوشت و همه چیز تموم شد. حدود چهار صد و هفتاد میلیون تومن سهم من شد که گرفتم و گذاشتم بانک.

کاوه پیله کرده بود که یه آپارتمان برای خودم بخرم.

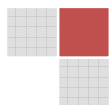
عصر همون روزی که پول رو گرفتم کاوه اومد دنبالم و با هم رفتیم خونه فریبا. بیتا هم اونجا بود. رفتیم تو خونه و بعد از سلام و خوش و بش نشستیم و فریبا برامون چایی آورد.

کمی که گذشت کاوه شروع کرد)) .

-خب، بسلامتی این قضیه هم درست شد و پول رو گرفتی. خدا رحمت کنه استاد رو. روحش شاد. حالا اومدیم اصل مطلب!

می خوای چیکار کنی بهزاد؟

-نمی دونم والله!



کاوه – به نظر من اول از همه باید یه آپارتمان بخری. بزرگ و خوب. یه ماشین شیک هم باید بخری. چطوره؟

-خوبه، اما آپارتمان بزرگ لازم نیست. یه کوچولو هم که باشه، خوبه.

کاوه – آپارتمان کوچیک چیه دل آدم توش می گیره؟!

آخه کاوه جون باید فکر نظافت و تمیزی ش رو هم کرد! من یه آدم تنهام! نمی رسم که یه خونه بزرگ رو ضبط و ربط کنم!

کاوه – قربون اون خط مشی ت برم! از اول زندگی مثل یه زن جا افتاده فکر می کنی!

((همه خندیدیم)).

کاوه – برای همین میخوام برات یه آپارتمان بزرگ بخرم دیگه! وقتی چند وقت گذشت و نتونستی تمیزش کنی، به فکر زن گرفتن می افتی!

بیبا – ببخشید کاوه خان! با استخدام یه خدمتکار هم می شه ترتیب نظافت یه آپارتمان رو داد! احتیاجی به ازدواج نیست!

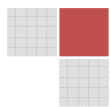
کاوه – یعنی شما می فرمائین این بهزاد رو زن ندیم؟ ولش کنیم همین طوری یالقوز بگرده؟!

بیبا – من با ازدواج کردن بهزاد مخالف نیستم، اما برای ازدواج، نظافت یه خونه نمی تونه دلیل خوبی باشه!

کاوه – کاملاً درسته، پخت و پزم روش! این طفلک به قدقد افتاده از بس تخم مرغ خورد!

((من و فریبا خندیدیم. بیبا کمی عصبی شد و گفت)) :

-عالیه! نظافت و پخت و پز! مفهوم زن برای شما همین هاست؟! یعنی شما وقتی خونه تون کثیف می شه و غذا ندارین یاد ازدواج می افتین؟ یعنی یک زن غیر از این کارها کار دیگه ای ازش ساخته نیست؟



کاوه – این حرف ها چیه بیتا خانم؟! این ها رو من باب مثال و شوخی گفتم و گرنه کی می تونه نقش یه زن رو در زندگی ندیده بگیره؟! من خودم طرفدار حقوق خانم هام. برای شما سوء تفاهم شده!

بیتا – خوشحالم از اینکه شما توانایی های خانم ها رو فقط در نظافت خونه و پخت و پز نمی بینید!

کاوه – اختیار دارین! این دو تا که گفتم فقط یه چیزهای کوچکی از کارهای یه خانم خانه داره!

جونم براتون بگه، ظرفشویی هست! رخت چرک ها هست که باید شسته بشه! پرده هست، شیشه هست، جاروی خونه هست! خونه تکونی شب عید هست! بچه داری هست. اینا می دونین هر کدام چقدر کار داره؟ به زبون راحت می آد؟

((بیتا که خیلی عصبانی بود گفت)) :

-کاوه خان دارین شوخی می کنین یا جدأ نظرتون در مورد ازدواج و حقوق خانم ها اینه؟! -

کاوه – بابا شوخی کردم! اصلاً من نمی فهمم ما اومدیم این بهزاد بدبخت رو راهنمایی کنیم یا اینجا میز گرد تشکیل دادیم در مورد تساوی حقوق زن و مرد؟

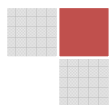
-بیتا خانم، شما هنوز این کاوه رو نمی شناسین. این حرف هاش شوخی یه.

کاوه – آره بابا شوخی می کنم و گرنه من خودم چند شب پیش، عیناً توانایی خانم ها رو به چشم دیدم! همین گلناز خانم دوستتون رو می گم. دیدین چه توانایی داشت؟! بابای من که چهل ساله کاسبه، بخدا اگه می تونست این دوتا تابلو رو بیست هزار تومن بفروشه!

ایشون با توانایی خاص و مهارت بی نظیر، صد هزار تومن تو پای من کرد!

بیتا – کاوه خان از شما توقع نداشتم!

-کاوه می تونی یه دقیقه آروم بشینی؟! -



فربیا - بیتا جان، کاوه اخلاقی اینطوریه بخدا منظوری نداره. فقط شوخی می کنه.

کاوه - بیتا خانم جداً باور کردین؟!!

بیتا - خب آدم بهش بر می خوره دیگه!

کاوه - داشتم شوخی می کردم. باور کنین تابلوها رو که خریدم. همون شبونه! میخ و چکش ور داشتم و رفتم تو اتاقم. اسارت رو زدم بالا سر تخرم و امید رو زدم روبروش.

حالا صبح که بلند می شم از خواب، امید رو می بینم و از خونه می زنم بیرون! شب که بر می گردم چشمم به اسارت می افته و صاف می رم تو رختخواب! باور کنین بیتا خانم بدون امید و اسارت زندگی برای من ارزش نداره! اصلاً پوچه!

((تو چشمه‌هاش خنده رو میدیدم اما بقدری جدی با بیتا صحبت می کرد که بیتا ازش تشکر کرد)) .

بیتا - خیلی ممنون کاوه خان. احساس می کردم که شوخی می کنین.

کاوه - بعله که شوخی کردم! اصلاً می دونین چیه؟ یه آپارتمان واسه بهزاد می خریم اندازه یه غربیل! یه ماشین لباسشویی می اندازیم یه گوشه ش و یه جارو برقی هم واسه ش می خریم و لش می کنیم به امان خدا! زنش هم نمی دیم! و لش کن بذار همین جوری یالقوز بمونه!

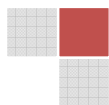
این قدر زن رو چه می فهمه؟!!

زن رو با ماشین لباسشویی و جارو برقی و اجاق گاز اشتباه گرفته!

((بعد رو به من کرد و گفت)) :

-تو فکر کردی زن کلفته که استخدامش کنی واسه نظافت خونه و پخت و پز؟! همین امثال شماها هستن که نمی زارن این مملکت ترقی کنه دیگه! مرتیکه بی فرهنگ!

((بعد رو به بیتا و فربیا کرد و گفت)) :



-باور بفرمائید، اگه من زن گرفتم، این همسر رو می برم می شونم رو یه مبل بالای اتاق. یه متکا می دارم زیر پاش که راحت پاش رو دراز کنه. یه بادبزن می گیرم دستم و میشینم بالا سرش و ... بادش می زوم! تا کی؟! تا ظهر.

ظهر می برم یه تک پا به دفترم و زود بر می گردم خونه. دوباره می شینم بالا سرش و متصل بادش می زوم! گور پدر کار! بابام هم که وضعش خوبه، چشمش کور، دنده ش نرم، خرجم رو بده!

((بیتا و فریبا خندیدن)) .

بیتا - اون طوری هم خوب نیست دیگه کاوه خان! همسرتون لوس می شه.

کاوه - فدای سرش که لوس شد! مگه من مثل این بهزاد م؟ با این افکارش هنوز تو دوران جاهلیت سیر می کنه! می گن، کوکو از روغن گل می کنه، زن از شوهر!

باور کنین نمی دارم زوم دست به سیاه و سفید بزنه! نه شستشو نه رفت و روب نه پخت و پز! هیچی! سر یک سال اگه بیاین و زوم رو ببینین شده مثل یه کوفته قل قلی! تپل و گرد و قلمبه!

((همه خندیدیم و من گفتم)) :

-اون وقت کارهای خونه تون رو کی می کنه؟ کی براتون غذا می پزه؟

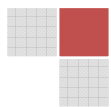
کاوه - تو حرف نزن مرد بی رحم و سنگدل! واسه سیر کردن شیکمت می خوام این خانم ها رو استئمار کنی؟ کارد به شیر دونت بخوره! مرتیکه جبار زورگو!

فریبا- راست می گن بهزاد خان. پس کارهاتون رو کی می کنه؟

کاوه - یه زن دیگه می گیرم که کار اون یکی رو بکنه! همین طوری می ره تا آخر!

-خب این همه به زن هات می رسی، به چه دردت می خوره؟

کاوه - زن هام همه چاق و چله می شن. هر کدوم شون می شن مثل توپ بسکت! قل قل می خورن از این اتاق می رن اون سر اتاق!



-اون وقت هی می خورن به همدیگه!

کاوه – چه عیب داره؟ می شه عین بازی بیلارد! سر سال مغازه توپ فروشی واز می کنم!

((بعد شروع کرد به شعر خوندن)).

-زن باید تپل باشه،

سفید و خوش اخلاق

سفید و خوش اخلاق

مرد باید بی ریخت باشه

زشت و سگ اخلاق

زشت و سگ اخلاق

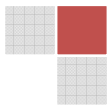
بیتا – کاوه خان، فریبا که چاق و تپل نیست.

کاوه – تلبه می خرم، بادش می کنم چاق شه!

((همه خندیدیم . فریبا که تا کاوه دهن باز می کرد، غش و ضعف می رفت!))

خلاصه قرار بر این شد که از فرداش بریم دنبال خرید آپارتمان . همون شب هم چهارتایی شام رفتیم بیرون.

بیتا خیلی با من مهربون بود . دختر فهمیده ای بود و خیلی مصمم! چهره ش هم شیرین و با نمک بود کاوه همون شب سنگ تموم گذاشت و اونقدر ماهارو خندوند که دل مون درد گرفت.



اون آخرین شبی بود که با بهزاد رفیقم، خندیدیم! و شاید تا آخر عمرم، اون آخرین باری باشه که واقعاً بخندم!

من کاوه برومند هستم.

امروز بعد از گذشت چهار سال دلم رو راضی کردم که به این اتاق پیام و این خاطرات رو تموم کنم.

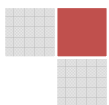
داستان نباید ناتمام بمونه!

چهار سال گذشت. چه چهار سالی! پوچ و خالی. الان ساعت 2 بعد از ظهره. تو اتاق بهزاد هستم. همون اتاقی که برام هزار تا خاطر داره!

اتاقی که همیشه مثل گل تمیز و مرتب بود و حالا همه جاش رو خاک غم گرفته! اتاق کوچیکی که با محبت این پسر، مثل یه کاخ به نظر می اومد!

هنوز استکانهایش تو قفسه س و کتری ش روی بخاری خاموش.

کتاب هاش توی کتابخونه ست و لباسهایش به جا رختی آویزان. لباس هایی که بوی رفیق رو می ده! رفیق، من کسی که سالها پیش با مردونگی جونم رو نجات داد!



هنوز ماهی تابه ش به گوشه دیوارش آویزونه. ماهی تابه ای که فقط تو خودش تخم مرغ رو دید! آخ چی بگم! دلم از غم می خواد بترکه!

آگه در تمام این مدت ودر تمام این سرگذشت خودم شرکت نداشتم، هیچکدوم رو باور نمی کردم. چه سرنوشتی!

تو یه مدت کم چقدر سریع همه چیز اتفاق افتاد.

سالها بود که حتی از این کوچه رد نشده بودم. دلش رو نداشتم که اینجاها رو ببینم.

اجاره اینجا رو می ریختم به حساب صاحب خونه ش تا مجبور نباشم بیام اینجا.

تا امروز این اتاق رو دست نخورده نگه داشتم. بیاد بهزاد! بهزاد بی که نا خود آگاه من احمق یه همچین سرنوشتی براش بوجود آوردم.

وقتی بر می گردم و به دور و برم نگاه می کنم. انگار دیوارها جلو می آن و منو میون خودشون می گیرن و فشار می دن!

وقتی این دفتر خاطرات رو می خونم. به نظرم یه قصه می آد!

دفتر خاطراتی که بهزاد از زمانی که فرنوش با ماشین جلوی ما پیچید شروع به نوشتن ش کرد و هیچوقت هم به من نشونش نداد.

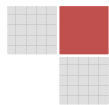
نمی دونم از کجا باید شروع کنم. ولی هر چی هست، باید این دفتر تموم بشه.

امروز تقریباً چهار سال از شبی که با بهزاد و فریبا و بیتا، تو خونه فریبا دور هم جمع شده بودیم تا برای بهزاد و آینده اش تصمیم بگیریم، می گذره.

همون شب که چهار تایی با هم شام رفتیم بیرون و تا آخر شب خندیدیم.

آخرین خنده هایی که از ته دلم بود!

فردای اون شب، من و بهزاد برای خریدن یه آپارتمان با هم از خونه ش اومدیم بیرون و به طرف یه آژانس که من می شناختم رفتیم.



متأسفانه تا پامون رو تو آژانس گذاشتیم، سینه به سینه به شوهر خاله من بر خوردیم. شوهر خاله ای که قرار بود مرده باشه یعنی من به بهزاد اینطوری گفته بودم.

وقتی به هم رسیدیم بهزاد حاج و واج به من و شوهر خاله م نگاه کرد.

وقتی اون رفت، بهزاد دست منو گرفت و بطرف ماشین برد و گفت سوار شو.

سوار شدیم و به اتاق بهزاد برگشتیم. تا وارد اتاق شدیم، رفت و جای همیشگی ش نشست و رو به من کرد و گفت.

- کاوه، تو رفیق منی، نمیگذرم اگه چیزی رو از من پنهون کنی. حلالتم نمی کنم!

تا حالا بین من و تو هیچ دروغی نبوده.

چرا دروغی به من گفتی که شوهر خاله ت مرده؟

((سرم رو انداختم پائین و هیچی نگفتم. یه دقیقه بعد بلند شد و اومد سرم رو ناز کرد و گرفت تو بغلش و صورتم رو بوسید و گفت:))

- می دونم که هم پنهون کردن ش برات سخت بود و هم گفتن ش. اما حالا دیگه بگو. هر چی هست بگو.

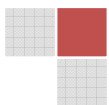
((آروم و زیر لب بهش گفتم که فرنوش مرده! رفته بود ویلای نوشهر شون و یه شب می ره دریا و دیگه بر نمی گرده!))

طفل معصوم همون طور خشکش زد و به من نگاه کرد.

هیچ کاری نکرد. فقط اونقدر لب ش رو گاز گرفت که آروم یه قطره خون از گوشه لبش چکید پائین.

بلند شدم و خون رو پاک کردم. رفت گوشه اتاق نشست و نگاهم کرد و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفت: ((

- پس همه اون چیزها که در مورد فرنوش، تو و فریبا به من گفتین دروغ بود؟



((جواب ندادم و سرم رو انداختم پائین. پرسید چرا؟

بهش گفتم می خواستیم تو ناراحت نشی. فکر می کردیم اینطوری بهتره.

گفت:

- همون موقع که تواتاق تلفن ت زنگ زد و رفتی بیرون و بعد بهم گفتی شوهرخاله ت مرده؟

بهش گفتم اون موقع ما خبردار شدیم. جریان مال دو شب قبلش بوده.

سرش رو گذاشت رو زانوش و یه چند دقیقه ای هیچی نگفت.

نه گریه می کرد و نه چیزی. فقط تو خودش فرو رفته بود. فرو رفتنی که بیرون اومدن

توکارش نبود!

چند دقیقه بعد پرسید:

- چرا؟

گفتم، هیچکس نفهمید. فقط جنازه ش رو آوردن اینجا، من و فریبا رفتیم. به همه می گفتن

شب رفته دریا شنا کنه و غرق شده. همین!

فقط نگاهم کرد. از نگاهش ترسیدم! نگاهی که توش زندگی نبود!

پرسید:

- هیچ پیغامی برای من نفرستاد؟

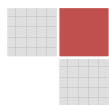
یه خورده من ... من کردم و بهش گفتم چرا بهزاد جون. دو روز بعدش یه نامه اومده بوده به

ادرس تو. اون روز خونه نبود و فریبا نامه رو گرفته.

ما بازش نکردیم. از تو هم خواهش می کنم بازش نکن. حالا که همه چیز گذشته و تموم شده،

توهم ول کن.

با یه صدای خشک و سرد که صدای مرگ می داد فقط بهم گفتم:



- برو بیارش!

رفتم بالا و نامه رو از فریبا گرفتم و آوردم پائین. جریان رو به فریبا هم گفتم که اون هم باهام اومد پائین.

نامه رو با اکراه دادم بهش. دستش رو که دراز کرد نامه رو ازم بگیره، ترسیدم! نه تو صورتش خون بود نه تو دستهایش!

نامه رو گرفت و بازش کرد و خورد.

وقتی تموم شد، سرش رو گذاشت روی زانوش و نامه از دستش افتاد.

رفتم جلو نامه رو برداشتم و خوندم.

بهزاد من سلام.

می دونم خنده داره. عشق ما همه ش به نامه نگاری گذشت. اگه ما آدم ها اونقدر جرأت داشتیم که می تونستیم ضعف هامون رو بپذیریم و رو در رو حرف هامون رو بزنیم، شاید خیلی از مشکلات حل می شد.

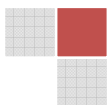
خنده دارتر اینکه من برای چند روز به سفر رفتم، اما حالا دیگه سفرم می خواد ابدی بشه.

نمی دونم چی بهت بگم. نمی دونم این جور مواقع چه چیزی باید گفت.

فقط این رو بهت بگم که دوروز بعد از اینکه از تو جدا شدم، تصمیم خودم رو گرفتم می خواستم برگردم پیش ت. فهمیده بودم که غرورم در مقابل عشق تو خیلی ناچیزه.

می دونستم که اگه برگردم تو منو می بخشی و چیزی رو به روم نمی آری. حالا هم می دونم که اگه برگردم تو باز منو می بخشی. اما حالا دیگه خودم نمی تونم خودم رو ببخشم.

بهزاد من همیشه فکر می کردم که ممکنه تو اسیر افسون جادوگر بشی.



همیشه فکر می کردم که ممکنه اون زن پلید، با وعده و وعید و پول بتونه تو رو بخره. مادرم رو می گم.

همیشه فکر می کردم که تو نتونی با من تا آخر راه بیای. اما حالا می بینم که تو رو سفید شدی و من رو سیاه.

ببخش منو. برای همه چیز.

این نامه زمانی به دست تو می رسه که دیگه من زنده نیستم. با مردن من می تونی مهرم رو ادا کنی. یادت هست که مهرم چی بود؟

بهزاد، دوستت دارم برای همیشه. تو تنها عشق من بودی و هستی.

من همیشه در رویای خودم، از همون اولین بار که دیدمت، تو رو مرد خودم می دونستم.

افسوس که فقط رویا بود.

نداشتن عشق من و تو به ثمر برسه.

الان که این نامه رو می نویسم، تازه می فهمم که چقدر حرف تو دل مه و می خوام به تو بگم.

کاش اینجا بودی و ازم حمایت می کردی.

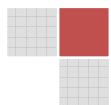
حالا دیگه هیچکدوم از اینها فایده ای نداره.

این نامه رو همین امشب برات پست می کنم.

عزیزم، بعد از من تو آزادی و هیچ عهدی بین ما نیست.

این چند خطه دیگه رو هم می نویسم تا تو بدونی چه بلایی سرم آوردن. ازت خجالت می کشم بهزاد. گستاخی م رو ببخش.

درست همون شب که تصمیم گرفتم فرداش برگردم، بهرام و بهناز و خاله م اومدن ویلاشون که کنار ویلا ماست.



بهرام و بهناز اومدن ویلای ما. اخلاق بهرام خیلی عوض شده بود. می گفت بخاطر رفتار بدش متأسفه. می گفت خیال داره با یه دختر دیگه ازدواج کنه. به من هم اصرار می کرد که حتماً با تو ازدواج کنم. می گفت که تو به نظرش پسر خوبی اومدی.

یه ساعت بیشتر اونجا نمودن. وقتی اونا رفتن احساس عجیبی داشتم. خوابم می اومد، خیلی شدید.

دیگه تا صبح نفهمیدم. فرداش که بیدار شدم متوجه شدم که اون پست فطرت روحم رو آورده کرده!!

نمی دونم چی توی فنجون چایی م ریخته بود که بیهوش شده بودم و هیچی رو نفهمیدم. فرداش اومد سراغم. تو ویلا راهش ندادم. دلم می خواست زورم می رسید و می کشتمش. اومده بود که بگه دیگه باید باهانش ازدواج کنم.

حرفهام تموم شد بهزاد. من نتونستم که پاک بمونم. می رم که جسم و روحم رو تو دریا بشورم. دلم نمی خواست که این چیزها رو بنویسم اما تو باید می دونستی.

دوستت دارم برای همیشه. منو ببخش عزیزم!

فرنوش

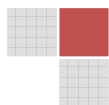
به فریبا اشاره کردم که بره بالا.

داشتم خفه می شدم! جلوی خودم رو گرفتم تا فریبا رفت. بعد نشستم رو زمین و زار زار گریه کردم. از بدی آدم ها دلم گرفت.

اما بهزاد حتی یه قطره اشک هم نریخت.

یه کم بعد، سرش رو بلند کرد و گفت:

- بریم کاوه. می خوام برم سر خاکش.



بلند شدیم و اومدیم بیرون. فریبا پشت در منتظر بود. سه تایی سوار شدیم بطرف مزار
فرنوش راه افتادیم.

در تمام طول راه چشم هاش رو بسته بود و هیچی نمی گفت.

یه ساعت بعد رسیدیم و جلوی قطعه ای که قبر فرنوش اونجا بود نگه داشتم.

پیاده شد و راه افتاد. خودم رو رسوندم بهش و قبر رو نشونش دادم.

نمی دونستم اونجا که برسه، چه عکس العملی داره.

طفل معصوم چه حالی داشته!

وقتی بالا سر قبر رسیدیم، واستاد و نوشته های رو قبر رو خوند.

خودم با چشمهام دیدم که کمرش خم شد! مثل کمون تا شد!

دلم می خواست سرم رو بزنم به دیوار! طاقت دیدن این صحنه رو نداشتم.

کنار قبر نشست و صورتش رو گذاشت رو سنگ قبر.

شاید بیشتر از یه ساعت همون جوری موند.

من و فریبا گریه می کردیم.

به اشاره فریبا، بزور و اجبار رفتم که بلندش کنم. دلم نمی اومد حالا که دوتایی بعد از این

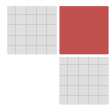
همه بدبختی بهم رسیدن، از همدیگه جداشون کنم!

بلند شد و من و فریبا نشستیم و یه فاتحه خوندم.

وقتی ماهام بلند شدیم دیدم فریبا با وحشت به من اشاره می کنه و بهزاد رو نشونم می ده.

برگشتم و بهزاد رو نگاه کردم.

باورم نمی شد!!



شنیده بودم که کسی یه شبه موهای سفید بشه اما باور نمی کردم! یعنی تا بچشم خودم نمی دیدم باورم نمی شد!!

موهای سرش از دو طرف گیجگاه سفید سفید شده بود! غیرت داشت می کشدش اما آروم بود.

دیگه وا دادم! کاش گریه می کرد! یه قطره اشک هم از چشمهای نیومده بود.

یه ده دقیقه هم واستاد و به قبر نگاه کرد و بعد دولا شد و دستش رو گذاشت رو سنگ قبر و گفت:

- تو هم رو سفید شدی.

بعد کاپشنش رو از تنش در آورد و انداخت رو قبر و گفت.

- سردت می شه!

بعد بلند شد و به طرف ماشین رفت. من و فریبا هم دنبالش رفتیم.

وقتی به ماشین رسیدیم، یه نگاهی به من کرد و پرسید.

- خونه این خاله فرنوش کجاست؟ تو بلدی؟

با سر بهش اشاره کردم. سوار شدیم و راه افتادیم.

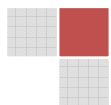
دیگه از اون موقع تا زمانی که پیش هم بودیم شاید ده تا جمله با من حرف نزد!

رسیدیم خونه و رفت سر جای همیشگیش نشست و ضبط رو روشن کرد و نوار فرنوش رو گذاشت. تنها کاری که می کرد این بود که هر وقت نوار تموم می شد، دوباره می داشتش!

نشسته بودم و ساکت نگاهش می کردم.

باورم نمی شد. تو چند ساعت اینقدر یه نفر داغون بشه!

یه چند ساعتی گذشت.



حدود ده و نیم شب بود که بلند شد. داشتم نگاهش می کردم. بهم گفت.

- پاشو خونه رو بهم نشون بده.

فهمیدم چی می گه!

ای بخت بد نفرین به تو!

با اینکه چند سال از این جریان می گذره، اما انگار همین یه ساعت پیش بود که دوتایی از در این اتاق با هم بیرون رفتیم!

ساعت حدود دوازده شب بود. دوتایی داشتیم تو خیابون ها قدم می زدیم.

دیگه انگار تمام کارهایش رو کرده بود و منتظر یه چیزی بود! مثل یه مسافر که چمدونش رو بسته و فقط منتظره که ساعت حرکت برسه!

تا ساعت 6 صبح تو خیابون ها راه می رفتیم.

ساعت 6 رسیدیم خونه. فریبا پشت پنجره طبقه بالا منتظرمون بود.

رفتیم تو اتاق بهزاد. بهم گفت تو بگیر بخواب خسته ای!

خودش هم یه گوشه دراز کشید و خوابید. یا حداقل من اینطور فکر کردم.

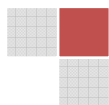
خاک بر سرم کنن که نتونستم رفیق داری کنم!

تا سرم رو گذاشتم، مثل نعش افتادم و خوابم برد.

نزدیک ظهر که از خواب پریدم و دیدم بهزاد نیست. پریدم بالا و از فریبا پرسیدم ازش خبری داره یا نه که اونم خبری نداشت.

یه ساعتی صبر کردم شاید برگرده.

یه آن به فکرم یه چیز بد رسید! پریدم تو اتاقش.



رو صندلی یه پاکت بود. بازش کردم. دوتا چک بانکی بود. یه پنجاه میلیون به نام فریبا و یه چهارصد و خرده ای به نام من.

یه کاغذ کوچیک هم کنارشون بود. روش نوشته بود.

خداحافظ رفیق.

همین! فقط همین دوتا کلمه!

زدم تو سرم! نمی دونستم چه گهی بخورم! نمی دونستم کجا برم و کجا دنبالش بگردم! فریبا هم اومد پانین. دوتائی مونده بودیم چیکار کنیم. مستأصل شده بودم.

زدم زیر گریه. دستم از همه جا کوتاه شده بود. یه دفعه به عقلم رسید که حتماً رفته شمال.

بلند شدم و به فریبا گفتم من می رم شمال. اگه من رفتم و احياناً بهزاد اومد، هر طور شده نگه ش دار و به موبایلم زنگ بزن.

بهش گفتم حتی اگه نشد بزور پلیس نگه ش دار!

پریدم تو ماشین و بطرف نوشهر حرکت کردم.

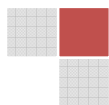
تو راه خدا خدا می کردم که فکرم اشتباه باشه.

تو جاده مثل دیوونه ها رانندگی می کردم. وامونده هم بد بود.

سه ساعت بعد رسیدم نوشهر. رفتم تو ساحل. حالا نمی دونستم کجا رو بگردم. از این ور ساحل می دویدم اون ور ساحل و بر می گشتم و می رفتم یه جای دیگه. مونده بودم چیکار کنم. لب دریا نشستم و سرم رو گرفتم تودستم.

یعنی اومده اینجا؟

با خودم گفتم نکنه رفته جلوی ویلای فرنوش اینا؟!!



پرسون پرسون ویلا شون رو پیدا کردم. از مغازه دارها که نزدیک ویلا فروش مغازشون بود، سراغ ویلا ستایش رو گرفتم. متأسفانه فهمیدم که یه پسر جوون هم نشونی اونجا رو می پرسیده!

نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم اونجا.

اما کسی تو ساحل نبود. پرنده پر نمی زد. چشمم افتاد به نرده ویلا ستایش. یه چیزی تو نور برق می زد! رفتم جلو گردنبنند طلای فروش بود که به نرده آویزون شده بود و یه نامه هم لای نرده ها بود.

وازش کردم. خط بهزاد بود. نوشته بود.

- رفیق اگه اومدی دنبالم و این رو پیدا کردی، برام بندازش تو قبرم. خودم نمی تونم اینکار رو بکنم.

خداحافظ

بهزاد

آخ که دیر رسیده بودم!!

ولی شاید هنوز وقت داشتم.

با هر بدختی بود از اون ور ساحل یه قایق اجاره کردم و زدم به آب.

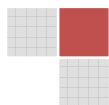
تمام دریا رو گشتم. اما رفیق من هیچ جا نبود!

برگشتم و همون جا تو ساحل نشستم.

دو سه ساعت بعد، حدود دویست سیصد متر پلئین تر، دیدم شلوغ شده.

بلند شدم و دویدم اون طرف.

مردم و ماهیگیرها همه جمع شده بودن دور یه چیز. پاهام می لرزید. رفتم جلو.



چی دیدم!!

بهزاد ، رفیق من! تو ساحل خوابیده بود!

تو تور ماهیگیرها گیر کرده بوده و اونهام کشیده بودنش بیرون.

اما چه فایده! دیگه دیر شده بوده!

دریا یه عشق جاودانه رو تو خودش پنهون کرد.

* * *

دوروز طول کشید تا جنازه اش رو تحویل دادن.

بچه های دانشگاه که خبر شون کرده بودم، همه اومده بودن شمال.

دو روز بعد با یه آمبولانس برش گردوندیم و مستقیم رفتیم برای خاک سپاریش وقتی داشتن می شستنش. صدای گریه بچه ها شیشه ها رو می لرزوند!

طفل معصوم هیچ فرقی نکرده بود. همون صورت قشنگ و مردونه. همون چشمهای نجیب. همون ابروهای کمون و مردونه.

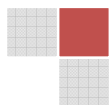
فقط انگار خوابیده بود.

وقتی گذاشتنش تو قبر و می خواستن خاک روش بریزن، یواشکی بدون اینکه کسی بفهمه، زنجیر فرنوش رو انداختم تو قبرش.

تو مردن هم یادگاری فرنوش رو از خودش دور نکرد!

تمام بچه ها، دختر و پسر و تمام کسانی که از قصه این دو نفر با خبر شده بودن، زار زار گریه می کردن!

بهزاد افسانه شد!



بعد از اون، چه روزها و شبهایی رو که رفتم سر قبر رفیقم و باهاش حرف زدم! اما دریغ از
یه کلمه جواب!

رفت و منو با یه دنیا خاطره خودش تنها گذاشت!

چه گلی بود این پسر!

کاش لال شده بودم و اون روز جای شوهر خاله م، یکی دیگه رو می گفتم که مرده!

طفلک از یه قرون پولی که بهش رسید، استفاده نکرد.

همونطور که خودش یه روز به من گفت، این پول بهش وفا نکرد.

دلم از این می سوزه که با تمام ثروتم. نتونستم کوچکترین کمکی بهش بکنم.

اونقدر بلند نظر بود که هیچ کمکی رو ازم قبول نمی کرد هیچ، چه از نظر معنوی و چه از
نظر مادی به من و فریبا هم کمک کرد!

بعد از بهزاد مرد تو زندگیم ندیدم.

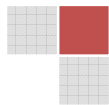
بهرام کثافت هم بی تقاص نموند.

گویا یه شب، حدود ساعت یازده، یه جوونی می ره در خونه شون و دم در وقتی اون کثافت
می ره دم در، مادرش می بینه نیم ساعت شده و بر نگشته.

بعد معلوم می شه که اون جوون، بهرام و خفه کرده و کشته و انتقام خودش رو گرفته! یعنی
انتقام بهزاد و فرنوش رو گرفته!

می گفتن احتمالاً دزدی چیزی بوده! اما عجیب اینکه هیچی ندزیده! شاید هول شده! اینا رو
ژاله برام تعریف کرد.

حالا که دیگه هیچکدوم از اینها فرقی نمی کنه. اصل کار خودش بود که مفت رفت.



توزنده بودنش که نتونستم برایش کاری بکنم. بعد از بهزاد تمام پولی رو که برای من گذاشته بود، به کسایی دادم که آگه خود بهزاد هم زنده بود همین کار رو می کرد.

به جوون هایی دادم که عاشق ن و مثل بهزاد فقیر!

نمی دونم بقیه در مورد بهزاد چی فکر می کنن. شاید بگن دیوانه بود. اما آگه بهزاد رو می شناختن، این فکر رو نمی کردن. اون آگه سرش می رفت، عهدش پا بر جا بود.

امروز ساعت 2 بعد از ظهر اومدم اینجا و الان نزدیک 12 نصفه شبه.

بعد از چهار سال، هنوز برام سخته که بدون بهزاد تو این اتاق باشم.

به هیچ چیزش دست نزنم. درست موقعی یه که بهزاد ترکش کرد.

هنوز نوار فرنوش تو ضبط صوت مونده.

همه چیزش سر جاشه غیر از خودش!

یاد روزی می افتم که تازه رفته بودیم دانشگاه و منو بهزاد با هم حرفمون شد و چند روز بعد من مریض شدم و اومد بیمارستان دیدنم و وقتی فهمید که کلیه های من از کار افتاده و گروه خونی مون با هم یکی یه، کلیه ش رو بدون هیچ چشم داشتی به من داد.

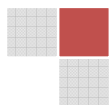
یاد روزهایی می افتم که دوتایی با هم سر کلاس بودیم.

یاد روزگاری می افتم که دوتایی تو این اتاق می نشستیم و با هم حرف می زدیم و درد دل می کردیم.

ای کاش حالا اینجا بود. دلم نمی تونه این غم رو تحمل کنه. کاش اینجا بود و برایش از غم خودش حرف می زدم و سبک می شدم.

زندگی سختی رو گذروند طفل معصوم.

بلند شدم و نوار فرنوش رو گذاشتم. صدای فرنوش که تو اتاق پیچید. احساس کردم که بهزاد اومد تو اتاق!



مثل همیشه اروم و ساکت.

یه گوشه نشست و سرش رو گذاشت رو زانوهایش.

...:پایان:...

WWW.YASAMIN-KETAB.BLOGFA.COM

PDF version by: *onlinebook*>>> www.online-book.blogfa.com

در صورتی که مایل به دریافت کتاب های یلدا و خواستگاری
(اثر م.مودب پور) هستید می توانید آنها را در کتابخانه ی
مجازی ONLINEBOOK دانلود کنید.

